

نام کتاب : مرا تو بی سببی

نویسنده: طوبی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





www.98iA.Com

مرا تو بی سببی

مرا تو بی سببی

نویسنده: طوبی



بہ قلم: طوبی

نودہشتیا (کتابخانہ عوامی) امرتسار

طراح جلد: Lady Justics کاربر انجمن نودہشتیا

ناظر: شبیم کاربر انجمن نودہشتیا

مقدمه:

من و تو محصوریم همین حوالی...
 میان دشت شقایق و درختان سپیدار...
 محصوریم میان زمزمه ی چکاوک ها...
 سایه سار آن کاج بلند...
 چه زیبا محصوریم...
 دشت بسترمان و باد لباس تنمان...
 دم دمای ظهر که بی تابت می شوم...
 گوش به باد می سپارم...
 و به اولین قاصدکی که تو را همراه دارد...
 شادمانه سلام می دهم...
 قاصدک را تنگ در بر می گیرم...
 تو را با خود آورده...
 عطر تو را استشمام می کنم...
 آری تو را با خود آورده...
 شادمانه و پایکوبان می چرخم...
 می چرخم...
 و می چرخیم...
 و دشت غرق تماشاست...
 تماشای من و تو...

مامان خواهش می کنم تا نینمش دلم آروم نمی شه. قول می دم تا هوا تاریک نشده برگردم، قول می دم. این جملاتی بود که شکیبا یک ریز و پشت سر هم تحویل مادرش می داد بلکه اجازه ی او را دریافت کند. فقط چند دقیقه از رسیدنشان به خانه مادر بزرگش می گذشت. تی تی گل بعد از مرگ آقابزرگ به نوعی بزرگ فامیل به حساب می آمد و کسی جرات نه آوردن روی حرفش را نداشت. صاحب یک دختر و سه پسر بود که همه را در همان روستای خودشان در آن بلندای تالش پروریده و حالا هر کدام برای خود کسی شده بودند و کسوت و مقامی داشتند. بزرگترین فرزندش منصور بود کارخانه داری سرشناس و دارای پسری به نام حامد، پسر دومش مسعود مردی انسان دوست و دارای کمالات انسانی بود او و همسرش هر دو معلم بودند و تنها دخترشان شکیبا از نظر سن دومین

نوه تی تی گل به حساب می آمد و سه سالی از حامد تنها فرزند منصور کوچکتر بود. پسر سومش محمود دامپزشک بود و دارای دو دختر دوقلو به نامهای پرنیان و پریسا که یکسالی از شکیبا کوچکتر بودند. مهسا هم آخرین فرزند تی تی گل و تک دخترش به شمار می آمد که پس از گذشت شانزده سال زندگی مشترک هنوز بچه دار نشده بود. پس از مرگ آقابرگ وظیفه ی سنگین اداره ی این خانواده ی نه چندان آرام و گاهاً سرکش به عهده ی تی تی گل بود و الحق او هم خوب از پس این وظیفه بر می آمد. حالا با تمام این توصیفات شکیبا می خواست از تی تی گل برای رسیدن به خواسته اش استفاده کند. تی تی گل که از التماسهای شکیبا کلافه شده بود رو به عروسش کرد و گفت:

خب سارا جان عزیزم، جای دوری که نمی ره، می خواد بره دیدن دوستش، اصلا حامد رو باهاش می فرستیم.

سارا نگاه عصبانی و شماتت کننده اش را نثار چهره ی دختر بازیگوشش کرد و گفت:

نمی شه تی تی گل، شما دیگه کم کم دارین با این کارهاتون لوسش می کنین. شکیبا دیگه بزرگ شده بیست و سه سالشه باید یاد بگیره که مثل دختر بچه ها با گریه و التماس نمی شه اطرافیانشو مجبور به قبول خواسته هاش کنه. تازه تی تی گل مگه نمی دونین این دوتا با هم قهرن.

تی تی گل دستان تپلش را روی هم کوبید و لب زیرینش را گزید و گفت:

کیا؟ حامد و شکیبا؟ خدا مرگم بده... شکیبا مامانت راست می گه؟ تو و حامد با هم قهرین؟

چشمان خجالت زده شکیبا که به دور دست ها به آن بلندای ستیغ کوههای برافراشته و مملو از درخت ارتفاعات تالش دوخته شده بود نشان از تایید حرفهای مادرش میداد. این سر به زیری که کمتر در او مشاهده شده بود باعث شد تی تی گل لب به اندرز او بگشاید. دخترم تو مگه تو نمی دونی من خوش ندارم کسی تو فامیل با کسی قهر کنه.

حرفی برای گفتن نداشت. بله او میدانست مگر میشد که نداند مادر بزرگش از قهر و دعوا بیزار است.

تی تی گل نگاهش کرد مهربان اما بازخواست کننده.

حالا اگه دختر عموهات این کارو می کردن تعجب نمی کردم اما از تو انتظار نداشتم.

همه خوب می دانستند که وقتی تی تی گل حرفی بزند هیچ کس نمی تواند نظرش را تغییر دهد. پس با تمام این توصیفات زیاد نمی شد به شکیبا سخت گرفت که چرا بر خلاف رای تی تی گل حرفی نزده است. او هنوز جرات نگاه کردن به صورت مادر بزرگش را نداشت. پیرزن

که از این سکوت چند دقیقه ای کلافه شده بود چانه نوه اش را با دستان پیرو چروکیده اش بالا آورد و گفت:

اشکالی نداره چون دختر خوبی هستی می بخشمت، حلال برو حامد و صدا کن بیاد کارتون دارم، بدو دختر.

شکیبا اخمی بر چهره انداخت و نگاه از ارتفاعات پوشیده از برف گرفت و گفت:

تی تی گل تورو خدا...

مادر بزرگ سیاست مدارش باز اخم کرد و این یعنی جایی برای سازش وجود ندارد.

تو رو خدا چی؟ زود باش بینم...

شکیبا لب ورچید و با اخمی بر چهره گفت:

من نمی تونم...

تی تی گل مهربان شد آخر این دختر عجیب او را یاد جوانی های خودش می انداخت. پس حشش بود کمی با او مدارا کند پس بدون اینکه از موضعش عقب نشینی کند گفت:

خوبم می تونی مثلا بعد چندماه اومدین تعطیلات، می خواین تا آخر تعطیلات همین طوری با هم قهر باشین. عیده دخترم تو که نمی خوای اول عیدی از دستت دلگیر بشم.

شکیبا کلافه بود بال بال می زد تا شاید بتواند از زیر درخواست مادر بزرگ سخت گیرش برهد. آخه اول اون شروع کرد.

لبخند زد در مقابل این دختر بیست و سه ساله که مثل یک دختر بچه ی ده یازده رفتار می کرد کم آورده بود. سارا و مسعود را شماتت نمی کرد اما نوع تربیت شکیبا را نمی پسندید زیادی ناز پرورده شده بود و او حالا می خواست با نشان دادن سختی و مشکلات مردم کوهستان کمی او را به خود بیاورد. کار سختی در پیش داشت اما به نوه ی بازیگوش و ناز پرورده اش امیدوار بود. از او هام ذهنی اش بیرون آمد و با نگاه به چشمان منتظر نوه اش گفت:

من کار ندارم دعواتون سر چی بوده و کی اول شروع کرده. دلم نمی خواد نوه هام سر سفره سال تحویل با هم قهر باشن. شکیبا برای رها شدن از شر پسر عموی بازیگوشش گفت:

اصلا نظرم عوض شد فردا می رم دیدن فرزانه.

تی تی گل که گویا قصد کوتاه آمدن نداشت گفت:

بحث دیدن یا ندیدن فرزانه نیست مسئله قهر تو و حامده. تا با هم آشتی نکنید با هیچ کدومتون حرف نمی زنم.

شکیبا که نمی توانست در مقابل تی تی گل مقاومت کند دست به دامن مادر شد. اما حرف حرف مادر بزرگش بود. سرش را به جانب خانه چرخاند حامد در کنار طویله ایستاده بود حتی از همان فاصله هم برق شیطنت را در نگاه پسر عموی بازیگوشش میخواند. همان یک نگاه کافی بود تا حامد از آن سر حیاط دوان دوان خود را به آنها برساند. شکیبا رویش را برگرداند اما با قیافه ی اخموی تی تی گل روبرو شد. دیگر چاره نبود. آلاچیق را ترک کرد و به سوی حامد رفت تا به غائله خاتمه دهد. مادر شکیبا که نتوانسته بود لبخند بزرگش را پنهان کند گفت:

تی تی گل شما هم خوب بلدین چه طوری شکیبا رو تو تنگنا بذارین. فکر دیدن فرزانه به کل از سرش پرید.

پس از گذشت چند دقیقه حامد و شکیبا به سویشان آمدند. حامد مادر بزرگش را در آغوش گرفت و صورت نرم و پفکی او را غرق بوسه کرد و گفت:

قربون تی تی گل خودم برم قول می دم دیگه تکرار نشه.

تی تی گل که حالا خیالش از بابت آن دو راحت شده بود اخم هایش را باز کرد و عصایش را برداشت و در حالی که آنها را ترک می کرد گفت:

شکیبا می خواد بره دیدن فرزانه همراهش برو اگه به شب خوردین تنها نباشه. زود برگردین وقت زیادی تا سال تحویل نمونده.

شکیبا اخمی بر چهره انداخت و گفت:

لازم نیست تی تی گل، مگه من بچه ام که برام بپا گذاشتین.

تی تی گل بدون اینکه حرفی بزند با قدم های سست و عصا زنان همراه سارا راهی خانه شد. حامد که تا حالا زیرکانه می خندید گفت:
خب کوچولو بیا ببرمت.

فک منقبض شده ی شکیبا حکایت از عصبانیت بی حدش میداد.

واقعا که... من با تو هیچ جا نیام.

حامد کمی از موضعش عقب نشینی کرد و گفت:

شوخی کردم دخترعمو، حالا چرا قهر می کنی؟ بیا بریم.

شکیبا با قدم هایی تند و عصبی از او فاصله گرفت و گفت:

خودم می رم به کمک تو هم نیازی ندارم.

حامد هم که همچون شکیبا ترس مواخذه شدن از جانب مادر بزرگش را داشت دستپاچه به دنبالش روان شد اما هنوز موضع خود را حفظ کرده بود و قصد نداشت ناز شکیبای نازپرورده را بکشد.

این انصافه دخترعمو؟ حالا که بعد از چند ماه از ینگه دنیا برگشتم با من اینطوری برخورد می کنی؟

شکیبا به سمتش چرخید و گفت:

اصلا می دونی چیه پسر عمو تو باید تا ابد تو اون خراب شده می موندی.

حامد مهربان شد. چشمانش خندید و لبانش تبعیت کرد.

باور کنم که اینو از ته دلت می گی؟

شکیبا در عالم کودکی خود بود چه می دانست نگاه حامد رنگین کمانی از رنگ شده؟ چه می دانست که باید رنگ های زیبای چشمان پسرعموی بازیگوشش را رنگ به رنگ بخواند.

آره مطمئن باش از ته دلم گفتم.

رنگین کمان چشمانش محو شد اما نرنجید. به یاد نداشت آخرین بار کی بوده که از دست شکیبا رنجیده است.

وای به روز کسی که قراره تا ابد اون زبون نیش دار تو رو تحمل کنه.

شکیبا براق نگاهش کرد و گفت:

تو چرا نگران هستی؟

حامد شانه ای بالا انداخت و در حالیکه دستش را درون جیبش شلوارش می کرد گفت:

من نگران هیچی نیستم دخترعموی بد اخلاقم. به نظرت با وجود تی تی گل می تونه جای نگرانی باشه؟ شکیبا جون تی تی گل همون قدر که تو رو سوگلی کرده هوای منم داره.

و این جملات سراسر لبخند باعث شد تا آتش عصبانیت شکیبا شعله ورتر شود.

از بازی کردن با او لذت می برد اما همیشه جانب احتیاط را رعایت می کرد. شکیبا شکستنی بود و او همیشه با دستانی لرزان این شئی شکستنی را حمل می کرد.

بیا بریم دیر می شه.

شکیبا با عصبانیت از او رو گرفت و گفت:

من که گفتم با تو هیچ جا نیام.

بچه نشو شکیبا، من که معذرت خواهی کردم.

شکیبا بغ کرد لبانش را جمع کرد و تخس نگاهش کرد و گفت:

اما کافی نبود. تو آبروی منو جلوی همه بردی.

حامد زد زیر خنده و گفت:

خب من چه کار کنم که تو از سوسک می ترسی؟

شکیبا نگاه شرر بارش را به او دوخت و گفت:

لازم نیست کاری بکنی. اما مطمئن باش تلافی می کنم.

این را گفت و به راه افتاد. آنقدر تند راه می رفت که حامد هم نمی توانست با قدمهای بلندش به او برسد. صدای نفسهای بلند شده بود و

شکیبا در دل کیفور بود که حال او را گرفته است. بالاخره حامد نفس زنان دستش را گرفت و او را وادار به توقف کرد. شکیبا لبخندی از

رضایت بر لب نشانده و گفت:

خوب شد حقت بود، فکر میکنم خوب تنبیه شده باشی.

حامد که هنوز دولا ایستاده بود و تند تند نفس میکشید بریده بریده گفت:

خیلی... بی رحمی... من... فقط... یه... یه... سوسک کوچولو انداختم توی لباست... بین داری چه کار می کنی.

شکیبا داد زد هوار زد باید به حامد می فهماند که مسئله ی سوسک مسئله ی کوچکی نیست و حتی شاید به اندازه ی سلاح شیمیایی

خطرناک باشد!!!

فقط یه سوسک کوچولو، فکر نمی کنی چیزی یادت رفته باشه؟

حالا کمی نفسش جا آمده بود قامت راست کرد و به چشمان عصبانی دخترعمویش زل زد و گفت:

تو داری زیاد شلوغش می کنی.

شلوغش می کنم؟ تو راه همه به من می خندیدند. شده بودم سوژه خنده ی فامیل و از همه بدتر وقتی یادم میاد چطور می مثل دختر بچه ها

گریه می کردم حالم بد می شه.

حامد باز مهربان شد مگر می شد در کنار همبازی بچگی هایش باشد و عصبانی شود؟ نه محال بود. شکیبا یک یادگاری از خاطرات قشنگ و

رنگ به رنگ کودکی اش بود. اما هرچه کرد نتوانست خوددار باشد از عصبانی کردن او کیفور می شد.

زیاد گنده اش کردی شکیبا، تا فردا همه یادشون می ره تو چقدر بچه ننه هستی.

این را گفت و قبل از اینکه منتظر واکنش دخترعموی عصبانی اش بماند دوید. شکیبا هم که دیگر نمی توانست حرف آخر او را تحمل کند

فریاد کشان دنبالش دوید. چند دقیقه ی بعد با فرزانه روبرو شدند که طبق روال هر روز داشت مرغ و خروس ها را به سمت لانه شان

هدایت میکرد. فرزانه از سر و صدای دوست جنجالی اش سر بلند کرد و با دیدن آن دو که به طرز خنده داری در تعقیب هم بودند گفت:

بچه ها یه نگاه به شناسنامه هاتون بندازید بد نیست ها.

هر دو نفس زنان در مقابلش توقف کردند و حامد گفت:

چطوری رفیق؟

فرزانه به چهره ی سرخ هر دویشان نگاهی کرد و گفت:

تو بهتری انگار.

حامد روی پله ها ی ایوان ولو شد و گفت:

اگه این دوست شرورت بذاره خوبم.

فرزانه نگاه گیجش را به شکبیا دوخت و گفت:

تو اینجا چی کار می کنی؟

شکبیا هم به مانند پسرعموش روی پله ها جا گرفت و گفت:

به مارو باش... خانوم محترم من دو ساعته که رسیدم. حالا بدو برو یه چیکه آب بیار بریز تو حلقمون.

حامد که تا رسیدن به خانه فرزانه گوش شکبیا را با اراجیفش کر کرده بود نیشش را گوش تا گوش باز کرد و گفت:

پس چرا ایستادی بدو دیگه دختر. هلاک شدیم از تشنگی.

و فرزانه در حالیکه سرش را به نشانه تاسف برایشان تکان میداد دور شد.

حامد دستانش را ستون بدنش کرد و گفت:

چه خوب شد اومدم.

اوهوم.

دو لیوان آب در مقابل صورتشان ظاهر شد و حامد با اشتیاق آبش را تا انتها سر کشید و گفت:

خب شکبیا خانم دوستتو که دیدی حالا پاشو بریم که دیر می شه.

شکبیا اما این را نمی خواست بودن کنار دوستش پس از یک هفته دوری چیزی بود که دل سر به هوایش می خواست.

تازه رسیدیم پسر عمو کجا بریم.

فرزانه هم از اظهار وجود شکبیا جراتی یافت و گفت:

حق با شکبیاست حامد، بیاین بریم تو مامان شما رو ببینه خیلی خوشحال می شه.

حامد بدون اینکه مزه پرانی کند گفت:

تی تی گل شکبیا رو سپرده دسته من، زودتر برگردیم بهتره. ممکنه به حیوونای وحشی برخورد کنیم. اون وقت من ضمانت نمی کنم که

حیوونا با دیدن شکبیا فرار نکن.

باز شکبیا را آتشی کرده بود و فرزانه با خنده حامد را از گزند حمله های شکبیا حفظ کرده بود. فرزانه کمی بر خنده هایش مسلط شد

گفت:

اصرار نمی کنم. شکبیا قول بده فردا بیای دیدنم.

شکبیا نگاه برزخی اش را به چشمان مهربان پسرعمویش دوخت و گفت:

میام.

حامد هنوز نگاهش می کرد. این دخترعموی سر به هوا خوب بلد بود ساعات خوشش را خراب کند. بدون اینکه به اخم های شکیبا توجهی نشان بدهد گفت:

ازش انتظار دیگه ای داشتی؟ فردا اول وقت تو رختخواب نشسته به گفته های من شک نکن.

و فرزانه قبل از ایجاد هرگونه تشنج آنها را راهی کرد. در راه بازگشت حامد برخلاف دقایق قبل سکوت اختیار کرده بود و این برای شکیبا زنگ خطری آشکار به حساب می آمد.

چرا تو فکری؟ دوباره چه خوابی برام دیدی؟

حامد از اوهام ذهنی اش بیرون آمد و به چهره ی خندان و آماده شیطنت دخترعمویش زل زد و گفت:

هیچی بابا... تو هم همش منتظری یه بلایی سرت بیارم.

از اینکه حامد را کفری کرده بود کیفور شده بود. خوب بلد بود حرصش را در بیاورد.

چون ازت بر میاد مردم آزاری کنی.

حامد نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و گفت:

مسابقه میدی؟

شکیبا با ذوقی کودکانه گفت:

اوهوم.

از اینکه این پیشنهاد را داده بود و دل دخترعمویش را شاد کرده بود خوشحال شد. نمی دانست از چه وقت اما همیشه می خواست شکیبا را از خود راضی نگه دارد. شکیبا مات صورتش شده بود. مثل همیشه منتظر بود او بشمرد و با هم بدونند. شمرد مگر می شد خواهش نگاه دخترعمویش را نفهمد.

یک دو سه...

باز ماراتن شروع شد و حامد همچون کمانی از چل پرید و دور شد. بالاخره با تقلب های شکیبا و جیغ هایش موقع دویدن نفس زنان وارد حیاط شدند. شکیبا با جیغ و داد دنبال حامد می دوید و سعی داشت او را بگیرد. همه در آلاچیق نشسته و منتظر بازگشت آنها بودند. شکیبا این قسمت از حیاط بزرگ خانه تی تی گل را از بقیه جاهها بیشتر دوست داشت و اکثر لحظاتهش را در آنجا سپری می کرد. دیوانه زمانی بود که مه دشت را فرا می گرفت و لباس سفید رنگش را حراج دشت و کوه می کرد و با نوازش نمناکش عرق شرم بر چهره دشت می نشاند. تی تی گل با دیدن لپ های گل انداخته ی شکیبا لبخندی زد و گفت:

خب خدا رو شکر، دیدی عروس گلم بی جهت نگران بودی. این هم بچه ها. بیا کنار خودم بشین عسلم...

شکیبا پوزخند معنی داری به حامد زد و کنار تی تی گل جای گرفت. زن عموی شکیبا که دل خوشی از رابطه های صمیمانه مادرشوهرش با سوگلی اش نداشت کنایه آمیز به همسرش گفت:

سختشون بود پرنیان و پریسا رو هم با خودشون می بردن؟ نکنه مزاحمشون بودن؟

شکیبا که هنوز ذهنش کودکانه می اندیشید و تصمیم میگرفت نتوانست مفهوم سراسر کنایه ی زن عمویش را درک کند.

زن عمو، من برای دیدن فرزانه عجله داشتم. تازه پرنیان و پریسا که همیشه از فرزانه بد می گفتن حالا چی شده که بعد از مدت‌ها هوای دیدن دوست من به سرشون افتاده؟

این حرف شکبیا آب سردی بود بر پیکر پری. پرنیان و پریسا هم غرغرکنان به پدرشان خیره شدند تا شاید او جواب برادرزاده اش را بدهد. اما او ترجیح داد در بحث و جدل دختران جوان شرکت نکند. چرا که به خوبی واقف بود تا چند ساعت دیگر دوباره همه چیز سر جایش خودش خواهد بود. عمه مهسا اینکه دوباره بحث بالا نگیرد لبخند مسخره ای گوشه لبش نشاناد و گفت:

خب حالا که بچه‌ها برگشتن چطوره سفره هفت سین رو بچینیم.

پری باز با لحنی کنایه آمیز گفت:

تا حالا که طبق خواسته تی تی گل منتظر برگشتن شکبیا خانم و آقا حامد بودیم. حالا هم به خواسته ی مهسا جون باز به خاطر برگشتن شکبیا و حامد سفره عیدی می چینیم.

تی تی گل بدون اینکه حرفی بزند با اخمی بر چهره جمعشان را ترک کرد. منصور که خوب می دانست همسرش باز با حسادتهای بی موردش باعث ناراحتی تی تی گل شده با کلافگی گفت:

خانم اگه من ازت بخوام اینقدر تی تی گل رو ناراحت نکنی قبول می کنی؟

پدر شکبیا برای آرام کردن جو بوجود آمده گفت:

خواهش می کنم تو دیگه به این مشاجره ادامه نده.

سارا زنی عاقل و با درایت بود و خوب می دانست که پری با حرفهایش او را به مبارزه ای نا برابر دعوت می کند اما او نمی خواست در واپسین ساعات باقی مانده به سال نو همه چیز به هم بریزد. و البته همین نکته سنجی او باعث شده بود که تی تی گل او را بیشتر از پری دوست بدارد. سارا بدون اینکه خم به ابرو بیاورد لبخند ملیحی بر لب نشاناد و گفت:

من می رم سفره ی شامو بچینم. شکبیا مامان بیا کمک...

شکبیا که خوب می دانست با رفتار سبکسرانه و بچگانه اش باعث خجالت پدر و مادرش شده دوان دوان خود را به مادرش رساند و گفت:

به خاطر رفتار بدم معذرت می خوام. نباید اون طور سبکسرانه می دویدم... اما باور کنید حامد منو تحریک کرد.

سارا برای اینکه چیزی گفته باشد نگاهی به صورت شرمسار دخترش انداخت. از حالت چشمان شکبیا پی به اشتباهش برد. بوسه ای بر صورت دخترش نشاناد و گفت:

عزیزم، من و بابا بیشتر از این ازت انتظار داریم

شکبیا با سری به زیر افکنده گفت:

اصلا فکر نمی کردم شوخی منو حامد اینقدر عواقب بدی داشته باشه. باور کنید من فقط می خواستم کمی بخندیدم.

دخترش را خوب می شناخت. با حامد بزرگ شده بود و این نزدیکی بیش از حد این دخترعمو پسرعمو باعث رشک خیلی ها به ان دو می شد. باید چیزی می گفت و شکبیای ناآرام را آرام می کرد قبل از اینکه مثل بچگی هایش روی زمین هوار شود و گریه کند.

من هم می دونم عزیزم. اما همه که نظر منو ندارن.

شکبیا با دلخوری نگاه از چشمان مهربان مادرش برگرفت و سرش را به زیر افکند و سکوت کرد. مادر صورت درهمش را بوسید و گفت:

از حرفم دلخور نشو اما واقعیت همیشه اون چیزی نیست که تو توی ذهن کوچولو و پاکت تصور می کنی دختر کوچولوی من. شکبیا شرمنده بود. هیچگاه کاری نکرده بود که باعث سرافکندگی پدر و مادرش شود و حالا در این لحظه این حس رهایش نمی کرد. اگه رفتارم باعث شده همه اینطور نسبت به من فکر کنن معذرت می خوام، قول می دم از این به بعد مراقب رفتارم باشم. سارا لبخند بر لب نگاهش کرد به آموزه هایش شک نداشت. شکبیا را به کمک تی تی گل پروریده بود پس نباید نگران دختر سر به هوایش می شد.

قربون دختر عاقل و فهمیده خودم برم.

بالاخره همه مجبور شدند دلخوری ها را کنار گذاشته و دور سفره ی هفت سین کنار هم بنشینند. دقایقی تا تحویل سال باقی مانده بود که تی تی گل گفت:

حالا که همه دور هم جمع هستین باید موضوع مهمی رو بهتون بگم.

همه منتظر شنیدن صحبت های تی تی گل بودند. تی تی گل با دقت و حوصله ی عینکش را از چشم برداشت و قرآن یادگاری آقابزرگ را با احتیاط بست و کنار آئینه سفره هفت سین گذاشت و لب به سخن گشود:

همه تون می دونید که من چقدر شکبیا و حامد رو دوست دارم. البته می دونم بعضی از شماها از محبت من نسبت به شکبیا و حامد دلخور هستید. خب راستشو بخواین این دو تا بچه خیلی شبیه من و آقابزرگ خدایامرزتون هستن.

پرنیان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

تی تی گل مگه خودتون نمی گفتین من از نظر قیافه از همه به شما شبیه ترم؟ پس همه اون حرفها دروغ بود و شما می خواستین سرم کلاه بذارین.

تی تی گل صورت زیبای پرنیان را بوسید و گفت:

نه عزیزم من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم. هنوز هم می گم تو خیلی شبیه جوننی های خودم هستی. منظور من رفتار شکبیا بود. درسته که شکبیا از نظر قیافه زیاد به من شبیه نیست اما خصوصیات اخلاقیش شباهت زیادی به من داره.

همه بی صبرانه چشم به دهان تی تی گل دوخته بودند تا شاید سر در بیاورند چرا همه جور دیگری نگاهشان می کنند. تی تی گل شکبیا و حامد را نزد خود فرا خواند و گفت:

بیاین کنارم بشینید عزیزان من.

شکبیا و حامد با چهره ای متعجب در دو سوی تی تی گل نشستند. تی تی دستان آن دو را در دست گرفت و گفت:

شما خوب می دونید که من پیر و فرتوت شدم و دیگه چیزی از عمرم باقی نمونده.

شکبیا با چشمان درشت و سیاهش او را نگریست و گفت:

تی تی گل تورو خدا این حرف و نزن.

تی تی گل لبخند مهربانی بر لب نشانده و گفت:

مرگ حقه دخترم من که عمر نوح ندارم.

حامد هم برای تایید حرف های شکبیا گفت:

تی تی گل کی جرات داره بگه شما پیر شدین. شما دلتون از همه ما جوون تره.

تی تی گل از حرف او خنده اش گرفته بود اما برای حفظ ظاهر اخی بر چهره اش انداخت و گفت:

بین می ذاره حرفم و بزمن یانه، زبون به دهن بگیر بچه؟

شکیبا با قیافه پیروزمندانه اش به حامد زل زد و گفت:

ای تی تی گل تقصیر شماست که بچه ها رو هم به جمع بزرگترها دعوت کردین.

حامد که همچون اسپند روی آتش شده بود زیر لب گفت:

شکیبا به وقتش حسابتو می رسم حالا بین.

تی تی گل که حالا ریز ریز می خندید گفت:

از دست شما دوتا.

لحظاتی تا تحویل سال باقی نمانده بود که مسعود گفت:

تی تی گل چیزی به سال تحویل نمونه لطفا حرفتونو بزید.

تی تی گل نگاه مرموزش را از چهره ی کنجکاو حامد شکیبا گرفت و لبخندی زد و گفت:

قصد گفتن چیزی رو داشتم اما رفتار این دوتا شیطون نظرم رو عوض کرد. فکر می کنم هر دوشون برای شنیدن حرفهای مهم من هنوز

خیلی بچه هستند. قابل توجه شما شکیبا خانم که فکر می کنی حامد بچه است. شما هم دست کمی از اون نداری.

حامد نگاه پیروزمندانه اش را به شکیبا دوخت و همان لبخند جذاب همیشگی اش را تحویل او داد. بالاخره در همان گیر و دار سال تحویل

شد و پس از آن نوبت دیده بوسی و دادن عیدی به کوچکترهای فامیل بود. در این ضیافت شکیبا و دخترعموها و پسرعمویش هم بی

نصیب نماندند و جیب هایشان از عیدی پر شد. این وسط فقط عمه مهسا بود که به خاطر نداشتن فرزند از طرف برادرهایش عیدی گرفت.

صبح روز بعد همه ای در روستا به پا شده بود. همه به دید و بازدید و عید دیدنی می رفتند. شکیبا مثل همیشه صبح زود برای قدم زدن به

زمین های اطراف خانه می رفت. زمین های تی تی گل چسبیده به زمین های آقا غفور پدر فرزانه بود. شکیبا آنقدر در آن صبح دل انگیز از

خود بی خود شده بود که متوجه نشد وارد املاک آقا غفور شده است. کمی که گوش هایش را تیز کرد عمو غفور را در حال صحبت با مرد

جوانی یافت که تا به حال او را در آن حوالی ندیده بود. کمی جلوتر رفت و برای آقا غفور دست تکان داد. مرد با دیدنش او را به سوی خود

فرا خواند. شکیبا هم خود را به آنها رساند. آقا غفور با دیدن او لبخندی پدران بر لب نشانده و گفت:

شکیبا جان کی اومدی؟

شکیبا هم خندان نگاهش کرد. پیر شده بود دیگر و چقدر فرزانه نگران این پیری بود. حواسش بنود با یک لبخند گل و گشاد به چهره ی

آقا غفور زل زده است. نیشش را جمع کرد و گفت:

سلام... عیدتون مبارک.

آقا غفور که به این حالات او آشنایی داشت لبخندی بر لب نشانده و گفت:

عید تو هم مبارک دختر گلم...

شکیبا نگاهی به مرد جوان انداخت و سکوت کرد. آقا غفور با دستپاچگی گفت:

یادم رفت شما رو به هم معرفی کنم. ایشون آقای دکتر احسان کیانفر هستند.

مرد نگاهی گذرا به شکیبا در همان نگاه اول می توانست شرارت را در ته نی نی سیاهش ببیند. لبخندش را پنهان کرد. مثل او زیاد دیده بود و خوب می دانست که نباید اجازه بدهد این دخترک بازیگوش سر به سرش بگذارد. چشمانش که این را می گفت و برایش خط و نشان می کشید. پس خیلی جدی با او احوال پرسى کرد تا جلوی برخورد احتمالی این دخترک سر به هوا را بگیرد.

از آشنایی تون خوشوقتم.

شکیبا هم به رسم ادب گفت:

من هم همین طور...

مرد جوان نگاه از او بر گرفت و رو به آقا غفور گفت:

خب آقا غفور پس دیگه مشکلی نیست؟ من روی حرف شما حساب کردم. راستش اگه هنوز با هم به تفاهم نرسیدیم بهتره همین حالا بگین تا بعدا مشکلی پیش نیاد.

آقا غفور بی درنگ نگاهش را به او دوخت. گویا ودیونش بود و این برای شکیبا کمی عجیب به نظر می رسید.

نه پسر، این یه تیکه زمین همیشه برام دردسر ساز بوده. حصارهاش مدام خراب می شه و گاوها و گوسفندها می رن تو زمین تی تی گل. اون بنده خدا هم به خاطر آشنایی حرفی نمی زنه. اما بالاخره هرچی حساب و کتاب داره.

شکیبا تازه پی به ماجرا برده بود. باید حرفی می زد. کاری می کرد. خاطراتش در آن تکه زمین جا مانده بود.

تی تی گل که هیچ وقت به خاطر گاوها اعتراضی نکرده عمو. تازه اگه بفهمه به خاطر اون دارین زمین ها رو می فروشین خیلی از دستتون دلگیر می شه.

احسان به صرافت دریافت حدسش در مورد این دخترک درست و بی نقص بوده است. با ان اخم روی پیشانی شمشیر را از رو بسته بود گویا. باید از همین حالا جلوی پیش در می امد به همین خاطر بدون اینکه خود را بیازد لبخند جذابی بر لب نشانده و گفت:

سرکار خانم شما که تمام رشته های منو پنبه کردین. من از چند ماه قبل دارم تلاش می کنم تا آقا غفور این قطعه زمینشونو به من بفروشن، حالا شما...

شکیبا که از خجالت سرخ شده بود با شرمندگی گفت:

معذرت می خوام اصلا قصد دخالت تو کارهای شما رو نداشتم.

احسان باز همان لبخند جذابش را بر لب نشانده و گفت:

آقا غفور دخترتون چقدر خجالتی هستن.

آقا غفور لبخند بر لب نگاهش را به چهره ی شکیبای جوان دوخت و گفت:

شکیبا جان دخترم نیست، نوه ی پسری تی تی گله...

مرد جوان نگاه کنجکاویش را به چهره ی شکبیا دوخت. و این بر دستپاچگی دختر جوان می افزود دیگر نمی توانست بیش از این آنجا بماند چرا که احساس می کرد با حرفهایش دختری احمق و ساده لوح به چشم آمده. آقا غفور چند بار صدایش کرد تا بالاخره شکبیا سری چرخاند حالا دیگر وضع بدتر از قبل شده بود. با چهره ای برافروخته گفت:

عمو جون فرزانه خونه است؟

عمو غفور از این واکنش عجولانه ی او لبخندی مهربان بر لب نشانده و برای آرام کردن او گفت:

آره عمو جون

و شکبیا بدون اینکه دیگر نگاهش را به نگاه کنجکاو کیانفر بدوزد گفت:

می رم پیشش

آقا غفور هم برای ماندن اصراری نکرد و او را به حال خود وا گذاشت

برو دخترم. اما به فرزانه بگو برای نهار مهمون داریم.

اما احسان با همان اعتماد به نفسش گفت:

از لطف شما ممنونم آقا غفور اما باید برگردم مادر تنهاست و من نگرانم.

آقا غفور مانده بود چه بگوید تا این مرد جدی را راضی کند.

مارو قابل نمی دونید آقای دکتر.

کیانفر که در معذوریت بدی گیر کرده بود گفت:

نفرماید قربان، عرض کردم مادرم بیماره و من هیچ وقت تنهانش نمی دارم.

آقا غفور که گویا امروز هیچ توفیقی در راضی کردن آدم های دور و برش نداشت لبخندی بر لب نشانده و گفت:

هرچی صلاح خودتونه.

کیانفر با آسودگی بسته ای از درون کیف چرمی اش در آورد و به سمت اقا غفور گرفت و گفت:

این علی الحساب خدمت شما باشه آقا غفور.

اما آقا غفور از گرفتن وجه امتناع کرد و گفت:

اقای دکتر اجازه بده سند بخوره بعد.

احسان شانه ای بالا انداخت و گفت:

اصرار نمیکنم هرطور که خودتون مایل هستید. با اجازهتون، خانم از دیدنتون خوشحال شدم، خدانگهدار.

او رفت و شکبیا هم توانست نفس راحتی بکشد و همراه آقا غفور به دیدن فرزانه برود.

دقایقی بود که دو دختر جوان در زمینهای پدر فرزانه قدم میزدند. شکبیا خم شد و از دشت وسیعی که مملو از شقایق وحشی بود شاخه ای

جدا کرد و با احساس روی چمن های تازه نشست و گفت:

فرزانه می دونستی عمو داره یه بخشی از زمیناتونو می فروشه؟

فرزانه هم به تبعیت از او در کنارش جا گرفت و دستی بر چمنزار زیر پایش کشید و گفت:

خب آره. آخه پدر اعتقاد داره اون قسمت از زمینا جز دردسر چیزی برامون نداره. تازه هر سال اونجا رو حصار کشی می کنیم اما بازم گاوهامون میان تو زمین تی تی گل. درسته که تی تی گل حرفی نمی زنه اما بالاخره هر چیزی حساب و کتاب داره. شکیبا یک گل برگ از گل شقایق را کند و روی ناخنش چسباند. مثل همان وقت ها که بچه بودند و با فرزانه و سمیه گلبرگ های شمعدانی را به ناخن هایشان می زدند و از اینکار ذوقی غیرقابل وصف به وجودشان سرریز می شد. از اوهام بیرون آمد و گفت:

اگه عمو اینکارو بکنه ما باید چی کار کنیم. آخه اونجا قلمرو من و تو بوده. اما حالا با ورود یه تازه وارد باید فکر اون تیکه از زمینو از سرمون بیرون کنیم.

فرزانه هم غمگین شد. خاطره داشتند از آن تکه زمین و نمی توانست انکار کند که دل بسته ی آن تکه زمین است. راستش منم زیاد مایل به فروش زمین نبودم. اما پدر می گه دکتر کیانفر فقط از اون تیکه از زمینمون خوشش اومده. می گه منظره اونجا با جاهای دیگه فرق می کنه.

شکیبا از یادآوری لبخند مضحک کیانفر اخم هایش را در هم کشید و گفت:

چه خوش اشتها. می گم فرزانه حالا که اون به قلمرو ما دست درازی کرده بیا یه درس درست و حسابی بهش بدیم تا دیگه پاشو از گلیمش درازتر نکنه.

فرزانه هم که مثل او دلش می خواست این دکتر تازه وارد را تنبیه کند مشتاق سراپا گوش شد و گفت: آخه چطوری؟ شکیبا لبخند مرموزی بر لب نشانده و گفت:

به وقتش می گم چطور می شه این شازده رو کله پا کرد.

شکیبا این را گفت و با جستی از جا پرید و گفت:

پاشو تنبل تو این هوای بهاری حیف نیست اینجا نشستی؟

وزش ملایم نسیم بهاری بر دشت تصویری زیبا خلق کرده بود و دو دختر جوان هم از این همه زیبایی نهایت استفاده را بردند و همانطور که مشغول قدم زدن بودند به دنبال راهی بودند تا بتوانند درس خوبی به کیانفر بدهند. آنقدر گرم حرف زدن در این زمینه بودند که متوجه نشدند به قلمرو افسانه ای خود رسیده اند. از آنجا خانه تی تی گل پیدا بود و حامد هم در آلاچیق مشغول کاری بود که شکیبا هرچه تلاش کرد نتوانست از آن فاصله تشخیص دهد پس معمولی سربه هوا و شرورش چه می کند. فرزانه با رویت چهره ی مرموز حامد یک مرتبه توقف کرد و گفت:

خب من دیگه می رم خونه.

شکیبا از این همه عجله ی او تعجب کرد و قبل از اینکه برهد دستش را کشید و گفت:

دیوونه شدی، مامان و بابا از دیشب منتظر تن.

فرزانه من من کنان گفت:

آخه حامد اونجاست، من نیام شکیبا.

شکیبا زیرکانه ابروهایش را بالا داد و گفت:

ازش می ترسی؟

فرزانه نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و گفت:

این دیگه پرسیدن داره؟ تو نمی ترسی؟

شکیبا خندید و گفت:

نترس فکر نمی کنم اونقدر احمق باشه که سر به سر تو هم بذاره.

فرزانه با اخم نگاهش کرد و این یعنی گولت را نخواهم خورد.

زیاد مطمئن نباش، هنوز آخرین دیدارمونو فراموش نکردم.

مطمئنا خود شکیبا هم به حرفی که زده بود اعتقادی نداشت. حامد و سربه زیر بودن محال بود.

ماجرای رم کردن اسبارو می گی؟

فرزانه لبخندش را پنهان نکرد. مگر می شد فراموش کند حامد چه بلایی به سرش آورده است.

ببین نشد دیگه. بهتره بگی لگدمال شدن زیر سم اسبها. حمایت از پسرعموی تروریستت رو بذار کنار و منطقی باش.

فرزانه جون اون قضیه مال ده سال پیشه. اون زمان همه مون شیطنت های بچگی رو پشت چهره های آرومون پنهان کرده بودیم. باور کن

حامد دیگه مثل سابق شیطون و شرور نیست.

فرزانه اما قانع نشده بود. نگاهش را به جایی که حامد نشسته بود دوخت و گفت:

اگه حرفت درسته پس چرا تو اولین دیدار بعد از یک سال باز سربه سرت گذاشت؟

شکیبا که می دانست حق با فرزانه است فقط لبخندی زد و او را با خود همراه کرد. اما فرزانه به یکباره همچون اسپند روی آتش از جا پرید

و فریاد کشید:

وای....

شکیبا با دستی که بر روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود گفت:

زهر مار، تو که منو کشتی. چته چرا داد می زنی؟

فرزانه من من کنان گفت:

نکنه یه سوسک کذایی تو لباس منم بندازه... وای نه شکیبا من نمیام.

شکیبا عصبی و کلافه دستش را کشید و گفت:

بی خود کردی مگه دست خودته، زودباش راه بیافت.

فرزانه اما از رفتن امتناع کرد و گفت:

من نمیام.

شکیبا همان طور که دستش را می کشید گفت:

میای خوبم میای.

با تاکید دستوری شکیبا فرزانه با شانه ای افتاده راه آلاچیق را در پیش گرفت. جز حامد که آنجا نشسته و به درودست ها خیره شده بود

اثری از کسی نبود. شکیبا با صدای بلند نامش را خواند و گفت:

کشتی هات غرق شده پسرعمو... کیه که این طوری دماغه ی کشتی تو به خاک مالیده؟
فرزانه با آرنج به پهلویش زد و گفت:

آخه مگه تو مریضی که تحریکش می کنی. بذار همون جا آروم بشینه. به خدا شکیا اگه باز دسته گل به آب بدی یه بلایی سرت میارم. حالا
بین چی گفتم.

حامد که تازه متوجه آن دو شده بود دفترش را بست از جا برخاست و با شیطنت گفت:
به پری رویاهای منم حسادت می کنی؟

شکیبا هول شد اصلا انتظار شنیدن این جمله را نداشت اما خود را نباخت و گفت:
نه چرا حسادت کنم. اصلا به من چه؟ به هرکی دلت می خواد فکر کن.

حامد اینبار با اندوه سرش را به زیر انداخت. فرزانه با حرص از زیر دندانهای کلید شده اش گفت:
آخه این چه حرفی بود زدی شکیا؟

شکیبا بی تفاوت شانۀ ای بالا انداخت و گفت:

ول کن بابا حامد پوستش کلفت تر از این حرفهاست. می گی نه نگاه کن.
و در کمال خونسردی در کنارش جای گرفت و گفت:

خب پسر عمو حالا که این پری رویاها خواب و خوراک ازت گرفته چرا به عمو نمی گی برات آستین بالا بزنه آخه فکر می کنم کم کم
داری تبدیل به فسیل می شی.

حامد باز لبخندی زد و گفت:

آخه نمی شه...

شکیبا که نمی توانست کنجکاوی اش را پنهان کند گفت:

چرا؟ نکنه سن تی تی گله و عمو به جای عروس باید مادربزرگ گیرش بیاد.

حامد قهقهه ای کشید و گفت:

نه... اما قبول نمی کنه زن من بشه.

شکیبا متفکر دست بر چانه اش کشید و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

داره جالب می شه. کی هست این شازده خانم که به خودش اجازه داده زن پسر عموی من نشه؟ خب چرا باهاش حرف نمی زنی. از
تحصیلاتت بگو... از عمو و زن عمو برایش بگو.

حامد خندان نگاهش کرد و گفت:

خیال می کنی تا حالا داشتم چکار می کردم، من تمام گفتمنی ها رو بهش گفتم. اما بی فایده بود اون گذاشت رفت.

شکیبا مات نگاهش کرد. چه گفته بود پسر عموی سر به هوایش؟! گفتمنی ها را گفته بود، آن هم چند لحظه ی قبل! ناگهان مثل اسپند روی
آتش بالا و پایین پرید.

تو به چه حقی آورده بودیش خونه ی تی تی گل... پسر مگه اینجا آمریکاست که هر کاری دلت خواست بکنی.

حامد نگاه عجیب و خندانش را به چشمان عصبانی او دوخت و گفت:

خب چه اشکالی داره؟ شکبیا نمی دونی چقدر قشنگه... چشمای زیتونی و موهای طلایی.

شکبیا با بدخلقی از جایش بلند شد و گفت:

واقعا که خیلی بی چشم و رو شدی. اصلاً بگو ببینم بقیه کجان؟

حامد بی خیال و خونسرد شانه ای بالا انداخت و گفت:

کسی خونه نیست. تی تی گل دلش گرفته بود همه رفتن سر خاک آقابزرگ.

شکبیا باز براق نگاهش کرد.

آهان چون کسی خونه نبود به خودت اجازه دادی بیارش آره؟ حتما فکر نمی کردی من به این زودی برگردم و نجوای عاشقانه تون نا

تموم بمونه.

نه تنها شکبیا کوتاه نمی آمد بلکه حامد هم از ادامه ی این بازی لذت میبرد و فرزانه هاج و واج با دهانی باز به این دختر عمو و پسر عمو زل

زده بود. گاهی سرش به جانب شکبیا برمیگشت و گاهی به سمت حامد.

حامد این بار خونسرد تر از قبل پای چپش را روی پای راستش انداخت. حالا با ژست خاص خودش به چهره ی در حال انفجار شکبیا زل زده

بود. گویی از این همه حساسیت او لذت می برد.

مگه عیبی داره، می خواستم بیشتر با خانواده ام آشنا بشه. می خوام ببینیش؟

شکبیا با بهت و حیرت نگاهش را به او دوخت و گفت:

مگه هنوز نرفته؟

حامد خندید به عصبانیت بی حد دختر عمویش خندید. جز این چه می توانست او را تا این حد سر ذوق بیاورد.

خب نه آخه نمی تونه زیاد تند راه بره.

خجالت بکش.

حامد بی تفاوت گفت:

برای چی دختر عمو؟ بذار برم صداش کنم. البته فکر نمی کنم دیگه بتونه راه بیاد مجبورم بغلش کنم.

شکبیا دیگه همچون کوه آتشفشان در حال فوران بود.

بس کن بی حیا...

حامد اما بدون اینکه دیگه حرفی بزند دوان دوان از او دور شد. با رفتنش فرزانه ضربه ای به بازوی او زد و با حرص گفت:

شکبیا مگه خل شدی، چرا اینقدر حرص می خوری؟ باور کن اگه من دوستت نبودم و نمی شناختمت فکر می کردم داری به اون دختر

حسادت می کنی.

شکبیا بدون اینکه حرفی بزند به حامد که حالا دوان دوان به سمتشان می آمد خیره شد. پس از چند لحظه حامد نفس زنان از راه رسید.

شکبیا پوزخندی زد و گفت:

خانم ما رو قابل ندونست تشریف بیاره؟

حامد در حالی که باز آن لبخند مرموزش را بر لب داشت به او خیره شد. شکبیا که حالا همچون لوکوموتیو های بخار دود از سرو کله اش به هوا بر می خاست گفت:

مثل اینکه خانم خوب بلده ازت سواری بگیره.

حامد اخمی ساختگی بر چهره انداخت و گفت:

شکبیا جان این خانم اسم داره، اسمش رزه.

هنوز هیچی نشده خانمو به خانواده ات ترجیح دادی؟ بذار بقیه بیان یه درسی بهت می دم اون سرش نا پیدا.

حامد در حالی که هنوز می خندید لاک پشت نسبتا بزرگی را از پشتش بیرون آورد و گفت:

معرفی می کنم خانم رز...

صدای قهقه ی حامد شکبیا را از بهت خارج کرد. فرزانه هم که مثل حامد نمی توانست خوددار باشد پقی زد زیر خنده. شکبیا که حالا کمی

آسوده خیال شده بود لبخند کمرنگی بر لب نشان داد و گفت:

خیلی بی مزه ای حامد...

حامد همان طور خندان نگاهش کرد و گفت:

به تلافی دیشب که اجازه ندادی تی تی گل حرفشو تموم کنه.

اخم های شکبیا در هم رفت.

پس می خواستی تنبیهم کنی؟

حامد هم تکذیب نکرد و با همان لبخند مضحک به او زل زد و گفت:

ای، یه جورایی...

فرزانه که حالا کمی بر خنده هایش مسلط شده بود گفت:

حامد جدا چند سالته؟ شناسنامه تو دست کاری نکردی؟

حامد بی خیال سر جایش نشست و گفت:

بیست و شش سال شک داری برو از بابام پپرس.

شکبیا که هنوز از دست پسر عموی طغیانگرش عصبانی بود گفت:

یادت باشه تلافی می کنم هم اون سوسکه رو هم این لاک پشت بدتر کیبو.

حامد اما انگار قصد کوتاه آمدن نداشت.

باور کن این دفعه هم تقصیر از من نیست. آخه تو پیش خودت فکر نکردی من چطور هانیمو آوردم خونه تی تی گل بدون اینکه کسی

ببیندش؟

شکبیا با جیغ میان حرفش پرید و گفت:

اوی مراقب حرف زدنت باش هانی چیه؟

اصلا ببینم خانم شما چرا اینقدر روی من تعصب داری نکنه خبریه؟

شکیبا دست و پایش را گم کرد و مسلسل وار گفت:

من؟ اصلاً و ابداً... فقط دلم نمی خواست کسی به خودش اجازه بده تو رو سرکار بذاره آخه می دونی حامد تو خیلی ببو شدی. ترسیدم دختره هنوز از راه نرسیده ...

به اندازه ی کافی اذیتش کرده بود. لبخندش را مهار کرد و گفت:

خیلی خب بابا متوجه شدم.

اما حالا گویا که شکیبا بازیش گرفته بود.

اگه متوجه شدی پس چرا باز به من زل زدی؟

حامد متعجب و خندان نگاهش را به فرزانه و سپس او دوخت و گفت:

کی من؟ خلاف به عرضتون رسوندن خانم در حضور رز کی جرات داره به کس دیگه ای توجه کنه. جون من ، شکیبا نگاش کن بین چقدر چشماش قشنگه... واقعا زیبا نیست؟

آره خیلی، اما مثل اینکه گندم زار خانم رز و درو کردن چون کله اش مثل سیب زمینی صاف و یه دست شده. تازگی ها خیلی بد سلیقه شدی پسرعمو.

چهره های جور و واجور دختر آمریکایی منو از صرافت انداخته، من به همین خانم رز راضی ام.

فرزانه که هنوز داشت ریسه می رفت اشک چشم هایش را پاک کرد و گفت:

تورو خدا بس کنید مُردم از خنده.

شکیبا اخمی ساختگی کرد و گفت:

پسرعموی مارو باش، کم توقع شدی پسر عمو.

حامد شاه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

چی کار کنم عشق که این حرفها حالیش نیست. برای من زیبایی ظاهری ملاک نیست.

شکیبا که دیگر نمی توانست جوابش را بدهد ساکت شد. حامد باز لبخندی زد و ادامه داد:

خانم دوباره داری حسودی می کنی؟ نترس اینو برای تو گرفتم.

شکیبا بدون اینکه کم بیاورد گفت:

من؟ چرا باید حسودی کنم. کسی حسادت می کنه که چیزی که بهش تعلق داره رو ازش بگیرن. تو که ارزش همونو هم نداری.

حامد نگاه گیرایش را به صورت شکیبا دوخت طوری که یک لحظه خود شکیبا هم معنی آن نگاه را نفهمید. اما حس گرمای عجیبی تمام

وجودش را فرا گرفته بود نفسش در سینه سنگینی می کرد. حامد هیچگاه اینگونه به او لبخند نزده بود. هیچگاه اینگونه نگاهش نکرده بود.

پس حق داشت دست و پایش را گم کند. تا حالا هرچه داشتند کتک و زد و خورد و بچه بازی بود. اما حالا آن نگاه. فرزانه که متوجه حال

منقلب او شده بود گفت:

شکیبا... خاک تو سرت تو که جوون مردمو کشتی...

شکیبا که تازه به خود آمده بود روبه فرزانه کرد و گفت:

چی می گی تو؟

فرزانه مرموز نگاهش کرد و گفت:

گفتم طفلکو درسته قورتش دادی، بیچاره پاشد رفت.

شکیبا که تمام صورتش گر گرفته بود گفت:

وای فرزانه من چرا اینجوری شدم؟

از من می پرسی؟

شکیبا عصبی و کلافه دست بر صورتش کشید و گفت:

جون به جونت کنن که جواب درست و حسابی به آدم نمی دی آخه دیوونه تو خیر سرت دوست منی پس از کی پپرسم.

فرزانه لبخند معنی داری زد و گفت:

از شاهزاده سوار بر اسبی که داره دور می شه.

شکیبا هنوز اخم داشت. از دست خودش و نگاه حامد عصبی بود. و باید این همه عصبانیت را بر سر کسی هوار می کرد و چه کسی بهتر از فرزانه.

ساکت شو بابا. باور کن اگه اون پسر عموم نبود می گفتم حتماً ساحره و چشمش آدم رو سحر می کنه. فرار از زیر نگاهش غیر ممکنه.

فرزانه لاک پشت را در دستش گرفت و گفت:

عجب پسر جلیبه ها... من که باورم شده بود پای دختری در بینه. وای خدا نمی دونی قیافه ات چقدر خنده دار شده بود. از حسادت داشتنی می ترکید.

شکیبا با عصبانیت چشم غره ای به او زد و گفت:

باز می گه حسادت. اصلاً برام مهم نیست حامد با کی نشست و برخاست می کنه.

فرزانه برای اینکه بیش از ان احساسات دوستش را تحریک نکند گفت:

خیلی خب بابا حالا چرا ناراحت می شی. بیا خانم، بگیرش که داره با ناخن هاش چنگالم می گیره. این هم عیدی امسال پسرعموت!

دقایقی بعد حامد افتان و خیزان با ظرف آجیل و میوه و شیرینی از راه رسید و گفت:

شکیبا خانم یه وقت به خودتون زحمت ندیدن که اینارو از دستم بگیرید من عادت دارم.

شکیبا برای اینکه بتواند اندکی از کارهایش را تلافی کند گفت:

شغل شریف گارسونی چقدر بهت میاد نکنه چشم عمو رو دور دیدی و توو مملکت غریب داری گارسونی می کنی پسرعمو.

سربه هوا بود. این را همه می دانستند حتی حامد که سالی یک یا دوبار به دیدارشان می آمد.

- از رو نمی ری که، بیا اینا رو ازم بگیر، زود باش داره می افته... شکیبا زودباش اگه نگیریش تی تی گل کله جفت مونو می کنه که جهیزیه عتیقه اش رو نابود کردیم.

مثل همیشه یک تای ابرویش پرید بالا خوش بود با سربه سر گذاشتن پسرعمویش

عتیقه!!! مثل اینکه تو از زندگیت سیر شدی که به جهیزیه تی تی گلم می گی عتیقه.

حامد دیگر به خودشیرینی های دخترعمویش اعتنا نکرد و به سمتشان آمد.

کمک نخواستم فقط نفوس بد نزن.

فرزانه به کمکش شتافت و ظرف آجیل را از دستش گرفت و با لبخندی بازیگوش گفت:

شما چرا زحمت کشیدین همبازی قدیمی؟

حامد نگاه درمانده اش را به او دوخت. در نبودش این دو خوب آموزش دیده بودند. آن هم از سمیه ی هفت خط که همیشه رشته های حامد را پنبه می کرد.

می دونستم که از این دوست حسود و چاپلوست خیری بهت نمی رسه. به خاطر همین سفره عیدی رو آوردم تو آلاچیق.

ظرف ها را روی میز گذاشت و بعد تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

خانمها اگه با بنده فرمایشی ندارید من مرخص می شم.

شکیبا پیش دستی کرد و قبل از اینکه حامد جمعشان را ترک کند گفت:

نکنه می ترسی کارتو تلافی کنم که نمی مونی؟

حامد ایستاد. شکیبا خوب بلد بود دست و پایش را ببندد. حامد و فرار...

اون که فکر نمی کنم به این زودی ها بتونی جبران کنی. اما باید برم درسهای هفته بعدمو مرور کنم فکر نمیکنم استادام زیاد خوش اخلاق باشن.

شکیبا اما می خواست این ساعت را در کنار پسرعموی بازیگوش سپری کند.

درسو بذار برای بعد... بیا بشین فرزانه کلی سوال داره ازت پپرسه. نکنه پپر شدی و مصاحبت با دو دختر جوون کلافه ات می کنه.

لبخند گیرایش را به صورت شکیبا پاشید سری تکان داد نشست و گفت:

شکیبا وای به روز اون...

شکیبا میان کلامش پرید و گفت:

خب آقا اون بنده خدا رو ول کن از دانشگاهت بگو...

حامد در کنارشان جای گرفت و گفت:

چیز خاصی نیست. البته اگه کنجکاو شدین در مورد همکلاسی هام بدونید باید بگم دخترهای امریکایی صنم زیاد دارن و نوبت به یاسمن نمی رسه.

شکیبا باز بازیگوش شد. اصلا امروز بازیش گرفته بود.

چه پرتوقع. خودتو زیاد دست بالا گرفتی حامد.

حامد هم کم نمی آورد. عمری را با شکیبا گذرانده بود و خط خطش را می شناخت. حالا که شکیبا بازیش گرفته بود او هم قدم به میدان گذاشته بود تا کمی سربه سرش بگذارد.

شما به قیافه ی من نگاه کن و بگو برای یاسمن بودن چی کم داره؟

شکیبا بی اختیار به چهره ی ساده و سراپا شیطنت او زل زد. به راستی که چشمانش چه آرامش عجیبی داشت. آرامشی که شکیبا هیچگاه آنرا در چشمان بابک مهمان ناخوانده ی قلبش ندیده بود.

حامد سوتی کشید و گفت:

فکر کنم باید زنگ بزnm آمبولانس بیاد. می دونستم جذبه ام مسحورت می کنه. خانم رفتی استندبای؟ البته که مسخور شده بود. نگاهش مهربانی آقابزرگ را یدک می کشید. اما اخمی بر چهره انداخت و گفت: زیاد به خودت مطمئن نباش داشتیم به صورتت نگاه می کردم بینم چیزی از زیبایی توش پیدا می شه یا نه، اما متاسفانه هیچی پیدا نکردم. همکلاسی هات چطور تحملت می کنن. بینم حامد شبا کابوس نمی بینن؟

حامد که باز در مقابل زبان او کم آورده بود گفت:

امان از دست زبون تو و اون زبونت...

پس از ساعتی گفتگو فرزانه عزم رفتن کرد. شکیبا و حامد هنوز در آلاچیق نشسته بودند و از گذشته ها و زمانی که آقابزرگ زنده بود صحبت میکردند که تلفن همراه شکیبا شروع به بی تابي کرد. شکیبا با دیدن شماره ی بابک مثل یک تکه یخ بی حرکت شده بود. حامد با خنده گفت:

مگه روح دیدی؟

با حضور حامد مطمئنا چیزی شبیه به روح دیده بود. هنوز از همبازی کودکی اش حساب می برد. خوب می شناختش. تعصبش را خوب درک کرده بود و حالا این تماس ها او را ترسانده بود که مبادا حامد بویی ببرد. هان چی گفتی؟

حامد مشکوک نگاهش کرد و گفت:

حالت خوبه شکیبا؟ چرا جوابشو نمی دی؟

با دستان لرزان گوشی را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

دوستام هستن که می خوان اول عیدی سربه سرم بذارن، اصلا ولش کن جواب هیچکدومشونو نمی دم.

حامد در حالی که هنوز طور خاصی نگاهش می کرد گفت:

خب خانم حسود تلفنو ولش کن، من به پیشنهاد دارم...

همینکه حامد می گفت پیشنهادی دارد تن و بدن شکیبا می لرزید. پیشنهادهای حامد را بیشتر از بقیه ی همبازی هایش تجربه کرده بود. تجربه ای که به دست و پا شکستن و زخم و زیلی شدن ختم می شد.

دوباره چی تو سرته حامد؟ منو غریب گیر آوردی؟ بذار تی تی گل بیاد می گم حسابتو برسه.

ترس قدیم ها گویی هنوز در ذهن دخترعمویش جا خوش کرده بود. خندان نگاهش کرد و گفت:

ای بابا چرا تا من می خوام به پیشنهاد بدم تمام فکرهای منفی دنیا میاد تو سر تو؟

شکیبا اخمی بر چهره انداخت و کمی کج نشست و گفت:

آخه سلام گرگ بی طمع نیست.

حامد سری تکان داد و گفت:

ممنون بابت ارادتت، زن عمو گفتن به محض برگشتنت بریم پیششون.
حالا دیگه نگران نبود بلکه نگاهش رنگ کنجکاوی به خود گرفته بود.
مگه کجان؟

با این سوال باز حامد را کلافه کرده بود. خوب می دانست که دلش نم یخواهد سوالی را دوبار جواب بدهد.

گفتم که رفتن سرخاک آقا بزرگ از اون جا هم رفتن بیلاق. خب حالا چی می گی؟ بریم؟
شکیبازوق مرگ نگاهش کرد و گفت:

پس تو به خاطر من تو خونه موندی؟

حامد باز بازیگوش شده بود.

خوب یه جورایی آره.

شکیباکنجکاو نگاهش کرد.

یعنی چی؟

حامد لبخندش را مهار کرد و گفت:

آخه از طرفی رز هم غریبی می کرد نمی تونستم تنهاش بذارم. می دونی که هنوز تو خونواده مون جا نیافتاده. این قوم الظالمونو هم که خدا
به خیر کنه. تا از دختر مردم زهر چشم نگیرن ول کن ماجرا نیستن!
شکیبا کوسن روی صندلی اش را به سوی او پرتاب کرد و گفت:
خیلی لوسی...

اما در همین اثنا باز صدای زنگ تلفن همراهش همچون مته روی اعصابش رفت. نمی خواست کسی پی به رابطه ی چندماهه اش با بابک
ببرد. تنها کسی که از این ماجرا خبر داشت فرزانه بود. از یک طرف آنقدر دلش برای بابک تنگ شده بود که می خواست جوابش را بدهد
و از طرفی هم نمی خواست حامد بویی از ماجرا ببرد. فهمیدن او یعنی باخبر شدن کل فامیل. حامد اینبار مشکوک تر از قبل گفت:
شکیبا خجالت می کشی جواب بدی؟

باز هول شده بود. اصلا نگاه به چشمان پر جذبه ی حامد می ترساندش

چی گفتی؟

خوب دیونه اون که قیافه اتو نمی بینه که عین لبو سرخ شدی؟

شکیبا باز جواب تلفنش را نداد و گفت:

می رم آماده بشم.

حامد برخلاف چند لحظه ی قبل با ظاهری کاملاً جدی گفت:

شکیبا اگه مشکلی برات پیش اومده... چطوری بگم می خوام بدونی می تونی روی من حساب کنی؟

شکیبا مردد به چهره ی سخت او چشم دوخت و گفت:

نه چه مشکلی؟

اخم های حامد در هم رفت.

اگه کسی مزاحمت شده بگو تا حسابشو برسم.

شکیبا ترسید خودش را باخت مگر میشد حامد از احساساتش با خبر نشود او همبازی بچگی هایش بود پس پنهان کردن ماجرا از او که همیشه در مورد شکیبا و زندگی اش کنجکاوی میکرد کار سختی بود. اما خود را جمع و جور کرد و گفت:

نه بابا بین چطور غیرتی شده... گفتم که دوستان من می خوان تک زنگهای صبحمو تلافی کنن. من می رم آماده بشم تو هم کنار رزت بمون تا تنها نباشه.

حامد همان طور که به دور شدن شکیبا نگاه می کرد گفت:

امان از دست تو شکیبا. درست مثل تی تی گل اگه نخوای کسی سر از کارات در بیاره هیچ کس نمی تونه. اما منم مثل آقابزرگ پیله تر از این حرفهامو مثل خودت یه دنده و لجاز.

ساعتی بعد آنها کنار مزار آقابزرگ بودند. شکیبا دست گل های شقایقی که از دشت کنار خانه چیده بود روی سنگ قبر پدربزرگش گذاشت و گفت:

سلام آقا بزرگ، ما اومدیم دیدنت...

حامد هم عینکش را از چشم برداشت و کنار قبر پدربزرگش نشست فاتحه ای خواند و دقایقی را در سکوت کنار پدربزرگشان نشستند تا اینکه حامد از جا برخاست و گفت:

بسه شکیبا بلند شو باید بریم.

شکیبا قطره اشکی که روی گونه اش جاری شده بود را پاک کرد و گفت:

می دونی حامد گاهی وقتها دلم برای آقابزرگ تنگ می شه.

حامد در حالی که دور می شد زیر لب زمزمه کرد:

خوش به حال آقابزرگ لااقل کسی هست که دلش براش تنگ بشه. اما من چی؟

شکیبا که از اعتراف عجیب پسرعمویش متعجب شده بود دوان دوان خود را به او رساند و گفت:

تو چی می گی دیوونه مثل بچه ها حرف نزن.

حامد کلافه بود. از اینکه کسی درکش نمی کرد عصبانی بود.

چیه چون حقیقتو می گم مثل بچه ها حرف می زنم. کی دلش برای من تنگ می شه؟

به چهره ی در هم پسرعمویش زل زد این روزها کمی زودرنج شده بود و این شکیبا را به شدت گیج و متعجب کرده بود. باید حرفی میزد.

چیزی میگفت تا او را از این همه اوهام در آورد.

همه مون دیوونه. تو برای همه مون مهمی.

حامد با لحنی غمگین گفت:

اگه منظورت باباست که باید بگم فقط نگران وضعیت مالیشه. بین مثلا عیده اما برای پروژه ی کاریش رفته سفر. مثلا بعد یه سال اومدم ایران اما اون گذاشته رفته. شاهم...

شکیبا گیج نگاهش کرد. انتظار نداشت حامد اینگونه بی تابی کند. او را همیشه محکم و سخت و البته همیشه خندان یافته بود.
ما چی؟ حرفتو بزن.

کلافه عینکش را به چشم زد و گفت:

ولش کن شکیبا بیا بریم.

برای اولین بار بود که از آن حامد بازیگوش و پرجنب و جوش خبری نبود. شکیبا دوان دوان به او که حالا می دوید رسید. حامد که دلش به حال او سوخته بود ایستاد و گفت:

دلم برات سوخت کوچولو زود باش دیگه.

شکیبا باز جری شد. گویا حامد آفریده شده بود تا حرصش را در بیاورد.

دلت برای من سوخته؟

حامد باز مهربان شد باز خندان شد. این خوب بود. حامد را همیشه خندان و مهربان می خواست.

خب اگه یه نگاهی به خودت توی آینه بندازی متوجه می شی چی می گم.

می خواست جواب دندان شکنی به او بدهد اما حامد بر خلاف ساعتی قبل زیاد سرحال نبود و همین مسئله باعث شد شکیبا سکوت کند.

بهرتره بریم شاید برای نهار به بقیه برسیم. وگرنه باید غذای مونده ی پرنیان و پریسا رو بخوری.

اما شکیبا بدون توجه به حرف های او بدون حتی مقدمه چینی گفت:

تو دلت برای خونه تنگ شده و دوست داری برگردی اما نمی دونی چطور اینو به زن عمو بگی درسته؟

حامد غافلگیر شد اما بدون اینکه قافیه را ببازد گفت:

چطور شد بعد از ده سال غریبی یکهو یاد دلتنگی من افتادی؟

شکیبا شانه ای بالا انداخت. از کشف جدیدش کیفور بود.

هیچی همین جوری.

حامد نگاهش را به او دوخت و گفت:

اگه بگم نه دروغ گفتم. بیشتر روزای جمعه دلم می گیره. چون این روزا خونه تی تی گل دور هم جمع می شیم.

شکیبا غمگین شد. دلش برای او می سوخت. در ذهنش حامد را همیشه در حال دویدن قاب گرفته بود. پس حالش را خوب درک می کرد.

می فهمم چی میگی.

نه نمی تونی درک کنی. تحمل غربت خیلی سخته.

شکیبا مبهوت و گیج نگاهش کرد. با حضور مادرش و خانواده اش او نباید تا این حد از دوری گلایه می کرد. اما تو که زن عمورو داری.

پوزخند حامد را دید. نگاه غمگینش را دید اما چه می توانست بگوید. حامد تغییر کرده بود.

اون زندگی خودشو داره شکیبا. من سالهاست که مستقل از مامان زندگی می کنم.

بهت زده نگاهش کرد و گفت:

شوخی می کنی؟

همیشه آن چشمان شکبیا که از تعجب و بهت گرد می شد را دوست داشت. باز خندان و مهربان نگاهش کرد و گفت:
 من چه شوخی می توئم با تو وروجک داشته باشم. مگه از جونم سیر شدم.
 وقت شوخی نبود. شکبیا جواب می خواست. جوابی که گویا خودش تا حدودی می دانست چیست.
 حامد خواهش می کنم جدی باش.
 حامد باز سخت شد.

من کاملا جدی هستم. از وقتی که وارد دانشگاه شدم به بهانه ی فشرده گی درسام به خونه مستقل برای خودم گرفتم. نمی تونستم مایکلو در کنار مادرم تحمل کنم. به جور غیرت ایرونی اجازه نمی داد راحت باشم.
 شکبیا با نگاه دلجویانه اش به او زل زد و گفت:
 عمو می دونه.

نه و نمی خوام با گفتن این موضوع باعث نگرانش بشی.

شکبیا هنوز در فکر بود. انتظار نداشت حامد تا این حد تودار باشد.

با این وضع تو خیلی تنها هستی.

نگاهش چرخید روی چهره ی پسرعمویش که محکم نگاهش می کرد.

من تنهایمو دوست دارم. گاهی آنقدر تو ذهنم با خودم حرف می زنم که سردرد می گیرم. می بینی من اونقدرها هم تنها نیستم.

شکبیا اما حرفی نمی زد با خود می اندیشید او چگونه این همه سال تنها بوده و هیچ کس متوجه نشده است. حامد با انگشت اشاره ضربه ای به بینی او زد و گفت:

با شما هستم شکبیا خانم... کجایی.

شکبیا چشمان زیبایش را به او دوخت.

به من قول بده حرفی از مستقل شدنم به بابا نمی گی؟

از او قول می خواست. قول برای تنها بودن و تنها ماندن.

چرا عمو نباید بدونه؟

حامد اما هنوز بر روی درخواستش پافشاری می کرد.

نه تنها بابا بلکه تی تی گل هم نباید بدونه. نمی خوام باعث دردسر و بی خوابی شبونه شون بشم. تی تی گل اگه بفهمه مدام باید بگه کی به خورد و خوراکت می رسه. رفت و روتو کی می کنه؟ تو تنها کسی هستی که اینو می دونی. قول بده به بابا چیزی نگی.

باز با پسرعموی مرموزش هم قدم شد و گفت:

باشه قول می دم. اما اینطوری که نمی شه زندگی کرد. اصلا چرا بر نمی گردی ایران؟

تو فکرش هستم.

شکبیا به فکر فرو رفت. هر انتظاری از زندگی پسرعموی بازیگوشش داشت الا زندگی در تنهایی مفرط.

شکبیا خانم فکر و خیال بسه سوار شو بریم.

در اتومبیل حامد جا گرفت و گفت:

همیدونم عمو چی فکر کرده که این غول تشنو خریده باید نرده بون بذاری سوارش بشی.

حامد بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و در حالیکه دستگاه پخش را روشن میکرد گفت:

باباست دیگه. سخت نگیر.

همینکه میخواست حرفی بزند صدای زنی فضای ماشین را پر کرد. شکیبا با چشمانی گرد شده گفت:

عمو از اینا گوش میکنه؟

سوال کودکانه و صادقانه ی شکیبا باعث خنده ی حامد شد.

شکیبا اخم کرد و گفت:

کوفت چرا میخندی؟

بدون اینکه نگاه از چهره ی عصبانی شکیبا برگردد گفت:

آخه قیافه ات خیلی با نمک شده.

شکیبا با اکراه نگاهش کرد و گفت:

این چیه داری گوش میدی؟

و با شتاب در داشبورد را باز کرد و شروع کرد به زیر و رو کردن وسایلش.

یک نگاه حامد به جاده بود و نگاه دیگرش به خرابکاریهای شکیبا.

شکیبا نکن همه رو به هم ریختی؟ ای بابا.

شکیبا اما قصد نداشت کوتاه بیاید. کمر بسته بود برای به هم ریختن ماشین عموییش!

اِ پس کجاست؟

حامد که از پس او بر نمی آمد او را به حال خود رها کرد و بی تفاوت گفت:

دنبال چی میگردی؟

شکیبا نیشش را باز کرد و گفت:

یه چیزی که جیغ جیغ های این خواننده رو قطع کنه. عباس قادری! جواد یساری!!!

حامد پقی زد زیر خنده و گفت:

تو اینارو گوش میکنی!؟

شکیبا نگاه پیروزمندانه اش را به او دوخت و گفت:

آهان پیداش کردم.

همینکه به سمت دستگاه پخش دست برد داد حامد هم به هوا رفت.

ای بابا چکار میکنی؟ بذار بخونه...

شکیبا اما با چهره ای بازیگوش نگاهش کرد و گفت:

نه خیرم اونی که من میگم گوش می کنیم.

دقیقه ای نگذشته بود که صدای موزیک در فضای کوچک اتومبیل پیچید و اینبار خنده های بلند حامد غیر قابل کنترل بود.

شب از نیمه گذشته بود و خواب به چشمانش نمی آمد. در آلاچیق نشسته و از سرمای هوا بر خود می لرزید. سر که چرخاند حجم سیاهی را از دور دید. کمی که نزدیکتر شد خوب توانست او را بشناسد. لبخند بر لب نشانده و همینکه خواست او را متوجه حضور خود کند شکبیا را مشغول صحبت کردن با تلفن همراهش یافت.

تو دیوونه شدی بابک کی رسیدی؟

...

برای چی اومدی؟

...

خدایا من از دست دیوونه بازی های تو چیکار کنم؟

...

معلومه که نمی شه. اگه خانواده ام بفهمن.

...

بابک منطقی باش.

...

من نمی تونم پیام.

...

به چه بهانه ای، نه امکان نداره.

...

خواهش می کنم درک کن تا چند روز دیگه تعطیلات تموم می شه و من به دیدنت میام.

...

خب چرا داد می زنی منم دلم برات تنگ شده اما با داد و فریاد که نمی شه کاری کرد.

...

خیلی خب بابا داد نزن میام.

...

وای بابک گفتم که میام بگو کجا میام.

...

باشه، خداحافظ

شکیبا پس از چند دقیقه تماس را قطع کرد و تقریباً فرارگونه آنجا را ترک کرد. رفت و تنها در همین هنگام بود که حامد با چهره ای متفکر به فرار دخترعمویش زل زد.

روز بعد حامد به بهانه ی خرید سوغاتی برای دوستانش خانه تی تی گل را ترک کرد. در دل خدا خدا می کرد که شکیبا هرگز به آن قرار کذایی نرود. اما برخلاف انتظارش شکیبا با رویی گشاده و ظاهری آراسته از راه رسید و به طرف اتومبیل BMW مشکی رنگی رفت. پس از چند دقیقه جوانی بلند بالا با چهره ای جذاب و لباسی اسپورت به استقبالش رفت و پس از خوش و بشی کوتاه راهی رستورانی که در همان حوالی بود رفتند. نمیخواست به چیزی که دیده اعتماد کند باور نداشت این همان شکیبای پاک و معصومی است که تی تی گل سر قداستش قسم می خورد. تمام آن پاکی در نظرش مضحک و مسخره می آمد. نمی دانست باید چه کند. ساعتی همانجا منتظر ماند تا بالاخره آن دو از هم جدا شدند و شکیبا راه خانه را در پیش گرفت. یک جواب منطقی از شکیبا می خواست تا او را آرام کند. تمام آن عصبانیت ها شد ترمزی گوش خراش در چندقدمی شکیبا که با حالتی تهاجمی به پشت سرش برگشت تا جواب دندان شکنی به راننده بی مسئولیت پرادو بدهد اما وقتی چشمش به حامد افتاد کمی از عصبانیتش کاسته شد و گفت:

حامد تو اینجا چکار می کنی؟

حامد بدون اینکه حتی نگاهی به چهره ی سرحال دخترعمویش بیاندازد در جلو را برایش باز کرد و گفت:

مسلماً مثل شما به نهار دعوت نشده بودم. سوار شو.

شکیبا که تازه متوجه شده بود حامد از همه چیز باخبر شده سراسیمه به او خیره ماند. اما فریاد آمرانه حامد او را هوشیار کرد. گفتم سوار شو.

با این تن صدای بلند طبیعی بود که شکیبا هم واکنش نشان خواهد داد. اصلاً او زاده شده بود که در مقابل حامد کم نیاورد.

چرا داد می زنی؟

داد می ززم هوار می ززم... زودباش سوار شو.

شکیبا خوب می دانست که او به شدت عصبانی است اما غرورش نمی پذیرفت که تن به خواسته ی پسرعموی عصبانی اش بدهد. اصلاً دلم نمی خواد با تو پیام.

همین انکار باعث شد توفان عصبانیتش بر سر شکیبا هوار شد.

شکیبا به خدا میام پایین لهت می کنم به زبون خوش سوار شو.

شکیبا هم مثل او تند و تلخ شد و گفت:

اصلاً تو کی هستی که به خودت اجازه می دی این طور بی ادبانه سرمن فریاد بکشی. تو حق نداری با من اینطور حرف بزنی.

من حق ندارم سرت داد بززم اما تو حق داری با یه غریبه تو رستوران داد و ستد دل و جیگر راه بندازی؟

این را گفت و نگاه توفانی اش را به شکیبا بهت زده دوخت. اما بهت شکیبا هم طولی نکشید چرا که در پی دفاع از خودش برآمد. خجالت بکش.

سوار شو شکیبا مردم دارن نگامون می کنن.

شکیبا با اخم هایی گره خورده گفت:

نمی خوام.

حامد با عصبانیت به طرفش خم شد و بازویش را گرفت و به زور او را داخل اتومبیل کشاند و با سرعت حرکت کرد. آنقدر عصبانی بود که شکیبا به وضوح صدای نفس هایش را می شنید. پس از چند دقیقه سکوت عذاب آور بالاخره حامد تصمیم گرفت کاری بکند گوشه اش را برداشت و شماره گرفت:

سلام زن عمو... ممنون. زنگ زد بگم شکیبا رو تو شهر دیدم می خوام بریم نهار بخوریم تا برگردیم کمی دیر می شه از نظر شما اشکالی نداره؟ خب پس تا عصر خداحافظ.

گوشی را روی داشبورد پرت کرد و گفت:

اگه اون نرده بون یه کم مردونگی داشت قبل از قرار گذاشتن با تو از عمو و زن عمو اجازه می گرفت.

شکیبا نگاه توفانی اش را به او دوخت و گفت:

پس تو تعقیب می کردی آره؟ شدی دایه ی مهربون تر از مادر. آقا برام غیرتی شده. من به غیرت و حمایت تو نیازی ندارم.

حامد سکوت کرد و باز تمام عقده هایش را روی پدال گاز پیاده کرد. ترسیده بود. از این جنون سرعت پسرعمویش بدجوری ترسیده بود. یواش تر دیوونه داری هردومون به کشتن می دی.

حامد چشمان سرخ از عصبانیتش را به او دوخت و گفت:

دوستش داری؟

شکیبا برای لحظه ای تمام آن بدخلقی ها و توهین ها را فراموش کرد و سرش را به زیر انداخت. حامد از سرعت اتومبیلش کاست و توقف کرد. لبخند بی جانی بر لب نشاند و گفت:

حالا چرا سرتو بلند نمی کنی دختر عمو.

شکیبا سرش را بلند کرد حامد که حالا کمی بر خود مسلط شده بود دستش را درون موهای سیاه رنگش فرو برد و گفت:

منو ببخش، می دونم رفتارم عجولانه بود اما...

شکیبا بغضی نگاهش کرد و گفت:

اشکالی نداره می ذارم به حساب نگرانی های برادرانه.

حامد با اندوه سرش را به زیر انداخت و گفت:

چرا به من نگفتی؟

از حامد خجالت می کشید. تا به حال در مورد مسائلی این چنینی با او هم صحبت نشده بود.

چی می گفتم. روم نمی شد.

شکیبا من که غریبه نیستم پسرعموتم. حالا ازت می خوام همه چیز رو برام تعریف کنی.

شکیبا بغضش را در پس چشمان سیاهش پنهان کرد لبخند تلخی بر لب نشاند و گفت:

قول می دی این یه راز بین منو تو باشه.

حامد که تحمل دیدن چشمان گریان او را نداشت در حالی که از اتومبیل پیاده می شد گفت:
 آخه من از دست تو چی کار کنم. شکبیا گریه نکن. من... لعنت به من. ای کاش هیچ وقت صداتو نمی شنیدم. ای کاش هیچ وقت برای پی
 بردن به حقیقت کنجکاوای نمی کردم... باشه دختر عمو چون خاطرت برام خیلی عزیزه قول می دم.
 اشک های شکبیا شدت گرفت. در اوج ناراحتی و غم صدای شرشر آب نظرش را جلب کرد. چشمان خیس و اشکی اش را به حامد دوخت
 و حامد با لبخندی که از گریه تلخ تر بود گفت:
 همون جای همیشه گیاه. یادته قدیما میگفتی تو این رودخونه یه صندوق پر از سکه های طلاست.
 و شکبیا با لبخندی شاد و اشکی که هنوز جاری بود سرش را تکان داد. حامد در اتومبیل را برایش باز کرد و گفت:

بیا پایین.

با هم به سمت رودخانه خروشان روان شدند و روی صخره ای سنگی مشرف به رودخانه نشستند. شکبیا به زحمت بغضش را بلعید و گفت:
 می دونم در مورد چطور فکر می کنی. یه دختر لابلای که تمام روز و شبش رو با یه مرد غریبه می گذرونه. اما باور کن این طور نیست. اگه
 می خواى از فرزانه پپرس.

حامد پر گلایه گفت:

پس همه می دونستن جز من.

شکبیا کلافگی اش پنهان کرد. حامد از او چه انتظاری داشت؟ که بگوید عاشق شده؟

بس کن حامد، فرزانه از همون اول می دونست اون صمیمی ترین دوست منه.

نگاه حامد به دور دستها کشیده شد.

من چی؟

شکبیا بی تامل گفت:

تو مثل برادرم برام عزیزى.

از شنیدن حرف های شکبیا کلافه بود. مشت قفل شده اش را به سمت رودخانه هدف گرفت و سنگی که در دستش جا خوش کرده بود را

درون رودخانه پرتاب کرد تا کمی بر خشمش غلبه کند.

بهتره بیش از این اعصاب فرسوده ی منو داغون نکنی و ادامه بدی.

شکبیا با تعجب به او زل زد و گفت:

من که حرف بدی نزدم.

حامد کلافه و عصبی باز سنگی به درون رودخانه خروشان پرتاب کرد و گفت:

باشه هرچی تو بگی ادامه بده.

شکبیا بدون توجه به حال آشفته ی او گفت:

این اولین باری بود که من باهاش نهار خوردم. می دونم باور نمی کنی. اما باور کن من از ترس برملا شدن این رابطه مجبور شدم به دیدنش

پیام. اون وقتی زنگ زد که تو چند قدمی خونه تی تی گل بود. حامد من چاره ای نداشتم.

حامد بدون لحظه ای درنگ گفت:

باور می کنم.

شکیبا خوشحال شد. ذوق کرد و لبخند بر لب نشانید. تایید حرف هایش ان هم از طرف هم بازی بچگی هایش برایش از هر چیزی مهم تر بود. وقتی حامد تاییدش می کرد یعنی هنوز شکیبا خوب و سر به زیر است.

ازت ممنونم.

حامد با اخم هایی گره خورده گفت:

اسمش چیه؟

شکیبا اما با لبخند محوی که بر لب داشت گفت:

بابک.

نتوانست پوزخندش را پنهان کند.

بابک؟! همین بود که مدام بهت تک زنگ می زد آره؟

شکیبا با صورتی گلگون سرش را به زیر انداخت. حامد لبخند تلخی بر لب نشانید و گفت:

چرا به زن عمو سارا نگفتی؟

کنجکاوی... اولین چیزی که از حامد سراغ داشت همین کنجکاوی اش بود. اگر نمی پرسید اگر در مورد بابک پرس و جو نمی کرد به حامد بودنش شک می کرد.

بابک می خواست تا تموم شدن درسم کسی از این آشنایی با خبر نشه.

حامد با عصبانیت و صدایی نسبتا خشن گفت:

چرا؟

با این داد حامد دست و پایش را گم کرده بود. حامد را خوب می شناخت. آدمی نبود که زیر بار این یکی برود. بنابراین من من کنان گفت:

آخه خودشم چندتا پروژه اجرایی داره.

باز ان پوزخند سنیگن را روی لبان پسرعمویش دید و لبانی که به زحمت تکانی به خود دادند و باز کنجکاوی اش را بیان کردند.

چکاره است؟

شکیبا تند و سریع گفت:

یه شرکت مهندسی داره.

خب بگو از کجا این تحفه رو پیدا کردی دختر عمو؟

شکیبا سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد. حامد که بی میلی او را در ادامه بحث دید از جا برخاست. شکیبا به یکباره او را وادار به نشستن در کنار خود کرد. برای دقایقی سکوت تنها موسیقی ذهنشان بود که بالاخره شکیبا لب به سخن گشود و گفت:

خیلی اتفاقی با هم آشنا شدیم. یه روز از خیابون کنار دانشگاه رد می شدم. اینقدر درگیر امتحانم بودم که نزدیک بود باهاش تصادف کنم. البته چندتا ضرب دیدگی جزئی پیدا کردم. اما اون اصرار داشت به بیمارستان برم. منم که از اصرارهاش کلافه شده بودم مجبور شدم

همراش برم. به نظر مردی جدی و خشک می اومد. از همون نگاه اول از جدیتش خوشم اومد. شماره تماسمو گرفت تا اگه باز مشکلی بود منو ببره بیمارستان و این شروع رابطه ی ما بود. حامد اون مرد خویبه... من دوستش دارم. حامد پر تردید نگاهش را به نگاه عاشق و سر به هوای شکبیا دوخت و گفت:

اون چی؟

شکبیا بدون لحظه ای تامل گفت:

خب اگه دوستم نداشت که این همه راه تا اینجا نمی اومد.

حامد به یکباره گفت:

می خوام با این آقای عاشق پیشه حرف بزوم.

شکبیا دست و پایش را گم کرد و با دلپیشانی که حالا در جزء جزء چهره اش هویدا بود گفت:

چی می خوای بهش بگی؟

حامد نگاهی به چهره ی نگران شکبیا انداخت و گفت:

نترس فقط می خوام مطمئن بشم قصد بازی دادن تو رو نداره. نمی تونم تحمل کنم کسی اذیتت کنه.

با نگرانی به حامد زل زد و گفت:

قول می دی مثل چند ساعت قبل عصبانی نشی؟

حامد لبخند تلخی بر لب نشانده و گفت:

به خاطر خوشحال کردن تو آره...

شکبیا بی مقدمه گفت:

نمی دونم چرا امروز اینقدر ازت ترسیده بودم.

همیشه همینطور بود هرچه که به ذهنش می آمد بلافاصله بر زبانش جان میگرفت.

حامد لبخندی بر لب نشانده. اما آنقدر بی جان و حمو بود که شکبیا هم تعجب کرد.

خوبه پس بالاخره نمردمو به بار از من حساب بردی.

نیش شکبیا باز شد.

مطمئن باش آخرین بار بود.

حامد که حوصله ی شوخی های شکبیا را نداشت گفت:

بهش زنگ بزنی و برای فردا به قرار باهاش بذاری. فقط منو و اون.

به این زودی؟

از این همه محافظه کاری شکبیا کلافه بود. از این همه پناهن کاری او عصبانی بود. اما سعی کرد بر اعصاب خود مسلط باشد. دختر عمویش

بود و برایش عزیز.

من باید به زودی برگردم و دیگه فرصتی پیش نیاید تا بتونم ببینمش. می خوام مطمئن بشم.

شکیبا از جابر خاست و مشغول صحبت کردن با تلفنش شد و پس از چند دقیقه به چهره ی سرا پا سوال حامد زل زد و گفت:
گفت میاد...

حامد در حالی که لباسش را می تکاند گفت:

خوبه...

روز بعد حامد عزم رفتن کرد که شکیبا سراسیمه خود را به او رساند و به چشمانش خیره شد. حامد لبخند تلخی بر لب نشانده و گفت:
مثل اینکه قول داده بودی.

شکیبا گیج نگاهش کرد و گفت:

چه قولی؟

که کسی رو اینطوری نگاه نکنی. وقتی با این قیافه مظلوم نگام می کنی همه چی یادم می ره.

شکیبا لبخندی زورکی بر لب نشانده و گفت:

چی می خوای بهش بگی؟

حامد همانطور که کتونی هایش را به پا می کرد گفت:

نگران چی هستی شکیبا؟ اگه اون خواهان تو باشه نباید از حرفهای من ناراحت بشه. نگران نباش فلکش نمی کنم.

شکیبا کودکانه خندید و گفت:

به خاطر همه حمایت هات ممنونم. امیدوارم یه روز بتونم برات جبران کنم.

حامد لبخندی محو بر لب نشانده و گفت:

همین که تو خوشحال باشی برام کافیه دخترعمو.

حامد آن روز به دیدار بابک رفت و وقتی به خانه بازگشت خیلی کوتاه به شکیبا گفت بیشتر مراقب روابطش با بابک باشد و پس از آن به اتاق بچگی هایش پناه برد و هیچ کس ندانست چرا او تا این حد در خود و افکارش غرق شده است.

سلام عزیزم، حالت چطوره؟

شکیبا کمی روی تخت جا به جا شد و گوشی را بیشتر به گوشش نزدیک کرد و گفت:

بابک می دونی ساعت چنده؟

صدای گرم بابک که در گوشش پیچید خوشی اش را بیشتر کرد.

می دونم اما نمی تونستم بدون شنیدن صدات بخوابم. مخصوصا که می دونم چند روزه برگشتی.

از بی قراری او کیفور بود. یاد حرف تی تی گل افتاد که همیشه به او و پرنیان و پریسا و البته فرزانه می گفت سنیگن رنگین رفتار کنید و

حالا به این حرف مادر بزرگش ایمان آورده بود.

مثل اینکه شما کاری جز چوب زدن زاغ سیاه من ندارید.

من غلط بکنم خانم طلا.

خب وقتی شما تا حق صبح حرف بزنی و منم سرمو تکون بدم معلومه که از کلاسم جا می مونم.

لحن کلام بابک عوض شد و با دلخوری گفت:

باشه عزیزم گرچه برام سخته اما ازت خداحافظی می کنم.

تعجب کرد انتظار نداشت بابک بی خیال هم از چیزی دلخور شود.

قهرنکن دیگه.

شکیبا، جون بابک، مرگ بابک دیگه بدون من جایی نرو.

خنده اش گرفت. باز شده بود همان بابک همیشگی. مثل خودش شد و گفت:

خوبه، خوبه، حالا خوبه چشم شما چند روز پیش به جمال بی مثال من روشن شده.

بابک: خواهش می کنم از دل پاره پاره ی من سوء استفاده نکن و نرخ رو بالا نبر. از حرف بابک هیچ خوشش نیامد. اما به رویش نیاورد.

بی ادب مگه من اسباب و خریدنی هستم که این طوری حرف می زنی. به جون تو ناراحت شدم باید از دلم در بیاری.

با دو تا ماچ حل می شه.

شکیبا که از صراحت لهجه ی او کمی جاخورده بود کمی رنگ به رنگ شد. بابک زد زیر خنده و گفت:

حالا چرا هی رنگ به رنگ می شی، شوخی کردم.

از تیزهوشی او عصبانی شد و گفت:

تو چطور از پشت تلفن رنگ به رنگ شدن منو می بینی؟ در ضمن این حرف شما اصلا حرف مودبانه ای نبود.

خوب درک کرده بود با پی بردن به حساسیت هایش لحظات خوشی را برای خود فراهم آورده است. اما حالا باید از دلش در می آورد تا

شکیبا نقره داغش نکند.

اولا برای دیدن عزیزم لازم نیست جلوش بشینم من تو ذهنم تو رو همون طوری که هستی تجسم می کنم. دوما شما دیگه کم کم باید به

حرفهای عاشقانه من عادت کنی خانم خوشگله.

خیلی خوش خیالی هنوز که اتفاقی نیافتاده.

خندید بی خیال و بلند.

چرا دقیقا به اتفاقاتی افتاده. قراره چند وقت دیگه پیام دنبال سیندرلای خودم. راستی تو کفش، شنل چیزی تو قصر ما جا نداشتی.

شکیبا که هم خوشحال بود هم از لودگی بابک کلافه شده بود با حرص گفت:

نه خیر آقا بابامون اجازه نمی ده دیر وقت بریم جشن.

راستی اون غول تشن کی بود فرستاده بودی پی من؟

می دانست منظورش کیست. اما مانده بود که چرا این طور بی مقدمه حرف حامد را پیش کشیده است. از اینکه به حامد توهین کرده بود

دلخور بود. دلش نمی خواست هیچ کس به پسرعموی سر به هوایش بی احترامی کند.

درست صحبت کن. حامد پسرعمومه و برام خیلی عزیزه.

بابک با دلخوری گفت:

حتی از من.

شکیبا در دل به حسادت کودکانه او خندید و گفت:

نه دیوونه، تو فرق میکنی. خب تو برام... برام...

آنقدر من من کرد تا اینکه بابک با صدا خندید و گفت:

خیلی خب دقیقا متوجه شدم منظورت چیه خانم خجالتی. هرچند خجالت هات فقط برای منه. برو بخواب که به قدر کافی هوش از سرم پروندی.

شکیبا بی خیال خندید و پس از خداحافظی از او زیر پتو خزید و به خواب رفت.

اولین روز پس از تعطیلات در دانشگاه ولوله ای بر پا بود. همه از مسافرتها و دید و بازدیدهایشان می گفتند. کلاسش که تمام شد کل محوطه دانشکده را به دنبال فرزانه زیر پا گذاشت و بالاخره او را در گوشه ای دنج زیر سایه ی درختی یافت.

بی صدا کنارش نشست و گفت:

اینجا چکار میکنی؟

با دیدن شکیبا گل از گلش شکفت. همیشه همین طور بود شکیبا زنگ تفریح تمام خستگی هایش بود.

هیچی داشتم فکر میکردم.

ای بابا اینقدر فکر نکن یا خودش میاد یا نامه اش.

فرزانه پوزخندی بر لب نشاناد و گفت:

داشتم به مامان فکر میکردم نه اون شاهزاده ی خیالی سوار بر اسب.

بس کن فرزانه، بس کن. تو داری با این کارت راهو برای بردار و خواهرت باز میکنی.

فرزانه با کلافگی نگاهش کرد و گفت:

میگی چکار کنم. منم تنهاشون بذارم؟ آره؟

حالا شکیبا هم مثل او کلافه بود. از اینکه می دید تمام مشکلات خانه بر دوش دوستش است عصبی بود.

چرا خواهر و برادرت به کم به عمو و زن عمو سر نمی زنی. بابا تو که غلط نکردی شدی ته تغاری خونه. به کم هم اونا به مادرت برس.

گویا شکیبا حرف دل او را زده بود.

نمی دونم شکیبا... خدا کنه این چند ترم باقی مونده هم زودتر تموم بشه و من راحت بشم. از به طرف مزاحم تو عمو مسعود و خاله سارا

می شم. از به طرف هم پدر و مادر خودم دست تنها هستن. به خدا دیگه نمی دونم چیکار کنم.

این چرت و پرتا چیه سر هم می کنی.

فرزانه نگاه غمگینش را به او دوخت و گفت:

دورغ می گم؟

شکیبا هم به چهره ی مغموم او خیره شد غم نگاهش حالش را گرفت اما او شکیبا بود و هیچ چیر اجازه نداشت بیش از یک دقیقه ناراحتش کند. از جابرخواست و فرزانه را هم وادار به برخاستن از روی زمین کرد و گفت:
اصلا خودم همین امروز به برادرت زنگ می زنم و ماجرا رو برات توضیح میدم.
چی می خوای بهش بگی؟ اون که یه لحظه وقت آزاد برای خودش نداشته تا درست و حسابی با خانواده اش غذا بخوره. حالا قبول می کنه
یه چند وقتی بیاد پیش مامان و بابا؟ حرفا می زنی شکیبا. اون همه اش درگیر کارش تو بانک. خانمش هم که صبح به صبح برا بچه ها نامه
می نویسه و می ره سر کارش. می بینی چقدر کانون خانواده شون گرمه.

شکیبا که از برادر فرزانه ناامید شده بود گفت:

خب خواهرت چی؟

فرزانه سری به نشانه ی افسوس تکان داد و گفت:

اون اگه دختر خوب و خواهر وظیفه شناسی بود که هرچند وقت یه بار به دیدنمون می اومد اونم در گیر سالن زیبایی خودشه.
شکیبافکری نگاهش کرد و گفت:

خب اینطوری که نمی شه. بالاخره چی؟ تو که تا ابد نمی تونی از پدر و مادرت ننگه داری کنی.

چرا می تونم. من حاضرم به خاطر اونا از همه چیزم بگذرم همونطور که اونها همین کارو در حقم کردن.

برو بابا تو امروز زده به سرت.

از بی خیالی او خنده اش گرفت و گفت:

شکیبا تو رو جون هرکی دوست داری دست از سرم بردار.

شکیبا با نیشی باز گفت:

ا بی تربیت پشت سر بابک این طوری حرف نزن.

فرزانه که پی به طنز زیرکانه شکیبا برده بود نیشگونی از بازوی او گرفت و گفت:

تا اسم بابک میاد بین چطوری دلش غش می ره.

فرزانه...

این مدل صدا کردن یعنی فرزانه من به کمکت نیاز دارم و فرزانه هم کسی نبود که این را نفهمد.

دوباره چی ازم می خوای؟

نیش شکیبا باز شد و گفت:

تو ماجرای آشنایی منو بابکو به مامان می گی؟

فرزانه با تعجب نگاهش کرد. چشمانش که اصلا سر شوخی نداشت. پس حرفش دیگر شوخی های دخترانه نبود.

خل شدی، مگه قرار نبود تا سال دیگه صبر کنی؟

چرا اما اولتیماتوم حامد بدجوری روی آقا بابک اثر گذاشته.

فرزانه کمی فکر کرد. نباید این قدر سریع و بی مقدمه همه چیز را می گفتند.

چرا خودت نمی گی؟

روم نمی شه.

از این همه سادگی او دلش ضعف رفت و گفت:

ا... مگه تو خجالت هم سرت می شه.

و مثل همیشه بلا به جان خود خرید.

بالاخره با کمک های فرزانه، شکبیا توانست ماجرای آشنایی اش را به پدر و مادرش بگوید. البته پدر و مادرش برای لحظاتی مات و مبهوت

نگاهش کردند طوری که حتی فرزانه هم به درست بودن کارشان شک کرد. اما بالاخره این مسعود بود که سکوت را شکست و گفت:

- دخترم، خوشحالم که به ما اعتماد کردی و ماجرا رو گفتی. اما اجازه بده تا تی تی گل رو هم در جریان بذارم بالاخره اون بزرگ فامیله.

شکبیا از خوشحالی سری تکان داد و پس از آن با فرزانه راهی اتاق خود شدند. اتاق شان مشترک بود. دو تخت و یک میز تحریر و کتابخانه

ای کوچک که گهگاه به وسیله ی پدر عضوی جدید به آن اضافه می شد. شکبیا روی تختش ولو شد و گفت:

نمی دونم چرا مامان و بابا برای چند لحظه مات و مبهوت بهم نگاه می کردن؟

فرزانه کتابی از کتابخانه ی مشترک شان برداشت و گفت:

چطور متوجه نشدی. اونا دوست داشتن تو با حامد ازدواج کنی.

شکبیا روی تخت نیم خیز شد و با گیجی نگاهش کرد و گفت:

من با حامد! مگه عقلت کم شده دختر که یه همچین چیزی می گی.

فرزانه با نگاهی محکم که مهر تاییدی بر حرف هایش بود به او زل زد و گفت:

یعنی تو متوجه هیچی نشدی؟

حالا شکبیا هم صاف نشسته بود می خواست از حرف های عجیب دوستش سر در بیاورد.

مثلا؟

فرزانه خرامان به سمتش آمد کنارش نشست و همان طور که کتابش را ورق ورق می زد گفت:

که تی تی گل همه اش تو و حامد و برای گفتن چیزی آماده می کرد.

به فکر فرو رفت. بله همیشه به این اندیشیده بود که تی تی گل چیزی را از آن دو پنهان می کند. اما او آنقدر سر به وا بود که به مفهوم

رفتار مادر بزرگش پی نبرده بود.

باور کن من متوجه ی هیچی نشدم. تازه اگه این حرفی که تو می گی درست باشه، این ساخته و پرداخته ذهن اوناست. حامد بیچاره اصلا تو

فکر این چیزا نیست. تازه اگه بخواد ازدواج کنه مطمئن باش سراغ یکی از همکلاسی های خودش می ره. نه من که به زور دارم لیسانسمو

می گیرم.

فرزانه کتاب را بست و با بهت به او زد و گفت:

تو واقعا در مورد حامد همچین ذهنیتی داری؟

شکیبا با قاطعیت گفت:

خب آره چون از بچگی میشناسمش. اون اگه بخواد چیزی رو بدست بیاره هیچکس جلو دارش نیست.

فرزانه مرموز شد. ته چشمانش چیزی تکان می خورد. چیزی مثل یک کشف بزرگ.

شاید منتظره.

منتظر چی دیوونه. اگه می خواست کاری بکنه همون روزی که با بابک قرار گذاشته بودیم به کاری میکرد یا حرفی میزد. حالا دیدی اشتباه

کردی. تازه اون بابک رو تشویق کرد تا هرچه زودتر پا پیش بذاره.

فرزانه بلا تکلیف کتابش را روی تخت گذاشت و گفت:

من که سر از کار شما دختر عمو پسر عمو در نیام. به روز اونقدر به هم زل می زنین که همه فکر می کنن عاشق سینه چاک همین، به روز

هم برا هم آستین بالا میزنید.

زبون در آوردی فرزانه بذار حامد برگرده، می گم پشت سرش چی گفتی.

نه نه شکیبا جون، اصلا به من چه ربطی داره شماها دارین چی کار می کنین.

پس از چند هفته سردرگمی بالاخره پدر و مادر شکیبا ماجرا را برای تی تی گل توضیح دادند. شکیبا هرگز چهره ی متفکر بی بی گل که به

او زل زده بود را از یاد نبرد. به نظر می رسید او هم مثل پدر و مادر شکیبا از شنیدن این خبر شوکه شده است. اما بالاخره همه تصمیم

گرفتند تا آمدن خانواده ی بابک قضاوت های شتابزده را کنار بگذارند و منتظر بمانند. طبق قرار قبلی خانواده ی بابک روزی که تاریخش را

تی تی گل تعیین کرده بود آمدند. صحبت های اولیه مطرح شد و قرار بعدی را به ماه بعد موکول کردند تا در این رفت و آمدها دو خانواده

بهتر روی هم شناخت پیدا کنند. بعد از رفتن مهمانها شکیبا هم به اتاقش رفت تا این احساس نوشکفته را با فرزانه قسمت کند. هنوز در

حال صحبت با فرزانه بود که تی تی گل در زد و وارد اتاقش شد. به احترام مادر بزرگش از جا برخاست و گفت:

فرزانه جان من بعدا بهت زنگ می زنم. فعلا خداحافظ.

تی تی گل کنارش روی تخت نشست و بدون مقدمه گفت:

تو منو یاد جوونی های خودم میندازی. اون موقع که آقابرگت اومده بود خواستگاری من، حال الان تو رو داشتم.

سرش را روی شانۀ ی مادر بزرگش گذاشت درست مثل همان وقت ها. درست مثل وقت هایی که با حامد قهر می کرد و برای چوقولی به

تی تی گل پناه می آورد.

تی تی گل می شه امشب کنارم بخوابی.

تی تی گل ممان طور که موهایش را ناز می کرد گفت:

مثل اون وقتا که با حامد سر اینکه کدومتون کنار من بخوابین دعوا می کردین؟

شکیبا آهی کشید و گفت:

هنوز هیچی نشده دلم براش تنگ شده.

از این تناقض گویی نوه اش متعجب بود. باید حرفی می زد کاری می کرد. باید می فهمید چرا حامد را ندیده است.

تو با این کارت منو غافلگیر کردی.

با حرف های چند وقت پیش فرزانه حالا خوب منظور مادر بزرگش را دریافته بود اما خود را به ندانستن زد و گفت:
کدوم کار تی تی گل؟

من همیشه فکر می کردم اگه بخوای ازدواج کنی حتما حامد رو انتخاب می کنی.

انتظار نداشت مادر بزرگش این قدر رک حرفش را بزند. اما او گفته بود. صاف و پوست کنده گفته بود چرا حامد نه؟

چرا این فکر و کردی تی تی گل؟

چون بزرگتون کردم. شما از بچگی با هم بزرگ شدین. یادته تابستونا تا آخر تعطیلات پیش من بودین؟ موقع رفتن که می شد هردوتون

زار زار اشک می ریختین؟

با حرف های تی تی گل به ناگاه بابک و درخواستش را فراموش کرد و پا برهنه پرید در خاطرات کودکی شان.

یادش به خیر. اما با رفتن حامد همه چیز خراب شد.

تی تی گل بدون توجه به حال خوب او باز روی حرفش پافشاری کرد و گفت:

چرا حامد و برای زندگیت انتخاب نکردی؟ در بابک چه دیدی که در حامد پیدا نکردی؟

مانده بود چه جوابی بدهد. اصلا نمی دانست چرا بابک را انتخاب کرده است. بابک برایش تازگی داشت همین. دیگر هیچ دلیلی وجود

نداشت. بابک تازه بود. مثل لباس عیدی.

حامد همیشه برام یه پسر عمو بود. یعنی خودش خواست که اینطوری باشه. راستش یه چیزی هست که ما بهت نگفتیم. حامد چند ماه قبل با

بابک مفصلا صحبت کرد.

تی تی گل با صدایی مغموم گفت:

پس اونا همدیگرو دیدن؟ حالا می فهمم که چرا حامد تو تعطیلات مثل مرغ سرکنده بال بال می زد. خودم دیدم که یه شب تا صبح تو

آلاچیق نشسته بود و چیزایی می نوشت.

حامد اگه منو به عنوان همسرش می خواست یه جور ی بابکو از میدون به در می کرد. اما این کارو نکرد چون دوست داره ما فقط دوتا

دوست خوب برای هم باشیم.

تی تی گل فکری چانه اش را خاراند و گفت:

نمی دونم چی بگم.

باید مادر بزرگش را قانع می کردین او و حامد احساسی پنهان نشده است. احساسی نیست که بین شان قایم باشک بازی کند.

شما از این موضوع ناراحتین اینو می تونم تو چشمتون بخونم. اما باور کنید ما هیچ نظری به هم نداشتیم.

تی تی گل بی درنگ گفت:

مشکل اینجاست که نمی تونم باور کنم.

آخه چرا؟ شما از ما چی دیدی که باعث شد تا این مرحله پیش بری؟

تی تی گل با افسوسی که در کلامش موج می زد گفت:

کاش می تونستم بگم اما چه کنم که نمی تونم.

از حرف مادر بزرگش به شدت کنجکاو شده بود. باید سر از کارش در می آورد.

چرا نمی تونی بگی تی تی گل؟ چرا شما امشب به جور عجیبی شدی؟

پرس دختر که نمی خوام این آخر عمری مدیون کسی بشم.

و شکبیا در بهت حرف های او سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت.

با فرارسیدن تابستان شکبیا فراغ بال بیشتری داشت تا به دور از درس و دانشگاه به تفریح در املاک تی تی گل بپردازد. تصمیمی که اعتراض بابک را به همراه داشت. اما شکبیا میخواست از دوران خوش تجردش به نحو احسن استفاده کند چرا که قرار بود تا پایان تابستان زندگی اش دستخوش تغییراتی دلنشین شود. هفته ای بود که به تالش رفته بود همسایه جدیدشان هم در کمتر از چهار ماه خانه ای شیک و زیبا در قلمرو شکبیا و فرزانه بنا کرده بود. آنروز روزی بود که شکبیا قولش را به فرزانه داده بود. یک عصر داغ تابستانی. اما در ارتفاعات تالش از گرما و خستگی خبری نبود. پس از یک خواب نیم روزی دو دختر جوان تصمیم گرفتند نقشه ی خود را عملی کنند. بله خوشبختی کوتاه مدت دکتر کیانفر پایان یافت بود و حالا زمان انتقام بود!

تی تی گل هنوز خواب بود. عادت به خواب بعداز ظهر که شکبیا از همان بچگی دل خوشی از آن نداشت. وقت هایی که مجبور بود در کنار مادر بزرگش دراز بکشد و به کنسرت خروپفش گوش کند! اما حالا وضع فرق کرده بود دیگر آنقدر بزرگ شده بود که برای شیطنت از مادر بزرگش حرف شنوی نداشته باشد. بی سرو صدا از پله ها پایین رفت و خود را به فرزانه رساند. در پاشویه ی حوض نشسته بود و دست و رویش را می شست.

فرزانه بیا بریم از تو باغ به طالبی خوشمزه بچینیم.

بذار اول حساب این آقای دکتر رو برسیم بعد. می ترسم دیر بشه.

امروز همان روز تعیین شده بود. می خواستند همین امروز به همسایه ی بی سر و صدایشان درس پس بدهند.

شکبیا که باید نقشه ی بی نقص شان افتاده بود جلدی کنارش نشست و گفت:

مطمئنی خونه نیست؟

فرزانه آب دستانش را تکاند و با رطوبت آن صورتش را مرطوب کرد و گفت:

آره بابا چهارشنبه ها تا غروب بیرونه. اقدس خانم بیچاره هم مجبوره تا دیر وقت براش خونه بپا باشه.

خونه بپا چیه دختر، باز رفتی شبکه محلی؟

فرزانه آنقدر در نقشه شان غرق شده بود که به طنازی شکبیا توجهی نکرد و گفت:

راه بیافت اگه بخوام منتظر تو بمونم تا صبح وراجی می کنی.

شکبیا نگاه حسرت بارش را به باغ تی تی گل دوخت و گفت:

پس طالبی چی می شه؟

باز فرزانه را عصبی کرده بود. اصلا گویا نمی توانست برای دقیقه ای جدی باشد.

کارد بخوره اون شکمت، جون به لبم کردی بذار برگردیم خودم می ریزم تو حلقه.

از عصبانیت او کیفور شد و نیشش را باز کرد.

چقدر بداخلاق. صبر کن شالمو سر کنم. تو هم یه چیزی سرت کن یه وقت دیدی جوون مردم با دیدن اون جنگل غش کرد اونوقت کی می خواد جواب کس و کارشو بده.

فرزانه از میان دندانهای کلید شده اش گفت:

وای شکبیا دیونه ام کردی راه بیافت. مثلا داریم می ریم خراب کاری یه کم جدی باش.

فرزانه به قرآن اگه کیانفر خونه باشه پوست از سرت می کنم حالا گفته باشم.

فرزانه با اطمینان از منابع موثقش گفت:

نیست بابا، نیست. خیالت تخت. حالا یه دور دیگه نقشه ات رو بگو تا با هم مرورش کنیم.

وقت خرابکاری بود و نیش شکبیا هم بیشتر از هر موقع دیگه باز شده بود.

اول یه سطل رنگ بر میداریم و تابی که گوشه باغ گذاشته و موقع مطالعه روش می شینه و کیفور می شه رو رنگ می کنیم. بعدش چندتا

مارمولک و چندجور جک و جونور دیگه رو ول می کنیم تو کفشش که میذاره کنار در. حالا تو مطمئنی اون هر روز رو تابش می شینه.

آره بابا آمار کاراش دستمه.

شکبیا نگاه موشکافانه اش را به او دوخت و گفت:

ببخشید چی گفتی؟ چرا آمار کاراش دستته؟

فرزانه با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

راه بیفت تا احسان برنگشته.

و یقه لباسش را گرفت و به طرز خنده داری کشان کشان او را به راه انداخت. خانه ی کیانفر چسبیده به باغ تی تی گل بود به همین خاطر

آنها به راحتی از لای حصارها عبور کردند و وارد املاک او شدند. طبق نقشه با سرعت مشغول رنگ کردن تاب شدند. فرزانه ترتیبی داده

بود تا رنگ جدید با رنگ قبلی مو نزنند و الحق سنگ تمام گذاشته بود. هرچند که در این تلاش مستمر اقدس خانم هم نقش مهمی را ایفا

کرده بود! آن دو آنقدر نگران بازگشت احسان بودند که متوجه نشدند اتومبیل او در پارکینگ عمارت پارک است و او اصلا خانه را ترک

نکرده است. آنقدر کودکانه نقشه کشیده بودند که حتی به بوی تند رنگ تازه هم توجه نکرده بودند. بچه بود و ساده! احسان که تا آن زمان

پشت پنجره بزرگ پذیرایی ایستاده بود و به تلاش کودکانه ی آن دو می خندید تصمیم گرفت کمی با آن دو تفریح کند. به همین دلیل با

سرو صدا از در خارج شد. شکبیا با دیدن او ضربه ای به سر فرزانه کوبید و گفت:

خاک تو سر بی عرضه ات فرزانه این که خونه است. خدا ذیلت کنه فرزانه آبرومونو بردی. زودباش بریم پشت اون علفا تا مارو ندیده.

فرزانه آنقدر هول و دستپاچه شده بود که فراموش کرد ظرفی که حاوی خزنده های جور و اجور بود را بردارد. بالاخره با مکافات پشت

حصارها پنهان شدند تا شاهد شاهکار خود باشند. احسان لبخند بر لب و کتابی در دست بی توجه به آن دو که خیلی مبتدیانه و مسخره

پشت علف ها پناه گرفته بودند روی نیمکت کنار تاب نشست و یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و به ظاهر مشغول مطالعه شد. اما

صدای فرزانه را که مدام غر می زد پس چرا روی تاب نشست را به وضوح می شنید. به دنبال راهی بود تا درس خوبی به آن دو بدهد.

ناگهان چشمش به ظرف حاوی خزنده ها افتاد. طوری وانمود کرد که پایش خیلی اتفاقی به ظرف برخورد کرده و آن را واژگون کرده

است. طولی نکشید که دخترها به تکاپو افتادند. فرزانه با دیدن مار دراز و بی قواره ای که به سمتشان می آمد جیغ بنفشی کشید که احسان را وادار به لبخند زدن کرد. شکبیا دستش را جلوی دهان او گذاشت و با صدایی که خودش هم به زحمت می شنید گفت:

زده به سرت ساکت باش الآن می فهمه ما اینجا هستیم.

احسان از این فرصت استفاده کرد از جابر خاست و گفت:

کسی اونجاست؟

اما به ناگاه صدای گوشخراش فرزانه به هوا خاست و از میان علف ها به طرف احسان دوید و گفت:

وای تو رو خدا جلوشو بگیرید آقای کیانفر...

احسان چهره ای کنجکاو به خود گرفت و یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت:

شما یید فرزانه خانم؟ کی اومدین که من متوجه نشدم؟ از لای حصارها اومدین؟!

فرزانه که کم مانده بود اشکش دربیاید گفت:

به جای حرف زدن با من اون مار لعنتی رو ازم دور کنید.

در همین هنگام صدای جیغ دیگری به گوش رسید اینبار نوبت شکبیا بود که جیغ بلندی سر دهد و به طرف فرزانه خیز بردارد. اما بدون

اینکه خود بداند پایش سر خورد و در برکه ی کوچکی که در نزدیکی شان بود افتاد. تصور اینکه نصف آن خرنده ها به آن برکه پناه برده

باشند باعث شدت گرفتن جیغ هردویشان شد. فرزانه بازوی احسان را سفت چسبیده بود و جیغ می کشید. آن دو جیغ می کشیدند و این

وسط فقط احسان بود که با صدای بلند می خندید و از اینکه توانسته بود درس خوبی به آن دو دختر بازیگوش بدهد خوشحال بود. بالاخره

پس از دقایقی احسان کمی بر خنده هایش غلبه کرد و گفت:

دختر اگه جیغ کشیدنتون تموم شده کمکتون کنم.

شکبیا مثل یک مجسمه درون برکه نشسته و بغض کرده بود و فرزانه هم با دیدن حال و روز دوستش با صدایی لرزان گفت:

تو رو خدا کمکش کنید قول می دیم دیگه کار احمقانه ای نکنیم.

از کجا معلوم که دفعه دیگه یه بمب تو ماشینم نداشته باشید؟

فرزانه با دیدن ماری که زیر پایش می خزید و جولان می داد جیغی کشید و بازوی او را سفت تر چسبید و گفت:

وای تورو خدا... هر کاری بخواهید می کنم...

احسان نگاه شیطنت بارش را به او دوخت و گفت:

هر کاری؟

و فرزانه بدون فکر گفت:

آره به خدا، هر کاری.

احسان که خود را برنده بلامنازع این بازی میدانست گفت:

خب اول بازومو ول کن چون اونقدر فشارش دادی که فکر می کنم کبود شده باشه.

فرزانه که تازه به خود آمده بود با چهره ای خجالت زده بازویش را رها کرد و گفت:

ببخشید.

احسان کمی بازویش را ماساژ داد و گفت:

اشکالی نداره سرکار خانم.

حالا نوبت شکبیا بود که ناله و فغان سر بدهد چرا که با تمام چابکی اش هنوز نتوانسته بود از برکه بیرون بیاید.

فرزانه، جون هر کی دوست داری بیا کمکم کن دارم سخته می کنم.

فرزانه که هنوز نتوانسته بود از دست آن مار بی قواره که موقعیت کنونی اش را درک نکرده بود و مدام از این سو به آن سو می خزید

نجات یابد گفت:

کجای کاری من خودم به کمک نیاز دارم.

احسان آستین لباسش را بالا داد و گفت:

کمکتون می کنم تا از شر این خزنده های بامزه خلاص بشید اما بعدش هرکاری که گفتم باید انجام بدید.

فرزانه قبول کرد اما شکبیا که خود را زرنگ تر از این حرفها می دانست گفت:

چی چی رو باشه دیوونه، شاید آقای کیانفر هوس کرده باشه که سر یکی رو زیر آب کنه و ازمون بخواد همدستش بشیم ما باید قبول کنیم؟

احسان که هنوز لبخند بر لب داشت راه خانه اش را در پیش گرفت و گفت:

مثل اینکه شما جاتون راحت و به کمک نیاز ندارید. خب خانم ها با اجازه.

فرزانه جستی زد و گفت:

آخه دیوونه چرا چونه می زنی. من که غیر ممکنه پیام تو اون لجن زار، خودت هم که نمی تونی تنهایی بیای بیرون پس چرا نطق بی موقع

می کنی.

شکبیا با اخمی در چهره گفت:

قبول. اما فرزانه خانم یادت باشه حساب تو یکی با منه که آمار غلط دادی و مارو تو دردسر انداختی.

احسان خنده ای سرداد و گفت:

پس شما دوتا از مدتها قبل برای عملی کردن نقشه تون در تکاپو بودین؟

باز نیش شکبیا باز شد. اصلا هر چیزی که مربوط به سربه هوایی شان می شد او را سر ذوق می آورد.

می شه خواهش کنم اول من بیچاره رو از توی این گل و لای در بیارین بعد مواخذه مون کنید.

احسان دستی دراز کرد و به او کمک کرد تا از برکه خارج شود. لباس یک دست سفیدش کاملا گلی شده بود. فرزانه نگاهی به سر تا پای او

انداخت و نتوانست خنده اش را مهار کند. سر تا پایش گلی شده بود.

چقدر ماه شدی؟

شکبیا هم کم نیاورد و او را در آغوش گرفت و گفت:

خوبی از خودته عزیزم من لایق این همه تمجید نیستم.

احسان ایستاده بود و به کارهای آن دو می خندید. فرزانه با خشونت او را به عقب هل داد و گفت:

بیچاره مون کردی شکبیا حالا چطوری بریم خونه. اونم با این ریخت و قیافه.
احسان تک سرفه ای کرد و آنها را متوجه خود کرد. حالا دیگر وقتش بود تنبیه شان کند.
خوب خانم ها قولتون که یادتون نرفته؟
شکبیا و فرزانه با تردید گفتند نه. و احسان لبخندی پیروزمندانه بر لب نشانده و گفت:
خوبه پس لطفا همراهم بیایید؟
فرزانه با تردید گفت:
می شه پرسم کجا می خواهید برید؟
احسان هنوز لبخند می زد و با این کارش لج آن دو را در آورده بود.
شکبیا دیگر طاقت نیاورد و گفت:
از ما چی می خواین؟
احسان گفت:
اون غازی که اقدس خانم به من هدیه داد رو یادتونه؟
دیگر تا تهش را خوانده بودند. مگر می شد غاز پر مدعای اقدس خانم را شناسند؟! شکبیا با التماس گفت:
وای نه...
احسان لبخندی بر لب نشانده و گفت:
خب من از شما می خوام که اون غازو بگیریید. آخه با بچه هاش رفته تو زمینای پدر فرزانه خانم.
شکبیا روی زمین وار رفت و گفت:
دکتر می شه منو دوباره به اون بر که برگردونید؟
احسان از استدلال خنده دار او لبخند بر لب نشانده و گفت:
شجاعتتون کجا رفته سرکار خانم؟
شجاعت؟! ان هم در مقابل غازی وحشی که با زمین و زمان درگیری فیزیکی داشته! فرزانه گفت:
منم با نظر شکبیا موافقم هرچی باشه با یه مار راحت تر می شه کنار اومد تا اون غاز وحشی که با عالم و آدم دعوا داره.
احسان در حالی که آنجا را ترک می کرد گفت:
من منتظر تون هستم و هیچ عذری هم پذیرفته نیست چون خودتون گفتید هر کاری که بگم انجام می دین.
فرزانه ملتسانه گفت:
آقای کیانفر شما که نمی خواهید باعث سرخوردگی دوتا دختر خوب و سربه زیر باشید؟ خواهش می کنم...
احسان توقف کرد و در حالی که سعی داشت لبخندش را از آن دو پنهان کند گفت:
حالا که التماس می کنید خواهشتونو می پذیرم.
شکبیا جراتی یافت و از روی زمین بلند شد و گفت:

پس ما باید چکار کنیم؟

احسان که همانطور لبخند بر لب داشت پیدا بود خیلی تلاش کرده تا جلوی خنده ی بلندش را بگیرد.

مادرم مدتهاست از من خواسته به دیدن پیرزن مهربون این روستا بریم و من دنبال بهانه ای بودم تا بتونم با پررویی خودمو دعوت کنم. خب حالا از تون می خوام من و مادرمو برای شام امشب دعوت کنید. در ضمن خیلی دوست دارم دست پخت دخترای شرور روستا رو بچشم

و ببینم دست پختشون هم مثل شیطنت شونه؟

فرزانه نفس راحتی کشید و گفت:

خب خدا رو شکر از شر اون غاز پرمدها خلاص شدیم.

شکیبا سقلمه ای به پهلو ی او زد و گفت:

خدا ذلیلت کنه فرزانه. حالا من و تو با این دست پخت مزخرف چی درست کنیم؟ می خواستی آبرومونو بیشتر از این ببری؟

فرزانه زیر گوشش زمزمه کرد:

حالا اون یه چیزی گفت می گم مادر برامون غذا درست کنه و بفرسته خونه ی تی تی گل.

احسان در حالیکه آن دو را ترک می کرد گفت:

خب خانم های جوان من و مادرم شب خونه ی تی تی گل هستیم. در ضمن فرزانه خانم مطمئن باشید من دست پخت مادرتو خوب

تشخیص می دم. چون چند باری مهمون سفره ی شما بودم پس کلک بی کلک.

این را گفت و در حالیکه سرش را تکان می داد و می خندید دور شد. فرزانه که لجش گرفته بود مثل دختر بچه های لجاز پا به زمین کوبید

و گفت:

عجب گوشی داره. چطوری صدامونو شنید. من خودم نفهمیدم چی بهت گفتم.

شکیبا دستش را گرفت و دنبال خود کشید و گفت:

بیا بریم که خونه خرابمون کردی.

شکیبا... شکیبا دستم...

شکیبا بدون اینکه عصبانیتش را کنترل کند گفت:

زهرمارو شکیبا. هزار دفعه پرسیدم تو مطمئنی احسان خونه نیست؟ توی گوربه گور شده چی گفتی؟

فرزانه بی درنگ ایستاد و گفت:

وای شکیبا تو روستا چو نندازه ما چیکار کردیم.

وای خدا منو از دست این نجات بده...

فرزانه قدم هایش را با قدمهای تند شکیبا هماهنگ کرد و گفت:

بگو چه غلطی بکنیم؟ چی درست کنیم که این دکتر پرمدها خوشش بیاد؟ ایا چه پررو. خودش خودشو دعوت می کنه.

خودش هیچی فرزانه مادرشو بگو. حتما از اون زنای پرافاده است.

فرزانه بدون اینکه فرصت بدهد حرف او تمام شود گفت:

نه بابا، فکر نمی کنم. مادر می گفت زن خوبیه. به کمی سن و سالش بالاست و اهل کلاس گذاشتن هم نیست. تو دیدیش فرزانه؟

من نه اما مادر می گه زن خوبیه. مثل اینکه مریضه واسه همین زیاد از خونه بیرون نیاد. احسان به خاطر تغییر روحیه مادرش تصمیم گرفت به به جای خوش آب و هوا مثل اینجا نقل مکان کنه. اقدس خانم از زبون مادرش شنیده که به خونه بزرگ توی شهر دارن.

به قدری گرم صحبت در مورد دکتر و مادرش بودند که متوجه نشدند به املاک تی تی گل رسیده اند. بی سرو صدا و پاورچین پاورچین خود را به پاشویه حوض رساندند آخر اگر تی تی گل آن ها را با آن شکل و شمایل می دید حساب شان با کرام الکاتبین بود! هنوز کامل دست و صورت گلی شان را نشسته بودند که تی تی گل پیدایش شد و با دیدن قیافه ی گلی شان لب به دندان گزید و گفت:

خدا مرگم بده شما چرا این ریختی شدین؟

کار از کار گذشته بود شده بود ان که نباید می شد. پس دیگر پنهان اری بی فایده بود. شکبیا لبخندی مضحک تحویل مادر بزرگش داد و گفت:

داشتیم تو زمینای اطراف قدم می زدیم که افتادیم تو برکه.

تی تی گل چهره ای متفکر به خود گرفت و گفت:

چطور شد دوتایی باهم هوس کردید برید شنا تو لجنا؟ در ضمن مگه اون برکه تو زمینای دکتر کیانفر نیست؟ دوباره چه دست گلی به آب دادید آتیش پاره ها؟

فرزانه من من کنان گفت:

هیچی به خدا تی تی گل

شکبیا برای اینکه هر دویشان را از شر سوالات مادر بزرگش که تمامی نداشت خلاص کند تند تند گفت:

تی تی گل تی تی گل مهمون داریم.

نقشه اش گرفت و تی تی گل بی درنگ گفت:

مهمون؟

شکبیا بدون اینکه کم بیاورد گفت:

خب آره. دکتر و مادرش برای شام میان اینجا.

و برای خالی نبودن عریضه نیشش را گوش تا گوش باز کرد.

تی تی گل برزخی نگاهش کرد و گفت:

هزار دفعه گفتم مثل خانما بخند این چه طرز خندیدنه.

شکبیا که بدجوری تو ذوقش خورده بود لبخند ژکوندش را جمع کرد و گفت:

حالا چکار کنیم.

اما تی تی گل بی هوا لبش گزید و گفت:

خدا مرگم بده نکنه دکتر شما رو تو این وضعیت دیده باشه.

فرزانه زیر لب غرید:

کجاشو دیدی تی تی گل مهمونی امشب هم دست پخت همین شازده است.

تی تی گل نگاهی موشکافانه به فرزانه انداخت و گفت:

چی می گی بچه بلند تر بگو منم بشنوم.

فرزانه از رو نرفت و گفت:

شما نگران شام نباشید من و شکبیا هوس کردیم یه شام خوشمزه برای مهمونا درست کنیم.

پیرزن با چهره ای متعجب گفت:

وا...

شکبیا آب لباسش را گرفت و گفت:

والله... بالاخره یکی تو سر خودمون می زینم یکی تو سر دیگچه هاتون یه چیزی از توش درمیاریم.

تی تی گل بدون اینکه چیزی بگوید عصا زنان دور شد و شکبیا همان جا کنار حوض وارفت و گفت:

حالا نمی شد تو جلوی اون زبونتو بگیری که تی تی گل تو درست کردن غذا کمکمون کنه.

فرزانه خنده ای شیطانی کرد و گفت:

نه من فکر بهتری دارم. باید یه درس درست و حسابی به این آقای دکتر بدیم تا دیگه ما رو با زور جک و جونور مجبور به کاری نکنه.

شکبیا که از عصبانیت سرخ شده بود نیشگونی از بازوی او گرفت و گفت:

لازم نکرده همون یه بار که بیچاره مون کردی کافیه.

شکبیا به خدا راست می گم این دفعه دیگه نمی تونه جلوی تی تی گل کاری بکنه.

شکبیا که گویا از حرف او زیاد هم بدش نیامده بود گفت:

حالا بیا بریم تو مطبخ اونجا یه فکری به حال این آقا می کنیم.

مطبخ تی تی گل در گوشه ای از حیاط قرار داشت و پر بود از انواع و اقسام وسایلی که تی تی گل با ریسمان به گوشه و کنارش آویزان

کرده بود. سیر خشک، ماهی دودی و انواع ادویه های محلی و خلاصه هرچه می خواستی در آنجا یافت می شد. به پیشنهاد فرزانه تصمیم بر

این شد که یک جور غذای محلی و یک غذای چرب و اعیانی برای حفظ آبرو درست کنند. مرغ لونگی با استقبال شکبیا روبرو شد. حالا

نوبت آن یکی خورشت بود و پس از مدتی کلنجار رفتن با هم تصمیم گرفتند قورمه سبزی درست کنند تا هم بتوانند در زمان باقی مانده

سرو ته قضیه را هم بیاورند و هم نقشه ی خود را عملی کنند. قسمت سخت کار آبکش کردن برنج بود که خوشبختانه با پا در میانی تی تی

گل ختم به خیر شد و خود او ترتیب آبکش کردنش را داد. ساعتی گذشت و شکبیا و فرزانه خسته و کوفته از مطبخ بیرون آمدند و در

کمال تعجب متوجه شدند مهمانها ساعتی است که از راه رسیده اند و در آلاچیق مشغول صحبت هستند. کیانفر با دیدنشان لبخندی

پیروزمندانه بر لب نشانده و به نشانه ی سلام نیم خیز شد. دیگر راه فراری نمانده بود. فرزانه لبخندی زورکی بر لب نشانده و گفت:

پررو ببین چطورری داره به حماقتمون می خنده.

شکیبا بر خلاف او خونسرد تر بود. گویا به نقشه ی جدیدشان ایمان داشت که اینگونه آرام بود.

خودتو ناراحت نکن تا یه ساعت دیگه قیافه اش دیدنیه. حالا بیا بریم تا دوباره بهمون شک نکرده.

قدم در آلاچیق گذاشتند و با استقبال گرم مادر احسان روبرو شدند. زنی جاافتاده و هم سن و سال تی تی گل نشان می داد. شکیبا کنار مادر بزرگش جا گرفت و فرزانه هم بلاجبار صندلی کنار احسان را اشغال کرد. مادر احسان که خیلی خوش برخورد و خنده رو نشان می داد گفت:

واقعا از دعوتتون ممنونم بچه ها، راستش من اینجا کسی رو نمی شناسم و از تنهایی حوصله ام سر می ره. وقتی احسان گفت که برای شام دعوتمون کردید خیلی خوشحال شدم و با کمال میل پذیرفتم.

شکیبا که می ترسید احسان همه چیز را به مادرش و تی تی گل بگوید برای فیصله دادن به بحث گفت:

باور کنید اگه می دونستم بودنمون در کنار هم تا این حد خوشحالتون می کنه زودتر از این دعوتتون می کردم.

احسان نگاه پرسشگرش را به آن دو دوخت و مزاح گونه گفت:

باور می کنیم سرکار خانم. اما باید از سطل رنگ و جونورهای خزنده هم ممنون باشیم درسته؟

مادر احسان خواست چیزی بگوید اما فرزانه آنقدر هول شده بود که چای را روی لباسش ریخت. داغی چای باعث شد دادش به هوا برود و با جمله وای سوختم او همه به طرفش برگشتند. احسان که هنوز آن لبخند کج و کدایی را بر لب داشت به آهستگی و طوری که فقط شکیبا و فرزانه بشنوند گفت:

فکر می کردم فقط جونورهای زشت و خزنده های خنده دار می تونن جیغتونو در بیان اما کم کم دارم پی می برم من هم تبحر خاصی در این کار پیدا کردم.

فرزانه نگاه ملتمسش را به او دوخت و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

تو رو خدا تمومش کنید.

مادر احسان که می دید آن سه مشغول صحبت با هم هستند رو به تی تی گل کرد و گفت:

بهتره کمی تو باغ شما قدم بزیم و اجازه بدیم این جوونا از مصاحبت با هم لذت ببرن. مسلمانها هم نشینی با دوتا پیرزن چندان خوشایند طبع پر نشاطشون نخواهد بود.

و با گفتن این جمله آلاچیق را ترک کردند و حالا احسان زمان کافی در اختیار داشت تا سر به سرشان بگذارد. شکیبا آه سوزناکی کشید و گفت:

وای خدا چه گناهی به درگاهت مرتکب شدیم که داری اینطوری مارو می چزونی؟

احسان لبخندی متین بر لب نشان داد و گفت:

خانم ها از من می ترسند؟

فرزانه پوزخندی زد و گفت:

باور کنید اونقدر که از برملا شدن کار عصر می ترسم دیگه از اون مار بدترکیب نمی ترسم.

احسان جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

پس اگه این دفعه به دردرس افتادین منتظر کمک من نباشید.

فرزانه قید نوشیدن باقی چایش را زد و ادامه داد:

با اون شرطی که شما واسه ما گذاشتین مطمئن باشید حالا حالاها فکر شرارت به سرمون نمی زنه.

احسان کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت:

البته شما هم تمام و کمال به قولتون عمل نکردید.

فرزانه که خوب می دانست منظور این مرد تیزهوش چیست گفت:

اگه شما هم جای ما بودید پخت برنج رو به کاردان می سپردید.

اواقعا درست کردن برنج برای دوتا خانم جوان تا این حد عذاب آورده؟

اینبار شکبیا به جای فرزانه گفت:

راستش ما مقصر نیستیم گنااهش به گردن مادرامونه که یادمون ندادن. در واقع دانشگاه باعث شده تا ما نتونیم استعدادمونو تو آشپزی شکوفا کنیم.

پس درس می خونید.

به جای شکبیا فرزانه لبخند کمرنگی گوشه ی لبش نشانده و گفت:

اگه بشه اسمشو گذاشت درس خوندن.

احسان کنجکاو تر از قبل گفت:

خب حالا تو چه رشته ای تحصیل می کنید. سال چندمی هستید؟

شکبیا دامپزشکی می خونه و منم تاریخ.

احسان نگاهی موشکافانه به فرزانه انداخت و گفت:

از رشته ات راضی هستی؟

فرزانه کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

راستشو بگم؟

البته.

فرزانه بی ریا خندید و گفت:

خب اولش ازش خوشم نمی اومد. اما وقتی هرچی جلوتر می رفتم دوست داشتم بیشتر بدونم...

حالا سال چندم هستید؟

سال چهارم.

فرزانه به یکباره با نگرانی و اضطراب میان صحبت های احسان و شکبیا پرید و گفت:

وای شکبیا بیچاره شدیم خانم کیانفر داره به لباسای گلی ما نگاه می کنه.

شکبیا مثل فنر از جا پرید و گفت:

فرزانه من آخرش از دست تو دق می کنم. چرا از اونجا برداشتی شون.

احسان لبخندی زد و گفت:

شما به هیچ وجه خلافاکارهای خوبی از کار در نمایین. چطور یادتون رفت مدرک جرومو از بین ببرید. صدای زنگ گوشی شکبیا باعث شد سکوتی در آلاچیق حاکم شود و شکبیا با گفتن بابک جان چند دقیقه ی دیگه باهات تماس می گیرم گوشی را قطع کرد. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که باز صدای زنگ تلفن درآمد. احسان که مچ شکبیا را گرفته بود گفت: بهتره بری جوابشو بدی چون اگه بازهم قطع کنی همینطوری ادامه می ده. در این صورت هم خودش اذیت می شه و هم شنوایی ما دچار مشکل می شه.

شکبیا ماراتن گونه آلاچیق را ترک کرد. با رفتن او احسان سببی پوست گرفت و گفت:

فکر نمی کردم دوستت اهل تلفن بازی باشه. اونم با ...

اجازه نداد حرفش تمام شود و با گلایه گفت:

شما دچاره سوء تفاهم شدید بابک نامزد شکبیاست و به زودی قراره با هم ازدواج کنن.

احسان سببش را قاچ کرد و درون ظرف فرزانه گذاشت و گفت:

بفرمایید.

تشکر کرد اما هنوز از پیش داوری او نسبت به شکبیا دلخور بود. که صدای احسان او را به خود آورد.

- راستش امروز بعد از مدتها به یاد دوران جوونی ام افتادم. مصاحبت با دوتا دختر جوون باعث شد تا منم کمی شیطننت کنم.

فرزانه دلخوری اش را کنار گذاشت و گفت:

یه جوری حرف می زنی انگار پیر شدین؟

احسان نگاهی عجیب به فرزانه کرد و گفت:

نیستم؟

فرزانه بی ریا گفت:

نه نیستید.

اینو به حساب آشنایی بذارم یا اینکه واقعا حقیقت رو گفتی خانم جوان؟

فرزانه اما صاف و صادقانه گفت:

من اهل تظاهر نیستم این که گفتم عین حقیقت بود.

احسان باز لبخند زد. اصلا فرزانه همیشه او را با همین لبخند کج در کنج لبانش می شناخت.

به خود امیدوار شدم از لطف ممنون. خب طبق محاسبات من احتمالا به زودی از حملات انتحاری خبری نیست درسته؟

فرزانه لبخند بر لب سرش را به زیر انداخت و احسان خنده ای محجوبانه سر داد و گفت:

- مثل اینکه تو محاسباتم دچار اشتباه شدم.

باید به خاطر کار امروز از تون معذرت خواهی کنیم. راستش زمینی که حالا جزو املاک شما به حساب میاد روزگاری متعلق به من و شکبیا بود. ما از بچگی تو اون قسمت از باغ بازی می کردیم و اونجا بود که خاطرات قشنگی به همراه حامد داشتیم. احسان با چهره ای کنجکاو و خاص گفت:

حامد؟!!!

از حالت گربه ای چشمان احسان خنده اش گرفت و گفت:

حامد پسرعموی شکبیا و دوست دوران بچگی مونه. راستش نصف شرارتومونو از اون یاد گرفتیم. باورتون نمی شه اگه بگم وقتی میاد اینجا تن دخترای آبادی از حضور چند روزه اش می لرزه.

احسان خندید و گفت:

پس دیگه حتما باید بینمش.

حامد پسر فوق العاده ایه مطمئنم ازش خوشتون میاد. اما برای دیدنش باید یک سالی رو انتظار بکشید تا برگرده. مگه کجا زندگی می کنه.

خب اون ده ساله که همراه مادرش تو آمریکا زندگی میکنه. در واقع مادرش برای لجبازی با همسرش و تی تی گل حامد رو به زور ازشون گرفت. اون زمان حامد شونزده سال داشت من و شکبیا هم سیزده ساله بودیم. آخرین روزی که داشت ازمون خداحافظی می کرد رو هنوز یادمه. اون روز من و شکبیا اونقدر گریه کردیم که چشمامون باز نمی شد.

احسان تکه ای سیب را در دهان گذاشت و پس از اینکه مطمئن شد به حد مجاز آن را جویده قورتش داد و گفت:

عجب پس اون تیکه زمین براتون خاطره است. پس باید منتظر حملات انتحاری بعدی تون هم باشم.

فرزانه لبخندی بر لب نشانده و گفت:

امروز چند شنبه است؟

چیه می خوای اعتراف کنی؟

فرزانه محجوبانه خندید و گفت:

خب یه جوایی آره.

احسان خنده ای سر داد و گفت:

پس هنوز خطر رفع نشده؟

هنوز نه، و اصرار نکنید بگم چون اگه شکبیا بفهمه من به جرممون اعتراف کردم سرمو میبره.

دوستی تون در نوع خودش جالبه.

دوستی شان؟ نه خواهرانه داشتند با هم. شکبیا خواهرش بود. خواهری که در لحظ های تلخ کنارش ایتماده بود محکم و استوار.

شکبیا در شرایط بحرانی به دادم می رسه. یکیش همین لباسا که تن منه. باید ازش ممنون باشم که لباساشو داد پیوشم وگرنه نمی تونستم با

اون ظاهر خنده دار تو روستا پیاده روی کنم و با دیدن اهالی بگم چه هوای خوبی و یه لبخند مسخره گوشه ی لبم بندازم

احسان نگاهش کرد. فقط چند لحظه ی کوتاه. گویا می خواست قبل از پرسیدن سوالش اجزای چهره اش را به خاطر بسپد.

من چی؟

موفق شده بود. چرا که بهت چهره ی فرزانه گویای فتح بزرگش بود.

متوجه نمی شم؟

لبخندش را مهار کرد و گفت:

از من ممنون نیستی که اون مار بدترکیب رو ازت دور کردم؟

حالا متوجه سوالش شده بود.

وای تورو خدا دیگه حرف اون خزنده بی ریخت رو نزیند. حالم بد می شه.

احسان خندید و گفت:

مثل اینکه صحبت دوستت با نامزدش تازه گرم شده و از شام خبری نیست. سرکارخانم من برای اینکه یه دل سیر از عزا در بیارم حتی

عصرانه هم نخوردم.

فرزانه پوزشخواهانه برخاست و گفت:

ببخشید فراموش کرده بودم. الان می رم ترتیب شامو می دم.

احسان هم بی درنگ برخاست.

می شه خواهش کنم میز غذا رو تو آلاچیق بچینی. البته اگه این درخواست از نظرت پررویی نیست.

فرزانه با گفتن اختیاردارید به راه افتاد. اما احسان هم همراهش به راه افتاد و گفت:

هنوز نمی تونم باور کنم که بین ما آتش بس برقرار شده باشه به خاطر همین تو ریختن غذا نظارت می کنم تا کلک نزنی.

فرزانه زیر لب غرید:

پسری پررو منو باش که می خواستم براش اعتراف کنم خوب شد چیزی نگفتم، حالا که اینطور شد کاری می کنم تا حالت جا بیاد.

احسان در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

آخه اینطوری برای شما بد می شه.

فرزانه که تازه متوجه شده بود حرف دلش را بلند بر زبان آورده با چهره ای برافروخته گفت:

می شه دقیقا بگید شما چی شنیدید؟

احسان که تمام تلاشش را می کرد از قیافه درهم فرزانه نخندد گفت:

اگه از پسری پرروش فاکتر بگیریم می شه گفت تقریبا همه شو شنیدم.

و فرزانه صورتش را با دو دست پوشاند و گفت:

وای من دوباره دختر بی ادبی شدم معذرت می خوام.

احسان خندید و وارد مطبخ شد.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است . : .

پس از دقایقی شکبیا هم به آنها پیوست. احسان کنج مطبخ ایستاده و با لبخندی جالب به آن دو که در گوش هم پیچ میگردند زل زده بود.

خانم ها بهتر نیست از نوشاندن جام زهر به این بنده حقیر صرف نظر کنید و فکری به حال گرسنگی مهمانان خود کنید. شکبیا مانند کسی بود که یک سطل آب یخ رویش ریخته باشند. انتظارش را نداشت که او پی به هدفشان ببرد. با ورود تی تی گل به مطبخ احسان مجبور شد آنجا را ترک کند و این فرصتی استثنایی بود تا آن دو بتوانند تلافی کار عصر او را در بیاورند. میز زیبایی در آلاچیق گسترده شد و خانم کیانفر محو تماشای سلیقه ی دو دختر جوان لبخند بر لب، لب به تحسین شان گشوده بود. تی تی گل در کنار خانم کیانفر جا گرفت و فرزانه هم صندلی کنار احسان را اشغال کرد و به نوعی دست و پایش برای هر عملی بسته شد. احسان با خونسردی تمام ظرف خورشتش را به مادرش تعارف کرد و گفت:

مادر علاقه زیادی به قورمه سبزی داره. پس بهتره از سهم خودم بگذرم. نظر شما چیه خانم های جوان؟ فرزانه پیش از هر گونه عکس العملی از جانب خانم کیانفر ظرف قورمه سبزی را از دست او گرفت و ظرف خود را کنار او گذاشت و گفت: مطمئنا خانم کیانفر دلشون نمی خواد غذای دست خورده ی شما رو بخورن، پس بهتره منو و شکبیا با ظرف خورشت شما مشغول باشیم و خانم کیانفر هم از خورشت ما میل کنند.

شکبیا نفس راحتی کشید و با نوشیدن یک جرعه آب کمی بر اعصاب تحریک شده اش مسلط شد. اما هر دو از اینکه تیرشان به خطا رفته بود به شدت عصبانی بودند. همه مشغول صرف غذا شدند اما احسان دست بردار نبود چرا که گفت: آیا خانم ها از غذایی که خودشون درست کردند میل نمی کنند؟ فرزانه نگاه مستاصلش را به شکبیا دوخت. تی تی گل هم گفت:

وا پس چرا نمی خوردید بچه ها، فرزانه جان تو که عاشق قورمه سبزی بودی چرا نمی خوری؟ بخور دخترم، خجالت نکش. احسان قاشقی برداشت. کم نگذاشت و تا توانست از خورشت مزبور برای فرزانه و شکبیا ریخت. دیگر راه فراری نبود و آن دو مجبور شدند از دست پخت خود بخورند. آن هم چه دست پختی. فرزانه اولین قاشق را بلعید و از زیر میز لگد محکمی حواله ی پای شکبیا کرد چرا که او تاکید داشت تمام لفل های موجود را درون ظرف غذای احسان بریزند و به هشدارهای او توجه نکرده بود. لب و دهانشان می سوخت. بعید نبود اگر نفسشان را بیرون می دادند همچون اژدهای افسانه ای قرون وسطی آلاچیق را به آتش بکشند. طاقت فرزانه طاق شده بود دست برد تا لیوانی آب بنوشد. اما احسان پیش دستی کرد و لیوان آب را به او داد و به آهستگی گفت: آب خوبه اما نه واسه کسی که غذای تند خورده. هر قدر آب بیشتری بخوری بیشتر گر می گیری بهتره خودتو با برنج مشغول کنی. و جمله آخرش را با لبخندی مضحک تحویل صورت گر گرفته ی او داد. شکبیا هم لیوان لیوان آب می خورد و اوف های نیمه نفسی سر می داد. تی تی گل با تعجب نگاهشان کرد و گفت:

چرا اینقدر آب می خورید؟

احسان سرش را تا بیشترین حد ممکن پایین آورده بود و دور از چشم سایرین لبخند بر لب غذایش را می خورد.

تی تی گل که از سکوت آنها بیشتر تعجب کرده بود گفت:

هرچی هست مربوط به خورشت تون می شه، بذار بچشم بینم چیه.

فریاد شکبیا و فرزانه همزمان با هم به هوا خاست.

فرزانه ظرف را بیشتر به خود نزدیک کرد و گفت:

هیچی نیست تی تی گل، فعالیت امروزمون زیاد بود واسه همین زیاد آب می خوریم.

و نگاه تندش را حواله ی چهره ی خندان احسان کرد. بالاخره با هر مکافاتی که بود آن شب گذشت. اما حیرت انگیز ترین قسمت ماجرا زمانی به وقوع پیوست که خانم کیانفر شکبیا و فرزانه و تی تی گل را برای صرف شام به خانه ی خود دعوت کرد. شکبیا لبخندی ساختگی بر لب نشانده و گفت:

خانم کیانفر ما راضی نیستیم که شما با بیماری تون برامون غذا درست کنید.

خانم کیانفر اما حال شان را بیشتر از قبل خراب کرد.

درست کردن غذا برعهده ی احسانه. اون سالهاست که آشپزی می کنه. تازه وقتایی هم که اقدس خانم برای تمیز کردن خونه میاد احسان اجازه نمی ده وارد آشپزخونه اش بشه. آشپزخونه قلمرو حکومت احسانه.

شکبیا و فرزانه از شنیدن حرفهای خانم کیانفر وا رفتند. در واقع این دردناک ترین خبری بود که آن دو می توانستند در آن شب نچندان دلچسب تابستانی بشنوند. حالا احسان می توانست سرفرصت دست پخت خودش را به رخ آن دو بکشد. احسان که پی به سکوت آنها برده بود گفت:

نگران نباشید خانم های جوان هرچی باشه سنی ازم گذشته و دیگه مثل سابق با حوصله آشپزی نمی کنم.

خانم کیانفر که از لحن کلام پسرش آزرده خاطر شده بود گفت:

بشنوید اما باور نکنید.

و همراه تی تی گل جلوتر از آن ها به راه افتاد و همین امر باعث شد احسان از شرایط بوجود آمده نهایت استفاده را ببرد.

باید اعتراف کنم دست پختتون هم مثل شرارتتون عالی بود. مطمئنا برای تلافی تو غذاتون فلفل نمی ریزم، قسم می خورم. پس دعوت مادر رو رد نکنید.

و شکبیا و فرزانه را خجالت زده تر از قبل کرد.

عصر دلگیری بود فرزانه به همراه مادرش به روستای مجاور رفته بود و شکبیا نتوانسته بود همراهشان برود. دقایقی بود که در مرتع مشرف به خانه ی تی تی گل قدم میزد و از نسیم خنک و البته کمی سرد کوهستان لذت می برد. صدایی از دور دست دقیقا از خانه ی مادر بزرگ به گوشش رسید و دستی که در هوا تکان داده شد و مردی که با سرخوشی به سمتش می دوید. چشمانش را ریز کرد حالا خوب می دیدش، خودش بود. لبخندش پررنگ تر شد و زیر لب زمزمه کرد:

دیوونه نتونستی دوماه تحمل کنی.

حرفش تمام نشده بود که بابک تمام قد و نفس زنان روبرویش ایستاد و مردد به او چشم دوخت. معنی نگاهش را خوب می دانست اما از او ساخته نبود تا این حد راحت برخورد کند. بابک نفس هایش را کنترل کرد و گفت:

نمی خوای ازم استقبال کنی؟

شکیبا بی ریا خندید و گفت:

خوش اومدی.

بابک کمی دماغ شد و گفت:

اینجوری از نامزدت استقبال میکنی؟ میدونی چند وقته ندیدمت؟ اونوقت فقط میگي خوش اومدی.

کی رسیدی؟

بابک دلخوری اش را کنار گذاشت و گفت:

همین حالا.

خوبه.

و با دیدن پروانه ای که بالای سرش پرواز میکرد شروع کرد به دویدن و گفت:

وایسا بینم.

بابک که به اخلاق او آشنایی داشت بدون اینکه تعجب کند همپایش شد و گفت:

شکیبا بسه هرچقدر ازم دور بودی. برگرد، دلم برات تنگ شده.

دستهایش را در هوا تکان داد و جست و خیز کنان به هوا پرید تا شاید بتواند پروانه را بگیرد.

شکیبا با توام، شکیبا.

کمی کلافه بود اما شکیبا بی خیال تر از آن بود که درکش کند.

شکیبا همین الان بایست.

مات و مبهوت دست از جست و خیز برداشت و به چهره ی جدی بابک چشم دوخت.

ما چرا چند ماه ازدواجمونو به تاخیر انداختیم؟

شکیبا سکوت کرد. اما بابک با صدایی که حالا کمی از حد نرمال فراتر بود گفت:

با تو هستم چرا ازدواجمونو به تاخیر انداختیم؟

شکیبا دلخور و دماغ نگاهش کرد و گفت:

برای اینکه بیشتر با هم آشنا بشیم.

همین را می خواست بشنود. می خواست از زبان او بشنود تا بعد مواخذه اش نکند.

درسته، حالا به من بگو چه جوری با دختری که یه لحظه یه جا بند نمیشه و زمین تا آسمون با من تفاوت داره و من دیوونه دوستش دارم

آشنا بشم؟ چطور وقتی حتی اجازه نمیده دستاشو بگیرم،لمسش کنم ببوسمش؟ چه جوری باهاش آشنا بشم وقتی میاد تو این ده کوره تا از

من دور باشه هان؟

شکیبا با اخمی بر چهره گفت:

اینجا ده کوره نیست سوباتانه.

بابک دستش را درون موهای خوش حالتش فرو برد و گفت:

هر جهنم دره ای که هست. هر خراب شده ای که هست تو رو از من گرفته می فهمی؟

از کلافگی او جا خورد و گفت:

چرا داد می زنی؟

بابک روی چمن های تر و تازه وا رفت و گفت:

چون میخوام دستاتو بگیرم نمیذاری. میخوام بغلت کنم اجازه نمیدی. از این محدودیتی که برای خودت و من گذاشتی کلافه شدم.

شکیبا با دلخوری از او فاصله گرفت و گفت:

مجبور نیستی تحملم کنی برو سراغ یکی که برات محدودیت نداشته باشه کسی جلوتو نگرفته برو.

بابک با خیز از جا برخاست و خود را به او رساند و گفت:

آخه چطوری برم وقتی دیوونه بازی های تو رو میخوام؟ تو بچه ای این بچگیتو دوست دارم. تو صافی پاکی بچه ای. کنار تو منم بچه میشم.

کجا یکی مثل تو پیدا کنم هان؟

از اینکه مدام مجبور بود باورهایش را برای بابک توضیح بدهد دلخور و کلافه بود.

من بهت گفتم چه جوری ام، گفتم یا نه؟ گفتم بدم میاد جسممو بخوای گفتم. اول قلبمو لمس کن بعد جسممو.

بابک بی تاب و بیقرار گفت:

آخه تو چی می فهمی؟ این درست نیست. تو میخوای من مرتاض بشم و این از من بر نییاد.

شکیبا که از دست او عصبانی شده بود گفت:

من نخواستم تو مرتاض بشی.

بابک مظلوم نگاهش کرد و گفت:

شکیبا من خیلی آزاد زندگی کردم درک کن.

اگر بابک دلخور بود. او هم بود. اگر بابک از این همه بلاتکلیفی خسته بود او هم بود.

درک نمیکنم.

و با اخم از او رو برگرداند. درست مثل دختر بچه ها. درست مثل همان زمان که با حامد قهر می کرد.

بابک لبخندی بر لب نشاند و گفت:

شکیبا قهری؟

بی درنگ گفت:

آره قهرم.

بابک خنده ای سر داد و گفت:

پس چرا جوابمو میدی؟

بدون اینکه به سمتش برگردد دستهایش را روی سینه در هم قفل کرد و گفت:

چون اگه جواب ندم دلم خنک نمیشه.

پس آشتی؟

به سمتش چرخید و گفت:

شانس آوردی اهل قهر و دعوا نیستم و گرنه متوجه می شدی دعوا با شکبیا چه عواقبی برات داره آقا بابک.

بابک باز هوایی شد. کنار او بود و او را نداشت و این رنجش می داد.

بدتر از این که از من فرار کردی اومدی اینجا، چی وجود داره؟

بابک بذار همه چیز طبق اصولش پیش بره.

بابک باز کلافه شد و گفت:

کدوم اصول؟

مثل بابک کلافه بود. مثل او از این همه کلنجار خسته بود.

همون چیزی که باعث شد بیای پیشم.

اما اعتراف بابک دلش را لرزاند.

برام سخته کنارم باشی و اینقدر ازت دور باشم.

دوباره شروع نکن. من دوست دخترت نیستم اینو یادت باشه.

بی هوا سرش بلند شد و نگاهش را به نگاه طوفانی شکبیا دوخت.

عزیزم تو ارزشت خیلی بیشتر از این حرفهاست تو فرشته ی پاک منی.

شکبیا خنده ای مستانه سر داد و گفت:

زیاده روی نکن من فقط شکبیا همین.

باز شد همان بابک پر خواهش و گفت:

برگرد شکبیا.

شکبیا نوچ بلندی گفت و به چشمان بی تاب او چشم دوخت. چیزی که در نگاه بابک می جست او را ترساند. بابک فاصله ی کوتاهشان را

طی کرد و با خشونت او را در آغوش گرفت و تکاپوی شکبیا هم برای رهایی از دستان قدرتمند او بی فایده بود. با صدایی که بغض کرده

بود گفت:

ولم کن بابک داری چکار میکنی؟

اما بابک با ولع او را در بر گرفته بود و بی امان بر سر و رویش بوسه میزد. اشک هایش در آمده بود. زیر لب زمزمه کرد:

بابک ولم کن داری اذیتم میکنی.

همین جمله کافی بود تا بابک بر احساساتش غلبه کند و شرمنده او را رها کند.

متاسفم شکبیا نمیخواستم اذیتت کنم. نترس.

شکبیا با چشمانی اشکی به او زل زد و گفت:

من بچه ام بزرگم نکن، بذار بچه بمونم.

نمیتونی تا ابد بچه بمونی. یه روز باید بزرگ بشی.

اما جوابش فقط اشکهای شکبیا بود.

تو به من قول دادی قبل از عقد حدت رو حفظ کنی.

از دست خودش عصبانی بود. تا همین امروز تمام خطوط شکبیا را حفظ کرده بود اما حالا؟! نه برایش سخت بود از کنار دختری همچون او

بی تفاوت بگذرد.

بله قول دادم. اما وقتی تا این مرحله جلو رفتیم دیگه این همه خطوط چه لزومی داره.

لازمه، لازمه.

حالا می توانست به عمق ناراحتی شکبیا پی ببرد. او را رنجانده بود. ترسانده بود و حالا باید دوباره خود را در ذهنش می ساخت. خشت

خشت آجر به آجر.

باشه داد زن. من معذرت میخوام.

شکبیا همه ی اتفاقات چند دقیقه ی قبل را فراموش کرد و گفت:

قول بده دیگه منو نترسونی.

بابک با لبخندی شاد نگاهش را به چهره ی شاد او دوخت و گفت:

قول نمیدم چون رفتارت زیباییت بازیگوشیت اجازه نمیده پاینده به قول و قرارم بمونم.

صدای تی تی گل که آن دو را به نام میخواند باعث شد نگاه از نگاه عجیب بابک برگردد و قدم زنان به خانه باز گردند.

شام را در ایوان باصفا و سرمای ملس کوهستان و در مقابل نگاههای پرسشگر تی تی گل صرف کردند چرا که شکبیا به شدت در خود فرو

رفته بود. بابک لیوان آبش را سر کشید و گفت:

شکبیا مادر بزرگ با شماست.

نگاه گنگش را به تی تی گل دوخت. تی تی گل لبخند بر لب نگاه بابک کرد و گفت:

به من بگو تی تی گل، پسرم.

لبخند بابک عمیق و عمیق تر شد و گفت:

چشم

تی تی گل باز به چهره ی عجیب نوه اش زل زد هیچ گاه او را اینگونه ساکت و بی جنب و جوش ندیده بود.

چی شده گل دختر؟

شکبیا نگاه از او برگرفت و با لبخندی عجول گفت:

هیچی.

همینکه خاست برخیزد دستان بابک دور مچش قفل شد و نگاه تی تی گل روی دست بابک. بی صدا سر جایش نشست و بابک با دیدن نگاه تی تی گل دستش را از دور مچ دختر محبوبش آزاد کرد و گفت:

بیا سفره رو جمع کنیم بعدش باید برم.

تی تی گل هنوز به او اعتماد کامل نداشت اما نمی توانست اجازه بدهد در سکوت کوهستان به جاده بزند.

شبو بمون، اتاق حامد هست میتونی اونجا بخوابی.

بابک نگاهی به شکبیا که بی تفاوت در حال جمع و جور کردن سفره بود انداخت و گفت:

نه باید برم.

الان مه رو جاده نشسته رفتنت دیوونگیه. شبو بمون صبح وقتی مه کمتر شد خودم راهیت میکنم پسر

ته دلش می خواست که بماند. می خواست حتی شده یک شب را در حوالی شکبیا به صبح برساند. آخه...

آخه نداره مادر چرا غریبی میکنی؟

در تمام مدتی که تی تی گل بابک را مجاب به ماندن می کرد شکبیا در سکوت سفره را جمع کرده بود و همین مسئله باعث دلخوری بابک شده بود. بابک از جابرخواست و همانطور که از پله های ایوان پایین می رفت گفت:

شکبیا به لحظه بیا...

شکبیا با کلافگی ظرف ها را روی زمین گذاشت. از عصر که بابک بی اجازه و یواشکی او را در آغوش کشیده بود عصبی بود و این چیزی نبود که شکبیا سر به هوا بتواند آن را پنهان کند. شکبیا صاف بود و همچون رود آبی که سنگریزه های کف رودخانه را به نمایش میگذاشت او هم احساسات درونی اش را نشان میداد بی دروغ، بی کلک.

تی تی گل باز مشکوک نگاهش کرد و گفت:

مادر برو بین چکارت داره.

خود را به او رساند. در تاریک روشن فضای حیاط به جسم محکمی برخورد کرد و دستانی که حالا حائل بدنش می شد. بی درنگ عقب کشید و با اخم هایی که فقط خودش درکش میکرد گفت:

چکارم داشتی؟

بابک زیر گوشش زمزمه کرد:

کمکم میکنی چمدونو بیارم بالا.

با تعجب و بلافاصله گفت:

چمدون؟ مگه اومدی مسافرت؟

از بازی کردن با او لذت می برد. گویا هیجانانگیزی این دختر را دوست داشت.

آره اومدم مسافرت. خسته شدم بس که ازم دور بودی. این تنها راه بود. اومدم تا برگردونمت.

شکبیا مثل دختر بچه ها بایش را به زمین کوبید و گفت:

بابک جدی باش.

بابک باز کنار گوشش زمزمه کرد:

من کاملا جدی هستم.

زیادی به او نزدیک شده بود از این همه گرما و نزدیکی گریزان بود. با دست به روی تخت سینه اش فشار آورد و او را کمی از خود دور کرد و گفت:

مطمئن کنی که اجازه داری اینجا بمونی؟ تعارف امشب تی تی گل رو نبین چون جاده رو مه گرفته نداشت بری وگرنه محال بود اجازه بده به دختر پسر مجرد تو به خونه باشن می فهمی چی میگم؟

آره عزیزم این دختر شیطان و بازیگوشی که الان روبروم ایستاده دست پرورده ی همون مادر بزرگ سخت گیره فهمیدنش اونقدرام سخت نیست.

شکیبا با جبهه گیری گفت:

تی تی گل سخت گیر نیست.

حالا هر چی، با آموزشش کاری کرده که مجبورم برای لمست هزار قسم و آیه بیارم.

شکیبا به سمت BMW بابک رفت و گفت:

دوباره شروع نکن بابک.

صدای قدم های دستپاچه بابک به روی شن های کف حیاط باعث شد شکیبا حضور او را در کنار خود احساس کند.

یعنی باور کنم تی تی گل روی همه همینطور سختگیری میکنه؟ یعنی وقتی حامد هم میاد اینجا شبو نمیتونه بمونه؟ خب اونم مجرده. مجرده دیگه؟

چه جوابی میتوانست به او بدهد بابک سوالی پرسیده بود که خودش هم جوابش را نمیدانست.

چیه جوابی نداری بدی مگه نه؟

نمی خواست جوابش را بدهد. مطمئن بود تهش با درشت گویی به حامد ختم خواهد شد. بابک حامد را قوبل نداشت و نمی توانست با او کنار بیاید.

هدف از پرسیدن این سوالات عجیب و غریب چیه؟

هیچ هدفی ندارم. فقط دارم دست و پا میزنم و دنبال راهی هستم تا نزدیکت باشم.

بابک خسته شدم من عادت ندارم بیشتر از نیم ساعت جدی باشم حالا مغزم داره میترکه بسه.

بابک خنده ای مستانه سر داد و همانطور که به زحمت چمدانش را از ماشین خارج میکرد گفت:

کشته ی همین اخلاقم یکهو از این شاخه به اون شاخه می پری. دختر بحثمون جدی بود مثلا.

شکیبا بدون توجه به حرف های او، آنسوی چمدان را گرفت و گفت:

این چرا اینقدر سنگینه؟

منکه گفتم میخوام بمونم.

انتظار نداشت حرفهای بابک تا این حد جدی باشد.

شوخی میکنی مگه نه؟
 قرچ... قرچ... قرچ... قرچ... قرچ...
 این سنگریزه های کف حیاط چه صدای قشنگی میده.
 شکبیا تند تند پاهایش را روی زمین کوبید و با خنده گفت:
 آره چرا دقت نکرده بودم.
 بابک با خنده گفت:
 نکن بچه پاهات درد میگیره.
 کنار پله ها که رسیدند حالا چهره ی هم را می دیدند شکبیا با چشمانی درخشان و بازیگوش گفت:
 ببین تی تی گل اگه این چمدونو ببینه چی پیش خودش فکر میکنه؟ بیا همین جا بذاریمش کنار پله.
 بابک شانۀ ای بالا انداخت و گفت:
 برام مهم نیست در مورد چه فکری می کنن میخوام پیش عشقم بمونم.
 این را گفت و قدم به ایوان گذاشت. تی تی گل در حال نخ ریسیدن بود. با دیدن بابک و چمدانش نگاه از دوک پشم برگرفت و به سرتا پای بابک نگاهی کرد و پس از آن با لبخند گفت:
 تو که می خواستی بری پسر جان، پس این چمدون چیه؟ امان از دست شما جوونا.
 چمدان را روی زمین گذاشت و همانطور که نگاه به نگاه شکبیا دوخته بود گفت:
 اشکالی داره تا وقتی شکبیا اینجاست منم پیشش بمونم؟
 تی تی گل دست از کار کشید و به مرد سی ساله ای که روبرویش ایستاده بود خیره شد. عشق و عاشقی به این سبک آن هم برای مردی همچون بابک کمی عجیب بود.
 مردی که صبح تا شب ور دل زنش بشینه که مرد زندگی نیست! مرد باید بره پی یه لقمه نون برا زن و بچه اش. میخوای پیش شکبیا بمونی چی بشه؟
 بابک قهقهه ای سر داد و بی اختیار خود را به تی تی گل رساند و بوسه ای بر سربندش نشان داد و گفت:
 چقدر شما ماهی تی تی گل. فهمیدی دارم اذیتش میکنم مگه نه؟
 تی تی گل با به چرخاندن دوک نخ مشغول شد و گفت:
 تو اهل کاری، فهمیدنش زیاد سخت نبود.
 بابک نگاهش را به سمت شکبیا چرخاند اما اولین چیزی که دید کتتش بود که به سمتش پرتاب شد و پس از آن هم جیغ و داد شکبیا که به این شکل اعتراضش را نشان داده بود. تی تی گل سرش را تکان داد و گفت:
 ای پسر جان اگر میدونستی این دختر چقدر لجبازه هرگز سربه سرش نمیذاشتی خدا بهت رحم کنه که نخواد تلافی کنه.
 بابک کت را از روی سر و صورتش برداشت و گفت:
 آره شکبیا خانم؟

شکیبا برزخی نگاهش کرد و گفت:

تو حق نداشتی گولم بزنی.

بابک بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

حقت بود. تنبیهت کردم تا دیگه به حرف بزرگ تر از خودت گوش بدی.

شکیبا تازه گارد گرفته بود که صدای تی تی گل او را از کارش منحرف کرد.

دعوا بسه. شکیبا بابکو ببر اتاقشو نشونش بده.

شکیبا با صدای کشداری گفت:

چشم

چشمت بی بلا. بعدشم یه چایی دم کن.

از نظر شکیبا اتاق حامد که زمانی اتاق آقابزرگ بود دلنوازترین بخش خانه ی تی تی گل به شمار می آمد. پنجره ای که رو به کوهستان باز

میشد و آنسوتر دره ی عمیق سوباتان به چشم می خورد. هرچند در آن تاریکی چیزی پیدا نبود اما بابک هم مسحور آنجا شده بود. دستش

را به نقاشی رنگ روغنی که گل دیوار زده شده بود کشید و گفت:

بی نظیره.

شکیبا که همچون دختر بچه ها خجالت کشیده بود انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت:

اونطورم که تعریف میکنی نیست.

بابک بی درنگ به سمتش برگشت حالا در چند قدمی هم بودند. چشمان جستجوگر بابک جزء جزء چهره ی شکیبا را می کاوید.

کار توئه؟

شکیبا لبخند بر لب گفت:

اوهوم.

بابک که هنوز مسخ آن نقاشی و حالا هم چهره ی زیبا و معصوم شکیبا شده بود بدون اینکه پلک بزند گفت:

چرا نگفتی نقاشی میکشی؟

جوابش کوتاه و صادقانه بود.

فکر میکردم خودت متوجه شدی.

بابک یک قدم به سمتش برداشت که با یک قدم عقب نشینی شکیبا همراه شد. عصبی دستش را درون موهایش فرو برد و گفت:

نکن شکیبا، تحقیرم نکن. الان دلم میخواد بغلت کنم چرا اجازه نمیدی؟ چرا نمی تونم بهت نزدیک بشم. مگه من جزامیم که ازم دوری

میکنی؟

از گلایه او رنجید و گفت:

این چه حرفیه؟ تو اصلا منو درک نمی کنی.

بابک با کلافگی روی لبه ی پنجره نشست و گفت:

تو هم درکم نمی کنی.

شکیبا سرش را به زیر انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

نمی خوام برات دم دستی باشم.

بابک با بهت و صدایی بلند گفت:

چی؟

چون آسون به دستم نیاوردی اینطور برام بال بال می زنی. فکر می کنی اگه اونجور که دلت می خواد رفتار کنم باز همین قدر برات ارزش خواهم داشت؟

بابک سکوت کرد شکیبا دقیقا چیزی گفته بود که حرف دل خودش بود. او را برگزیده بود چون برایش با بقیه فرق داشت. چون حتی برای لمسش هم نمی توانست مختار باشد.

بابک پنجره ی اتاق را باز کرد نسیم سردی به درون اتاق وزید.

من و تو خیلی با هم فرق داریم. فکر می کنی بتونیم همین طور ادامه بدیم؟

ته کلامش چیزی بود که شکیبا را به فکر وا داشت.

نمیدونم اما اینو میدونم که حق نداریم همدیگرو شکل خودمون کنیم.

بابک به سمتش چرخید و گفت:

یعنی تو دلت نمی خواد منو شکل خودت کنی؟

شکیبا لبخند بر لب شانه ای بالا انداخت و گفت:

مگه من کیم که تو بخوای شکل من بشی؟ نه دلم نمی خواد تو رو شکل خودم کنم. تو تویی و منم من.

اگه یه روز بفهمی چی بودم تنهام نمی ذاری؟

از سوالش جا خورد انتظار نداشت بابک اینقدر صریح از واقعیات بگوید.

منظورت چیه؟

بابک باز به دور دست ها و سیاهی مطلق چشم دوخت و گفت:

هیچی.

بابک گذشته ات برام مهم نیست اما الانت برام مهمه. تو رو برای گذشته ات مواخذه نمیکنم چون خودمم در گذشته خطاهایی داشتم. اما

دلم نمی خواد گذشته ای که حتی نمی دونم چیه باز تکرار بشه در حالیکه من کنارتم.

بابک لبخند بر لب به سیاهی دشت چشم دوخت و گفت:

خداییش الان حقت نیست یه دونه بیوسمت؟!

شکیبا با حرص پایش را به زمین کوبید و گفت:

بابک...

مثل همیشه که وقتی عصبانی اش می کرد سر ذوق می امد، خندید و گفت:

جانم

شکیبا هم خندید و گفت:

نزدیکای صبح اینجا خیلی سرد میشه خودتو خوب بپوشون. لباس گرم با خودت آوردی؟

آره عزیزم.

پس دیگه شب بخیر.

صبر کن.

و با خیز از روی لبه پنجره پایین پرید و خود را به او رساند.

نمیخواهی پرسی اون چمدون برای چیه؟

شکیبا شکلک با مزه ای برایش در آورد و گفت:

نگران نباش به وقتش شکنجه ات می کنم تا اعتراف کنی.

قهقه ی بابک به هوا خاست.

ترسناکیا!!!

حالا کجاشو دیدی.

بابک اما بدون توجه به بی خیالی شکیبا گفت:

چند روزی باید برم مسافرت.

حالا دبگر کنجکاو شده بود.

کجا؟

یه ماموریت کاری به تبریز.

شکیبا کمی به فکر فرو رفت آن همه تدارک فقط برای یک ماموریت کاری؟

چی شد هنوز نرفته دلت برام تنگ شده؟

شکیبا دلخوری اش را پنهان کرد و گفت:

مراقب خودت باش.

حتما عزیزم.

بهتره بخوابی.

آره صبح زود باید راه بیافتم.

و شکیبا با یک شب بخیر کوتاه اتاقش را ترک کرد.

موهایش به طرز آشفته ای تمام صورتش را در بر گرفته بود. لرز صبحگاهی کوهستان باعث شده بود تا پتو را هرچه بیشتر دور خود بپیچد.

بوسه ای نرم بر پیشانی اش نشست و چشمانی که به زحمت گشوده شد و لبهایی که بی بهانه به لبخند باز شد.

نمی خوای بلند شی گل دختر؟

بیشتر ناز کرد و گفت:

یه بار دیگه بوسم کن بعد.

ای دختر لوس بیا اینم بوس.

دستانش را با قدرت دور گردن مادر بزرگش حلقه کرد و گونه اش را بوسید.

پاشو برو بابکو بیدار کن.

با بدنی که هنوز کرخت و مست خواب بود چشمی گفت و برخاست.

اولین درس زن خوب بودن. مرتب و تمیز جلوی شوهرت حاضر باش.

شکیبا شانه ای بالا انداخت و گفت:

اینا مال اون قدیماست تی تی گل. زمونه فرق کرده.

بدو دست و روتو بشور بچه. زمونه هم عوض بشه مردا عوض نمی شن بدو گل دختر.

به خواسته ی مادر بزرگش عمل کرد و با سر و رویی تمیز و مرتب به اتاق آقا بزرگ قدم گذاشت. بابک به طرز خنده داری روی زمین ولو

شده بود. بالشتش را روی صورتش گذاشته و کمی دورتر از تشکش روی زمین هموار شده و دست و پایی که از دو سو گشوده شده بود.

دیدن بابک در آن وضعیت باعث خنده اش شد. خنده ای که هر لحظه بلند و بلندتر میشد و هیچ کنترلی رویش نداشت. چشمان بابک کم

کم گشوده شد و در مقابل چشمان مست خواب و نیمه بازش دختری بازیگوش با چشم و ابرویی سیاه همچون پریانی زیبا رو را می دید که

از قضا شیطنتش بیش از زیبا یی اش دل این مرد سی ساله را لرزانده بود. با خنده های بی دلیل شکیبا او هم بنای خندیدن گذاشت. در آن

سحرگاه سرد تابستانی در ارتفاعات تالش و روستای زیبای سوباتان و در اتاق محبوب شکیبا راس ساعت چهار بامداد هر دو بی دلیل می

خندید. بابک در جایش نشست و سرش را خاراند و گفت:

چه خوبه یکی همیشه این جوری صدات کنه که با خنده هاش بخندی بی دلیل.

شکیبا با صدایی که هنوز آثار خنده در آن هویدا بود گفت:

چه جالب میخوابی تو؟

آره؟! خوشت اومده؟ خوب بیا پیشم کوچولو.

از شیطنت کلامش به تکاپو افتاد و گفت:

مثل اینکه هنوز خواب از سرت نپریده بذار با یه پارچ آب پیام بیدارت کنم.

از او بعید نبود که بخواهد اینگونه از خواب بیدارش کند. پس دراز کشیدن در بستر بیش از این جایز نبود پس درون جایش نشست و

گفت:

بیدارم بابا.

حالا که بیداری بدو آماده شو تی تی گل صبحونه رو به راه کرده.

بابک خمیازه ای کشید و گفت:

جون تو تا حالا این وقت صبح صبحونه نخورده بودم.
جون خودت.

ای بابا تو چرا اصلا نازمو نمی کشی؟!
شکیبا در حالیکه با خنده اتاقش را ترک میکرد گفت:
چون مرد گنده ناز کشیدن نداره.

بابک با پتو از جا پرید و به سمتش یورش برد و گفت:
الان نشونت میدم کی مرد گنده است.

اما شکیبا با جیغ و داد اتاقش را ترک کرد.

پس از صرف صبحانه ای مفصل حالا دقایقی بود که بابک عزم رفتن داشت. کشان کشان چمدان را به سمت اتومبیل می برد که بابک از راه رسید و گفت:

بده من ببینم. چه جوری بلندش کردی؟

شکیبا باز خندید باز شاد و سر حال شد و این حال بابک را خوب کرد.

با دستام.

طاقش طاق شده بود اما در مقابل نگاه های حساس تی تی گل مراعات می کرد. خودش هم نمیدانست چرا نمی تواند در مقابل این دختر خوددار باشد. سن خامی را پشت سر گذاشته و حالا مردی جا افتاده بود اما در مقابل شکیبا باز می شد همان پسر نوجوان پر شر و شور.

شیطون برو کنار تا بذارمش تو ماشین.

شکیبا سمت دیگر چمدان را گرفت و گفت:

رفیق نیمه راه نیستم تا تهش میام باهات و میارمش.

و با لبخند ها و تشر های بابک چمدان را درون اتومبیل گذاشتند. قامت که راست کرد نگاهش در نگاه تی تی گل قفل شد. از همان روزهای اول هم همین گونه نگاهش می کرد. ته نگاهش حرفی بود که تا پشت پالک هایش می امد و بروز نمی داد. به افکار مزاحمش اجازه ی

جولان نداد و گفت:

شب خوبی بود هر چند دلم می خواست پای صحبت های شما بشینم شکیبا از شما زیاد برام گفته.

تی تی گل همان طور خونسرد جواب داد:

وقت بسیاریه پسرم.

خم شد و دست تی تی گل را بوسید و گفت:

میدونم اگه تایید شما نبود من الان اینجا نبودم تی تی گل. خیلی چاکرتم.

تی تی گل خندید و نرم سر بابک را نوازش کرد و گفت:

مه غلیظه آروم برو.

چشم.

تی تی گل قرآن را به دست شکبیا داد و گفت:

بیا گل دختر

و عصا زنان به خانه بازگشت. بابک همان طور که رفتن او را نظاره می کرد گفت:

کی بر می گردی؟

شکبیا مثل دختر بچه ها کف دستانش را رو بروی صورت او گرفت و شروع کرد به شمردن.

درس ریاضیه؟

شکبیا خندید. مثل همیشه که بی هوا می خندید و دل بابک را بی قرار می کرد.

از ده سه تا کم کنیم چند تا می مونه؟

بابک بی هوا دستانش شکبیا را در دست گرفت و گفت:

میشه یه دنیا دوری، میشه یه عالمه انتظار.

شکبیا نرم دستانش را از درون دستانش داغ بابک بیرون کشید و گفت:

هفت روز دیگه تحمل کن بر می گردم و جدی تر در مورد آینده مون حرف می زنیم.

هنوز نتوانسته بود بابک را متقاعد به حفظ این حریم نامرئی کند و او گاه و بیگاه از این دیوار نامرئی عبور میکرد.

باشه این همه منتظر موندم این هفت روزم روش.

و به سمت اتومبیلش رفت.

کجا آقا بیا از زیر قرآن رد شو.

باز روجیه گرفت و گفت:

چشم خانم

وقتی که توصیه های اکید شکبیا تمام شد استارت زد اما هنوز حرکت نکرده بود که شکبیا ضربه ای به شیشه ی بالا کشیده ی اتومبیلش زد

و او را متوجه خود کرد. نم نم دانه های مه بر سر و رویش نشست و حالش را بهتر از هر زمان دیگری کرده بود. شیشه را پایین کشید و

گفت:

جانم

کاش دیرتر می رفتی.

نگفت دوستت دارم دستانش را نفشرد و از احساسش نگفت. نگرانی اش عین همه دوست داشتن ها بود.

نمی شه شکبیا برنامه هام به هم می ریزه.

شکبیا سرش را به زیر انداخت و گفت:

به خاطر من برنامه هاتو به هم ریختی ببخشید.

مهم نیست

شکبیا زیر لب زمزمه کرد:

چرا مهمه.

شکیبا نگام کن. سر تو بلند کن.

نگاهش را به او دوخت.

برنامه هام چه اهمیتی داره وقتی تو اینجایی؟ خودم میخوام که پیام. تو برام مهم تری، متوجه شدی؟

باز شاد شد و خندید.

اوهوم.

باریکلا دختر، حالا به لبخند خوشگل به من هدیه کن تا برم.

خندید و با خنده ی شادش بابک را راهی کرد.

هفته ای گذشت و شکیبا و فرزانه روستا را ترک کرده بودند تا سال تحصیلی جدیدی را آغاز کنند. در این میان حال و روز تی تی گل و پدر

و مادر فرزانه از دید اهالی مخفی نماند و اهالی اوج غم را در دیدگان آن سه دیدند.

اولین روز دانشگاه پدر شکیبا تا دانشکده اسکورتشان کرد. حالا دقایقی بود در حیاط دانشکده با چندتن از دوستان مشترکشان گرم صحبت

شدند. شکیبا با آرنج به پهلو ی فرزانه زد و گفت:

هی دختر اونجا رو ببین. چقدر قیافه اش داغون شده. می تونم حدس بزنم تو این چندماه تعطیلات چی به روزش گذشته.

فرزانه جهت نگاه او را دنبال کرد و با دیدن همکلاسی اش رئوفی آه از نهادش بلند شد. رئوفی با گام هایی بلند و مطمئن به سویشان آمد و

پس از سلام و احوال پرسی سر صحبت را باز کرد و گفت:

تعطیلات چطور بود خانم ها؟

فرزانه سکوت کرد و ترجیح داد جوابی به همکلاسی کنجکاوش ندهد.

شکیبا اما خیلی معمولی جواب داد:

راستش من و فرزانه ترجیح دادیم واحد تابستونی برنذاریم و استراحت کنیم. در کل می شه گفت تابستون خوبی بود.

رئوفی نگاهی به فرزانه انداخت و گفت:

شما قصد ندارید امسال تو آزمون ارشد شرکت کنید؟

فرزانه کلافگی نگاهش کرد و گفت:

باید به شما توضیح بدم؟

رئوفی که از شنیدن سخنان او کمی غافلگیر شده بود گفت:

معذرت می خوام منظور بدی نداشتم.

فرزانه خصمانه نگاهش کرد و رئوفی که می دید همه چیز را خراب کرده من من کنان گفت:

وقتی نمرات خودمو می دیدم نمرات شمارو هم خیلی اتفاقی دیدم. فکر کردم با اون نمره های عالی حتما تو ارشد شرکت می کنیدی.

شکیبا زیر لب گفت:

توجه کن خیلی اتفاقی دیده.

فرزانه لبخندی زورکی بر لب نشاند و با صدایی که خودش هم به زحمت می شنید گفت:

خدا خفه ات کنه به جای لودگی ما رو از دستش نجات بده.

شکیبا تک سرفه ای کرد و گفت:

آقای رئوفی با عرض معذرت من و فرزانه تا چند دقیقه ی دیگه باید سرکلاس حاضر باشیم اگه اجازه بفرمایید از حضورتون مرخص می شیم.

رئوفی از رو نرفت و گفت:

اتفاقا منم با فرزانه خانم کلاس دارم. فرزانه خانم می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

فرزانه چنان خشمگین نگاهش کرد که رئوفی حرفش را پس گرفت و گفت:

سر کلاس می بینمتون.

رفت و فرزانه فرصت یافت تا نفس راحتی بکشد و اخم هایی که از بدو ورود رئوفی بر چهره نشانده بود را از هم بگشاید. شکیبا زد زیر خنده و گفت:

می بینی فرزانه، به این می گن پهلوون. به خاطر انتخاب واحد مزخرف تو، واحدهایی که می تونست چند ترم پیش پاس کنه رو ترم آخر برداشته. آفرین... آفرین...

فرزانه اما کلافه بود. عصبی بود. از حضور رئوفی به اوج خشم رسیده بود.

زهرمارو آفرین تو دوست منی یا وکیل مدافع رئوفی؟ راه بیافت بریم. نمی خوام همین اول کاری استاد فکر کنه من دانشجوی بی نظمی هستم.

مگه نیستی؟

فرزانه زیر لب غرید:

دیدن قیافه ی مضحک رئوفی برای شروع روزم کافیه تو دیگه پررنگ ترش نکن و برو پی کارت شکیبا.

شکیبا بی هوا گفت:

کجا برم؟

فرزانه که هنوز از دیدن رئوفی کلافه و عصبی بود گفت:

هر قبرستونی که دلت می خواد فقط مثل بچه گربه ها دنبالم راه نیافت.

شکیبا که هنوز لودگی می کرد به راه افتاد اما به ناگاه برگشت و گفت:

فرزانه... فرزانه...

فرزانه با حالتی ملتسانه به او چشم دوخت و گفت:

دیگه چی شده؟

چرا اجازه ندادی حرفشو بز نه طفلکی؟ میره معتاد میشه ها اونوقت تو باید از عذاب وجدان تا آخر عمرت کهیر بزنی.
 فرزانه با کیفش ضربه ی محکمی به پشت او زد و گفت:
 به خدا اگه نری همین جا می شینم و گریه می کنم.
 خیلی خب خیلی خب عصبانی نشو...
 عزم رفتن کرد که باز صدای شکبیا به گوشش خورد.
 فرزانه... فرزانه...
 فرزانه همچون بچه ها پا بر زمین کوبید و گفت:
 خدا این فرزانه رو بکشه تا تو راحت بشی. دیگه چیه؟
 شکبیا مظلوم نگاهش کرد و گفت:
 آخه کجا برم؟
 مبهوت نگاهش کرد و گفت:
 یعنی چی کجا برم، خب برو سر کلاست مگه تو این ساعت کلاس نداری؟
 شکبیا با انگشت کلاس فرزانه را نشان داد و گفت:
 خب کلاس منم اونجاست دیگه؟
 وای دیوونه ام کردی شکبیا. آخه درس تاریخ چه ربطی به رشته ی تو داره؟
 شکبیا با ترس و لرز نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد:
 خب من امروز کلاس نداشتم گفتم پیام مهمونی.
 فرزانه که کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد گفت:
 کلاس نداشتی؟ پس واسه چی اومدی دانشگاه؟
 نیشش باز شد همچون وقت هایی که حرص حامد را در می آورد مثل وقت هایی که بابک تهدیدش میکرد می بوسمت و او عصبانی می شد.
 خب دیدم اگه مامان بخواد هر روز اسپند دود کنه و قرآن سرمون بگیره که نمی شه واسه همین کارشو راحت کردم.
 فرزانه با دردمندی نالید:
 وای وای وای دیوونه ام کردی.
 شکبیا مظلوم نگاهش کرد و گفت:
 میذارى پیام تو کلاس؟ قول می دم حرف نزوم.
 عصبانی شد و گفت:
 قول تو به درد جرز دیوار می خوره.
 شکبیا لب هایش را کج و معوج کرد و گفت:
 بی تربیت.

خب راست می گم. ترم قبل اونقدر تو گوشم وز وز کردی که استاد هردو تاملونو از کلاس بیرون کرد. یادت رفته؟
شکیبا شانه ای بالا انداخت و گفت:

تقصیر من چیه استاد شما خیلی بداخلاق بود. خسیس مگه کلاسو خریدی.

این را گفت و با سرعت وارد کلاس شد و فرزانه را در عمل انجام شده قرار داد. لحظاتی بعد فرزانه صندلی کناری شکیبا را اشغال کرد و گفت:

وای به حالت اگه حرف بزنی.

هنوز لحظاتی نگذشته بود که شکیبا شروع کرد به تکان دادن دستها و شکلک درآوردن. با این کار او چندتا از بچه شروع کردند به خندیدن. فرزانه با خشم نگاهش کرد و گفت:

این کارا چیه می کنی دیوونه آبرومونو بردی.

شکیبا از رو نرفت و باز شکلک درآورد. یکی از پسرها از ته کلاس گفت:

خانم رحیمی با دوستتون چیکار کردید که از حرف زدن افتاده طفلک؟

فرزانه نیشگونی از بازوی شکیبا گرفت که دادش را در آورد. آخ گفتن او باز باعث خنده ی بچه ها شد. فرزانه هم که می خندید گفت:
گربه زبونتو خورده؟

چرا داد می زنی. تو گفتی یک کلمه حرف نزنن خب منم حرف نزدم.

به جای وراجی بگو چی می خواستی بگی که اینطور شکلک در می اوردی؟

باز نیشش باز شد و گفت:

هیچی فقط می خواستم بگم یه نگاه به پشت سرت بنداز. این رئوفی دربه در بیشتر به حرفهای من گوش می کنه تا تو که دوستمی. رفته تو نقطه ی کور استاد فقط واسه این که پشت سرت بشینه.

فرزانه با خشونت غرید:

بره به جهنم.

می خواست چیزی بگوید که نگاه هشدار دهنده ی فرزانه لبانش را دوخت.

یک کلمه دیگه حرف بزنی شوت می شی بیرون گفته باشم بعد کولی بازی در نیاری.

شکیبا که از عصبانیت او ریشه رفته بود از جابرخواست تا کلاس را ترک کند که سرو کله ی استاد پیدا شد و دیگر راه گریزی نبود. با دیدن استاد روی صندلی وارفت. فرزانه که سرش در کتابش بود گفت:

باز که نشستنی تو.

شکیبا که به لکنت افتاده بود گفت:

ف...ف... فرزانه پاس کردن این واحد خیلی برات مهمه؟

فرزانه بی خیال کتابش را ورق می زد گویا از مطالبش کیفور شده بود.

چرا اینو می پرسی؟

خب آخه فکر می کنم که باید از همین حالا این درس رو نادیده بگیری.

فرزانه سرش را بلند کرد و گفت:

آخه چرا؟

شکیبا به جایگاه استاد خیره شده بود. فرزانه هم جهت نگاهش را دنبال کرد و به یکباره همچون اسپند از جا پرید و گفت:

وای خدا...

با واکنش ناگهانی فرزانه همه متعجب به او خیره شدند. استاد با لبخندی بر لب گفت:

مشکلی پیش اومده خانم؟

فرزانه من من کنان گفت:

نه استاد...

استاد کیفش را روی میز گذاشت و گفت:

پس قبل از اینکه بیش از این نظم کلاس رو به هم بزیند بنشینید.

نشست مگر کار دیگری از دستش بر می آمد نشست اما کم مانده بود گریه کند. شکیبا هم حال و روز او را داشت. استاد با صدایی آرام اما

محکم گفت:

من احسان کیانفر هستم استاد جدیدتون.

هر کدام از بچه ها چیزی می گفت. بعضی با تعجب نگاهش می کردند. بعضی زیر گوش هم زمزمه میکردند. مطمئنا منتظر او آن هم در آن

شرایط نبودند. کیانفر لبخندی بر لب نشاند و گفت:

مطمئنا منتظر استاد بهادری بودید. اما باید به عرضتون برسونم ایشون این ترم نتونستن مسئولیت این درس رو به عهده بگیرن و بنده

توفیق داشتم در خدمت شما جوونا باشم.

یکی از پسرها از ته کلاس گفت:

استاد شکسته نفسی نفرمایید بزمن به تخته شما از ما هم جوون ترید که.

احسان خنده دلنشینی کرد و گفت:

از لطف ممنونم. خب بهتره کمی با هم آشنا بشیم. من زیاد اهل قوانین و مقررات جاری در کلاس های درس همکاران نیستم. در عین حال

که با دانشجویام دوست هستم به همون اندازه هم سختگیرم. تو کلاس من هیچ کس طوطی وار درس رو از بر نمی کنه. اینجا کسی در

مورد گذشتگان قضاوت ناآگاهانه نمی کنه. هر هفته دوتا از بچه ها کنفرانس می دن. البته نه با محتویات کتاب. بلکه باید برید تو نسخه ها

و مقالات در مورد موضوع تحقیق کنید و در نهایت اینکه یک تحقیق با موضوع آزاد از شما می خوام تا بتونم از روی اون نمره میان ترم بدم.

یکی از دخترها گفت:

یعنی دیگه امتحان میان ترمی در کار نیست؟

احسان شروع به قدم زدن در کلاس کرد و گفت:

تا از نظر تو امتحان چی باشه. اگه منظورت اون امتحانیه که هر ترم برگزار می شه نه نداریم. چون من اعتقادی به نمره های دروغی توی برگه های امتحانی ندارم. شما باید شایستگی تونو تو عمل نشونم بدید. خب اگه سوالی ندارید یه برگه بردارید و اسامی رو توش بنویسید تا منم با شما آشنا بشم.

پس از گذشت دقایقی احسان نام تک تک دانشجویها را خواند و با چهره ی تک تک شان آشنا شد. شکلیا زیر لب غرید:

خدا لعنتت کنه فرزانه تو که می گفتی دکتره.

فرزانه که هنوز در شوک اتفاق رخ داده بود گفت:

خب من چکار کنم همه بهش می گفتن دکتر. من چه می دونستم که دکترای تاریخ داره.

احسان با صدایی رسا گفت:

مشکلی پیش اومده خانم رحیمی؟ درست گفتم اسمتونو؟

از این همه خونسردی او حرصش گرفته بود. البته که اسمش را درست گفته بود. اصلا خاندانش را از بر شده بود در این چندماه و حالا داشت برایش فیلم بازی می کرد.

بله، داشتیم در مورد موضوع تحقیق حرف می زدیم.

احسان لبخندی بر لب نشانده و گفت:

خوبه که دانشجویهای من تا این حد وظیفه شناس هستند.

اینبار رئوفی وسط حرف احسان پرید و گفت:

استاد خانم رحیمی یکی از منظم ترین و باهوش ترین دانشجویهای کلاسه. هیچ کس به پاش نمی رسه.

همه بچه ها از شنیدن حرفهای او به خنده افتادند. فقط فرزانه بود که از گستاخی رئوفی کلافه بود. احسان نگاهی موشکافانه به آن دو انداخت و با همان لبخند گفت:

چقدر عالی که از همکلاسیت تعریف می کنی.

یکی از دوستان رئوفی گفت:

استاد بهزاد این جمله رو به همه اساتید می گه. آخه یه جورایی بادیگارد خانم رحیمیه. خب اگه اون نگه کی بگه؟

احسان از شنیدن این اعتراف صادقانه غافلگیر شد نگاه پرسشگرش را به فرزانه و سپس به رئوفی دوخت و خیلی جدی گفت:

اجازه بده خانم رحیمی در طول سال شایستگی شو نشون بده. چون من اهل تعارف با هیچ کس نیستم. درسته خانم رحیمی؟

فرزانه نگاه ملتسانه اش را به او دوخت و چیزی نگفت.

عصر بود که کلاسهای فرزانه تمام شد و خسته و بی رمق راه خانه را در پیش گرفتند. فرزانه غرو لند کنان گفت:

ماشین خودت بنزین نداشت حالا نمی شد امروز ماشین عمو رو قرض می گرفتی؟ از کت و کول افتادم. تازه تا سر خیابون کلی راه مونده.

بابا می خواست ماشینو بیره تعمیر یادت رفته؟

وای خسته شدم.

شکیبا دستش را کشید و گفت:

راه بیافت تبیل.

هنوز چندقدم بیشتر برنداشته بودند که صدای بوق اتومبیلی که از پشت سرشان می آمد نظرشان را جلب کرد. فرزانه غرو لند کنار گفت:

این همه راه خب بیا برو دیگه.

اما اتومبیل جلوی پایشان ترمز کرد و احسان با همان لبخند کذایی بر لب گفت:

بیاید بالا می رسونمتون.

فرزانه سرش را کمی خم کرد تا بتواند استاد مرموزش را بهتر ببیند.

از لطفتون ممنونم خودمون می ریم. راه زیادی نمونده.

احسان گفت:

خانم رحیمی کلاس دیگه تموم شده و منم دیگه استادت نیستم حالا فقط همون احسان کیانفر، همسایه ی مزاحمتم. در ضمن اگه یه نگاه به

صندلی عقب بندازی متوجه می شی که وقت تعارف کردن نیست چون دوستت اومده تو ماشین و منتظر توه.

فرزانه با حیرت گفت:

تو کی رفتی نشستی زلزله؟

احسان خندید و گفت:

داشتم شک می کردم همون دختر دو هفته پیش باشی که می خواستی کلی جک و جونور بامزه و رو بندازی به جونم، بیا بالا.

فرزانه لب به دندان گزید و در کنار دوستش جای گرفت. دقایقی هر سه سکوت کردند گویا به وقایع چند وقت پیش می اندیشیدند.

بالاخره احسان لب به سخن گشود و گفت:

مادر صبح تاکید می کرد که مهمونی آخر هفته رو بهتون یادآوری کنم.

فرزانه با چشمانی گرد شده از تعجب گفت:

مگه ایشون می دونستن که من دانشجوی شما هستم؟

احسان بدون اینکه چشم از جاده بردارد خیلی خونسرد گفت:

بله.

شکیبا که نتوانسته بود همچون فرزانه خوددار باشد با بهتی که در جزء جزئی چهره اش نمایان بود گفت:

پس شما می دونستید و اون طور جنتلمنشانه با ما برخورد کردید؟

احسان که از نوع گویش او کمی گیج شده بود گفت:

منظورت از جنتلمنشانه یعنی خیلی بزرگوارانه است درست می گم؟

به جای شکیبا فرزانه جواب داد:

کم کم به نوع گویش شکیبا عادت می کنید. مطمئنم اگه یه استاد ادبیات این حرفها رو بشنوه قطعاً از غصه می میره.

شکیبا که هنوز نمی توانست وقایع صبح را از یاد ببرد گفت:

دکتر فکر نمی کنم دیگه کسی بتونه این طور سرمون کلاه بذاره. راستش دارم به آموزش های پسرعموم شک می کنم.

تو هنوز باور نکردی که من دکترای تاریخ دارم و استاد دوستت هستم؟

فرزانه با یاد آوری مسئله ای شروع کرد به خندیدن. شکبیا هم که کم و بیش می دانست او از چه می خندد همپایش می خندید. احسان مقابل یک آبمیوه فروشی توقف کرد و گفت:

شما به چی می خندید؟

شکبیا اشک هایش را پاک کرد و همان طور که می خندید بریده بریده گفت:

راستش داشتم فکر می کردم چه جوابی به مادر بزرگ اقدس خانم و پدربزرگ فاطمه بدم که می خواستند شما یه نگاه به دست و پاشون بندازید.

احسان که گیج شده بود گفت:

چرا من باید دست و پاشونو ببینم؟

شکبیا که نمی توانست ادامه بدهد باز شروع کرد به خندیدن و فرزانه گفت:

آخه اونا فکر می کردن شما دکتر هستید.

احسان که گیج تر شده بود گفت:

مگه نیستم؟

شکبیا ادامه داد:

خب از اون دکترای دیگه...

شلیک خنده ی احسان به هوا خاست و دو دختر مات و مبهوت به هم خیره شدند.

شکبیا مثل همیشه تن و سریع گفت:

اگه می دونستید چی در انتظار تونه هرگز این طور راحت نمی خندیدید.

احسان کاملاً به عقب و سمت دخترها چرخید و گفت:

مگه چی در انتظارمه؟

حالا وقت اذیت کردن بود و این یعنی شکبیا می توانست در نبود مادر بزرگ سخت گیرش نیشش را گوش تا گوش باز کند.

خب غرو لندهای یه پیرزن و پیرمرد که هیچ منطقی سرشون نمی شه و شما در هر صورت باید براشون نسخه بپیچید.

احسان دست از خندیدن کشید و گفت:

این که مشکلی نیست یکی از دوستانم قراره چند روز آینده به دیدنم بیاد شما می تونید این پدر و مادرمونو بیارید تا ویزیتشون کنه.

فرزانه با ذوقی آشکار گفت:

واقعا ممنون نمی دونید اگه بشنون چقدر خوشحال می شن.

احسان از اتومبیل پیاده شد و گفت:

خانم ها چی میل دارید؟

شکیبا بدون معطلی گفت:

من زغال اخته... ترش باشه لطفا.

فرزانه کمی این پاو اون پا کرد و گفت:

راضی به زحمت نیستیم شکیبا هم داره شوخی می کنه.

شکیبا ضربه ای به پهلوئی او زد و زیر لب گفت:

تو اگه نمی خوری به من چه که باید جفاکش تو باشم.

احسان لبخندی بر لب نشانده و گفت:

سعی کن عصبانیش نکنی والا باز با کیفیت ازت پذیرایی می کنه.

فرزانه سکوت کرد و احسان هم دیگر چیزی نگفت و به سمت آبمیوه فروشی رفت و فرزانه از دست احسان که برای بار دوم مچ شان را

گرفته بود کفری شد. شکیبا غرو لند کنان گفت:

خیالت راحت شد. حالا دیگه هیچ وقت نمی فهمم آب اخته ای که یه استاد دانشگاه می خره چه مزه ای داره؟

احسان لیوان حاوی آب اخته را به دست او داد و در حالی که می خندید گفت:

قاعدتا باید ترش باشه. حالا می خوای خودت امتحان کن.

شکیبا لبخند مسخره ای گوشه ی لبش نشانده و لیوان را از دستش گرفت و احسان هم دوباره رفت سمت آبمیوه فروشی. فرزانه با نگاهی

غضبناک به او خیره شد و گفت:

آخه مگه تو نخورده هستی که این طوری آبرومونو بردی. وای خدا من از دست تو کجا پناهنده بشم.

شکیبا کمی از نوشیدنی اش را خورد و با ژست خاص خودش گفت:

به نظر من امریکا خوبه اقل کم یه آشنا اونجا پیدا می شه که هواتو داشته باشه.

فرزانه چپکی نگاهش کرد و گفت:

همین که دارم از دست تو دیوونه می شم کافیه دیگه پای پسرعموتو وسط نکش که دست شیطونو از پشت بسته.

احسان با دو لیوان آب طالبی سر رسید و گفت:

چون نمی دونستم چی دوست داری همونی که خودم دوست دارم برات گرفتم.

این را گفت و یکی از لیوانها را به دست فرزانه داد و گفت:

خب خانم ها مقصد بعدی تون سوباتانه؟

نه. فرزانه تا آخر هفته خونه ی ماست و نمی تونه برگرده سوباتان.

احسان اتومبیل را به حرکت در آورد و گفت:

آدرسو بگو تا برسونمتون.

این بار شکیبا کمی جدی شد و گفت:

راضی به زحمتتون نیستیم فقط اگه لطف کنید تا در ورودی دانشگاه ما رو برسونید ممنون می شیم..

احسان جرعه ای از آب میوه اش را نوشید و گفت:

باور کنم که داری جدی می گی؟

شکیبا مظلوم خندید و گفت:

ای بابا شدم چوپان دروغگو

فرزانه هم جرعه ای از آب طالبی خوشمزه اش را نوشید و گفت:

تقصیر خودته از بس شوخی می کنی هیچ کس نمیدونه کی داری جدی حرف می زنی.

بالاخره احسان موفق شد آن دو را متقاعد کند و تا خانه ی شکیبا همراهی شان کند اما در مقابل درخواست های فرزانه و شکیبا برای حضور

در خانه تاکید کرد که مادرش تنهاست و باید خیلی زود به سوباتان برود.

بالاخره شب موعود فرا رسید و شکیبا و فرزانه با ظاهری آراسته قدم در باغ مجلل کیانفر گذاشتند. فرزانه دست دور بازوی دوستش گرفت

و گفت:

کاش می شد نمی اومدیم. اصلا احساس راحتی نمی کنم.

شکیبا برای تسلط بر اعصابش نفس عمیقی کشید و گفت:

مگه تو دلت نمی خواست بدونی تو خونه اش چه شکلیه؟ خب این فرصت خوبیه تا بفهمیم این همه تعریف و تمجیدی که اقدس خانم از

خونه ی کیانفر می کنه درسته یا نه؟

خدا کنه به سرش نزنه تلافی کنه.

شکیبا دستش را از حصار دستان فرزانه بیرون کشید و گفت:

به جای اینکه تو دلمو خالی کنی راه بیافت.

فرزانه نگاهی به نمای بیرونی خانه انداخت حالا به اقدس خانم حق می داد که مدام از زیبایی های خانه ی کیانفر داد سخن سر دهد. خانه رو

به کوه ساخته شده و با نمایی مرمین مزین شده بود. با احتیاط زنگ در ورودی را فشرد و پس از چند دقیقه احسان با لباسی زیبا و شیک با

چهره ای گشاده در را به رویشان گشود. دهان شکیبا و فرزانه از آن همه زیبایی باز مانده بود. فضای داخلی خانه به مراتب زیباتر و چشم

نوازتر از نمای بیرونی اش بود. آراستگی خانه مبین نظم این مادر و پسر بود. خانم کیانفر با دیدن دخترها از روی مبل خوش فرمش بلند

شد و با رویی گشاده از این دو دختر که حالا کمی خجالت می کشیدند استقبال کرد و هر دو را دعوت به نشستن کرد. لحظاتی به سکوت

گذشت و دخترها در این زمان فرصت داشتند تا باری دیگر آرامش و اعتماد به نفس خود را باز یابند. احسان که متوجه دستپاچگی آنها

شده بود برای لحظاتی آنها را تنها گذاشت. در حالی که لبخند بر لب داشت زیر لب زمزمه کرد:

واقعا که قیافه ی غلط اندازی دارند. هرکی ببیندشون فکر می کنه چقدر مظلومند.

خانم کیانفر از غیبت پسرش استفاده کرد و گفت:

پدر و مادر، تی تی گل، چرا نیومدن؟

فرزانه کمی روی مبلش جابه جا شد و گفت:

مامان و بابا رو که خودتون بهتر می شناسید شبا هیچ جا نمی رن. تی تی گل هم برای وضع حمل گاو مش صفر رفته روستای پایین.

پس تو و شکبیا امشب تنها هستید؟

نه شکبیا قراره برای خواب بیاد خونه ی ما.

خانم کیانفر با مهربانی نگاه شان کرد و گفت:

خب از خودتون بگید. روزای اول دانشگاه چطوره؟

شکبیا بی خیال خندید و گفت:

تق و لق. فعلا که از درس خوندن فرار می کنیم.

خانم کیانفر دستی در موهای خوش فرم و لختش کرد و گفت:

احسان که اذیتتون نکرد؟

احسان با همان لبخند کذایی و مضحک به جمعشان اضافه شد و گفت:

مادر شما باید از من حمایت کنید نه این دوتا شیطون.

خانم کیانفر نگاه مهربانش را به دخترها دوخت و با لبخندی که چاشنی چهره اش کرده بود گفت:

مرد گنده حسودی نکن.

احسان کنار مادر و روبروی دخترها نشست و گفت:

اگه بدونید که شب قبل از حضور در کلاس، مادر چه بلایی سرم آورد تا صبح می خندیدین.

خانم کیانفر حق به جانب نگاهش کرد و گفت:

خب دلم نمی خواست مثل دفعه ی قبل طفلک ها رو تو معذوریت بذاری.

شکبیا با کنجکاوای نگاهش را به احسان و مادرش دوخت و گفت:

تو رو خدا یکی بگه اینجا چه خبره؟ ما کاملا گیج شدیم.

خانم کیانفر که از یاد آوری ماجرای آن روز لبخند بر لب داشت گفت:

خب من می دونم که شما می خواستید یه درس درست و حسابی به پسر من بدید. اون روز منو احسان کنار پنجره ایستاده بودیم و به

شیطنت شما می خندیدیم. وقتی احسان گفت که می خواد کمی سربه سرتون بذاره بهش گفتم حق نداری اذیتشون کنی. اما این پسر بی

رحم من باز زندگی رو با کلاس درس اشتباه گرفت و زیاده روی کرد.

فرزانه با یادآوری این موضوع که چگونه بازوی احسان را سفت چسبیده بود و جیغ می زد سرخ شد. شکبیا هم حال و روز او را داشت.

احسان که حالا می خندید گفت:

مادر تو رو خدا نگاه کن چه جوری خجالت زده شدن. باور کنید اگه با چشمای خودم ندیده بودم که می خواستند چه بلایی سرم بیارن شک

می کردم که خودشون باشن. مظلومیت از سرو روشون می باره.

خانم کیانفر که سکوت دخترها را دید گفت:

اذیتشون نکن احسان. بچه هام خجالت می کشن.

شکیبا که کمی بر احساساتش غلبه کرده بود گفت:

یعنی شما اون شب می دونستید که ما مجبور به پخت غذا شده بودیم. یعنی یعنی می دونستید دعوتی در کار نبوده؟

خانم کیانفر با لبخندی مهربان حرفش را تایید کرد و فرزانه جلز و ولز کنان گفت:

وای منو بگو که چقدر تعارفات الکی بار شما کردم.

خانم کیانفر باز مهربان نگاهش کرد. گویا مهر این دختر به دلش نشست بود.

این حرفو نزن دخترم. وقتی داشتین تاب مورد علاقه ی احسانو رنگ می کردید به احسان گفتم بعد از مدتها خونه ی سوت و کور ما هم

رنگ و بوی شادی به خودش گرفته. بهش گفتم حق نداره تو کلاس اذیتت کنه.

احسان دست مادرش را در دست گرفت و نگاه مادرش کرد. فرزانه اما از این سکوت استفاده کرد و گفت:

خب خدارو شکر که ما یه حامی بزرگ داریم. از این به بعد هرچی شد میام و از شما کمک می خوام.

احسان با قیافه ای که مشخص نبود جدی است یا شوخی می کند گفت:

خانم رحیمی مطمئن باشید در مواردی که نظم کلاس منو به هم بزیند هیچ کمکی از دست هیچ کس ساخته نیست حتی مادر که براش

احترام زیادی قائلم. پس سعی کنید به قوانین کلاس من احترام بذارید تا بتونید پایان ترم نمره ی قبولی از درس من بگیرید.

فرزانه بی ریا خندید و گفت:

چشم استاد. مطمئن باشید دست از پا خطا نمی کنم. چون دیگه تو کلاس حامی ندارم.

احسان نگاه عجیب و غریبش را به او دوخت و گفت:

داری شکست نفسی می کنی سرکار خانم. پس اون آقای جوون که اون روز داشت به خاطر تو خودشو تو دردرس مینداخت کیه؟

فرزانه سرخ شد و چیزی نگفت. شکیبا به دادش رسید و گفت:

اگه منظورتون آقای رتوفیه باید بگم اون به جای اینکه یه حامی باشه همیشه باعث دردرس فرزانه بوده.

احسان بدون اینکه چشم از چشمان مستاصل فرزانه بر گیرد گفت:

اما از نظر من جوون خوبی.

فرزانه ملتسانه به احسان نگاه کرد تا در حضور خانم کیانفر بحث را تمام کند اما احسان گفت:

می خوام بهش لطف کنم و برای تحقیق تو رو با بهزاد تو یه گروه بذارم.

فرزانه از شنیدن این جمله او در خود فرو رفت و چیزی نگفت. سکوتی که از دید هیچ کدام پنهان نماند. خانم کیانفر برای پایان دادن به

وضع بوجود آمده گفت:

احسان جان می شه خواهش کنم امشبو دیگه از درس و کلاس و دانشگاه حرف نزن. من پیشنهاد می کنم کتابخانه ات رو به دخترها نشون

بدی مسلما خوششون میاد. منم میز شام رو آماده می کنم.

احسان به پا خاست و به اتاقی که روبرویش قرار داشت اشاره کرد و گفت:

خانم ها ازاین طرف تشریف بیارید.

در اتاق را گشود و دخترها که تا به حال آن همه کتاب را یکجا ندیده بودند غرق در عظمت آن اتاق سی متری شدند. قفسه کتابها تا منتهی علیه سقف رسیده بود و نمی شد جایی خالی در دیوار پیدا کرد. همه جا مملو از کتاب بود. درست مثل کتابخانه دانشگاهشان. قفسه ها همچون دیواری بلند همه جای اتاق را فراگرفته بودند. احسان که از شگفت زدگی آن دو ذوق می کرد گفت:

فکر نمی کردم تا این حد طالب کتاب باشید. دیگه تو چشماتون شیطنت نیست. بیشتر شگفت زدگی می بینم و شوق مطالعه.

فرزانه بی اختیار به سمت کتابهای تاریخی گرایش پیدا کرد و سرگرم خارج کردن کتابها از درون قفسه ها شد. با دور شدن او احسان روبه شکبیا کرد و گفت:

چرا فرزانه مثل زمان ورودش خوشحال نیست؟

شکبیا با دلخوری گفت:

شما ناراحتش کردید.

احسان که گیج شده بود گفت:

من؟ آخه من که چیزی نگفتم.

خوب فکر کنید مطمئنا متوجه می شید چی گفتید.

احسان کمی به فکر فرو رفت و پس از آن گفت:

فکر می کردم از شنیدن این پیشنهاد خوشحال می شه.

شکبیا با دلخوری گفت:

دیدید که نشد. بهتون گفتم که اون از رئوفی فرار می کنه.

احسان که حالا کنجکاو تر شده بود گفت:

برای چی؟

نمی تونم بهتون بگم.

گذشته ی فرزانه برایش مهم شده بود گذشته ی یک دختر بازیگوش بیست و سه ساله برای این مرد سی و اندی ساله جالب و خواندنی شده بود.

فکر می کنم بتونم راز دار خوبی باشم.

شکبیا اما موضعش عقب نشینی نکرد و گفت:

متاسفم من چیزی نخواهم گفت. شاید یه روزی خودش بخواد در مورد رئوفی حرف بزنه. اما تا اون روز از من چیزی نخواهید شنید.

صدای زنگ تلفن شکبیا بلند شد. احسان لبخندی شیطنت آمیز بر لب نشانده و شکبیا با گفتن معذرت می خوام به گوشه ی دیگری از کتابخانه رفت و احسان هم خود را به فرزانه رساند تا دلخوری ناخواسته اش را به نوعی از دلش در بیاورد.

به خاطر حرفم معذرت می خوام. نمی خواستم ناراحتت کنم.

فرزانه با شنیدن صدای او کتاب به دست به طرفش برگشت و گفت:

وای ترسیدم.

از دستم دلخوری؟

فرزانه خود را با کتابش مشغول کرد و گفت:

نه

به او نزدیک تر شد و با دقت در چهره ی گرفته اش گفت:

اما احساس کردم دیگه مثل اوایل مهمونی خوشحال نیستی. می خوام اگه دلخوری ای از من داری همین جا تموم بشه.

فرزانه که کمی آزرده خاطر شده بود گفت:

اگه از رفتارم اینطور برداشت کردید معذرت می خوام.

یعنی به خاطر هم گروه شدن با رئوفی دلخور نشدی؟

نمی خواست بحث کلافه کننده رئوفی را ادامه بدهد.

استاد این کتابها بی نظیره.

احسان که پی به اعتنایی او برده بود لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

سالها طول کشید تا تونستم این کتابها رو به جا جمع کنم. به جرات می گم از هر کتابی که تو دنیا وجود داره من به نسخه شو دارم.

فرزانه هیجان زده به کتاب ها چشم دوخت و گفت:

این کتابها فوق العاده هستند.

احسان به کتابخانه ی پشت سرش تکیه داد و همانطور که نگاهش را به دستپاچگی فرزانه دوخته بود با لبخندی جالب گفت:

اگه بخوای می تونی اونارو قرض بگیری.

حالا ذوق و هیجان جای دستپاچگی اش را گرفته بود.

واقعا شما این اجازه رو به ما می دین؟

البته، اما باید قول بدی اونارو مثل روز اول تحویل بدی چون من روی کتابهام خیلی حساسم.

فرزانه خندان به او نگاه کرد و گفت:

قول می دم.

در پایان ضیافت خانم کیانفر احسان را مامور رساندن دخترها به خانه ی فرزانه کرد و احسان هم مثل همیشه مطیعانه دستور مادر را

پذیرفت. حالا در حیاط خانه ی فرزانه بودند و شکیبا تلوتلوخوران از احسان تشکر کرد و فرزانه هم به تبعیت از او شب بخیری گفت و به

دنبالش روان شد.

فرزانه...

ایستاد.

بله.

شکیبا دیگر نماند و برای خواب به اتاق فرزانه رفت. حالا روبروی هم ایستاده بودند.

بگیر می تونی تا پایان هفته مطالعه اش کنی. اما سعی کن قولتو فراموش نکنی.

فرزانه نگاهی قدرشناسانه به او و سپس کتاب در دستش انداخت و زیر لب تشکر کرد. دستش را برای گرفتن کتاب دراز کرد اما کتاب در دستان احسان قفل شده بود. سرش را بلند کرد و نگاهش را به نگاه احسان دوخت.

می تونم رازدار خوبی برات باشم.

سرش را به زیر انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

یادآوریش جز رنج و عذاب چیزی به همراه نداره.

تو گذشته ات چی داری که اذیتت میکنه؟

من گذشته ای ندارم استاد.

فرزانه...

سرش را بلند کرد و نگاهش را به نگاه نگران احسان دوخت این نگاه را خوب می شناخت رنگ نگاه مادرش را داشت گرمای نگاه پدرش را داشت. نگاهش عجیب رنگ آشنایی می داد.

استاد دیر وقت بهتره برید تا مادرتون نگران نشده.

احسان اما بدون توجه به درخواست او گفت:

من می خوام کمکت کنم.

فرزانه عجولانه لبخند بر لب نشاند و گفت:

ممنون اما باور کنید من مشکلی ندارم که نیاز به کمک داشته باشم.

دیگر چیزی نگفت وقتی او نمی خواست دست یاری اش را بفشارد پس تلاشش بی فایده بود کتاب را به دستش داد و گفت: برو تو دیر وقته.

و فرزانه باری دیگر تشکر کرد و با شب بخیری کوتاه به سمت پله ها رفت. روی دومین پله توقف کرد و به احسان که هنوز نگاهش میکرد چشم دوخت. احسان مهربان نگاهش کرد و گفت:

برو دیگه.

لبخندش به صورت او هم تسری یافت و گفت:

زود برید شبا حیوونای وحشی زیادن.

احسان لبخند شادی بر لب نشاند و گفت:

نگران نباش حواسم هست.

فرزانه لبخندی زد و برای خوابیدن به شکبیا پیوست و احسان هم پس از اطمینان از رفتن او راه خانه را در پیش گرفت.

مهر را سپری کرده بودند و حالا به دلیل آب و هوای نامساعد کوهستان کمتر به سوباتان می رفتند. هفته ای بود که فرزانه مهمان خانه ی گرم و پر مهر شکبیا و خانواده اش بود. پشت میز تحریر نشسته و مشغول مطالعه امتحان روز بعدش بود و شکبیا هم دراز کش روی تخت

افتاده بود. به نظر درس می خواند اما از ظاهرش پیدا بود به تنها چیزی که توجه نشان نمی دهد درس است. تمام فکر و ذهنش معطوف بابک و حرف های دوست داشتنی اش بود. دست از مطالعه کشید و گفت:

شکیبا... شکیبا... هی با توام دختر حواست کجاست؟

شکیبا با لبخندی زیبا به او زل زد و گفت:

چیه...

مگه تو فردا امتحان نداری؟

بی خیال گفت:

خب آره.

همیشه دوست داشت مثل او بی خیال باشد. ان قدر که غم و غصه هایش را فراموش کند. لبخندش را مهار کرد و گفت:

می شه به من بگی پس چرا طاق باز افتادی رو تخت و داری مثل دیوونه ها می خندی؟

جون تو اصلا حوصله درس خوندن ندارم.

فرزانه به او حمله ور شد و با کتابی که در دستش بود ضربه ای به سر او زد و گفت:

تو غلط می کنی. بذار گذر این پسره بیافته این ورا می دونم باهات چی کار کنم.

صدای زنگ تلفن شکیبا بلند شد. فرزانه که سعی می کرد نخندد گفت:

بین با این کاراش تو رو هوایی کرده.

شکیبا بوسه ای روانه صورت فرزانه کرد و گوشی را برداشت و گفت:

سلام آقا!!!

فرزانه دوباره پشت میز جا گرفت و گفت:

من از اینجا جُم نمی خورم گفته باشم.

شکیبا بدون توجه به غرولندهای فرزانه مشغول صحبت با بابک شد:

من خوبم تو چطوری؟

...

باور کن نمی تونم بابک، فردا امتحان دارم. باشه واسه یه روز دیگه.

...

ناراحت شدی. به خدا اگه راه داشت می اومدم. اما امتحان فردا برام خیلی مهمه.

...

این چه حرفیه که می زنی دیوونه تو مهم ترین و باارزش ترین فرد زندگی منی.

چشمکی به فرزانه زد و فرزانه هم دو دستش را در هوا روی سرش هوار کرد و بی صدا لب زد و گفت:

بدبخت.

شکیبا نیشش را باز کرد و مشغول صحبت با بابک شد.

بگو جون شکیبا ناراحت نشدم.

...

قربونت برم خداحافظ.

فرزانه هنوز به او خیره بود.

چیه مگه آدم ندیدی؟

فرزانه بی هوا خندید و گفت:

عجب رویی داری. فکر کنم دکلائی مخابراتی از ابراز عشقتون ذوب شده باشن.

شکیبا بالشتش را به سوی او پرتاب کرد و گفت:

اصلا چرا گوش واستاده بودی؟ حرفام خصوصی بود.

فرزانه به سوی او خیز برداشت و گفت:

حسابتو می رسم.

و بعد به جان شکیبا افتاد و قفلکش داد. طوری که صدای التماس او به هوا خاست. فرزانه که از خنده روده بر شده بود گفت:

حقت بود. تا دیگه اون نامزد بوگندوتو به من ترجیح ندی.

حیف که زورم بهت نمی رسه. والا..

هر دو روی تخت دراز کشیدند و از پنجره به آسمان چشم دوختند. شکیبا نفسی گرفت و گفت:

اوضاع روبه راهه؟

فرزانه به طرفش برگشت و گفت:

چطور مگه؟

آخه از هم گروه بودن با رئوفی هیچی نمی گی.

رئوفی، این روزها زیاد از او شنیده بود.

نمی گم چون کاری به هم نداریم. تنها شرط من برای همکاری با رئوفی این بود که جداگانه روی تحقیق مون کار کنیم.

شکیبا با بهت و دهانی نیمه باز گفت:

استادت می دونه؟

نگاه مغمومش را به او دوخت و گفت:

نه... اگه بدونه بیچاره ام میکنه.

شکیبا فکری نگاهش کرد و گفت:

رفتارش باهات چطوره؟

فرزانه متعجب از سوال او گفت:

استاد؟

نه دیوونه رثوفی رو می گم.

فرزانه با صدایی که رگه ای ترس در آن هویدا بود گفت:

نمی دونم خیلی مشکوک شده.

شکیبا لبخند مرموزی بر لب نشانده و گفت:

ازش خوشت میاد؟

کی رثوفی؟

شکیبا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

نه خله استادت.

دیوونه شدی شکیبا؟ من چرا باید از اون خوشم بیاد.

شکیبا باز طاق باز روی تخت افتاد و گفت:

همین جوری گفتم. به نظرت اگه بدونه دوستت داره چی کار می کنه.

رثوفی رو می گی.

شکیبا با کلافگی نگاهش کرد و گفت:

ای خفه بشی تو، همه چیز باهم قاطی پاتی شد. نمی دونم منظورم کدومشون بود.

چطوری بهت بفهمونم که من بهش فکر نمی کنم.

شکیبا در حالی که با موهای فرزانه بازی می کرد گفت:

به کدومشون؟

فرزانه با حرص موهایش را از چنگال او بیرون کشید و گفت:

خل شدی و دیگه نمی شه کارش کرد.

شکیبا نیشش را باز کرد و گفت:

تو خل شدی فرزانه خانم. کیانفرو می گم. اون شب تو مهمونی همش ازم می پرسید تو چرا از رثوفی خوشت نمی یاد؟

فرزانه دستپاچه و به او چشم دوخت و گفت:

تو که بهش حرفی نزدی؟

شکیبا که بازیش گرفته بود گفت:

به رثوفی؟

وای خدا، آخرش از دست تو دیوونه می شم. کیانفرو می گم.

چی شد چرا یکهو رنگت پرید. تو که می گفتی کیانفر برات مهم نیست.

فرزانه برای منحرف کردن ذهن دوست کنجکاوش گفت:

هنوزم می گم. اما دلم نمی خواد کسی در مورد گذشته ام کنجکاوی کنه. اگه این دفعه چیزی ازت پرسید حواله اش بده به من تا خودم جوابشو بدم.

خیلی خب بابا حالا چرا عصبانی می شی.

فرزانه غمزده و لگیر نگاهش کرد و گفت

قول می دی هیچ وقت از گذشته من و رئوفی چیزی به احسان نگی؟

اما شکبیا کوتاه نمی آمد. تا غم نگاه او را نمی کشت کوتاه نمی آمد.

ازش خوست اومده ناقلا مگه نه؟

شکبیا اون یه جوریه، همش ما رو دست میندازه و بچه فرضمون می کنه. محاله با اون کار ابلهانه ای که ما کردیم بخواد...

شکبیا حق به جانب او را وادار به سکوت کرد و گفت:

خواهش می کنم منو وارد ماجراهای خودت نکن.

مثل اینکه یادت رفته چه طوری جیغ می زدی و گریه می کردی.

نه خیر یادم نرفته.

پس چی می گی؟

هیچی بابا اصلا من خفه می شم و تو هم بقیه درستو بخون.

فرزانه مشغول ورق زدن کتابش شد اما شکبیا خوب می دانست که دوستش درگیر ذهنیات فلج کننده ای شده است. نمی توانست ساکت

بماند تا رئوفی هر طور که می خواهد فرزانه را آزار دهد. فرزانه که نگاه سنگین او را روی خود احساس می کرد چشم از نوشته های کتابش

برگرفت و گفت:

چته تو چرا مثل مالیخولیایی ها زل زدی به من.

شکبیا جستی زد و روبروی او نشست و گفت:

فرزانه واقعا بین تو و رئوفی چیزی پیش نیومده؟

فرزانه که حالا کلافه شده بود گفت:

نه، نه، نه.

دروغ می گی.

با حرص کتابش را بست و گفت:

چه دروغی دارم به تو بگم که مثل شمر و استادی و منتظر جوابی.

باور نمی کنم

صدای سارا هر دو را از ادامه بحث منصرف کرد و جبرا برای صرف شام به پدر و مادر شکبیا ملحق شدند.

هفته ای از این ماجرا گذشت و بالاخره چیزی که فرزانه از آن می ترسید رخ داد و احسان از کلکی که به او زده بودند مطلع شد و رثوفی و فرزانه را به اتاقش احضار کرد. چشمان رثوفی می درخشید اما فرزانه نگران و مغموم با کیفش ور می رفت. وسایلش را جمع کرد تا خود را به اتاق احسان که در طبقه ی سوم قرار داشت برساند. اما رثوفی دوان دوان خود را به او رساند و صدایش کرد:

خانم رحیمی... خانم رحیمی... فرزانه، صبر کن.

قدم هایش سست شد. بغضی سنگین گلویش را می فشرد. با چشمانی که نفرت در آن موج می زد گفت:

چرا دست از سرم بر نمی داری. چرا همیشه سعی می کنی نشون بدی هیچ اتفاقی نیافتاده در حالی که می دونی این طور نیست. رثوفی شرمندانه نگاهش کرد و گفت:

تو اشتباه می کنی. به خدا من قصد ندارم با یادآوری گذشته رنجت بدم.

بغض داشت و این عصبانی اش کرده بود. نباید بغض می کرد. نباید می گریست. اصلا نباید با او هم کلام می شد. اما هم بغض داشت و هم اشک و هم با او هم کلام شده بود!

پس چرا پیشنهاد استادو قبول کردی. چرا قبول کردی با هم روی تحقیقش کار کنیم؟

رثوفی با حسرتی که نتوانسته بود پنهانش کند گفت:

نمی دونم شاید برای اینکه فکر می کردم هنوز امیدی هست.

فرزانه با چشمان اشکی و پرنفرتش به او زل زد و گفت:

می دونی که نیست.

از صراحت کلام او به تقلا افتاد و گفت:

بذار همه چیزو درست کنم. قول می دم دیگه حرف دیگران روم تاثیر نذاره. فرزانه من غلط کردم بخدا اشتباه کردم. منو ببخش. می دونم که هنوز دوسم داری.

با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت:

چرا راحت نمی ذاری... بهزاد بین من و تو هرچی که بوده تموم شده بذار فراموش کنم.

برای لحظاتی طبقه سوم در سکوت فرو رفت. جز آن دو و صدای نفس هایشان صدای قدم هایی آرام و مطمئن به گوشش می خورد. روی

صندلی وا رفت و سرش را در میان دو دستش گرفت. بهزاد با صدایی محزون گفت:

خانم رحیمی لطفا...

اما فرزانه بدون اینکه به او اجازه بدهد جمله اش را کامل کند گفت:

تو رو خدا دست از سرم بردار فکر کن فرزانه مُرد. به خدا اون فرزانه مُرد من خودم خاکش کردم.

احسان به بهزاد که با چهره ای شرمند سرش را به زیر انداخته بود زد شاید منتظر بود تا ورودش را به فرزانه اعلام کند. اما بهزاد هم

چون او گیج و مبهوت بود. فرزانه سرش را بلند کرد و با دیدن احسان سراسیمه ازجا پرید و گفت:

معذرت می خوام اصلا متوجه حضورتون نشدم.

احسان بدون اینکه چیزی بگوید وارد اتاقش شد. در ذهنش هزار سوال عجیب و غریب چرخ می خورد. از افکاری که به ذهنش یورش آورده بود شرمنده شد و پشت میزش جای گرفت نگاهی به چهره ی درهم رثوفی و چشمان مغموم فرزانه انداخت که منتظر مواخذه های او بودند. عینکش را از چشم برداشت و گفت:

منتظرم بشنوم...

فرزانه بدون اینکه سرش را بلند کند با اخمی گره شده گفت:

اگه قراره توییخی در کار باشه واسه منه. نه آقای رثوفی. من از ایشون خواهش کردم که جداگانه تحقیق کنیم. احسان پوزخندی زد و گفت:

خوبه، با وجود حامی مطمئنی مثل تو، بهزاد باید به خودش بباله. چرا اجازه نمی دی خودش از خودش دفاع کنه.

فرزانه کلافه و عصبی دستانش را در هوا تکان داد و حرفش را تکرار کرد:

گفتم که همه چیز تقصیر منه چون اونقدر روی درخواستم پافشاری کردم که آقای رثوفی مجبور شد قبول کنه.

احسان با صدایی که حالا کمی عصبی و بلند می نمود گفت:

چرا فکر کردی می تونی بدون اجازه ی من این تصمیمو بگیری؟

رثوفی برای ختم به خیر کردن غائله گفت:

استاد اگه اجازه بدید براتون توضیح می دم.

فرزانه برآشفته و گفت:

نیازی به توضیح شما نیست.

احسان که حالا مطمئن بود اتفاقی در گذشته ی این دو جوان رخ داده گفت:

خانم رحیمی من هنوز قانع نشدم. بالاخره می خواین توضیح بدین یا نه؟

فرزانه به او نگاه کرد. نمی توانست درک کند چرا احسان تا این حد روی برقراری ارتباط او و رثوفی اصرار دارد. بی اراده از جا برخاست و گفت:

من حالم خوب نیست اجازه میدین مرخص بشم؟

احسان با صدایی تحکم آمیز گفت:

نه تا زمانی که دلیل این کار تو بگی.

ملتمسانه گفت:

خواهش می کنم استاد.

احسان برای فرار از چشمان نگران او سرش را با برگه های روی میزش گرم کرد و با صدایی که عصبانیت در آن چشمگیر بود گفت:

اینبار نادیده می گیرم اما اگه باز هم تکرار بشه دیگه نمی تونم از اشتباه تون بگذرم. روز اول هم بهتون گفتم نظم کلاس برام خیلی مهمه.

در ضمن برای اینکه دوباره کلک نزنید ساعاتی که خودم تو کتابخونه هستم روی تحقیق تون کار می کنید.

رئوفی که خوشحال به نظر می رسید پس از عذرخواهی مجددش از احسان اتاق را ترک کرد. اما فرزانه هنوز با سری به زیر افکنده روی صندلی نشسته بود و با بند کیفش بازی می کرد. احسان کنجکاو و دلخور کنارش نشست و گفت:

حالت خوب نیست؟

با چشمانی سرخ به او زل زد و گفت:

چرا اذیتم میکنید؟ تلافی تابستونه؟ اما باور کنید بازی خوبی رو شروع نکردید این بازی دو سر باخته.

احسان نتوانست بهت و سردرگمی اش را از شنیدن حرف های فرزانه پنهان کند و با دلخوری گفت:

این چه حرفیه که تو می زنی؟ من فقط میخوام مشکل شما دوتا جوونو حل کنم.

فرزانه نگاه اشکی اش را به او دوخت و گفت:

معذرت می خوام که اینطور بی پروا می پرسم اما چی باعث شد که شما به خودتون اجازه بدید تو موضوعی که ...

سکوت کرد نزاکت و احترام به استاد اجازه نداد جمله اش را کامل کند. کلافه و عصبی از روی صندلی بلند شد می خواست از او و تمام مردها فرار کند اما احسان بند کیفش را گرفت و او را وادار به نشستن کرد. حالا کاملاً گیج شده بود اشک های دختر آقا غفور را به وضوح می دید و این کنجاوش کرده بود، عصبی و کلافه اش کرده بود.

داری گریه می کنی؟ باور کن نمی دونستم برخوردم تا این حد ناراحتت می کنه.

فرزانه سرد و بی روح برخاست و گفت:

اگه دیگه حرفی نمونده باید برم.

این را گفت و با عجله اتاق را ترک کرد و اجازه هرگونه واکنشی را از او گرفت. در راهرو با شکبیا روبرو شد. شکبیا که کم و بیش ماجرا را

از زبان همکلاسی های فرزانه شنیده بود به طرفش رفت و در حالیکه که از شدت عصبانیت در حال انفجار بود گفت:

مگه این استاد احمق شما حافظ صلحه که می خواد همه رو باهم آشتی بده؟ شیطونه می گه برم و همه چیزو بهش بگم.

فرزانه در حالی که لبخندی کمرنگ بر لب می نشاند گفت:

آروم باش دیوونه. اینقدر حرص نخور به وقت دیدی بابک به خاطر این خشونتت ولت کرد و رفت سراغ یکی دیگه ها.

شکبیا با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

کجاست؟

کی رئوفی؟

نگاه بُراقش را به فرزانه دوخت و گفت:

دوباره شروع نکن فرزانه که اصلاً حوصله موش و گربه بازی ندارم. استاد به اصطلاح حافظ صلحتو می گم.

اما در همین اثنا صدای احسان آنها را به خود آورد:

با من کاری داشتید سرکار خانم؟

شکبیا که به آتشفشانی در حال انفجار می مانست برای اینکه در میان ازدحام حاضر در راهرو جلب توجه نکند لبخندی مضحک گوشه ی

لبش نشاند و از میان دندان های کلید شده اش گفت:

دکتر اون شب من ازتون یه خواهشی کردم به همین زودی یادتون رفت؟

منظورت چیه؟

فرزانه که از اصطکاک بین ان دو ترسیده بود گفت:

شکیبا تمومش کن.

شکیبا لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد و فرزانه با چهره ای که به زحمت می شد آثار لبخند را بر روی آن دید گفت:

استاد من به خاطر تمام بی نظمی های اخیر و رفتار چند دقیقه ی قبل ازتون معذرت می خوام و قول می دم دیگه تکرار نشه.

در تمام مدتی که فرزانه از احسان عذرخواهی می کرد او به چهره ی برافروخته ی شکیبا خیره بود و از این همه عصبانیت در عجب بود.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

امیدعلی رو آوردن... امیدعلی رو آوردن...

چهار ستون تنم لرزید. تو روستا هممه ای شده بود اون سرش ناپیدا. امیدعلی پسر محبوب محترم خانم داشت می اومد. از جبهه می اومد. اما این بار نه با پای خودش، بلکه می آوردنش. چندباری دیده بودمش. وقتی که گوسفنداشو می برد چرا. اما حالا اون یه شکل دیگه برگشته بود. پسر محبوب محترم خانم رو دست اهالی روستا برگشته بود. تی تی گل از دیشب یه ریز گریه می کرد آقابزرگم هی تسبیح می زد و لاله الله می گفت و دست به سر ماشین زده اش می کشید. من دیده بودمش. مهربون بود و باصفا. چندباری اطراف املاک آقابزرگ دیده بودمش. گوسفنداشو با اجازه ی آقابزرگ می آورد تو املاکش تا از علف های تر و تازه ی مرتع آقابزرگ بچرن. درس خون بود داشت دیپلمشو می گرفت. می خواست مهندس بشه و سری تو سرا دربیاره. اینو محترم خانم می گفت. کسی چه می دونه شایدم این آرزوی مادرش بود آخه هرچی نباشه مادرش بود و هزار و یک امید و آرزو براش داشت. میخواست عمه مهسا رو جور کنه براش. می گفت کی بهتر از مهسا برا پسر من؟ خودم چندبار یواشکی دیدم که عمه مهسا از دور تماشاش می کنه. وقتایی که امیدعلی برا گوسفنداش نی می زد. الحق که چه نفس گیرایی داشت. خودم دیدم که حتی سر بلند نمی کرد تو حیاط آقابزرگو دید بزنه. مردی بود برا خودش.

اومدن... اومدن...

ماشین پیچید تو راه خاکی و جمعیتی که پشت سرش راه افتادن نشون از محبوبیتش می داد.

به حق شرف لا اله الا الله... بگو لا اله الا الله... لال از دنیا نری بگو لاله الا الله...

لاله الا الله...

چشمای عمه مهسا سرخ سرخ بود. مادر امیدعلی که جای خود داشت. همین قدر می دونستم که غلام معمار سرش هوو آورده و حالا محترم خانم مونده و همین امیدعلی. کنار آهنگری استا بی رحم واستاده بودم. نه اینکه بی رحم باشه نه اسمش بهرام بود اما از یه زمانی دیگه تو دهن مردم نچرخید بهش بگن بهرام میگفتن بی رحم. واستاده بودمو و با ترس به لشکر عظیمی که لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شدن زل زده بودم. فرزانه به من چسبیده بود و گریه می کرد. آخه اونم امیدعلی رو یادش بود. چون واسش آبنبات می خرید.

به حق شرف لاله الا الله... بگو لاله الا الله...

تابوتش از روی دوش اهالی به زمین گذاشته شد. حالا همه ساکت شده بودند و زیر صدای قرآنی که از گلدسته ی مسجد محل به گوش می رسید صدای ریز ناله های محترم خانم شنیده می شد. دو تا از زنانی روستا زیر بغلشو گرفته بودن. اومد نشست کنار تابوت امیدعلی. حالا همه نوحه می کردن و صدای گنگ گریه تو گوشم وز وز می کرد. گریه ام گرفته بود آخه محترم خانم همیشه می خندید. حتی وقتی غلام معمار سرش هوو آورد می خندید و می گفت مرد می خوام چی کار پسر هست، گل پسر تاج سرم عصای پیریم هست مرد می خوام چکار؟ همین امیدعلی عصای پیریمه. عمه مهسا دو قدم دورتر کنار تی تی گل بالا سر محترم خانم ایستاده بود و مظلومانه اشک می ریخت. آخه امیدعلی قرار بود چندماه دیگه بیاد پی اش. بیاد خواستگاریش. می گفت جنگه باید برم اما برگشتم میام سراغت منتظرم می مونی؟ اینو خودم شنیدم وقتی پشت طویله گوش واستاده بودم. همون موقع که عمه مهسا داشت گوسفندا رو می فرستاد تو آغل. همون موقع که امیدعلی با سری که پایین بود بهش گفت منتظرم بمون و عمه مهسا هم سرشو انداخت پایین. صورتش گل انداخت و دستمال سرخابی شو انداخت زیر پاش و با اون دامن پرچینش تند و سریع رفت تو خونه. من دیدم اون لبخند امیدعلی رو وقتی که خم شد و دستمال عمه مهسا رو برداشت. من دیدم که بوییدش و بوسیدش. دیدم گذاشت رو چشمش، دیدم با یه لبخند شاد و با دقت تاش کرد گذاشت تو جیب شلوارش.

صدای ناله ی محترم خانم هنوز می اومد واضح نبود اونقدر گریه کرده بود صداش گرفته بود و اصوات نامفهومی از گلوش خارج می شد. غلام معمار چند قدم دورتر از زن و پسرش واستاده بود انگاری تو همین یه شب گذشته کمرش خم شده بود. صدای ریز محترم خانم هنوز می اومد. سوزناک و مظلومانه دلم گرفت و اشکمو در آورد.

امیدجان... امیدجان...

رجبعلی موذن روستا با همون زنگ اذان تو صداش همه رو دعوت به سکوت کرد تا پشت سر امیدعلی نماز بخونن. همه به صف شدن. تنها نمازی بود که هیچ آدابی نمی خواست. از پیر و جوون پشت تابوت امیدعلی صف کشیدن. حق داشت به گردن اهالی. پسر محبوب روستا بود و حالام آبروی روستا شده بود. نماز که تموم شد امیدعلی رو از تو تابوتش آوردن بیرون. ترسیدم و پاچه ی شلوار آقابزرگو سفت تر از قبل چسبیدم. سرتا پاش سفید پوش شده بود و هیچ جاش پیدا نبود. فقط سر سینه اش بود که می سوخت و سرخ سرخ بود. انگار کردی همین الان گلوله خورده و خون از سینه اش چکیده. محترم خانم ناله و مویه کنان سرشو از کفن بیرون آورد همه ای شده بود و ازدحام جمعیت اجازه نمی داد ببینمش. آقابزرگ منو گذاشت رو شونه هاش و گفت:

ببین حامد جان... خوب بین پسر...

نگاهش کردم صورتش مهتابی و چشمش بسته بود و یه لبخند محوی هم گوشه ی لباش جا خوش کرده بود. صورت زیباش زیر ریش مرتبش زیباتر از همیشه شده بود. اگه امیدعلی مُرده بود پس چرا اونقدر آروم و قشنگ شده بود؟ محترم خانم صورتشو گذاشت رو صورت امیدعلی و زیرگوشش چیزی گفت که تو اون همهمه نتونستم بشنوم. بعدش چشمای امیدعلی رو بوسید و اجازه داد دفنش کنن. حالا دیگه ترسم ریخته بود. آخه امیدعلی خودش بود همون که دستمال عمه مهسارو بوسیده و رو چشمش گذاشته بود. همون که گفت منتظرم بمون. چشم چرخوندم. دنبال عمه مهسا می گشتم. نگام کشیده شد به دورتر. چشمش تا بیشترین حد ممکن باز شده بود داشت برا آخرین بار محبوبشو نگاه میکرد. دلم از گریه های عمه مهسا گرفت از بسته بودن چشمای امیدعلی، از زجه های مادرش از تکون شونه های پدرش. غلام معمار خودش گذاشتش تو قبر و رجبعلی یه سری آیه خونده که نمی دونستم چیه و بعدش سنگ ها رو یکی یکی روی

قبر چیدن. محترم خانم دستاشو گرفته بود سمت آسمون و خدا خدا می کرد. غلام معمار همون طور اشک می ریخت و اهالی هم همپای صاحبان عزا مویه می کردن. خیلی دوست داشتم بدونم الان دستمال عمه مهسا کجاست؟ کنارش تو قبره یا تو جبهه جا گذاشته؟ دلم میخواست بدونم لحظه ی مردن، نه شهید شدن به چی فکر می کرده؟ عمه مهسا رو یاد کرده؟ مادرشو چطور؟ یاد اون ارتفاعات سوباتان افتاده؟ وقتایی که مه رو دشت می شینه؟ وقتایی که کنار گوسفنداش نی می زد؟

بیا پایین پسر دیگه تموم شد.

با حسرتی که تو صداش بود گفت امیدعلی جان خوش به سعادتت.

از شونه های آقابزرگ پایین اومدم. چشمای اونم سرخ بود و دماغ بزرگش که همیشه تو دید می زد سرخ سرخ شده بود. کم کم حیاط مسجد از ازدحام اهالی خالی شد و همه برگشتیم خونه هامون. اون شب عمه مهسا تب کرد. نه تنها اون شب بلکه هفت شب و روز خودشو تو اتاق حبس کرد. نه سوم امیدعلی رفت نه هفتمش. هیچی نمی خورد و فقط به اعلامیه اش که تو اتاقش زده بود نگاه می کرد. تو عالم بچگی فهمیدم عمه مهسا درد بزرگی رو تحمل می کنه. به امیدعلی حسودیم شد به یه مُرده! من به یه مرد مُرده حسودیم می شد آخه عمه مهسا به خاطرش هیچی نمی خورد.

داری چکار می کنی؟

با ترس دفتر را بست و زیر نگاه ذره بین فرزانه سعی در پنهان کردن دفتر کرد اما بی فایده بود فرزانه دفتر را از میان دستانش چنگ زد و گفت:

این چیه؟

خجالت زده گفت:

نوشته های حامده.

فرزانه که از شنیدن این حرف گیج شده بود گفت:

نوشته های حامده اونوقت تو داری می خونیش؟

چه اشکالی داره اون که نمی فهمه.

فرزانه نگاه بازخواست کننده اش را روانه ی او کرد و شکبیا مردد و ترسیده گفت:

تو که بهش نمی گی؟

کنارش نشست و گفت:

از کجا آوردیش؟

از تو صندوق چوبی تی تی گل پیداش کردم.

فرزانه باز جدی شد و گفت:

کار درستی نکردی شکبیا.

اما شکبیا بدون توجه به هشدار او گفت:

فرزانه امیدعلی رو یادته؟

فرزانه به افکار درهمش فشار آورد و در آن انتهای غبار گرفته ی خاطرات کودکی به خاطره ای گنگ چنگ زد و گفت:
یادمه همیشه برام آبنبات می خرید. خدا رحمتش کنه.

منم یادمه که عمه مهسام چقدر به خاطر مرگش گریه کرد.

فرزانه دستش را روی سرش گذاشت و با قدرت شقیقه هایش را فشار داد و گفت:

همیشه همینطوریه شکبیا اونایی که همو دوست دارن به هم نمی رسن.

مادر از طبقه ی پایین صدایش می کرد:

شکبیا مامان بیا بابک اومده.

نگاهش را به نگاه مغموم فرزانه دوخت چند روزی بود که سر درد امانش را بریده بود و حالا چند ساعتی بود که به توصیه ی شکبیا سرش را با دستمال بسته بود.

میخواهی نرم؟

فرزانه دستش را دور گردن دوستش حلقه کرد و گفت:

چرند نگو میخواستی ور دلم بمونی که چی بشه که سردردمو خوب کنی؟ می تونی؟

کاش می رفتیم دکتر.

فرزانه مغموم نگاهش کرد و گفت:

تو که می دونی چرا این حرفو می زنی. برو پی کارت دختر. برو بذار منم بخوابم.

شکبیا نرم گونه ی دوستش را بوسید و گفت:

به نظرت خوبم؟

فرزانه چشمان خمارش را به او دوخت و نگاهی موشکافانه به سر تا پای او کرد و لبخند زیبایی گوشه ی لبش نشان داد و گفت:

کوفتش بشه بابک، چه تیپی زدی براش.

بی خیال خندید و گفت:

جوابتو وقتی میدم که برگشتم، نمی خوام تیپم خراب بشه.

فرزانه روی تخت دراز کشید و گفت:

برو خوش باش.

او به سمت در رفت اما با یادآوری چیزی برگشت و گفت:

تو که اون دفتر و قایمیش نمی کنی.

فرزانه باز جدی شد و گفت:

کارت غلطه شکبیا.

گردنش را کج کرد و گفت:

بعدا بهش می گم، قول میدم.

وقتی خودش با حامد طرف می شد دیگر لزومی نداشت در رابطه ی این پسرعمو دخترعمو دخالت کند. پس با آسودگی روی تختش لم داد و گفت:

برو بابک زیر پاش علف سبز شد.

جست و خیز کنان از پله ها پایین می آمد. بابک هم با چشمانی درخشان به نامزد بازیگوشش زل زده بود. سارا دستش را روی شانه ی بابک گذاشت و گفت:

چیزی می خوری پسرم؟

شرمنده از نگاه خیره اش دیده از شکبیا برگرفت و در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

نه مامان می رم ماشینو روشن کنم.

شکبیا کیفش را روی شانه انداخت و گفت:

کاری نداری مامان خوشگلم؟

نه عزیزم فقط شب زود برگرد. آخه می دونی که پدرت روی ساعت حضورت تو خونه حساسه.

شکبیا صورت مادرش را بوسید و گفت:

چشم بانو...

چشمت بی بلا قربونت برم.

بابک با سرو صدا وارد پذیرایی شد و گفت:

مثل اینکه شما مادر و دختر حالا حالاها با هم کار دارید. شکبیا بجنب دیر می شه ها.

شکبیا لبخندی زد و از مادرش خداحافظی کرد. سوار اتومبیل بابک شد و گفت:

بفرمایید آقا همه اش داد و هوار می کردی دیر شد.

بابک بی خیال گفت:

اونو که الکی گفتم تا زودتر بیای پیشم.

ای کلک، اگه این دفعه داد و هوار کردی یادم باشه تو گوشام پنبه بندازم. حالا کجا می خوایم بریم؟

بابک با همان لبخند شاد گفت:

کمی می چرخیم و بعدشم می ریم همون رستوران همیشگی چطوره؟

عالیه.

پس از ساعتی چرخ در شهر و سرک کشیدن به ویتترین مغازه ها در گوشه ی دنجی از رستوران مورد علاقه ی بابک که بیشتر پاتوق دخترها و پسرهای جوان بود جا گرفتند. بابک نگاهی به اطراف انداخت. سه دختر میز پشت سرشان را اشغال کرده بودند. شکبیا پشت به آنها نشسته بود و نمی توانست دلبری هایشان را ببیند. اما بابک که درست در نقطه ی دیدشان قرار داشت لبخندی نثار چهره ی خندان شکبیا کرد. اما دختر میز پشتی با لبخندی اغوا کننده نگاهش می کرد. بابک دیده از او برگرفت و به چهره ی ظریف نامزدش زل زد. شکبیا

در زیر نگاه های گرم او در حال ذوب شدن بود هنوز به رفتارهای عاشقانه و بی پروای بابک عادت نداشت. برای اینکه او دیده از رویش برگیرد گفت:

می تونم به سوال ازت پیرسم؟

بابک بدون اینکه میلیمتری نگاهش را از سوی او بچرخاند گفت:

پیرس عزیزم.

چرا اینجا تا این حد برات دوست داشتنیه؟

دلیل خاصی نداره. فقط از بودن در کنار همسن و سالهای خودم لذت می برم. خوب به اطراف نگاه کن بین چقدر همه چیز عالیه.

سر چرخاند و بی گمان چشمان مشتاق یکی از دخترها را بر روی بابک ثابت دید. کمی تو ذوقش خورد. در دل به خود دلداری داد مهم این

است که بابک فقط به چشمان او خیره می شود و با او می خندد. بنابراین بدون اینکه خم بر ابرو بیاورد باز لبخند بر لب به چهره ی مشتاق

بابک زل زد و گفت:

پس غذا چی شد؟

شکمو ی کوچولو گرسنته؟

اوهوم...

بابک بی هوا گفت:

تو واقعا دوستم داری؟

شکیبا که از این سوال بی موقع او کمی غافلگیر شده بود گفت:

خب معلومه دیوونه. این چه حرف مسخره ایه که تو می زنی.

گاهی وقتا فکر می کنم تو از سرم زیادی هستی.

شکیبا با بهت و سردرگمی نگاهش کرد و گفت:

وای بابک دیگه ادامه نده.

اما بابک بی توجه به بهت او گفت:

می ترسم به روزی منو بذارى و برى.

مگه خل شدم.

شکیبا تو از رابطه آزاد من می رنجی مگه نه؟

فکری نگاهش کرد و گفت:

راستشو بگم.

آره عزیزم هیچ وقت به من دروغ نگو چون تحمل هرچیزی رو از تو دارم الا دروغ.

شکیبا مظلوم نگاهش کرد و گفت:

خب روزای اول آره. اما بعدا فهمیدم هیچی تو دلت نیست از خودم بدم اومده بود که چقدر در موردت بد فکر کرده بودم.

بابک همان طور مشتاق نگاهش می کرد.

مگه توی اون کله ی کوچولوت چه فکراییی کرده بودی؟

نگاه از چشمان بازیگوش بابک بر گرفت و گفت:

اذیت نکن بابک

شام را در محیط آرام رستوران صرف کردند. چیزی که شکبیا بابتش ممنون بابک بود. چنگالش به بی رحمانه ترین شکل ممکن زله را

هدف قرار داده بود. بابک آرام زمزمه کرد:

از فرم انداختیش شیطون.

شکبیا لبخند بر لب نگاهش کرد و گفت:

مهم نیست.

دیگه نمی خوریش مگه نه؟

نه نمی خورم.

موافقی بریم؟

شکبیا بی هوا گفت:

کجا؟

چشمان بابک برقی زد و گفت:

دلت نمی خواد خونه مونو ببینی؟

شکبیا دست از شکنجه ی زله بخت برگشته برداشت و گفت:

خونه مون؟

آنقدر شاد و ذوق زده پرسید که بابک را هم سر ذوق آورد.

آره عزیزم خونه مون. همون جایی که قراره زندگیمونو شروع کنیم.

آنقدر بازیگوش نگاهش کرد که شکبیا تند و سریع گفت:

اما دیر وقت نیست؟

تمنای نگاه بابک چیزی نبود که بتواند آن را نادیده بگیرد.

زیاد طول نمی کشه. چقدر تو بی احساسی دختر.

شکبیا بی خیال نگرانی های پدر و مار شد و گفت:

باشه بریم...

و بابک خوشحال و سرمست از فتح بزرگش گفت:

بیا سوئیچو بگیر تا بری بشینی منم میزو حساب می کنم میام.

سوئیچ را گرفت و از لابی هتل خارج شد و هوای مطبوع پاییزی را به ریه هایش فرستاد و در صندلی نرم و راحت اتومبیل بابک جا گرفت. مثل همیشه شیطنتش گل کرده بود. به اندازه ای زمان در اختیار داشت تا ماشین بابک را زیر و رو کند. بابک پس از پرداخت صورت حساب رستوران با عجله خود را به اتومبیلش رساند. می دانست که شکبیا از انتظار بیزار است. در اتومبیل را گشود و گفت:

باید ببخشی که طول کشی...

و با دهانی باز به صندلی خالی زل زد و گفت:

ای بابا کجا رفتی؟

همین که جمله اش را تمام کرد جسمی در عقب شروع به حرکت کرد. سرش را کج کرد و به پشت سرش نگاهی انداخت و با خنده ای که حالا نمی توانست مهارش کند گفت:

تو اونجا چکار میکنی؟ این چه سر و وضعیه که برا خودت درست کردی؟

شکبیا مظلومانه نگاهش کرد و گفت:

خب تشنم بود میخواستم از این نوشابه ها بخورم.

بابک با خنده بطری خالی ماء الشعیر را از دستش گرفت و گفت:

بیا جلو بشین صورتتو پاک کنم.

از همان فاصله ی میان صندلی ها جستی زد و در کنار او جا گرفت. تمام صورت و بخشی از موهایش خیس شده و چهره اش را از فرم انداخته بود. بابک دستمالی برداشت و گفت:

بیا جلو ببینم شیطون.

دستمال را روی گونه ی شکبیا کشید و گفت:

این باعث میشه یاد بگیری به چیزی که مال تو نیست دست نزن.

و نرم گونه اش را نوازش کرد که با عقب نشینی شکبیا همراه شد. دلخور و رنجیده خاطر دستمال را به دستش داد و گفت:

بیا بگیر خوب پاکش کن.

دلخوری اش از نگاه تیزیین شکبیا دور نماند اما بدون اینکه از او دلجویی کند مشغول پاک کردن خراب کاری اش شد اما نگاه سنگین بابک را هنوز روی خود احساس می کرد. بی حرف به سمتش برگشت و از دیدن او در چند سانتی صورتش شوکه شد. از این فاصله خوب می توانست استیصال را در نی نی چشمانش ببیند. خودش هم مستاصل بود. او را می خواست اما نه به این شکل. لبخند عجولی بر لب نشان داد و گفت:

بریم؟ دیر میشه ها.

حرفش آب سردی بود بر پیکر گداخته ی بابک. چرا که او نفس کشدارش را بیرون فرستاد و با سستی و رخوت استارت زد و اتومبیل از جا کنده شد.

پس از خداحافظی از بابک دوان دوان به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید. با پناه بردن به افکار شاعرانه خواب از سرش پریده بود. نمی توانست نگاه آن دختر را فراموش کند. بابک را دوست داشت اما گاهی از آزادی بی حدش عصبی می شد. شک نداشت که بابک هم به او

علاقه دارد. برای اینکه بیش از آن خود را با افکار مسخره اش آزار ندهد به سمت دفتر خاطرات پسرعمویش کشیده شد. خیلی دلش می خواست در یادداشت های او سرک بکشد. فرزانه هم در خواب ناز بود و دیگر مزاحمی در کار نبود که عذاب وجدانش را دوبرابر کند. خودش خوب می دانست سرک کشیدن به خصوصی ترین بخش زندگی دیگران گناهی است نابخشودنی اما دلش می خواست سر در بیاورد حامد در آن سالها چه کرده و چطور زندگی اش را گذرانده است.

از وقتی که عقم می رسید فهمیدم ماما و بابا زیاد به کار هم کاری ندارند. البته بابا روی بعضی رفتارهای ماما حساسیت نشون می داد. من اون موقع درک نمی کردم اما وقتی بزرگ تر شدم فهمیدم اسم تمام اون ایرادها و بهانه جویی ها غیرته. ماما، بزرگ شده ی آمریکا بود و بابا که برای تحصیل به اونجا سفر کرده بود یک دل نه صد دل عاشق ماما شده بود. ماما به شرطی راضی شده بود همراه بابا به ایران برگردد که بابا یک سال نشده کار مهاجرتشونو به آمریکا درست کنه. اما همین که پاشون به خاک وطن رسید بابا فهمید آقا بزرگ از یه مرگ حتمی جون به در برده. خودش می گفت که از شنیدن این خبر داغون شده. ترس از دست دادن آقا بزرگ باعث شد بابا یاد خیلی چیزها بیفته و این تازه شروع گرفتاری های ماما و بابا بود. تازه همون موقع بود که بابا فهمید دیگه نمی تونه برگردد. نمی خواست آقا بزرگ و تی تی گلو تو غربت از دست بده. مگه من چند سال داشتم که بفهمم ماما داره بابا رو تحمل می کنه همه اش هشت سال. ماما پاشو کرده بود تو یه کفش که باید بره پیش خانواده اش. از اون اصرار و از بابا انکار. بابا می گفت باید انتخاب کنه. یا پدر و مادرش یا همسر و پسرش. و طفلک ماما هر بار با این سلاح بابا سکوت می کرد و دیگه تا چند ماه حرف از رفتن نمی زد. اما بالاخره صبر هر کسی هم حدی داره و صبر ماما دیگه تموم شده بود. یه شب که تمام جزئیاتش تو یادمه همون شب منحوس منو به بهانه ی خوابیدن فرستادن به اتاقم. اما من می دونستم که باز می خوان با هم دعوا کنن. صدای لرزون و مرتعش ماما هنوز تو سرمه که می گفت دیگه نمی تونه به این وضع ادامه بده. می گفت بابا بهش قول داده خیلی زود برگردن. می خواست اگه بابا مشکل مالی داره از بابا بزرگ کمک بگیرن دنبال راهی بود تا برگرده پیش خانواده اش و اگر با شکستن غرور همسرش هم به خواستش می رسید برایش فرقی نمی کرد. این حرف ماما آتیش به جون بابا زد صدای فریادش باعث شد از در فاصله بگیرم. می ترسیدم صدای نفسامو بشنوه. آخه بابا وقتی که عصبانی می شد خیلی ترسناک می شد. اما نمی دونم چرا ماما هیچ وقت از این حالاتش نمی ترسید. بالاخره از توی داد و فریاد های بابا چند جمله شو شنیدم که با داد و هوار به ماما تشر می زد پول بابا بزرگو نمی خواد. ماما اعتقاد داشت باید تو مدارس پیشرفته اونور درس بخونم و بابا می گفت جام همین جا خوبه.

یعنی من و حامد تو زندگی تو هیچ جایی نداریم.

انگار ماما تیر خلاص رو به احساس بابا زده بود چون هردوشون برای چند دقیقه سکوت کردند. منم تو دلم کلی از خدا تشکر کردم که دیگه دعوا نمی کردن. اما یکهو صدای بابا اومد:

هایده باور کن حامد اینجا هم می تونه بهترین باشه.

قدم های تند و عصبی ماما با اون سندل پاشنه بلندش اعصابمو خرد کرده بود میخواستم یه گوشه بشینه اما ماما چیزی گفت که با تموم بچگیم فهمیدم داره لجبازی میکنه. داره با عشقش لج میکنه.

اصلاً حامد بهانه است من دیگه نمی تونم اینجا بمونم. خانواده ام اونجان می خوام پیش اونا باشم. صدای فریاد بابا در اومد مطمئن بودم که داد میزنه آخه مامان هاید رو از چشمش بیشتر دوست داشت. تو جایی زندگی می کنی که شوهر و پسرت باشن. مامان باز از قول و قرار اول ازدواجشون گفت و بابا رو تو معذوریت گذاشت. یادم نرفته یادم نرفته. اینقدر این اشتباهموزن تو سرم. من لعنتی فقط برای درس خوندن اومده بودم اما دل وامونده ام تو رو می خواست. مامان گریه می کرد و اعتراضشو با داد به بابا یادآوری میکرد. چرا من خوابم نمی گرفت؟ اون شب نمی خواستم شاهد دعواشون باشم. مگه یه پسر بچه به سن و سال من چی میخواست یه آغوش پر از محبت. بیا از اینجا بریم. من چند ساله که خانواده امو ندیدم. چرا نمی فهمی براشون دلتنگم دیگه نمی خوام از پشت سیم های تلفن قیافه هاشونو تصور کنم می خوام خودشونو ببینم. باشه عزیزم امسال عید می ریم دیدنشون. صدای مامان جون گرفت زنده شد. برای همیشه می مونیم مگه نه؟ نه محکم بابا منو پس انداخت چه برسه به مامان که انتظار داشت با شگردهای خاص خودش همه چیز و رفع و رجوع کنه. حالا نوبت مامان بود که فریاد بزنه: اون موقع که عاشقم شده بودی باید فکر اینجا رو هم می کردی. تو که می دونستی من از بچگی تو امریکا بزرگ شدم و خانواده ام حق بازگشت به ایرانو ندارن و دلشون هم نمی خواد دخترشون از اونها دور بشه، پس چرا اون قول مزخرف رو دادی؟ فکر می کردم چند وقت که از ازدواجمون بگذره تو به زندگی جدیدت عادت می کنی. دیدی که عادت نکردم. حالا با من میای یا تنها برم. از توی سوراخ قفل در به بابا نگاه کردم خیلی دلم می خواست بدونم الان قیافه اش چه شکلیه. آخه وقتی از دست مامان عصبانی می شد فقط زل می زد به صورتشو ساکت می موند. اونقدر ساکت می موند تا بالاخره مامان خودش چیزی می گفت. این دفعه هم حدسم درست بود چون مامان بدون اینکه از خواسته هاش عقب نشینی کنه گفت: پدر برام وکیل گرفته تا اگه تو حاضر به برگشتن نشدی کار مهاجرت من و حامدو درست کنه. قیافه بابا دیگه واقعا وحشتناک شده بود من که از تو سوراخ قفل در نگاش می کردم داشتم قبض روح می شدم با تموم بچگیم فقط یه سوال تو ذهنم بود چرا دیگه مامان مثل همیشه به بابا نگاه نمی کنه. صدای بابا بی حال شد یعنی می خوای ترکم کنی؟ مامان یه کم فکر کرد اما بعدش بدون اینکه تو صورت بابا نگاه کنه گفت: اگه با ما نیای آره. ما؟

بابا اونقد سوالشو ناگهانی و خشمگین مطرح کرد که مامان چند لحظه ساکت شد. خودت هر قبرستونی که دلت می خواد برو اما اجازه نمی دم پسر مو با خودت ببری.

حالا صدای مامان بغض داشت

من بدون حامد میمیرم.

اما صدای بابا جون گرفت مثل یه فاتح مثل یه برنده.

اگه این طور یه پس به خاطر حامد نرو.

شما مردها بی رحم ترین موجودات روی زمین هستید.

دعواشون که به اینجا رسید یه چیزی توی دلم جنید. حالا دیگه مطمئن بودم یا باید پیش مامان بمونم یا پیش بابا. اما من اینو نمی خواستم.

من هر دو تاشونو می خواستم. بچه بودم و معنی حرف مامانو نمی فهمیدم. حتی نمی دونستم چرا داره می ره. اما یه ترسی داشتم که می گفت

امشب همه چیز تموم می شه. با گریه از اتاق دویدم بیرون و گفتم:

دعوا نکنین من می ترسم.

مامان طره ی موهای خوش حالتشو از جلوی صورتش کنار زد و جلوی پام زانو زد و منو محکم تو بغلش گرفت چون گرفتم ترسم ریخت

این مادرم بود که بغلم کرده بود.

نترس عزیزم ما که دعوا نمی کردیم فقط کمی بلند صحبت می کردیم.

بلندم کرد و آروم آروم به سمت اتاقم برد و به زور تو تختم خوابوند. نگاهی به چهره ام کرد که هنوزم معنی اونو نفهمیدم. نفهمیدم و درک

نکردم اگه دوستم داشت پس چرا تنهام گذاشت. کنار تختم نشست و موهامو نوازش کرد. بچه بودم مگه یه پسر بچه هشت ساله چی خواد

جز محبت مادرش. اما مامان اون شب تصمیم خودشو گرفته بود. مامان همیشه می گفت رنگ سیاه چشمامو دوست داره به خاطر همین با

چشمای گریون نگاش کردم و گفتم:

مامان من می ترسم از پیشم نرو.

مامان اشکاشو پاک کرد و دوباره منو بوسید و گفت:

هیچ وقت تنهات نمی دارم عزیزم.

خوشحال شدم و چشمامو بستم. مامان خیلی آروم گفت:

چرا تو اصلاً شبیه من نیستی؟

اینو با بغض گفت و رفت بیرون. می دونم که فکر می کرد من صداشو نمی شنوم اما من شنیده بودم. مامان این بار با صدایی که حالا به

زحمت تا اتاقم می اومد گفت:

بذار حامد با من بیاد، خواهش می کنم.

دلم هری ریخت. مگه مامان به من قول نداده بود که تنهام نذاره پس دوباره چی داشت به بابا می گفت؟ تو دل کوچیکم گفتم خدایا اگه

قول بدی مامان پیش من و بابا بمونه قول می دم اون هواپیما خوشگلمو بدم بهت. اصلا هرچی اسباب بازی دارم مال تو فقط مامانم از پیشم

نره. قول می دی؟

هنوز رفتن خودت قطعی نشده، حالا داری در مورد حامد حرف می زنی؟

اینو بابا با داد گفت. محال بود اجازه بده یک قدم ازش دور بشیم هم من هم مامان هاید. اون عاشق مون بود.

خودت خوب می دونی که من می رم و تو هم نمی تونی جلومو بگیری.

مامان سر حرفش مونده بود و همین باعث شد بابا نرم تر برخورد کنه فهمیده بود با داد و هوار نمی تونه مامانو نگه داره.

من دوستدارم، اینو بفهم. چرا می خوای همه چیز رو خراب کنی؟

بالاخره صدای گریه ی مامان بلند شد. صدای بابا رو می شنیدم که به مامان التماس می کرد آروم گریه کنه تا من بیدار نشم از گریه مامان گریه ام گرفت اما این دفعه دیگه نرفتم بیرون. می ترسیدم اگه برم مامان مارو بذاره بره. واسه همین خرس کوچولومو بغل گرفتم و گریه کردم. تا اینکه صدای مامان باعث شد ساکت بشم.

اگه دوستم داری بذار برم.

نمی تونم ازت بگذرم بی رحم من دوستدارم.

چرا تا حالا نفهمیده بودم صدای بابا چقد شکل صدای آقابزرگه. صداشو دوست داشتم اما بغض تو صداشو نه. من بابا رو همیشه محکم می خواستم

پس بیا باهم بریم.

نمی تونم نمی شه.

من ترکت می کنم.

می دونم که به زور نمی تونم نگهت دارم. اگه فکر می کنی رفتن درست ترین کاره برو... اما تنها، اجازه نمی دم پسرمو ازم بگیری.

باز بابا دست گذاشته بود روی نقطه ی ضعف مامان. اشکش در اومد مامان.

این کارو با من نکن. اون بچه به من وابسته اس.

آره بابا داشت از من به عنوان یه وسیله ی ابزاری استفاده می کرد. نه این بار ناراحت نشدم چه اشکالی داشت اگه مامان به این روش موندگار می شد حاضر بودم دسته بیل بشم این که جای خود داشت.

اگه حامد برات مهمه نرو.

مامان زرنگ تر از این حرف ها بود زندگی چند ساله بابا آبدیده اش کرده بود. اونم کم نیاورد.

تو خیلی پستی. می خوای به وسیله حامد منو از رفتن منصرف کنی.

تو اگه مادر دلسوزی هستی باید به خاطر پسر ت از خواسته هات بگذری مثل من.

مامان حرصی شد

با خودم می برمش، حالا می بینی.

اما بابا خیلی خونسرد بود اونقدر که شک کردم همونیه که چند دقیقه ی پیش سر مامان هوار می کشید.

می دونی که نمی تونی.

مامان دیگه به تقلا افتاده بود

اون بچه بدون من میمیره و من بدون اون.
بابا بی تفاوت شده بود سرد و بی احساس
فراموش می کنه... مثل من.

خواهش می کنم اینکارو نکن. اون بچه فقط هشت سالشه تحمل این ضربه ی سخت و سنگینو نداره.
گریه نکن چون از حرفم بر نمی گردم.

دیگه صداشون نمی اومد و من فرصت داشتم خوب فکر کنم طلاق یعنی چی؟ می دونستم چطوری نوشته می شه اما معنیشو نمی دونستم.
طلاق آدم بود یا حیوون. اصلا چرا وقتی مامان گفت طلاق بابا رنگش پرید. پس حتما طلاق چیز بدی بود که بابا رو ناراحت کرد. دوباره
صدای بابا اومد:

یعنی اینقدر برای ترک من عجله داری؟

ته دلم مور مور شد از دلهره دلم ضعف می رفت.

ماریا چند روزه اومده ایران. می رم پیش اون.

بابا حالا همه چیزو باور می کرد بیشتر از من.

نرو هایدی حامد دق می کنه.

مامان داشت می اومد سمت اتاق من. باید زودتر می رفتم توی تختم. خودمو زیر پتو پنهان کردم و چشمامو روی هم فشار دادم مثل وقتای
که تی تی گل می گفت چشماتونو ببندین و من و شکبیا محکم پلکمونو فشار می دادیم و اونوقت اون یه مشت آجیل خوشمزه می داشت
کف دستمون. اون موقع از روهم گذاشتن چشمام خوشحال بودم اما این بار دوست داشتم چشمامو تا آخرین حد باز کنم و مامانو ببینم. خیلی
دلم می خواست مامانو ببینم اما اگه چشمامو باز می کردم اون مچمو می گرفت. لبای نرم و لطیفش روی گونه ام لغزید. قطره اشکی که روی
صورتم ریخت به من فهموند که مامان داره گریه می کنه. اما مگه می شد چشمامو باز کنم. نمی دونم چرا اون شب از رنجوندن مامان می
ترسیدم. مامان خیلی آروم گفت:

منو ببخش مامان، امیدوارم درک کنی چرا می رم.

تو دلم گفتم یعنی مامان کجا می خواد بره؟ حتما می خواد بره خونه ی زن عمو سارا تا شکبیا رو بیاره با هم بازی کنیم. خب اگه اینطوریه
پس چرا گریه می کنه؟

مامان بلند شد و رفت کنار در. منم گوشه ی چشمامو باز کردم تا بتونم ببینمش. مامان گریه می کرد. بابا هم چشماش سرخ شده بود یعنی
اونم گریه کرده بود؟ مامان اشک های بابا رو پاک کرد و آروم زمزمه کرد منو می بخشی؟

بعدش بابا رو هم بوسید. اما بابا اصلا مثنی قدیما خوشحال نبود هیچی نمی گفت.

هیچ وقت به پسرم نگو من چقدر بی رحمانه اونو پدرشو ترک کردم.

همین جمله کافی بود که بابا مامانو بغل کنه. بابا داشت گریه می کرد.

من دوست دارم لعنتی چرا داری داغونم می کنی.

پای رفتنمو سست نکن منصور بذار برم.

نمی تونم.

ای کاش قبول می کردی با هم بریم.

قبلم تیر کشید حالا می دونستم مامان می خواد یه جایی بره. شاید می خواست بره طلاقو بیاره. اصلا طلاق کی بود که مامان حاضر شده بود به خاطرش بابا رو به گریه بندازه.

تو بهترین مردی بودی که من در تمام عمرم دیدم.

و این تنها حرفی بود که مامان زد و برای همیشه از زندگی بابا رفت بیرون. من دیدم که کمر بابا از رفتن مامان خم شد. اما نفهمیدم چرا؟ فقط دیدم شونه هاش می لرزه.

یه هفته خیلی سخت گذشت. من هرشب و هرروز منتظر برگشتن مامان بودم. بابا گفته بود که مامان به خاطر بیماری بابابزرگ رفته. حالا خیالم راحت شده بود که اون برای همیشه نرفته و می تونم زودی ببینمش. یه هفته بیشتر تا عید نمونده بود و طبق عادت هر سال همه خانواده دور هم جمع می شدیم. اما اون سال برای من و بابا با همیشه فرق داشت. ما بدون مامان به خونه ی آقابزرگ می رفتیم. تو دلم گفتم حتما مامان خوشحاله که مجبور نیست بیاد اونجا. آخه اون همیشه برای رفتن به خونه ی آقابزرگ غر می زد و می گفت سرمای هوای اونجا پوست صورتمو خراب می کنه. یکهو یاد ماسک صورت مامان افتادم که بعضی شبا به صورتش می مالید و من ازش می ترسیدم. بابا همون طور که فرمان ماشینو سفت گرفته بود تا کنترل ماشین به خاطر بی راهه بودن جاده و دست اندازش از دستش در نره دستی به سرم کشید و گفت:

چرا می خندی پیازچه بابا؟

آره باید اعتراف کنم که همیشه دوست داشتم بابا منو این طوری صدا کنه. اما اون لحظه ادای مردای گنده رو در آوردمو گفتم:

من پیازچه نیستم.

بابا هم یه بادی به غبغبش انداخت و گفت:

پس حتما تربچه هستی

من که کلی قاطی کرده بودم و اخمام رفته بود تو هم گفتم:

من تربچه هم نیستم. من آقا حامدم.

بابا پُقی زد زیر خنده. اونقدر بلند خندید که منم باهاش همپا شدم. بابا الهی شکری گفت و ادامه داد:

خب حالا که آقا حامد هستی بگو بینم دوست داری رانندگی کنی؟

چشام از شنیدن این حرف بابا از حدقه زد بیرون و با نیشی که تا بناگوش باز شده بود پریدم تو بغلش. اون هم همونطور که می خندید منو روپاش نشوند و فرمونو سپرد دستم. تو جاده خاکی بودیم و نزدیک خونه ی آقابزرگ پس جای نگرانی نبود. اونقدر فرمونو اینور و اونور کردم که بابا آروم کنار گوشم گفت:

بابایی زیاد فرمونو نچرخون. باید یاد بگیری به چرخ روزگار بچرخ.

منظور بابارو نفهمیدم اما تو عالم بچگی چشمی گفتم که باعث شد بابا یه ماچ گنده از صورتم بگیره. طوری که خیسی لبش رو صورتم موند. مطمئن بودم که از نبود مامان استفاده کرده و اون طوری ماچم کرده. چون مامان همیشه بابارو سرزنش می کرد و می گفت تو با اینکه تو آمریکا درس خوندی اما هنوز مثل یه روستایی رفتارت سبکه. اما بابا همیشه می گفت مردم روستا سبک نیستن بلکه زندگی رو سبک می گیرن. پس حالا حق داشت در نبود مامان هر طور که دلش می خواست رفتار کنه. منم راضی بودم. آخه بابا همیشه اجازه می داد همه چیزو تجربه کنم. حالا دیگه نزدیکی های خونه بودیم حیاط پوشیده از چمن شده بود و پیش پیش به استقبال بهار می رفت. آقابزرگ آلاچیق بزرگی روبه روی کوههای پوشیده از درخت سوباتان ساخته بود که من اونجارو خیلی دوست داشتم. آخه هر وقت با شکبیا و پرنیان و پریسا قایم باشک بازی می کردم اونجا قایم می شدم و اونا نمی تونستن پیدام کنن. فشار دست بابا روی دستم که رو فرمون جا خوش کرده بود به من فهموند که داریم می رسیم. بادی به غبغبم انداختم و هی فرمونو تکون می دادم. اونقدر ذوق زده بودم که نزدیک بود قهوه ای سگ بدعقق تی تی گلو زیر بگیرم. بابا فرمونو چرخوند سمت خودشو گفت:

خواستو جمع کن پسر.

تی تی گل داشت از تو آغل می اومد بیرون که چشمش افتاد به ما. می تونستم حدس بزنم از دیدن من پشت فرمون ماشین چقدر قربون صدقه ام رفته. سطل آبی که تو دستش بود رو انداخت زمین و دوید طرفمون. منم با دیدن تی تی گل، گل از گلم شکفت و رفتن مامانو به کل فراموش کردم. بابا ترمز زده نزنده در ماشینو باز کردم و با عجله خودمو انداختم تو بغل تی تی گل. بالاخره بابا بعد یه هفته عزاداری برا مامان خندید و گفت:

پدر صلواتی همین که تی تی گلو دیدی همه چی یادت رفت؟

تی تی گل همون طور که منو می بوسید از بابا سراغ مامانو گرفت. همیشه همینجوری بود وقتی که نمی خواست کسی از احساسش مطلع بشه سرشو می نداخت پایین حالا هم بدون اینکه نگاه تی تی گل کنه منو از بغلش در آورد و گذاشت پایین اونوقت دستای تی تی گلو بوسید یه لحظه اشکو تو چشمش دیدم پکر شدم و اخمام رفت تو هم. تی تی گل که از اومدن مامان ناامید شده بود گفت:

پس هاید کجاست؟

بابا بدجوری گیرافتاده بود. گاهی بچگی هم به داد آدم بزرگا می رسه. بی هوا گفتم:

تی تی گل مامان هاید رفته پیش بابایی آخه اون مریضه.

تی تی گل چشمای کنجاوشو به بابا دوخت و وقتی هیچی از چشمای غمگینش نفهمید دستمو گرفت و گفت:

حامد گلم چطوره؟ خسته که نشدی؟

من که تو عالم خودم بودم چه می دونستم بابا چه غم بزرگی رو دلشه.

تی تی گل رانندگیمو دیدی؟

چشمای کم سوش مهربون شد و یه لبخند پهن رو صورتش نشست که حالا دماغ کشیده و بلندشو بیشتر نشون میداد. آره تصدقت برم.

دستش به سرم کشیده شد و بوسه ای که روی گونه ام نشست به من ثابت کرد که مادربزرگ مهربونمو دوست دارم. مهسارو نمی بینم.

بابا بود که در به در همه جا رو زیر نگاه تیزبینش گرفته بود تا عمه مهسا رو پیدا کنه. عمه مهسا... امیدعلی... باز یاد اون روز افتادم. همون روز که امیدعلی رفت تو مسجد تا برای همیشه اونجا بمونه. روزی که محترم خانم گریه می کرد عمه مهسا غذا نمی خورد. یه سال گذشته بود اما عمه مهسا چرا نبود؟ نفس سوزناک تی تی گل به من فهموند که عمه مهسا باز مثل یک سال گذشته رفته سر خاک امیدعلی.

بابا کلافه بود عصبانی بود. رفتن مامان عصبیش کرده بود و حالا نبودن عمه مهسا عصبی ترش.

مهسا نمی خواد تمومش کنه؟ چرا از اون قبرستون دل نمی کنه؟

تی تی گل آرام دستمو ول کرد و کنار بابا روی پله ایوون نشست دستشو به سر بابا کشید و گفت:

مهسا نشون کرده اش بود مادر. سخته براش فراموش کنه.

بابا سرشو گرفت تو دستاشو آرام گفت:

امیدعلی حیف شد خواهرم حیف شد.

اون شب به خاطر خستگی راه خیلی زود خوابم برد. مخصوصا که روپای تی تی گل خوابیده بودم و دیگه شکیبایی نبود تا واسه خوابیدن رو زانوی تی تی گل باهاش دعوا بگیرم. صبح با صدای قهوه ای از خواب بیدار شدم. هیچ وقت نفیدم چرا این حیوون اینقدر واق واق می کنه. با پشت دست چشمامو مالیدم و به اطراف نگاه کردم. بابا بغلم تشک پهن کرده و خوابیده بود. رفتم زیر پتوش. از تکون خوردنای من بیدار شد و از زیر پتو محکم بغلم کرد و قلقلکم داد اون قدر که نزدیک بود نفسم بند بیاد. عمه مهسا از صدای جیغ و داد ما اومد تو اتاق و با دیدن چهره ی کبود شده من بالشتی رو پرت کرد طرف بابا. بابا هم گارد گرفت تا بالشت به صورتش نخوره. من از این فرصت استفاده کردم و همونطور که می خندیدم پریدم بغل عمه. نگاه چشمای غمزده اش کردم. هر وقت عمه رو می دیدم یاد اون لحظه ای می افتادم که امیدعلی دستمال عمه رو بوسید. بابا به سمتون یورش آورد اما عمه منو سفت بغل کرده بود تا دست بابا بهم نرسه و کلی سرو صدا بلند شده بود. تی تی گل و آقابرگ هم کنار در اتاق واستاده بودن و به کارمون می خندید. بابا هرکاری کرد نتونست منو از دست عمه بکشه بیرون و آخر سر با دستای بالارفته به نشونه ی تسلیم اوضاع عادی شد. تی تی گل و آقا بزرگ از در رفتن بیرون اما هنوز داشتن می خندیدین.

اگه شیطننتون تموم شد بیان صبحونه. تازه شیر گاوها رو دوشیدم شیر تازه داریم با کره محلی بدو فندوقی.

تی تی گل عادت داشت بهم بگه فندوقی. آخه جئه ام زیاد درشت نبود.

سرسفره بابا خودش برام لقمه می گرفت و می داشت تو دهنم. اونقدر صبحونه اون روز بهم چسبید که هنوزم می تونم مزشو حس کنم. بعد صبحونه همراه آقابرگ و بابا رفتیم واسه سرکشی زمینای آقابرگ که اطراف خونه بود. من جلوتر می دویدم و شیطننت می کردم بی خبر از اینکه آقابرگ چی به بابا می گه که اونو تو فکر انداخته. من می دویدم و با تمام وجود از هوای بی نظیر کوهستان لذت می برم. تا چشم کار می کرد زمین بود و مرتع. جدا از زمینای شالیکاری که آماده کشت می شد دشت وسیعی بود که آقابرگ کلی درخت با دستای خودش توش کاشته بود. خلاصه گلستانی بود اونجا. واسه من که همه اش تو خونه زندونی بودم و اجازه نداشتم تا سر کوچه برم دویدن تو اون دشت بیشتر به رویا شبیه بود. اونقدر دویده بودم که نفسم در نمی اومد. تازه اون موقع بود که فهمیدم بابا رفته و آقابرگ هم داره

حصارها رو تعمیر می کنه. سینه ام از شدت تندی نفس هام مدام بالا و پایین می رفت. آقابزرگ دست از کار کشید و با دست برام ادا زد تا برم پیشش. اما من نمی خواستم کار کنم لاقلا اون لحظه که فقط دلم می خواست رو علفای تازه رشد کرده و ترو تازه دراز بکشم و آسمونو نگاه کنم. اما آقابزرگ دست بردار نبود. صدای سوت هاش گوشمو کر کرده بود مجبوری رفتم طرفش. یه اخم تو صورتش بود که بدجوری بهش ابهت داده بود از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم. با صدایی که دیگه توش مهربونی نبود گفت:

من نوه بی عار نمی خوام. چرا هرچی صدات کردم نیومدی؟

من من کنان با کفشم رو زمین لگد زدم و گفتم:

آخه می خوام بازی کنم.

آقابزرگ یه چکش گنده که قد خودم بود و با چندتا میخ داد دستمو گفت:

شروع کن...

با همون بچگی گفتم:

باید چیکار کنم؟

آقابزرگ همون طور که می رفت سمت حصارها خیلی خونسرد گفت:

حصارها رو تعمیر کن. منم می رم اون طرفو درست می کنم.

ترسیدم وهم ورم داشت من که تا حالا از این کارها نکرده بودم. همه ی کمک هام به مامان هایده بود وقتایی که می خواست خریداشو از تو

ماشین بیاره بیرون

آخه من بلد نیستم...

آقابزرگ ایستاد اخم کرد و جدی گفت:

تو دیگه واسه خودت مردی شدی نبینم که دیگه این طوری حرف بزنی. کاری نداره که پسرچون میخو بگیر دستت و با چکش بزن روش.

منم بادی به غبغب انداختم و کاری که آقابزرگ خواسته بود کردم اما چکش با چنان قدرتی رو دستم فرود اومد که گویا گرز رستم خورده

تو ملایم. حالا گریه نکن و کی گریه بکن. آقابزرگ بدون اینکه لوسم کنه با اخم گفت:

گریه ات واسه چیه پسرچون؟

همون طوری که هق هق می کردم گفتم:

دردم اومد.

باز چکشو داد دستمو و گفت:

خب دردت اومد که اومد بگیر کارتو بکن.

با جرأتی که نمی دونم از کجا بدست آورده بودم گفتم:

نمی خوام... اصلا دوست ندارم کار کنم. مگه من دهاتی هستم که باید کار کنم؟

آقابزرگ اجازه نداد حرفم تموم بشه چنان فریادی سرم کشید که یه لحظه فکر کردم تو صور دیدند. چشمام از ترس درشت شده بود باز

یه میخ گنده داد دستمو گفت:

بگیر...

اما من فقط اشک می ریختم. این بار صدای آقابزرگ بلند تر شد و گفت:

گفتم بگیر...

با دستای کوچولو و لرزوم میخو ازش گرفتم و با همون جسارت زل زدم تو چشماش. چشماش می خندید مطمئن بودم از جسارتم خوشش

اومده اما برای حفظ ظاهر گفت:

به جای زل زدن به صورت من کارتو شروع کن.

دوباره میخو گذاشتم رو چوب و با چکش زدم روش. اون قدر ضربه محکم بود که میخ تا نصف رفت تو چوب و خوشحالی من از این فتح

بزرگ. آقابزرگ بدون اینکه لبخندی بزنه گفت:

خب این سخت بود؟ گریه داشت؟

با سینه ای سپر کرده گفتم:

یه میخ دیگه می خوام.

یه میخ داد دستم. بعدش آروم سرمو نوازش کرد و گفت:

یادت باشه کار واسه همه است نه فقط واسه مردم روستا. نینم که دیگه این طوری در مورد روستایی ها حرف بزنی باشه؟

یه نگاه تو صورت آقابزرگ کردم تا بینم بازم از دستم عصبانیه یا نه. اما این بار یه خنده ی کوچولو گوشه ی لبش جا خوش کرده بود.

وقتی می خندید چقدر مهربون تر می شد. موها و صورتشو همیشه ماشین می زد و یه سیل هیلتری هم بالای لبش جا خوش کرده بود.

همیشه یه کلاه نمدی رو سرش بود. کتتش همیشه روشونه اش بود و کمرشو با شال سبزی می بست. مردم خیلی سر جدش نذر می کردند.

در کل آدم مردم داری بود. هرکی هر حاجت و نیازی داشت میومد پیش آقابزرگ. بالاخره هرچی نبود بزرگ ده بود و معتمد محل. وقتی

دید ماتم برده زد به پشتمو گفت:

اوهوی حواست کجاست پسر؟

خندیدمو گفتم:

میخ می خوام...

آقابزرگ هم خندید چشماش بشاش تر از چند دقیقه ی قبل شده بود میخو داد دستمو گفت:

تو باید عصای دستم بشی تو روزای سخت. پسر من می شی؟

دیگه بی پروا پریدم تو بغلشو یه ماچ گنده از صورتش گرفتم. موهای صورتش زبر بود و اذیتم می کرد اما برام مهم نبود. همون طور که

می خندید منو بوسید و گفت:

خب دیگه بسه، زودباش که باید تا غروب این حصارهارو تعمیر کنی.

همیشه همین طور بود زیاد احساساتشو بروز نمی داد این یکی هم از دستش در رفته بود والا آدمی نبود که به بچه ها رو بده دوست مون

داشت اما جایگاهش برامون پذیرفته شده بود و همیشه ازش حساب می بردیم هم من هم عموها و عمه مهسا و بابا. فقط مامان بود که

باهاش سر ناسازگاری داشت و زیاد بهش احترام نمیداشت.

باز که زل زدی تو صورت من پسر. کارتو بکن.

چشمی گفتم و باز مشغول کار شدم. حالا که فکر می کنم می بینم آقابزرگ همیشه بهم جسارت و قدرت می داد تا از چیزی نترسم و گریه نکنم. اگه اون روز پافشاری آقابزرگ نبود من برای همیشه ترسو و دست و پاچلفتی بار می اومدم. دم ظهر تی تی گل برامون غذا آورد. دوغ چکیده محلی برنج و زیتون و کلی خوراکی خوشمزه ی دیگه. هنوز اولین لقمه رو نداده بودم پایین که لقمه خفتمو چسبید و داشتم خفه می شدم. تی تی گل برام آب ریخت و کلی قربون صدقه ام رفت تا حالم کمی جا اومد. زیر چشمی آقابزرگ نگاه کردم تا ببینم چیکار می کنه. بدون اینکه سر از ظرف غذاش بلند کنه گفت:

مگه دنبالت کردن بچه آروم تر بخور.

تی تی گل که هنوز داشت پشتمو می مالید گفت:

تو چرا اینقدر سنگدلی مرد. از بچه ام کار که می کشی دیگه وقت غذا خوردن زهرمارش نکن.

آقابزرگ غذاشو تموم کرد با دستمالی که همیشه تو جیبش بود دور لبشو پاک کرد و الهی شکری گفت پاشو دراز کرد سیگاری روشن کرد و بدون اینکه دیگه حرفی بزنه با لذت مشغول سیگار کشیدن شد. منم که از اشتها افتاده بودم رفتم کنار آقابزرگ نشستم. تی تی گل همون طور که ظرفا رو می چید تو سبد گفت:

مشتی، گاو رشید پا به ماست گفت امشب یه سر بری خونه اش.

آقابزرگ کمی پهلو به پهلو کرد و گفت:

کار حصارها تموم شد می رم دیدنش.

فرصت رو غنیمت شمردمو گفتم:

آقابزرگ می شه امشب منو هم با خودتون ببرید.

یه نگاه بهم کرد که ته دلم تکون خورد و از ترس داشتم می مردم اما جالب اینجا بود که آقابزرگ با همه ی جذبه ای که داشت به نظرم ترسناک نمی اومد. بیشتر از اینکه ازش بترسم دوستش داشتم. می دونستم که اونم دوستم داره. لبخندی مغرورانه رو لبش جا خوش کرد و گفت:

می بینی تی تی گل این پسر نمی ذاره اسم و رسمم از بین بره. به دلم افتاده این بچه منو رو سفید و سر بلند می کنه.

چنان ذوقی کردم انگار کردی مدال بهم دادن. تی تی گل با دستایی که معلوم بود تازه حنا گذاشته سرمو نوازش کرد و گفت:

الهی تی تی گل قربون قد و بالات بره.

آقابزرگ از لوس بازی و ناز کردن بیزار بود واسه همین سرفه ای کرد و گفت:

پاشو حامد کلی حصار مونده که باید تا غروب تموم کنی. اگه همه رو تموم کنی اجازه می دم همراهم بیای.

از خوشحالی پریدم بغلش. منو از خودش جدا کرد پاشد رفت سمت رودخونه ای که همون حوالی بود. منم رفتم دنبالش. کنارش واستادم داشت وضو می گرفت. به تقلید ازش دستا و صورتمو شستم و مسح نیمه کاره ای کشیدم. با صدای گرمش گفت:

وقتی وضو می گیری نیت کن. با خدا حرف بزن. همین طوری خشک و خالی که نمی شه... به خدا سلام کن. حالشو بپرس.

کمی گیج شده بودم. پرسیدم مگه خدا مریضه که حالشو بپرسم.

یه خنده ای کرد که منم خوشم اومد و زدم زیر خنده با دست خیسش کشید رو صورتمو و گفت:
خدا هیچ وقت مریض نمی شه.

خدا چیه آقابزرگ؟

یه کم مکث کرد شاید با خودش می گفت این جزغل بچه چی می پرسه. دیگه از شنیدن پاسخ سوالم ناامید شده بودم که گفت:
بسم الله نور...

وقتی دید همون طوری مثل ماست زل زدم تو صورتش و معنی حرفاشو نفهمیدم گفت:
خدا نوره...

دوباره سوالای متعددی اومده بود تو سرم بی درنگ گفتم:

از خورشید پر نور تر؟

آقابزرگ این بار هم عربی خوند:

خلق نور من نور... یعنی خدا از وجود خودش نور و بوجود آورده پسر. خدا اون قدر بزرگه که می تونه همین حالا و همین لحظه به حساب
همه آدمای دنیا رسیدگی کنه. فهمیدی؟

با عقل قلیلم پرسیدم یعنی خدا خسته نمی شه که همیشه بیداره؟

دستمو گرفت گفت:

واسه خدا خستگی گرسنگی تشنگی فرزند و زن معنی نداره. خدا یکیه. اول و آخر یکی.

با اونکه هیچی از حرفاش نفهمیده بودم لبخندی زدم. وقتی برگشتیم تی تی گل رفته بود. آقابزرگ قامت بست و با صوت قشنگی شروع
کرد به خوندن نماز. همیشه عاشق نماز خوندن آقابزرگ بودم آخه اونقدر دلنشین نماز می خوند که دوست داشتم تا شب نماز بخونه و منم
گوش کنم. منم تمام کاراشو تقلید می کردم. نمازشو خوند. مثل همیشه شروع کرد به خوندن دعا... اونقدر با حوصله بود که کلمه به کلمه
می خوند تا منم باهاش بخونم. جالب اینجا بود که هر جارو که غلط تلفظ می کردم اون قدر پافشاری می کرد تا درست ادا کنم. بعد از اینکه
نمازشو خوند دستی به سرم کشید و گفت:

یادت باشه هیچ وقت نمازتو قضا نکنی پسر.

چشم بلند بالایی گفتم. یه سنجاقک اومد نشست رو سجاده آقابزرگ با خوشحالی دویدم طرفش تا بگیرمش اما فرار کرد. آقابزرگ
دستاری رو به پاهاش بست و شال سبزشو هم بست به کمرش معلوم بود که می خواد حصارهارو تا غروب تموم کنه. با خوشحالی رفتم
چکشو برداشتمو افتادم به جون حصارا. چند ساعتی گذشت که کارمون تموم شد. آقابزرگ جعبه میخ هارو داد دستمو گفت:

تو برو خونه تا منم یه سر برم گاو رشیدو ببینم.

حرفش که تموم شد دید هنوز سرجام واستادم. تازه یادش اومد که چه قولی به من داده. چکششو برداشت و گفت:

اول بریم خونه بعد دوتایی می ریم دیدن گاو رشید اینطوری بهتره.

اینو گفت و راه افتاد. فکر می کردم حالا که میاد خونه حتما اون جعبه سنگینو ازم می گیره اما این کارو نکرد. منم چون خیلی مغرور و لجباز بودم بدون اینکه خم به ابرو بیارم جعبه رو کشون کشون تا خونه بردم. بابا رو دیدم که داشت از ماشین پیاده می شد تازه یادش افتاده بودم. جعبه رو انداختم زمینو پریدم تو بغلش. منو بوسید و گفت:

آقابزرگو که اذیت نکردی پیازچه؟

خودمو لوس کردم و نوچ آبداری گفتم. تو حال خودم بودم که صدای آقابزرگ منو به صرافت انداخت.

تی تی گل کتمو بیار می خوام برم خونه رشید.

جای تی تی گل، عمه مهسا کت آقا بزرگو داد دستشو گفت:

آقا بذار واسه فردا خسته ای.

آقابزرگ به عادت همیشگی کتو انداخت رو دوششو گفت:

قول دادم دخترجان باید برم.

وقتی دیدم آقابزرگ جدی جدی داره می ره از بغل بابا پریدم پایینو دنبال آقابزرگ راه افتادم. بابا هم رفت دستشو بشوره. خودمو به آقابزرگ رسوندم دستشو گرفتم. یه حس قشنگی داشت وقتی دستامو سفت می گرفت. دستاش گرمای خاصی داشت که تو اون موقع از سال کمی عجیب بود. خونه ی رشید نزدیکای روستا بود و ما باید کلی پیاده روی می کردیم تا به اونجا برسیم. صدای اذان از بلندگوی مسجد می اومد. آقابزرگ یه راست رفت تو حیاط مسجد. دوباره وضو گرفت. منم که از آب بازی بدم نمی اومد رفتم طرف حوض. اما برخلاف همیشه آقابزرگ از وضو گرفتنم ایراد گرفت و گفت:

تو دیگه بزرگ شدی باید درست مسح پاتو بکشی. مگه می خوای حموم کنی که پاچه شلوارتو تا زانو دادی بالا. دستتو فقط تا برآمدگی پات بکش نه تا زانوت.

اینو گفت و لبخند قشنگی رو لبش نشوند. چشمی گفتم و بدون اینکه اشتباه کنم دوباره مسح کردم این دفعه درست انجام دادم و آقابزرگ جایزه یه صدتومنی داد دستم. رفیتم تو مسجد. خیلی ها نشسته بودن. همه به احترام آقابزرگ بلند شدن. بعد اینکه با همه سلام و علیک کردیم نماز شروع شد. اولین بار بود که بین اون همه آدم نماز می خوندم. خیلی برام جالب بود همه با هم خم و راست می شدن. چقدر هماهنگ بودن انگار در حال اجرای یه سنفونی بی نظیر هستن. بالاخره کلی کیف بردم. نماز که تموم شد رفتیم سمت خونه ی رشید. از اینکه آقابزرگ طیبب گاوها بود و واسه دنیا اومدن گوساله ها می اومدن سراغش کلی خودمو تحویل می گرفتم. زن رشید اومد پیشوازمون. یه چارقد گل گلی بسته بود کمرش. اونقدر سفت بسته بود که شکم گنده اش ورقلمبیده بود بیرون. رشید هم اومد سلام و احوالپرسی. بعد از اینکه کلی از دیدن من ذوق کردن رفیتم تو طویله. گاوه رو دیدیم. یه گاوه بود به چه گندگی. عقب عقب رفتم. آقابزرگ ضربه ای به پشتم زد و گفت:

نترس پسر ناسلامتی تو نوه ی سیف الله هستی نترس.

از خودم خجالت کشیدم. دیگه عقب عقب نفرتم اما از پشت آقابزرگ هم جُم نخوردم. آقابزرگ دست کشید رو شکم گاوه و گوششو چسبوند رو شکمش بعد از اینکه حیوونو معاینه کرد گفت:

رشید امروز فرداست گوساله اش دنیا میاد.

رشید با چشمایی که بیش از اندازه تو گودی چشمش فرو رفته بود و به آدم حس نگرانی رو منتقل می کرد زل زد به آقابزرگو گفت:
حالا چیکار کنیم مشتت؟

آقابزرگ فانوسو از دستش گرفت و در حالی که می اومدیم بیرون گفت:

چرا هُل شدی مرد. شکرو خدا... هر وقت لازم شد بفرست دنبالم. معذوریت نداری هر ساعتی شد عیبی نداره. مدیونی اگه ملاحظه کنی.
رشید یک دنیا از آقابزرگ تشکر کرد و مارو با گاریش رسوند خونه. نشستن رو گاری هم واسه خودش عالمی داشت. رشید که اشتیاق منو دید گفت:

دوست داری تو برونی؟

خنده ام گرفته بود. من که روز قبل ماشین رونده بودم این که دیگه کاری نداشت. افسارو از دستش گرفتم. چه حس خوبی داشت. حالا می فهمیدم چرا چاپارهای هخامنشی اون طور رو ارابه هاشون فیگور می گرفتن. بالاخره کلی با خودمو و روندن گاری حال کردم. آقابزرگ فانوس دستش بود تا راهو بهتر ببینیم. وقتی رسیدم اصلا دلم نمی خواست پیاده شم. کلی بهم خوش گذشته بود و به قول معروف اون بالا جاخوش کرده بودم. آقابزرگ گفت:

زودباش حامد، رشید باید بره.

برخلاف میل باطنی ام پریدم پایین. طوری که اسب زبون بسته نزدیک بود رم کنه. آقابزرگ که حسابی کفری شده بود گفت:
چه خبرته بچه یواش تر.

معذرت خواستم و بدون اینکه ککم بگزه به دو رفتم تو خونه و کنار بابا نشستم رو مخده. دستام از سرما یخ زده بود بابا منو گرفت تو بغلشو هی با نفس های گرمش دستمو ها می کرد تا گرم بشم. تی تی گلم از سماورش که گوشه ی اتاق قُل قُل می کرد دوتا چایی ریخت یکی واسه من یکی هم واسه آقابزرگ. اما بابا حال خوشمو خراب کرد.

حامد جون بخور اما امشب آبیاری مون نکنی بابا.

از حرف بابا کلی سرخ و سفید شدم. عمه مهسا یه ماچ خوشمزه ازم گرفت و گفت:

خجالت نداره که عمه جون. این بابای گنده ی تو که اینجا نشسته هم تا کلاس پنجم جاشو خیس می کرد.

بابا ضربه ای به سر عمه کوبید و گفت:

تو کی اون موقع رو یادته ته تغاری؟

حرفا تازه گل انداخته بود که آقابزرگ اومد تو اتاق و بابا به احترامش از جا بلند شد. آقابزرگ نشست بالای مجلس و گفت:

حامد بدو آقاجون از اتاق بغلی ناز بالشمو بیار.

چشمی گفتم و پریدم از اتاق نازبالش آقابزرگو آوردم می دونستم که بعد از خوردن یه چای خوشمزه وقت خوندن حکایت های شیرین از کتاب شعرشه. آخه آقابزرگ عادت داشت شبایی که همه دور هم جمع بودیم یا شاهنامه بخونه یا گلستان. بالاخره آقابزرگ طبع شعری داشت که همه مونو به شعر و ادبیات علاقه مند کرده بود. کنارش چمباتمه زدم تا چایی اش تموم بشه. بعد از اون از عمه خواست تا کتابشو بیاره می خواستم بدونم کدوم یکی از دیوان ها رو میاره. شمسو دوست داشتم. از شاهنامه هم خوشم می اومد. انتظارم زیاد طول نکشید.
عمه گلستان سعدی رو داد دست آقابزرگ. با دلخوری گفتم:

اه آقابزرگ شاهنامه بخون... من گلستان دوست ندارم.

آقابزرگ دستی به سرم کشید و گفت:

به چه کار آیدت از گل طبقی از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد.

من که نفهمیدم معنی حرف آقابزرگ چی بود اما با خنده ی جمع فهمیدم که باید زبون به دهن بگیرم و دیگه حرف نزنم. همه منتظر بودن تا آقابزرگ شروع کنه. آقابزرگ فقط یه حکایت می خوند نه کم تر نه بیشتر. می گفت همون طور که قرص و دوا اندازه داره و باید کم کم اثر کنه این حکایت ها هم مزه و لطفش به اینه که کم بخونیم و توش تامل کنیم. من که نمی فهمیدم معنی حرف آقابزرگ چیه. گلستان برام سنگین بود. بیشتر دوست داشتم از اکوان دیو و سیمرغ و ضحاک مار به دوش بدونم. اونا تو ذهن کودکانه ام بیشتر مجسم می شد. وقتی آقابزرگ واسه اولین بار از ضحاک و مارای روی دوشش گفته بود. از ترس هیچ کار اشتباهی نمی کردم که مبادا رو دوش منم مار در بیاد. آقابزرگ شروع کرد به خوندن حکایت و منم سرمو گذاشتم روپای بابا خوایدم. چون خیلی خسته بودم حتی شامم نخوردم همونجا کنار بخاری خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم تو اتاق خوابیده بودم. اما اوایلا شده بود اونجا یه دستی کشیدم به رختخواب دیدم بله حسابی آبیاریش کردم. بابا اومد تو اتاق و با دیدن قیافه ی محزون و غمزده ی من گفت:

عیبی نداره باباجون. مردونگی به همین خیس کردناست.

اینو گفت و در حالی که قش قش می خندید رفت. یکهو دلم گرفت. یاد وقتایی افتادم که هر وقت جامو خیس می کردم مامان منو می بوسید و می گفت اشکالی نداره. اما حالا اون اینجا نبود. چقدر دلم برآش تنگ شده بود. بابا که دید بدجوری زدم به گریه اومد تو اتاق بغلم کرد و گفت:

فتحت که با موفقیت انجام شده دیگه چرا گریه می کنی؟

همون طور که هق هق می زدم گفتم:

تو بابای خوبی نیستی مامان همیشه بوسم می کرد.

یه کم رفت تو فکر. مطمئن بودم یاد دعوای اون شب با مامان افتاده. اما به روی خودش نیاورد و باز پقی زد زیر خنده و گفت:

تو رو خدا یکی بیاد بزنه تو گوشم که تربچه ی بابا رو بوس نکردم.

اونوقت یه بوس گنده نشوند گوشه ی لپم. منم گل از گلم شکفت. بعدش منو برد حموم. با اونکه دیرش شده بود و باید می رفت اما حمومم کرد. چون هر کاری کرد زیر بار نرفتم عمه یا تی تی گل حمومم کنن. بابا موهامو خوب خشک کرد و گفت:

پسرم مردی شده واسه خودش. دیگه نمی خواد تی تی گل حمومش کنه.

لباسمو تنم کرد. با اون که بچه بودم اما عشق واقعی رو تو چشماش دیدم. اونقدر عاشقانه ترو خشکم می کرد که هنوز برام دوست داشتنیه.

صبحونه رو خوردیم و بابا منو سپرد دست تی تی گل و خودش راهی شد. چند روزی تا عید مونده بود و بابا نمی خواست کارخونه رو به امان خدا ول کنه. من که از خدام بود پیش تی تی گل و آقابزرگ بمونم کلی ذوق کردم. اما همین که ماشین بابا دور شد یکهویی زدم زیر گریه. حتی آلوخشکه ی تی تی گل هم نمی تونست دلمو ساکت کنه. گریه و عزاداریم واسه رفتن بابا زیاد طول نکشید آخه آقابزرگ دوباره شال و کلاه کرده بود. مثل اینکه رشید فرستاده بود پی اش. تی تی گل تو دستمال دستی آقابزرگ به کم کشمش و توت خشکه گذاشت و داد دستش و گفت:

مشتی اینو واسه حامد گذاشتم تا اگه گشنه اش شد بخوره.

دوباره دست آقابزرگو گرفتم و رفتیم سمت خونه ی رشید. با این تفاوت که حالا روز بود و من می تونستم خوب اطرافو دید بزنم و خوب فضولی کنم. خوب که نگاه کردم به رودخونه بزرگ از کنار روستا رد می شد شب قبل صدای شرشر آبشو شنیده بودم اما با روشن شدن هوا از عمق و پرآبیش کمی ترسیدم. از رو پل چوبی رد شدیم. آقابزرگ به نگاهی به زیر پل انداخت و دستمو محکم تر گرفت تو دستش. تا برسیم اون طرف رودخونه هزار بار تنم لرزید. آقابزرگ به نگاه انداخت تو صورتمو گفت:

پسرتو چرا اینقدر ترسویی.

از خودم بدم اومد که چرا همیشه از همه چیز می ترسم. با جسارت دست آقابزرگو رها کردم و با ژستی مسخره سینه امو سپر کردم و ازش فاصله گرفتم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که بوته نزدیک پام جنیید و من چنان فریاد گوش خراشی از سینه برآوردم که حیوون فلک زده از ترسش زد به فرار. همون باعث شد تا رسیدن به خونه ی رشید دیگه زیاد از آقابزرگ فاصله نگیرم. همین که رسیدیم خونه ی رشید آقابزرگ رفت تو طویله. منم رفتم دنبالش. بچه بودم و این چیزا حالیم نمی شد. فقط می دیدیم که حیوون زبون بسته چه تقلایی برای دنیا اومدن گوساله اش می کنه. آقابزرگ به نگاه به چشمای نترسم کرد و گفت:

نمی ترسی که؟

بدون اینکه چشم از آقابزرگ بردارم گفتم:

نه تازه می خوام مثل شما بشم.

همون طور که مشغول بود خندید اما مثل همیشه کوتاه و آهسته. راستش هیچ وقت ندیده بودم آقابزرگ قهقهه بزنه یا بلند بخنده. بعدها یاد گرفتم تا مثل اون رفتار کنم. دوستش داشتم و دلم نمی خواست با رفتارهای سبکم دل مهربونشو برنجونم. بالاخره تلاش آقابزرگ جواب داد و حیوون به سختی وضع حمل کرد. رشید از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. زنش هم با به مشت نقل اومد تو طویله و گفت:

چیه مشتت نره یا ماده؟

خنده دار بود اما بدون اینکه شکی در کلامم باشه گفتم خب معلومه نره دیگه دست و پاشو ببین چه بلنده و هیكلش درشته.

بچه بودم اما همیشه ور دل آقابزرگم بودم پس عجیب نبود که تو سن هشت سالگی بعضی از فنون رو از آقابزرگم یاد بگیرم.

خودمم فکر نمی کردم با همین به جمله چه غروری تو چهره آقابزرگ نشسته. فقط شنیدم که گفت:

قربون اون لب و دهن کوچولوت برم

بعد رو کرد به زن رشید گفت:

از پا قدم حامدم نره. خدا مبارک کنه براتون.

خندیدم معنی پا قدمو درک نکردم اما هرچی بود باعث خوشحالی رشید و زنش شد. جای مامانو خالی کردم چون آگه بود به طور آکادمیک پوست از سرو کله ام می کند که دارم مثل روستایی ها رفتار میکنم و حرف می زنم. بازم رشید با گاریش مارو رسوند خونه. اما این بار دیگه از لطف شب قبل خبری نبود. چون می ترسید با شرارتام باعث رم کردن اسب پیر و پیزوریش بشم. اسب حیوونی اونقدر بارکشیده بود که انحنای کمرش چسبیده بود کف جاده. کمی که گذشت حسین پسر کربلایی باقرو دیدم که صدمن بار گذاشته بود پشت الاغ فلک زده اش و می رفت سمت خونه. برگ توت چیده بود واسه کرمای ابریشمش. تازه از سربازی اومده بود و چون نتونسته بود کاری واسه خودش دست و پا کنه و از اونجایی که خانواده اش خشکه نشین بودند و زمین زراعی نداشتند رو آورد به پرورش کرم ابریشم. با دیدنش افتادم به جون آقابزرگ تا اجازه بده برم خونه شون دیدن کرمای ابریشمش. آقابزرگ رفتنم و منوط به این کرد که دوباره تو روستا آشوب به پا نکنم. یه کم از دستش دلخور شدم آخه من که شرارت نکرده بودم. لاقل این چند روز از دوری مامان نای شیطونی نداشتم. البته اینو مطمئن بودم که مردم آبادی با دیدن من چهارستون بدنشون لرزیده و دست به دعا شدن تا من خرابکاری نکنم و بذارم به زندگی آرومشون برسن. در حالی که از یادآوری آخرین شیطنتم کلی خنده ام گرفته بود مثل شب قبل از رو گاری پریدم پایین. آقابزرگ که خوب ذهنمو خونده بود گفت:

وای به حالت آگه بشنوم دوباره شیطونی کردی. اونوقت من می دونم و تو.

رشید که یه جور خاصی نگام می کرد گفت:

مشتی ازش قول بگیر مثل دفعه ی قبل نکنه.

یاد خرابکاری ام افتادم. خب من چه تقصیری داشتم که اهالی روستا هر حرفی رو باور می کردند. آخه من زن رشید رو خبر کرده بودم که رشید افتاده تو رودخونه و داره خفه می شه. اصلا فکرشو نمی کردم که اون یه ایلجار دنبال خودش راه می ندازه طرف رودخونه. تازه اونجا بود که اهالی فهمیدن چه کلاهی سرشون رفته و من از نبود زن رشید استفاده کردم و و تا تونستم از اسبش سواری گرفتم. تا اینجاش عالی بود اما بدبختی و درد و ناله اش از اونجا به بعد بود که بابا منو سپرد دست آقابزرگ تا درست و حسابی خاکمو بتکونه. آقابزرگ هم کم نداشت و مجبورم کرد طویله ی رشیدو تمیز کنم و داد و هوارهای مامان هایدیه هم نتونست نظر آقابزرگو عوض کنه. وقتی از تو طویله اومدم بیرون بوی گند سرتاپامو گرفته بود و هیچ کس درو برم آفتابی نمی شد. در واقع آقابزرگ خوب بلد بود چطور منو سرخورده کنه. با صدای آقابزرگ از فکر اومدم بیرون و به دو رفتم سمت خونه ی کربلایی. خونه شونو خیلی دوست داشتم. چون همیشه با شکبیا و بقیه بچه ها تو حیاطشون بازی می کردیم. سمیه دختر کربلایی با دیدنم یه اخم انداخت تو صورتشونم دور شد. همه اش دو سال ازم بزرگ تر بود اما اندازه ی همون دو سال بزرگ تر بودنش به من زور می گفت البته منم بی دست و پا نبودم از خودم دفاع می کردم. تازه دوزایم جا افتاد از چی اینقدر ناراحته. ماه قبل که اومده بودیم سوباتان حسابی حالشو گرفته بودم. آخه خودشو خیلی می گرفت منم هولش داده بودم تو برکه نزدیک خونه ی پدرفرزانه. از یاد آوری اسم فرزانه تازه یاد اون افتادم. تصمیم گرفتم برم باهاش بازی کنم اما قبل از اون باید حال این دختر پرافاده رو می گرفتم. صداس کردم اما داشت می رفت سمت انباری شون تا به کرمای ابریشم سر بزنه. از این فرصت استفاده کردم و دنبالش رفتم تو انباری. خوب به اطراف نگاه کردم یه انباری بود به چه درازی. حسین کارشو خوب بلد بود با چوب انباری رو به دوطبقه تقسیم کرده بود و کرمای چاق و چله رویش در حال میل کردن غذای خوشمزه شون بودند. دهنم از تعجب وامونده بود. سمیه با دست زد پس کلمو گفت:

بند دهنو.

منم کم نیاوردم یکی زدم تو کله اش. با چشمای دریده اش نگام کرد و گفت:

نفهم منو می زنی؟

خندیدم و گفتم:

اول تو زدی. حالا بی حساب. پس بیا با هم بازی کنیم تا چند روز دیگه شکیا میاد اونوقت تو باید منت بکشی ها.

همون طور که مشغول غذا دادن به یه کرم گنده بود گفت:

تو گولم می زنی؟ دوباره میخوای چکار کنی؟

از نقشه ی ناجوانمردانه ای که براش کشیده بودم خنده ام گرفت و گفتم:

هیچی به خدا فقط از تنهایی حوصله ام سر رفته اومدم دنبالت تا بریم بازی کنیم.

یه چرخی زد که دامن پرچینشو مثل طبق گل کرده بود. رفتم جلو تر و صدتومنی که آقابزرگ شب قبل داده بود بهم گذاشتم کف دستشو

گفتم:

بیا بریم دیگه. فرزانه هست. به محمد هم می گیم بیاد وسطی می کنیم. کیف داره. این صد تومنی هم برای تو آقابزرگم داده بود به من مال

تو باشه.

صدتومنی رو گرفت و گفت:

خیلی خب تو برو دنبال فرزانه منم می رم محمدو صدا کنم.

همین که راه افتاد بره یکهو افتاد زمین. افتادنش همانا و قش قش خندیدن من همانا. تازه فهمیده بود چه کلاهی سرش گذاشتم. گاهی

اوقات فکر می کنم من شیطونو هم درس میدم. طفلک سمیه اصلا نفهمید که بیلو گذاشته بودم سر راش تا بیافته زمین. اما خوشحالیم زیاد

طول نکشید چون حسین چنان گوش هردومونو پیچوند که احساس کردم الانه که مثل پیچ ازجاش در بیاد. آخ و واخ کنان پرت شدید

بیرون. سمیه چشم غره ای به من زد که فکر کردم دیگه چشماش برنمی گرده سرجاش. همون طور که خاک لباسشو می تکوند گفت:

خیلی موذی هستی صبر کن بابات بیاد بهش می گم بیلو گذاشتی تا بیافتم.

در حالی که گوشمو ماساژ می دادم گفتم:

برو بابا...

از حرص دوید دنبالم. منم شروع کردم به دویدن. مثل اسبا تاخت می زدیم اینقدر دویدیم که صورتمون گل انداخته بود. اما یکهو محکم

خوردم به یکی که بازوهامو سفت چسبیده بود. سرمو بلند کردم دیدم عمه مهساست. چشماش سرخ بود رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به

مسجد باز رفته بود دیدن امیدعلی. دلم می خواست کاری کنم تا امیدعلی رو یادش بره. تو فکر بودم که سمیه از این فرصت استفاده کرد و

یه نیشگون حسابی از پهلوام گرفت و با سلامی کوتاه دوید سمت خونه شون. اونقدر جلوی عمه غرور داشتم که آخ هم نگفتم. عمه همون

طوری که نگام می کرد گفت:

بچه مگه تو آزار داری که سربه سر دخترا می داری.

لبمو جمع کردوم گفتم:

تقصیر خودشه از بس که خودشو می گیره.

دستمو گرفت و بدون اینکه چیزی بگه باهم رفتیم خونه.

سرش را از روی نوشته های حامد بلند کرد گردنش خشک شده بود. درون تختش غلّتی زد و به سقف اتاقش چشم دوخت. از یادآوری دوران کودکی اش لبخند زیبایی مهمان لبانش شد وقتی به یاد می آورد که حامد چطور اذیتشان می کرد خنده اش عمیق تر شد. چشمانش سنگین شده بود و بدون اینکه بخواهد خوابی شیرین او را با خود به دوران کودکی اش برد.

هفته ای بود که فرزانه در منزل برادرش سکنی گزیده بود. این را به شکبیا هم گفته بود چرا که می دید رابطه ی شکبیا و بابک کم کم رنگ جدی تری به خود می گیرد و نمی خواست مزاحم آن دو باشد. این اصرار پدر و مادر شکبیا بود تا همه چیز جدی تر پیش برود. چیزی که با اعتراض شکبیا همراه شد. او بچه بود برای زندگی زیادی بچه بود. ساعت هفت صبح را نشان می داد که تلو تلو خوران رفت تا دست و رویی بشورد. صدای زمزمه ی پدر و مادر را شنید بی توجه به سمت دستشویی رفت اما شنیدن نام خود و بابک از میان زمزمه های نامحسوس پدر باعث شد پا سست کند. ترجیح داد اول دست و رویش را بشورد و بعد به جمع آن دو بپیوندد. بدون اینکه وانمود کند اتفاقی افتاده است. اگر قرار بود پدر و مادر چیزی را به او گوشزد کنند قطعاً این کار را می کردند.

سلام صبح بخیر مامان خودم.

گونه ی مادر و پس از آن پدرش را بوسید و پشت میز جایی بین پدر و مادرش جای گرفت. مسعود با رویی گشاده جواب سلام دختر بازیگوشش را داد و گفت:

خوبی باباجان؟

شکبیا تکه نانی برداشت و گفت:

بله باباجون خوب خوبم. خصوصاً که قراره بعد چند روز فرزانه رو ببینم.

سارا لقمه ای برای دختر دلبندهش گرفت و گفت:

بیا عزیزم بخور تا ضعف نکنی.

با اشتیاق لقمه های پدر و مادر و را یک در میان گرفت و خورد. این عادتش بود و با اینکه بیست و سه سال از سنش می گذشت اما سر میز صبحانه هنوز از دست پدر و مادرش لقمه می گرفت.

مسعود دستی به سر شکبیا کشید و گفت:

غذاتو خوردی بابا، من و مامانت می خوایم چند کلمه ای باهات حرف بزنیم.

چشمان گرد و سیاه شکبیا به روی چهره ی پدر و پس از آن روی نگاه آرام مادر لغزید و با آرامشی که از آن دو بدست آورده بود خندید و گفت:

خانم معلم ، آقا معلم کلاس توجیهه؟

مسعود خندان بوسه ای بر سر دخترش نشانده و لبخند شکبیا شدت گرفت و چال روی گونه اش بیشتر نمایان شد. همیشه همین طور بود هیچ گاه برای برقراری ارتباط با پدر و مادرش مشکلی نداشت.

من سراپا گوشم.

نگاه مسعود در عین اینکه خندان بود جدی شد و گفت:

برای آیندتون چه تصمیمی گرفتین بابا؟

شکبیا بی خیال گفت:

هنوز هیچی بابا

مسعود کمی روی صندلی اش جابه جا شد و گفت:

باباجان الان نزدیکه هفت ماه از آشنایی تو و بابک می گذره فکر نمی کنی کمی داری تعلل می کنی؟

چهره ی شکبیا جدی شد حالا کمی می ترسید و این ترس در جزء جزء چهره اش هویدا بود.

من شک دارم.

سارا نگاه نگرانش را به او دوخت و گفت:

به چی شک داری عزیزم.

بی هوا دست مادرش را در دست گرفت همیشه برای کنترل احساساتش به این راه ارتباطی نیاز داشت و گرمای دستان مادر به او آرامش می داد.

ما با هم فرق می کنیم دلیل این تعللی که بابا هم می گه همین. با خودم فکر کردم هرچه زمان بیشتری بگذره اون عوض میشه.

مسعود با چهره ای مهربان لبخندی بر لب نشانده و گفت:

عزیزم این نمیشه تونه روش خوبی باشه. تو حق نداری کسی رو مثل خودت کنی.

شکبیا مردد و نگران گفت:

پس باید چکار کنم؟

مسعود نگاه مطمئنش را به همسر و دخترش دوخت و گفت:

تفاوت بخشی از زندگیه. اگر قراره انتخابش کنی انتخابش کن اگر فکر می کنی نمیشه تونی یه عمر باهاش زندگی کنی همین حالا تصمیم تو

بگیر، تفاوت فرهنگی در همه ی خانواده ها وجود داره. درسته که من و مادرت از اول با این وصلت چندان موافق نبودیم اما بابک پسر

خوبیه پس مشکل کجاست؟

شکبیا سرش را به زیر انداخت نمی توانست از راحتی بابک برایشان بگوید.

بابا اون مثل ما فکر نمی کنه.

مسعود خندید و گفت:

مگه ما چطوری فکر می کنیم؟ اون چطوری فکر میکنه؟

شکبیا مردد زیر لب زمزمه کرد:

نمی دونم چرا انتخابش کردم در حالی که باورهایش با من فرق داره. اجازه بدید بیشتر با هم آشنا بشیم.
سارا این بار به جای همسرش جواب داد:

عزیزم تو اگه صد سال دیگه هم زمان داشته باشی نمی تونی درست تصمیم بگیری. تو تا زمانی که افکار خودتو بابکو با هم می سنجی نمی تونی از این شک در بیای.

شکیبا نگاه درمانده اش را به او دوخت و گفت:

پس چکار کنم؟

سارا دستش را نوازش کرد و گفت:

به من بگو چرا بابکو انتخاب کردی؟ هرکی برای انتخاب همسر به معیاری داره معیار تو برای انتخاب بابک چی بوده؟

با این سوال مادر به فکر فرو رفت. معیار؟ او اصلا برای انتخاب بابک معیاری نداشت. بابک هم پایش بود هرچه می خواست برایش فراهم می کرد با او مهربان بود همین کافی بود برایش. معیاری نمی خواست انتخاب بابک!

سارا برای تکمیل حرف هایش گفت:

برای اینکه از این تردید و شک در بیای بهتره که هر دو تون برید پیش یه مشاور تا اون بتونه عملی تر و درست تر راهنمایی تون کنه. این مشاوره های قبل از ازدواج به شما کمک می کنه تا منطقی تر و درست تر تصمیم بگیرین مامان جان.

شکیبا هنوز سر به زیر سکوت کرده بود. مسعود نفس پر صدایش را بیرون فرستاد و گفت:

شکیباجان این جور ادامه دادن دیگه درست نیست. من و مادرت تا حالا هیچ وقت نظرمونو بهت تحمیل نکردیم اما حالا ازت می خوام هرچه زودتر همه چیزو روشن کنی.

حق را به پدر روشنفکر اما متعصبش می داد. تا حالا هم خیلی با آن دو مدارا کرده بود که اجازه می داد تمام وقتش را با بابک بگذرانند. سرش را به زیر انداخت و گفت:

چشم بابایی.

مسعود باز بوسه ای بر سرش نشانده و گفت:

قربون چشم گفتن دخترم برم.

خندید و نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و گفت:

اوف چقدر جدی حرف زدن سخته مغزم داشت می ترکید.

و باز باعث خنده ی پدر و مادرش شد.

ساعتی بعد اتومبیلش را در گوشه ای از حیاط دانشکده پارک کرده به دنبال فرزانه می گشت. با دیدنش از دور برایش دست تکان داد و با دو خود را به او رساند. نفس هایش را کنترل کرد و گفت:

سلام کجایی بابا؟

فرزانه با او دست داد و گفت:

چشات چرا مثل چشمای قورباغه شده؟ باز خواب موندی آره؟ یعنی اگه من نباشم نمی تونی از پس خودت بر بیای دختر؟
شکیبا بی غم خندید و گفت:

برگرد دیگه فرزانه.

فرزانه نوچ آبداری گفت و باعث عصبانیت شکیبا شد.

خوش میگذره دیگه وگرنه بر میگشتی.

فرزانه شانه بالا انداخت و گفت:

کجای کاری بابا.

سکوت ناگهانی فرزانه شک شکیبا را به یقین تبدیل کرد که باز اتفاقی رخ داده است. اما فرزانه به یکباره با چهره ای عصبی گفت:
وای که چقدر مهین حرصمو در میاره.

و این یعنی فرزانه آماده ی غیبت کردن است. شکیبا کوله اش را روی دوشش جا به جا کرد و گفت:

آی آی باز خواهرشوهر بازیت گل کرد؟

فرزانه دلخور و ناراحت نگاهش کرد و گفت:

خواهرشوهر چیه؟! اون اصلا فرزادو شوهرش می دونه که منو خواهرشوهر حساب کنه. کجای کاری تو؟

شکیبا زیر درخت تنومندی که بیشتر مواقع محل قرارهای گاه و بیگاه شان بود نشست و گفت:

دوباره چی شده؟ فقط نگو که باز با هم جر و بحث داشتن.

فرزانه هم بی حوصله کنارش وارفت و گفت:

دقیقا همینطور. نمی دونی چه جنگ اعصابی داشتیم دیشب. مجبور شدم بچه هارو ببرم بیرون از خونه تا اون قدر تو سرو کله ی هم بزنی که جونشون دربیاد.

تکانش داد اما فرزانه در خیالات خود بود کلافه بازویش را بیشتر فشرد و بیشتر تکانش داد و گفت:

یعنی چی آخه اینا این قدر درک ندارند جلوی تو باهم دعوا نکنند. بابا ناسلامتی تو سالی به سالی نمی ری خونه شون.

تکیه اش را به درخت پشت سرش داد دستانش را دور زانویش حلقه کرد و با صدایی غمگین گفت:

هی، دلت خوشه ها شکیبا. تمام جنگ و دعواهای دیشب واسه این بود که من روز قبل از فرزاد خواسته بودم این دوترم باقی مونده رو کنار اون زندگی کنم. دعوا دیشبم واسه این بود که خانم می خواست غیر مستقیم بهم حالی کنه برادر خودت هم اینجا زیادیه حالا چه برسه به تو.

شکیبا عصبی مشتت حواله ی بازوی نحیف فرزانه کرد و گفت:

کی بهت اجازه داد که همچین پیشنهادی بدی؟

فرزانه نگاهش را به نگاه عصبی شکیبا دوخت و گفت:

بس کن شکیبا. من که نمی تونم خودمو بهت بچسبونم. تو زندگی خودتو داری.

از دست فرزانه عصبانی بود و تا او را قانع نمی کرد آرام نمی شد.

اولا من هنوز ازدواج نکردم، ثانيا ازدواج من چه ارتباطی به موندن تو تو اون خونه داره.

فرزانه بدون توجه به دلخوری شکبیا گفت:

طفلک برادرم از خجالت نمی تونست سرشو جلوی من بلند کنه.

اما شکبیا دلش خنک شده بود. خودش بارها دیده بود که برادر و خواهر فرزانه چقدر در حقش کم لطفی می کنند. دلیلش را خوب می

دانست اما انتظاری بیش از آن از آن دو داشت. پس زیاد دور از انتظار نبود که خوشحال هم باشد.

تقصیر خودشه. اون که زنشو می شناخت چرا خونه رو به اسمش کرد.

فرزانه سرش را به زیر انداخت و ساکت شد. شکبیا که خیلی وقت بود دوستش را این طور درهم و آشفته ندیده بود گفت:

هی دختر تو چت شده. اگه به خاطر دعوای برادرت و زنش ناراحتی باید بگم که یه ابله به تمام معنا هستی. مگه نشنیدی که می گن مرد و

زن دعوا کنند ابلهان باور کنند.

فرزانه بینی اش را بالا کشید و گفت:

دستت درد نکنه. ببین من مشاوره نمی خوام اگه همین طور ادامه بدی تا چند دقیقه دیگه یه باغ وحش خوشگل راه می افته.

شکبیا کیفش را باز کرد و گفت:

بیا بگیر مامان برات ساندویچ گذاشته مثل اینکه اون بهتر می دونست غذای درست و حسابی نخوردی.

همین یه جمله کافی بود تا اشک های فرزانه سرازیر شود. شکبیا که کاملا گیج شده بود گفت:

فرزانه غلط کردم، به خدا منظوری نداشتم. اصلا دستم بشکنه که در کیفمو باز کردم.

فرزانه در حالی که چشمان زیبایش سرخ شده بود لبخند کمرنگی بر لب نشانده و گفت:

من که واسه حرف تو گریه نمی کنم واسه بی کسی خودم گریه می کنم.

شکبیا با چشمان متعجب گفت:

بی کسی چیه دیونه عمو هست، داداشت، خواهرت، مادرت.

با بغضی که نمی شد مهارش کرد گفت:

یه لقمه می خورم و هزار بار خدارو شکر می کنم که مامان و بابا رو سایه سرم کرده. به خدا اگه اونا نبودن این به اصطلاح کس و کارم منو از

خونه بیرون می کردند و زمین بابارو می فروختن. خیال می کنی چرا دیر به دیر می رم خونه ی خواهر و برادرم. به خدا اگه احترام به

بزرگتر نبود می زدم تو گوش هردوتاشون. حیف که ازم بزرگترن و احترامشون واجبه. خواهر و برادر نادون من منتظرن زبونم لال بابا و

مامان سرشونو بذارن زمین تا بیان بیافتن سرارث و میراث بابام. وای شکبیا دیگه خسته شدم. گاهی وقتا می شه که از خدا می خوام قبل از

مامان و بابا جون منو بگیره.

شکبیا به یکباره از جابر خاست و گفت:

سلام صبح بخیر.

فرزانه هم به تبعیت از او سر بلند کرد و باز او را در مقابل خود دید. تازگی ها با دیدن او دلش می لرزید. می دانست این حق را ندارد اما

دست خودش نبود. این دلش بود که برایش تصمیم می گرفت. او نیز به احترام این تازه وارد از جا برخاست و گفت:

سلام استاد صبحتون بخیر.

احسان لبخندی امید بخش بر لب نشاند و گفت:

صبح شما هم بخیر خانم های جوان.

این را گفت و نگاهی دقیق در تمام زوایای صورت سرخ و چشمان غمگین فرزانه انداخت. فرزانه که متوجه نگاه های او شده بود لبخند

کمرنگی بر لب نشاند و سرش را تا بیش ترین حد ممکن پایین گرفت و گفت:

با اجازه ما بریم آخه تا چند دقیقه دیگه کلاسمون شروع می شه. درست نیست که بعد از استاد وارد کلاس بشم. با توجه به این نکته که

وساطت هیچ کس حتی مادرتون هم کار ساز نیست ترجیح می دم خودمو گرفتار نکنم.

این را گفت و دست شکیبها را گرفت و به راه افتاد. در صورت مهربان احسان خبری از لبخند چند دقیقه ی قبلش نبود. قدمی به سمت

دخترها برداشت و گفت:

فرزانه...

فرزانه درجا میخکوب شد و به چشمان پرسوال او چشم دوخت. احسان عینکش را از چشم برداشت و گفت:

اگه فکر می کنی نیاز به همصحبت داری دوتا گوش شنوا همین نزدیکی هاست که برای گوینده اش احترام زیادی قائله.

فرزانه از شنیدن حرف او قند در دلش آبش شد. اما خوشحالی اش چندان طولانی نبود. چراکه یاد گذشته همه ی آن خوشی را زهر کرد و

با چهره ای که باز در هم رفته بود لبخند بی جانی بر لب نشاند و پس از تشکری کوتاه از او و احساسش گریخت.

ساعت گویا کش آمده بود و کلاس قصد تمام شدن نداشت. فرزانه در کل ساعت تدریس احسان حتی لحظه ای نگاهش نکرده بود. خوب

می دانست حق ندارد عاشق هیچ کس شود. می دانست که حق یک زندگی آرام را ندارد اما نمی توانست دلش را راضی به این زنده کشی

کند. احسان مدام طول کلاس را طی می کرد و هر بار ضرباتی نرم بر صندلی او وارد می کرد. کلافگی اش اما از نگاه تیزبین فرزانه دور

نمانده و بدون توجه به او سرش را بیش از پیش در کتابش فرو برده بود تا کمتر در مرکز توجه او باشد. احسان هم که از این برخورد او

کمی عصبی شده بود در جایگاهش ایستاد و به ادامه ی تدریسش پرداخت. اما هر بار که چشم می چرخاند بهزاد را خیره به فرزانه می دید.

مطمئن بود بهزاد عاشق فرزانه است. به یاد حرف آن روز فرزانه افتاد که از بهزاد می خواست دست از سرش بردارد. به خود قول داد که

سوء تفاهم ایجاد شده بین این دو جوان را برطرف کند. حتی اگر مادر بابت این کار سرزنشش کند. باری دیگر در فواصل بین صندلی های

چیده شده در کلاس قدم گذاشت. دقیقا کنار صندلی فرزانه و درست بالای سرش ایستاد. دستش را روی صندلی او گذاشت و گفت:

خب بچه ها برای امروز دیگه کافیه. اما باید یادآوری کنم که فقط دو هفته دیگه فرصت دارید تا تحقیقتونو تحویل بدید.

کشیده شدن کتاب را از زیر دستانش احساس کرد اما دستش بیشتر روی کتاب فرزانه فشار وارد کرد و گفت:

می دونید که دوست ندارم سرسری و بدون آگاهی تحقیق کنید. به خاطر همین ایمیلو براتون رو تخته می نویسم تا اگه تمایل داشته باشد

تبادل اطلاعات کنیم.

با این حرف او قلقله ای در کلاس به پا شد. احسان از این شلوغی استفاده کرد سرش را خم کرد و به چشمان دلخور فرزانه چشم دوخت و گفت:

مشکلی پیش آمده خانم رحیمی؟

فرزانه بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد با سری به زیر افکنده گفت:

نه استاد داشتم فکر می کردم که چطور ساعاتمو با شما و آقای رئوفی تنظیم کنم تا برای کامل کردن تحقیق به مشکل برنخورم.

احسان دوباره قد راست کرد و گفت:

بعد از کلاس بمون کارت دارم.

و فرزانه بدن اینکه سر بلند کند به آرامی دستورش را پذیرفت و احسان به آهستگی گفت:

حالا می تونی کتابتو برداری...

گیج شده بود. احسان را چه می شد؟ لحظه ای با چشمانش وجود او را به آتش می کشید و لحظه ای بعد با خونسردی از او رو بر می گرداند. به قدم های آرام او که باز به سمت جایگاهش می رفت چشم دوخت و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

لعنت به من که باز خام دستای قدرتمند شما مردا شدم.

همه ای در کلاس به پا شده بود و بچه ها تک تک کلاس را ترک می کردند و احسان هم در حال جمع و جور کردن لپ تاپ و سایر وسایلیش بود و هربار نیم نگاهی به فرزانه می انداخت که همچون کودکان گناهکار در خود فرو رفته بود. البته بهزاد هم دست بردار نبود و سعی می کرد به هر شکلی شده فرزانه را به حرف بیاورد اما فرزانه با اخمهای گره شده در هم از جابر خاست و گفت:

آقای رئوفی من عجله دارم. لطفا پیشنهادات تون راجع به تحقیقو بذارید واسه بعد.

این جمله باعث شد تا بهزاد هم کلاس را ترک کند. بچه های کلاس بعد وارد می شدند و باز جو کلاس شلوغ شده بود. احسان با خونسردی وسایلیش را جمع و جور کرد و رو به فرزانه که اخم هایش بدجوری به چشم می آمد کرد و گفت:

اگه می شه بیا به اتاقم اینجا خیلی شلوغه.

او رفت و فرزانه هم فرصتی یافت تا حسابی از دستش شاکی شود. در راهرو بچه ها دور احسان جمع شده بودند و سوالات درسی شان را می پرسیدند. منتظر بود تا باهم به طبقه ی سوم و اتاق او بروند که احسان صدایش کرد و در حالی که کلید اتاق را به او می داد گفت:

خانم رحیمی شما بالا منتظر باش فکر می کنم چند دقیقه ای کارم طول بکشه این طوری خسته می شی.

مردد بود که احسان با تحکم کلید را به طرفش گرفت و گفت:

بگیر دیگه...

کلید را گرفت و بدون کلامی از او دور شد. کمی می ترسید. با خود می اندیشید اگر کسی از او می پرسید در اتاق دکتر کیانفر چه می کنی

چه جوابی خواهد داد؟ اما بعد خود را متقاعد کرد و گفت:

اصلا می گم خودش گفت برو تو اتاق منتظر بمون.

در را باز کرد وارد اتاقش شد. آنجا هم بی شباهت به خانه اش نبود. بی اندازه مرتب و تمیز. نگاهی روی میز انداخت. همه چیز سر جای

خودش قرار داشت. دستی روی میزش کشید و با کنجکاوای برگه های روی میز را بررسی کرد. از بین ورق ها، دست نوشته ای نظرش را

جلب کرد. دست خط آشناتر از آن بود که برای شناختش به خود حتی لحظه ای شک راه دهد. چشمانش پر شد با هر خطی که می خواند سرش به دوران می افتاد و اتاق با تمام محتویاتش برایش تاریک می شد. فشارش افتاده بود به زحمت روی صندلی نشست. حالا معنی حرف های صبح احسان را درک می کرد. بهزاد در نامه ای سرگشاده خود را عاشق فرزانه معرفی کرده بود عشقی که بی دلیل از سوی فرزانه پس زده می شود و حالا از احسان خواسته بود به طریقی این رابطه ی ترک خورده را بند بزند. از بهزاد و احسان به خاطر کوچک کردن خود بیزار شد. به زحمت از جا برخاست. نامه را مچاله کرد و به کف اتاق پرت کرد. باید بهزاد را می دید و دلیل این کارش را می پرسید. بدون اینکه کنترلی روی لرزش صدایش داشته باشد گفت:

چرا سایه ی نحس خودت و خانواده ات از سرم کم نمی شه؟

سرش بدجوری گیج می رفت و نمی توانست قدم از قدم بردارد. روی صندلی راهرو نشست و شماره ی شکیبا را گرفت. چند دقیقه ای نگذشته بود که شکیبا با چهره ای نگران خود را به او رساند. حتی جرات نداشت بپرسد چه بلایی سرش آمده است. به او کمک کرد تا پله ها را طی کند.

احسان پس از ربع ساعت پاسخگویی به سوالات دانشجویانش دوان دوان خود را به طبقه ی سوم رساند. نفسی تازه کرد و در را گشود و گفت:

بیخش خودت که بهتر می دونی وقتی بچه ها شروع می کنن به سوال کردن دیگه نمی شه از دستتون خلاص شد.

اما کسی در اتاق نبود. همه چیز سر جایش بود. کلیدش روی میز بود و کاغذی مچاله شده کف اتاق. مردد خم شد و کاغذ مچاله شده را باز کرد و بی درنگ ضربه ای به پیشانی اش کوبید و گفت:

گندت بزبن پسر.

خب می دانست فرزانه با کدام استاد کلاس دارد تازگی ها فرزانه باعث کنجکاوی اش می شد و او هم برای رفع این همه کنجکاوی و سوال در زندگی اش سرک می کشید خودش اسم این همه دلواپسی را نگرانی های دوستانه گذاشته بود اما هر بار مادر جور خاصی نگاهش می کرد یعنی رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون. قدم در کلاس گذاشت و نگاه متعجب استاد و دانشجویان را به جان خرید اما اثری از فرزانه نبود. پس از خوش و بش با همکارش سراغ فرزانه را از او گرفت و استاد هم گفت که فرزانه به خاطر ضعف بدنی نتوانسته در کلاس حاضر شود. حالا خوب می دانست با روح شکننده ی فرزانه ی حساس چه کرده است. شکیبا به او گوشزد کرده بود که در مسائل خصوصی دوستش مداخله نکند اما احسان با بی رحمی سعی در جمع و جور کردن رابطه ی او و بهزاد داشت. حالا می فهمید کاری با او کرده که حتی طاقت نشستن در کلاس درسش را نداشته و راهی خانه شده است. پس از تشکر از همکارش راهی کلاس درس خود شد. اما تاپایان کلاس درس نمی توانست بر افکار پراکنده اس تسلط یابد. بالاخره کلاس تمام شد و او فرصت داشت در تنهایی و سکوت اتاقش به رفتار بهزاد و برخورد عجیب فرزانه و بدتر از همه کار احمقانه ی خود فکر کند. حالا می دانست که فرزانه دل خوشی از بهزاد ندارد. همین باعث شد تا تلاشش را بکند و به نوعی آن دو را با هم آشتی دهد. در واقع نمی خواست درخواست کمک بهزاد را رد کند. خود به خوبی می دانست این پسر عاشق پیشه برای پی بردن به احساسات استادش این درخواست را از او کرده است.

فرزانه آن روز و روز بعد را در بستر بود. باز آن حمله های عصبی به سراغش آمده بودند. و شکبیا و سارا هرچه تلاش کردند تا دلیل ناراحتی اش را دریابند موفق نشدند. اما شکبیا می دانست هرچه هست مربوط به احسان و قرار ملاقاتش با فرزانه بر می شود. دلش می خواست گردن احسان را بشکند که به هشدارهای او در رابطه با فرزانه توجه نکرده بود. فرزانه قرار ملاقاتش را با بهزاد لغو کرد. حاضر بود نمره ی میان ترمش را از دست بدهد اما دیگر برای تحقیق با او کار نکند. او حتی پا را فراتر گذاشت و تصمیم گرفت واحد درسی اش را با احسان حذف کند. ترجیح می داد چند وقتی با او هم روبرو نشود.

چند روز خانه نشینی به کل افسرده حالش کرده بود و آخر هفته با التماس شکبیا را راضی کرد تا به سوباتان بروند تا سری به پدر و مادرش بزنند.

دقایقی بود که به سمت تالش می راندند. سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داده و چشمانش را بسته بود. شکبیا بدون اینکه چشم از جاده بردارد گفت:

خوابیدی فرزانه؟

لبخند بی جانی بر لب نشانده و گفت:

بیدارم، نترس خوبم.

شکبیا بر خلاف همیشه حالا آرام و غمگین بود. از ناراحتی دوستش او هم ناراحت بود.

گرسنه ات نیست؟ من که دارم از گرسنگی هلاک میشم.

فرزانه چشم به ساعت مچی اش انداخت. از دوازده گذشته بود. نگاهش را به درختان رنگ به رنگ بیرون دوخت و گفت:

امسال پاییز چه زود به درختا رنگ داده.

شکبیا نگاهی کوتاه به مناظر بیرون انداخت و گفت:

اوهوم.

نگاه گنگش را به شکبیا دوخت و گفت:

کجا هستیم؟

شکبیا نگاهی گذرا به اطراف انداخت و گفت:

تازه رسیدیم رضوانشهر. به مامان گفتم زودتر حرکت کنیم بس که خرده فرمایش داشت دیر شد. آه.

فرزانه ریز خندید. پس از یک هفته خندید و دل شکبیا از این خنده ی هرچند کوتاهش کمی گرم شد.

به جای غر زدن فکر ناهار باش شکبیا جان.

شکبیا اخمی کرد و گفت:

صدبار گفتم اسممو نصفه و نیمه نگو.

باز خندید و شکبیا در دل خدا را شکر کرد که او کمی فقط کمی از لاک خود بیرون آمده است.

نظرت چیه بریم سایه ی درخت بید؟

چهره ی شکبیا در هم رفت تا منظور دوستش را دریابد اما به یکباره گل از گلش شکفت و گفت:
آره؟!

و خنده ی مجدد فرزانه یعنی باید راهشان را به سمت آبشار ویسدار کج کنند. مگر می شد آنجا را نخواهد. مگر می شد درخواست دوستش را رد کند؟ بارها و بارها به همراه حامد و فرزانه به آنجا رفته بود. خاطره داشت از آنجا. بالاخره پس از ساعتی رانندگی به جای همیشگی رسیدند. فرزانه تند و فرز زیر اندازشان را در زیباترین نقطه ی ممکن گسترده. در واپسین روزهای آبان ماه، سردی هوا را به جان خریدند و لحظاتی را پای آبشار آب بازی کردند. حالا هر دو خیس خیس شده بودند. شکبیا مثل جوجه های ناتوان از سرما می لرزید و بدون اینکه کنترلی روی فکش داشته باشد دندان هایش مرتب روی هم می خورد. فرزانه هم حال و روز او را داشت. تعلل دیگر جایز نبود با عجله از صندوق عقب ماشین کمی نفت برداشتند و با سرعتی بیشتر چوب های خیس اطراف را جمع کردند و در اوج ناامیدی کبریت بر چوب های خیس کشیدند. اما در عین ناباوری چوب ها پس از نیم ساعت تلاش مستمر شعله ور شدند و حالا هر دو کمی گرم شده و جانی تازه گرفته بودند. شکبیا پس از اینکه خوب دست هایش را روی شعله های سوزان آتش گرم کرد از جابرخواست و درحالی که به سمت ماشینش می رفت گفت:

بذار بینم مامان سارا برامون چی گذاشته؟

فرزانه هم به کمک شتافت و با کمک هم خوردنی ها را کنار آتش رساندند. شکبیا سیخ های کباب را برداشت و مشغول به سیخ کشیدن گوشت ها شد و فرزانه هم گوجه ها را آماده کرد و بالاخره پس از یک ساعت تفریح و خوش گذرانی در میان خنده ها و شیطنت های شکبیا ناهارشان را خوردند و حالا هردو کیفور از پر شدن شکم و گرم شدن بدنشان در گوشه ای دراز کشیده بودند. شکبیا طاق باز دراز کشید و گفت:

آخ فکر می کنم این زیر سنگ ریزه باشه پشتم سوراخ شد.

فرزانه باز خندید. در طول چند ساعت گذشته این چندمین بار بود که فرزانه بی دلیل می خندید. مضحک به نظر می رسید اما او همچون دیوانگان بی دلیل می خندید. شکبیا به سمتش برگشت و در حالی که یکی از دستانش را زیر گوشش گذاشته و به او زل زده بود گفت:
فرزانه خوبی؟

به ناگاه خنده های عجیب و بی دلیل فرزانه قطع شد و با بغض گفت:
نه خوب نیستم.

شکبیا محتاط و دست به عصا پرسید:

نمی خوای بگی اون روز تو اتاق احسان چی پیش اومد که حالتو این قدر بد کرده؟
فرزانه هم مثل شکبیا دستش را گذاشت زیر گوشش و برگشت سمت او و گفت:
نه نمی خوام بگم.

شکبیا لبش را جمع کرد و گفت:

باشه نگو منم از احسان می پرسم.

فرزانه با درماندگی گفت:

نه شکبیا، نمی خوام درموردش حرف بزنم...

با دلخوری دوباره به پشت خوابید و همانطور که چشم به آسمان یک دست خاکستری بالای سرش دوخته بود گفت:

من دوستتم فرزانه چی رو از من قایم می کنی؟

اما فرزانه باری دیگر با بغضی که بر گلویش چنبره زده بود گفت:

قول بده از احسان چیزی نپرسی.

دوباره داشت بغض می کرد و شکبیا این را نمی خواست بغض فرزانه آخرین چیزی بود که می خواست در او ببیند. فرزانه قوی بود و باید

همان طور قوی باقی می ماند. برای پایان دادن به رنج دوستش لبخندی مرموز بر لب نشاناد و گفت:

باشه قول می دم به شرطی که تا کنار ماشین کولم کنی.

همین، فرزانه را خوب می شناخت مگر می شد در مقابل شکبیا کوتاه بیاد یکی بود مثل خودش. لجباز یک دنده کمی بازیگوش. ضربه ای

که بر سرش وارد شد به او ثابت کرد فرزانه هنوز همان دوست دیوانه تر از خودش است.

مگه من الاغم که می خوام ازم کولی بگیری.

کم نیاورد و بی خیال زل زد در چشمان فرزانه. چشمانی که حالا غمش را فراموش کرده و در پی انتقام از او بود.

نگو، دور از جون الاغ.

همین جمله کافی بود که باز مثل بچه ها به جان هم بیافتند. اما صدای جیغ و دادشان در فریاد خروشان آبشار گم شد. فرزانه آرام گرفت و

گفت:

شکبیا به روح آقابرگ قسم بخور که به احسان حرفی نمی زنی.

شکبیا که از ناآرامی روحی دوستش کمی جاخورده بود لحظاتی طولانی به چشمان مضطرب او زل زد و پس از آن گفت:

قول می دم قربونت برم...

تکان های شدید ماشین باعث شد چشم باز کند و نگاه خمارش را به بیرون بدوزد. در راه خاکی سوباتان بودند. از زمان حرکت شان از

رضوانشهر چشم روی هم گذاشته و خوابیده بود و حالا می توانست پرنشاط به دیدار خانواده اش برود. شکبیا خندان نگاهش کرد و گفت:

خرس قطبی چقدر می خوابی؟ کمرم خشک شد بیا بشین جای من.

فرزانه بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

دیگه رسیدیم قربون دستت باقی راهم با خودت.

شکبیا زیر لب غرید و به راهش ادامه داد. باز سرش را روی شیشه گذاشت و گفت:

میشه بریم پیش گل نساء؟

شکیبا یکه ای خورد و با کلافگی نگاهش کرد و گفت:

دوباره شروع کردی فرزانه؟

بغض کرد و گفت:

منو ببر شکیبا. همه اش ده دقیقه راهمون دور میشه. تورو خدا.

شکیبا با عصبانیت بر روی فرمان کوبید و گفت:

دختری دیوونه فکر خودت نیستی فکر پدر و مادرت باش. چقدر دیگه باید دیوونه بازی های تورو تحمل کنن هان؟

فرزانه اما مظلوم نگاهش کرد و گفت:

منو ببر پیش گل نساء.

پوفی کرد و مسیرش را به سمت گورستان کج کرد تا فرزانه در کنار مزار گل نساء آرام بگیرد.

کنار قبر نشست و ریز ریز اشک می ریخت که شکیبا با سطل آبی به سمتش آمد و با دقت مشغول شستن قبر گل نساء شد. در تمام مدتی که شکیبا با دقت قبر را با آب شستشو می داد فرزانه با نگاهی مات به قبر خیره شده بود. شکیبا نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و به سمت مزار آقابزرگ رفت. فرزانه هم پس از کمی درد و دل با گل نساء کنار او جا گرفت و فاتحه ای نثار روح آقابزرگ و پس از آن امیدعلی عاشق کرد و به همراه هم از گورستان خارج شدند. شکیبا دستش را دور گردن او حلقه کرد و همان طور که به سمت ماشین هدایتش می کرد گفت:

بهتری؟

سری تکان داد و بی حرف درون صندلی مچاله شد و اجازه داد اشک های گرمش بر روی گونه اش بلغزد.

آن شب شکیبا به زحمت توانست بخوابد. مدام به این فکر می کرد بین فرزانه و احسان چه گذشته که فرزانه را این طور از پادر آورده است. روز بعد همه مهمان آقا غفور بودند. فرزانه وقتی باخبر شد احسان و خانم کیانفر هم برای شام به خانه ی آنها دعوت شده اند آه از نهادش بلند شد. کم مانده بود از غصه گریه کند. اما باید خویشتندار می بود. دلش نمی خواست یک بار دیگر باعث ناراحتی پدر و مادر و بستری شدن مادرش در بیمارستان شود. او هنوز خود را به خاطر سکنه کردن مادرش مقصر می دانست. از بهزاد متنفر بود که سلامتی مادرش را به خطر انداخته است.

روز بعد در اولین زمان ممکن خود را به خانه ی آقا غفور رساند تا کمک حال فرزانه برای مهمانی شب باشد. چند ساعتی بود که یک بند سر پا بودند و این از شکیبا با آن همه بازیگوشی و سر به هوایی بعید بود. پیشبند را از کمرش باز کرد و گفت:

خسته نباشی خواهر... بین اون پیاز داغ و سیر داغ آماده است.

فرزانه با ملاقه ضربه ای به سر او کوبید و گفت:

بین چطوری حرف می زنه.

شکیبا با جیغ و داد برای فرار از دست دوستش به حیاط پناه برد و فرزانه هم با یک لیوان آب به دنبالش تا حسابی خیسش کند. اما شکیبا به یکباره ترمز کرد و فرزانه هم بدون اینکه سر بلند کند هرچه آب در لیوان بود به سمتش ریخت. اما شکیبا مدام می گفت:

وای تو رو خدا ببخشید...

شکیبا تمام قد جلوی دیدش را گرفته بود و او نمی توانست ببیند شکیبا از چه کسی این طور عاجزانه طلب بخشش می کند.

تو چته. حیف که الان مهمونا میان و گرنه می نداختمت تو رودخونه و حسابی می خندیدم.

شکیبا خود را کنار کشید و حالا احسان با قامت بلندش در مقابل چشمان گرد شده ی فرزانه با چهره ای مهربان ایستاده بود. زبانش بند آ

مده بود. شکیبا حق داشت که آن طور پی در پی طلب بخشش می کرد. احسان او را از بهت خارج کرد و گفت:

مثل اینکه قراره من همیشه سربزنگاه برسم و مچ شما دو تارو بگیرم.

لب زیرینش را به گزید و آرام زمزمه کرد:

خدا مرگم بده لباستون خیس شد.

احسان در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

اشکالی نداره. برای تنبیه خوبه.

شرمنده و خجل زیر لب معذرت خواهی کرد. اما احسان بدون توجه به معذوریت او پرسید:

چرا دیروز سرکلاس حاضر نشدی؟

شکیبا که تازه یاد دلخوری اش از احسان افتاده بود گفت:

به لطف شما فرزانه تا دیروز تو رختخواب بود.

بی درنگ به صورت رنگ پریده ی فرزانه نظری افکند و گفت:

کسالت داشتی؟

فرزانه من من کنان گفت:

زیاد مهم نبود.

و برای عوض کردن بحث ادامه داد:

پس خانم کیانفر کجا هستند.

احسان هم که بی میلی او را در پاسخ گویی به سوالش دید خیلی معمولی گفت:

همراه تی تی گل و مادرته، دارن قدم می زنن و از طبیعت برفی کوهستان لذت می برن. شما مایل به قدم زدن نیستید؟

فرزانه من من کنان گفت:

فکر نمی کنم دیگه وقتش باشه. چون الان خانم کیانفر می یان و درست نیست که ما نباشیم.

احسان هم از خیر قدم زدن گذشت. خوب درک کرده بود که فرزانه از هم صحبتی با او طفره می رود. پس او هم ترجیح داد کمتر فرزانه را

در تنگنا بگذارد.

هر طور که میل شماست. خب نمی خواید منو دعوت کنید بریم داخل.

فرزانه که تازه یاد سهل انگاری اش افتاده بود با شرمندگی گفت:

وای ببخشید لطفا از این طرف.

و کنار کشید تا احسان از پله ها بالا برود و خود فرصت کند و یک دل سیر نگاهش کند. پاچه ی شلوارش خیس شده بود و این بیشتر باعث شرمندگی اش شد و تمام آن شرمندگی را سر شکبیا خالی کرد و نیشگونی از بازویش گرفت و گفت:

تو تا آتیشاتو نسوزونی آروم نمی شی.

با صدای آخ گفتن شکبیا احسان لبخندی بر لب نشاند و بدون اینکه برگردد گفت:

به دوستت کاری نداشته باش. گفتم که برای تنبیهم لازم بود.

در دل شاد بود. استادش را باز همان مرد مهربان و خونسرد سابق می دید. و احسان بدون اینکه دیگر حرفی بزند وارد اتاق مهمان شد. آنجا از تمیزی برق می زد. شک نداشت هنر دست فرزانه است. کنار بخاری جای گرفت و گفت:

شما همین طور می خواهید سرپا بمونید. ای بابا مثل اینکه من مهمونمو باید خجالت بکشم شما چرا ساکت شدید.

شکبیا که پی به حال خراب دوستش برده بود گفت:

من می رم براتون چای بیارم.

رفت و احسان از فرصت استفاده کرد و گفت:

خب خانم بد اخلاق اجازه دارم به سوال ازت بپرسم یا باز هم می خواهی با اون چشمای عصبانیت منو بترسونی.

فرزانه با سری به زیر افکنده و صدایی که دلخوری در آن هویدا بود گفت:

من بی جهت عصبانی نمی شم. اگه کمی توجه کنید متوجه می شید که شما باعث عصبانیت من می شید.

احسان نگاه عمیقی به چهره ی گرفته او انداخت و گفت:

چرا می خواستی واحدتو با من حذف کنی؟

بدون اینکه جوابش را بدهد با گوشه روسری اش ور می رفت. احسان ادامه داد:

بین فرزانه مسائل شخصی و خصوصی تو ربطی به کلاس من نداره. سعی کن این دو تارو از هم تفکیک کنی.

فرزانه با صدایی که سعی می کرد عصبانی نباشد گفت:

این خود شما بودید که مسائل خصوصی منو به کلاستون کشوندید. من بارها از شما خواهش کردم مسئله ی بوجود اومده بین منو بهزاد و فراموش کنید. اما شما...

احسان هم کلافه شد. از این که نمی توانست بیش از این در مورد فرزانه بداند عصبانی بود.

من چی؟ فضولی کردم.

فرزانه برآشفته و گفت:

منظورم این نبود.

کمی آرام گرفت. مهمان بود و باید حرمت صاحب خانه را حفظ می کرد به همین جهت نفس عمیقی کشید.

بین فرزانه اون پسر، جوون خوبیه اون طوری که من ازش شنیدم تو سخت می گیری. بذار با آقا غفور صحبت کنم و مسئله رو حل کنم...

با این حرف به مرز جنون رسید و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

چی رو حل کنید. من حتی نمی خوام دیگه بهزادو ببینم اونوقت شما می خواهید دوباره اون پسری احمقو به من بچسبونید؟

از صدای بلند و عصبی فرزانه جا خورد انتظار نداشت سرش فریاد بکشد. او هم همچون فرزانه اخم هایش را در هم کشید و گفت:
این طرز حرف زدن شایسته ی دختری مثل تو نیست.

فرزانه گویا به سیم آخر زده بود.

چرا هست و اون احمق هم لایق بیشتر از این هاست.

لحظاتی به چهره ی سرخ فرزانه چشم دوخت و با تعلق گفت:

تو داری اشتباه می کنی بهزاد پسر خویبه.

اگه پسر خویبه خویبش ارزونی شما.

هوای اتاق برایش سنگینی می کرد داشت خفه می شد. سراسیمه خود را به هوای آزاد رساند. اما احسان دست بردار نبود. شکیبیا برای همدردی با دوستش بال بال می زد اما می دانست که خود او باید مشکلش را حل کند بنابراین خود را در آشپزخانه زندانی کرد تا آنها بتوانند سنگ هایشان را با هم وابکنند. عصبی بود مدام در حیاط بالا و پایین می رفت. احسان هم همراهش از این سر حیاط به آن سر می رفت تا شاید بتواند او را متقاعد کند. فرزانه دستش را روی شقیقه اش فشرد و گفت:

چرا دست از سرم بر نمی دارین؟

احسان هم با او هم قدم شد و گفت:

چون می دونم با لجبازی هم خودت هم اون جوونو رنج می دی؟

ملاحظه را کنار گذاشت و با صدایی مرتعش و چشمانی پر گفت:

اینقدر نگو اون جوون اون جوون. مگه خودت چند سالته؟

قدم هایش سنگین و در جای میخکوب شد. انتظار نداشت فرزانه تا این حد راحت او را تو خطاب کند. اشک های فرزانه جاری شد. هنوز گیج بود. خودش هم نمی دانست در دل این دختر زیبا و محبوب چه می گذرد؟ فرزانه اشک هایش را پاک کرد و گفت:

به چی زل زدی؟ گریه کردن من تا این حد جذاب و دیدنیه؟

شوکی که فرزانه به او وارد کرده بود خیلی سنگین تر از آن بود که بتواند به افکارش نظم بدهد. گیج و مات مانده بود و نمی توانست حرفی بزند. فرزانه که از بی توجهی او کلافه شده بود گفت:

اگه فقط یه بار دیگه از اون پسری احمق چیزی بگین قسم می خورم برای همیشه از شما رو بگردونم و باهاتون حرف نزنم. پس لطفا تو مسائلی که هیچ ربطی به شما نداره دخالت نکنید و کاسه ی داغ تر از آش نشید.

حالا عصب های مغز و و زبانش به کار افتاده بود باید چیزی می گفت. مثل او پر اخم و عصبی گفت:

چی داری می گی فرزانه؟

مستقیم به چشمان استاد نگرانش زل زد و گفت:

همین که شنیدید. چقدر از حرفای اون احمقو باور کردید؟ شرط می بندم خط به خط نوشته هاشو باور دارید. چون اگه اینطور نبود بهزاد رتوفی رو جوون خوبی نمی دونستید.

احسان پر گلایه نگاه از نگاه سنگین او برگرفت و گفت:

حالا می فهمم که حق با بهزاد بوده تو دختر لجبازی هستی.

از حرف او دلش شکست.

آره من لجبازم اما اون حق نداشت از گذشته ام به شما بگه و از اون مهم تر شما هم حق نداشتید تو زندگی دیگران سرک بکشید.

به اندازه کافی از دانشجویش سنگین شنیده بود. با بدخلقی و اخم هایی گره خورده در هم گفت:

مراقب حرف زدنت باش من تو زندگی تو سرک نکشیدم.

پس اسم این کارتون چیه؟

چه جوابی می توانست به او بدهد؟ نفس سنگینش را بیرون فرستاد و گفت:

اون پسر ازم کمک خواست.

و شما هم بدون اینکه نظر منو بدونید قبول کردید. شما واقعا بی انصاف هستید.

این را گفت و روی پله هموار شد. احسان بی حرکت ایستاده بود تا بتواند مفهوم حرفهای دانشجویش را هضم کند. فرزانه دستش را روی

شقیقه هایش فشرد و گفت:

بهزاد مدت هاست تو قلبم مرده.

چشم های احسان روی او ثابت مانده بود لحظاتی به همان شکل در سکوت گذشت اما احسان به یک باره به خود آمد و بدون اینکه حرفی

بزند او را ترک کرد. فرزانه مانده بود و احساس ترک خورده اش. جسم خسته اش را به زحمت از پله ها بالا کشید. وقتی خود را به ایوان

رساند خبری از احسان نبود. گویا که هیچ وقت در زندگی فرزانه مردی به نام احسان وجود نداشته است. سنگینی دستی را برشانه هاش

احساس کرد. شکبیا بود که همچون او با چشمانی سرخ نگاهش می کرد. در آغوش او جای گرفت و شکبیا آرام کنار گوشش گفت:

گریه نکن. اینطوری بهتر شد. لافل خودتو با به خیال واهی گول نمی زنی. بهتر که رفت پی کارش.

ساعتی گذشت تا اینکه تی تی گل و سایرین با نشاطی که در چهره شان پیدا بود از راه رسیدند. اما خبری از احسان نبود. قلب فرزانه از این

همه بی عاطفگی شکسته بود. حالا دیگر مطمئن بود که در احساسش نسبت به او اشتباه کرده. خانم کیانفر با لبخند به دختران جوان نزدیک

شد و گفت:

باید ما رو ببخشید مدت ها بود که پیاده روی نکرده بودم. احسان که همه اش سرش تو کتاب و دفتره و با دانشجوهای سرگرمه. دیگه

وقتی نداره بچه ام تا با من بیاد پیاده روی. این بود که به مادرت و تی تی گل زحمت دادم. در ضمن احسان عذرخواهی کرد و گفت کار

مهمی براش پیش اومده و باید بره دیدن یکی از دوستانش. می گفت شمارو دیده و عذرخواهی کرده. اما منم وظیفه خودم دونستم تا ازتون

معذرت خواهی کنم.

شکبیا و فرزانه لبخندی تصنعی بر لب نشانده و مشغول پذیرایی از خانم کیانفر و تی تی گل شدند.

آن شب پدر فرزانه خبر خوشی را در جمع مهمان ها اعلام کرد که باعث شد فرزانه کمی از درد هایش را فراموش کند. بالاخره انتظار پدر و

مادر فرزانه به پایان رسیده بود و آن ها به زودی به زیارت خانه ی خدا مشرف می شدند. مادر فرزانه از شوق زیارت اشک می ریخت و آقا

غفور هم فقط خدا را شکر می کرد. شکبیا با یک استکان چای کنار آقاغفور نشست و گفت:

حالا کی باید مشرف بشید عمو جون.

آقاغفور با دستان زمختش اشک چشمانش را زدود با شوقی وصف نشدنی گفت:

به امید خدا هفته ی دیگه.

بغض گلوی فرزانه را می فشرد. سیب گلویش مدام بالا و پایین می رفت و او هرچه در توان داشت به کار بسته بود تا اشک نریزد و خوشی

پدر و مادرش را زهر نکند. مادر که حالش را خوب درک می کرد گفت:

الهی مادر قربون اون بغض کردنت بره.

بالاخره طاقت نیاورد و اشک هایش جاری شد که با واکنش شکبیا و تی تی گل همراه شد. شکبیا ضربه ای به پشت او زد و گفت:

اه که چقدر تو لوسی. خوشحالی عمو و زن عمو رو خراب نکن.

خانم کیانفر هم با شکبیا هم عقیده بود. بالاخره همه تلاش کردند تا توانستند دل نا آرام فرزانه را آرام کنند.

تا پایان مهمانی خبری از احسان نشد و همین امر باعث شد تا شکبیا و تی تی گل خانم کیانفر را تا خانه اش همراهی کنند. اثری از اتومبیل

احسان نبود. شکبیا حتم نداشت که فرزانه با حرف هایش حسابی او را درگیر کرده است. برخلاف فرزانه که از دست احسان دلخور بود او

هیچ دلخوری ای از این همسایه بی آزار نداشت. در واقع دلش گواهی می داد در دل احسان چیزی می گذرد که سعی در پنهان کردنش

دارد.

پس از رساندن خانم کیانفر با سرعت بیشتری به سمت خانه رفتند تا از سوز سرد کوهستان در امان بمانند. تی تی گل که از سرشرب تا حالا

در فکر بود گفت:

شکبیا رفتن دکتر که ربطی به گریه های فرزانه نداشت؟

شکبیا که در دل از این همه زیرکی مادر بزرگش کیفور بود قیافه ای ساختگی به خود گرفت و گفت:

طفک فرزانه اون قدر از سفر عمو و زن عمو ناراحت بود که دیگه وقت نکرد به نیومدن دکتر فکر کنه.

تی تی گل نگاهی موشکافانه به چهره ی نوه اش انداخت و گفت:

منو رنگ نکن. این دختر امشب یه چیزیش بود. یه چیزی تو چشمش دیدم که نگرانم کرده. نکنه دوباره مثل دوسال پیش بشه. مادرش

دیگه طاقت مریضی این بچه رو نداره.

شکبیا کفشش را از پا درآورد و قدم بر ایوان گذاشت گفت:

حرفا می زیندا تی تی گل. نبودی بینی این آتیش پاره چطوری با ملاقه اش زد تو سرم

بعد برجستگی روی سرش را نشان تی تی گل داد و گفت:

اینهاش شاهد از غیب رسید بین چه فمپلی شده؟

تی تی گل بی خیال خندید و گفت:

حتما دوباره یه شیطنتی کردی که کتک خوردی.

و باز خندید. عاشق خنده های مادر بزرگش بود. وقتی می خندید چهره اش خواستنی تر می شد. هیچ وقت نفهمیده بود چرا تی تی گل از دندان مصنوعی استفاده نمی کند. هر چند چندان تمایلی هم نداشت که مادر بزرگش از دندان مصنوعی استفاده کند. آن وقت دیگر از این چهره ی بامزه خبری نبود.

اما من هنوز می گم فرزانه امشب به طوریش شده بود.

تی تی گل گویا دست بردار نبود. بدون اینکه جواب اظهار عقیده ی مادر بزرگش را بدهد وارد اتاق شد و گفت:
من که چیزی نفهمیدم.

تی تی گل یک راست به سمت بخاری هیزمی رفت و شعله اش را تنظیم کرد و گفت:
انشاءالله که حرف تو درست باشه.

بی پروا به سمت مادر بزرگ سمجش رفت و صورت نرمش را بوسید و گفت:

تی تی گل می شه امشب پیش شما بخوابم.

تی تی گل هم او را تنگ در آغوش گرفت و گفت:

ای شیطون یاد قدیما افتادی؟

با یادآوری گذشته باز مرغ دلش هوای آسمان گذشته را کرد. دلش می خواست ادامه ی خاطرات حامد را بخواند اما با وجود تی تی گل جرات در آوردن دفتر را نداشت. مطمئن بود مادر بزرگش به خاطر این کار او را بازخواست خواهد کرد. پس ترجیح داد کنار تی تی گل مهربانش بخوابد و خواب گذشته را ببیند. نیمه های شب بود که از صدای خرو پف تی تی گل از خواب بیدار شد. نگاهی به هیکل گوشتالودش کرد و بوسه ای در هوا روانه ی لب توپول و لب و دهن از فرم افتاده اش کرد و رفت سر یخچال تا آب بخورد. عطش داشت. لیوان آب را یک ضربه سر کشید و دوباره به بستر بازگشت هوای خانه کمی سرد شده بود پتو را تا گردن کشید بالا تا سرما به بدنش نفوذ نکند. پنج دقیقه به غلط به راست. ده دقیقه به غلط به چپ. پانزده دقیقه طاق بازه... نوچی گفت در جایش نشست و گفت:
نه خیر خواب از سرم پرید.

نگاهی به ساعتش کرد. از دو گذشته بود. رفت سراغ کیفش، دفتر حامد را درآورد و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد. چراغ آلاچیق را روشن کرد و با پتویی که دور خود پیچیده بود تا از سرمای پاییزی کوهستان محفوظش بدارد قدم در آلاچیق گذاشت و باز کنجکاوای زندگی پسرعمویش وسوسه اش کرد تا دفتر را باز کند و مابقی ماجرا را بخواند.

بابا شبا می اومد سوباتان تا من احساس تنهایی نکنم. فکر می کرد حالا که مامان رفته باید جای خالیشو برام پرکنه. اون یه هفته خیلی به من خوش گذشت. هر شب آقابرگ یه حکایت می خوند و ماهم دور کرسی ای که تی تی گل درست کرده بود جمع می شدیم و آجیل می خوردیم. یه نیمه شب که خواب مامانو دیده بودم با ترس از خواب بیدار شدم خبری از بابا نبود. صداشون از تو ایوون میومد. پاورچین پاورچین رفتم درو باز کردم. بابا داشت تو بغل آقابرگ گریه می کرد. نمی دونم چرا از لرزش شونه هاش دلم گرفت و یکهو زدم زیر

گریه. بابا سراسیمه سرچرخوند و منو کنار در دید. با چنان ولعی اومد طرفم که خودمم نفهمیدم. بغلم کرده بود و سرو صورتمو می بوسید. اون قدر که ساکتیم کرد. آقابزرگ هم مدام تسبیح می زد و لاله لاله می گفت. وقتی یه کم آرام شدم بابا منو گذاشت پایین. برخلاف همیشه دلم می خواست رو پای آقابزرگ بشینم و اونم موهامو ناز کنه. بدون اینکه ازش بترسم رفتم رو زانوهایش نشستم. دیدم داره آرام آرام سرمو نوازش می کنه و تسبیح می زه. اون شب خیلی احساس امنیت کردم با اون که هشت سالم بود اما فهمیدم که داشتن یه شونه محکم چقدر خوبه. شونه های آقابزرگ واسه منو بابا مثل یه ستون محکم بود و تا صبح کنار آقابزرگ خوابیدم.

با سرو صدای حنایی مرغ پرمدها و تپل عمه مهسا که داشت به خاطر گذاشتن بزرگترین شاهکار زندگی جنجره شو پاره می کرد از خواب بیدار شدم. تی تی گل تازه از آغل اومده بود بیرون. یه سطل گنده هم دستش بود پر از شیر تازه. نیم ساعت طول کشید تا شیر داغ بشه و به قول عمه مهسا سرگلتشو من بخورم. شکمم که پر شد چشمام به سو اومد و همه جای اتاقو واری کردم خبری از آقابزرگ نبود. تی تی گل یه نگاه مهربون تو صورتم کرد و برای اینکه نوه فضولشو آرام کنه گفت:

دنبال آقابزرگ نگرد رفته روستای پایین تا شبم نیما.

آه از نهادم بلند شد. روزم کاملا خراب شده بود و به قولی باید در مجلس زنانه شرکت می کردم البته تی تی گل هم حسابی از خجالتم در اومد و یه بغل سبزی ریخت جلوم تا به کمک عمه مهسا پاکش کنم. آخ که اون لحظه چقدر دلم می خواست با سمیه آشتی بدم و می تونستم سرشو شیره بمالم تا بیاد کمکم. اما حیف با اون بلایی که من سرش آورده بودم نمی تونستم تا یه هفته دور و برش آفتابی بشم. تی تی گل خوب بلد بود چطور ساعت خوبمو خراب کنه. چون به کل فکر شیطونی و شرارت از سرم افتاد و خسته یه گوشه لم دادم. بالاخره نزدیکای ظهر تونستم از شر هل و جعفری و شنبلیله خلاص بشم. حالا دیگه تی تی گل بهانه ای نداشت تا منو تو خونه بند کنه. با زاری و التماس ازش اجازه گرفتم تا برم پیش فرزانه. وای که فرار از نگاههای تی تی گل چقدر سخت بود. صد رحمت به اخمای آقابزرگ. هر قدر که از اخمای آقابزرگ نمی ترسیدم از قیافه ترش تی تی گل حساب می بردم. وقتی دیدم قلدر بازی فایده نداره خودمو به موش مردگی زدم و با گردنی کج زل زدم تو چشماش. وای که چه مارمولکی بودم من. تی تی گل با اون که هنوز اخماشو باز نکرده بود گفت:

به یه شرط می تونی بری دیدن فرزانه که دوباره آتیش نسوزونی.

همون طوری مظلومانه نگاه کردم. اما ته دلم به این موذی گری خودم می خندیدم. مثل اینکه تی تی گل هم پی به باطن خرابم برده بود چون خیلی جدی گفت:

تو رو خدا نگاه کن. هرکی شناسدش فکر می کنه چه بچه ی مظلومیه. حامد به جون بابات اگه باز شیطونی بکنی بدجوری تنبیهت می کنم.

چشمی گفتم و دویدم تو حیاط و تا زانو پریدم تو گودال آب که همین اول کاری داد تی تی گل در اومد. بله موفق شده بودم به قول تی تی گل اولین آتیشمو بسوزونم. حالا دیگه کم کم تبدیل به یه آتش افروز حسابی شده بودم. خودمم باورم شده بود اگه یه منجنیق رومی داشته باشم حتما کارم بهتر می شه. بدون اینکه به داد و هوار تی تی گل توجه کنم دویدم طرف خونه عمو غفور. تی تی گل منو داشت تهدیدم می کرد. اما می دونستم که ته تنبیهش جارو کردن حیاطه. من که بزرگتر از اوناشو تجربه کرده بودم پس تهدیدش بی فایده بود. خونه عمو غفور چسبیده به خونه ی آقابزرگ بود. فرزانه رو از دور دیدم که داره با مرغ تپل میلش بازی می کنه. با خوشحالی براش دست تکون دادم. برعکس سمیه که نمی خواستم سربه تنش باشه از فرزانه خوشم می اومد. آخه هرچی می گفتم سریع می گفت چشم. منم بی جنبه

حس ریاست داشت خفه ام می کرد. اما امان از روزی که سمیه ورپریده شکبیا و فرزانه رو می برد تو گروه خودش. واولا می شد منو و محمد تنهایی زورمون بهشون نمی رسید. الحق هم که سمیه شیطونو درس می داد. فتوکپی برابر اصل خودم بود. تو فکرای خودم می لولیدم که دیدم عمو غفور صدام می کنه. زن عمو هاجر هم بغلم کرد. نمی دونم چرا برعکس همیشه خیلی پر سوز و گداز ازم استقبال کرد خلاصه با دیدن فرزانه از فکر خیانتی که در حق تمام مردهای دنیا کرده و سبزی پاک کرده بودم اومدم بیرون بعد از مدتها کلی باهم بازی کردیم.

همون روز عصر بود که همه اومدن و من خوشحال بودم که شکبیا هم میاد پیشم. دلم واسه دیدنش یه ذره شده بود. با اونکه سنم کم بود اما همیشه مراقبش بودم. و اونم می دونست هر وقت به یه حامی دل گنده و سر به هوا نیاز داشته باشه می تونه روی من حساب کنه. همین مسئله باعث شده بود تا حسابی از خجالت دخترهای عمو محمود در بیاد. رفتار همه عجیب و غریب شده بود می فهمیدم که همه یه جورایی زیادی تحویلیم می گیرن. گذاشتم به پای بزرگ شدنم و نشست و برخاست کردن با آقابزرگ و خودمو تحویل گرفتم. چیزی به سال تحویل نمونه بود که همه دور سفره هفت سین نشستیم. من کنار بابا نشستم و شکبیا هم پهلو می من. عمه مهسا هم کنار عمو محمود و زن عمو پری نشست. می دونستم که اصلا دل خوشی ازش نداره و فقط به خاطر تی تی و آقابزرگ به روی خودش نیاره. برام چشمکی زد و منم انگشت کوچیکه مو واسه اش تکون دادم. آقابزرگ شروع کرد به قرائت قرآن. با این کارش همه ساکت شدند. خوب می دیدم که بابا رفته تو فکر. حدس می زدم داره به مامان هایده فکر می کنه. یکهو آه سوزناکی کشید. آقابزرگم با گفتن لا اله الا الله قرآنو بست و دعای سال نو رو خونده. توپو که در کردن همه به هم تبریک گفتن. نوبت به عیدی آقابزرگ رسید. آخ که من مرده ی این لحظه بودم. بالاخره جیبای شیبیش انداخته مون پر پول می شد! هنوز اولین پسته ی خوشمزه رو نخورده بودم که سرو صدای بچه ها همه مونو کشوند بیرون. دخترها و پسرهای روستا برای عیدی گرفتن دست به کار شده و کل روستا تا خونه ی آقابزرگو پشت سر گذاشته و منتظر عیدی بودند. تی تی گل هم مثل خیلی از زنان روستایی به رسوم گذشته پایبند بود. رفت و با تخم مرغ های رنگی که به کمک عمه مهسا روشو با نقش و نگارهای زیبا تزئین کرده بود از راه رسید. بچه ها که باز از عیدی تی تی گل غافلگیر شده بودند عید و تبریک گفتند و تخم مرغ ها و شیرینی و نقل های تی تی گلو گرفتند. حالا نوبت بقیه بود. بچه ها هم از این روز زیبا و دل انگیز بهاری بی نصیب نموندند و از مردای خونه عیدی گرفتند. بچه ها داشتن می رفتن که من و شکبیا هم با گریه و زاری اجازه رفتن گرفتیم. می دونستم تا یه مدت هرچی که بخوام بابا نه نمی گه. حالا دیگه مامان هایده هم نبود برام خط و نشون بکشه. با چرب زبونی عمو مسعود و زن عمو سارا رو هم راضی کردم. دستای کوچولوی شکبیا رو محکم گرفتم و رفیتم تو جمع بچه ها. فرزانه کنار سمیه ایستاده بود. شکبیا سریع دستم و ول کرد و رفت پیشش. حالا من مونده بودم و احمای ترسناک سمیه. یاد دعوای چند روز قبل مون افتادم بهش لبخند زدم. اما مثل اینکه خبری از سازش نبود. منم برای اینکه لجشو دربیارم براش زبونمو درآوردم و رفتم پیش محمد.

روز بعد بود که بابا منصور گفت مجبوره واسه کارای کارخونه بره اصفهان. عمو مسعود و محمود هم باید برای دید و بازدید می رفتند. موندن من پیش تی تی واسه ی عمو مسعود و زن عمو سارا دردسر درست کرد. چون شکبیا هم پاشو تو یه کفش کرده بود که پیش ما بمونه. اون قدر گریه کرد تا بالاخره عمو و زن عمو رو راضی کرد. اما زن عمو سارا با کلافگی گفت:

باشه مامان جان اشکالی نداره، اما اگه دایی، خاله، مامانی و بابایی عیدی دادن من برات نگه نمی دارم.

این حرف زن عمو داغ دل شکبیا رو تازه کرد و باز شروع کرد به گریه کردن. تی تی گل صورت شکبیا رو بوسید و گفت:
تی تی گل قربون اون اشکات بره، گریه نکن گل دختر.

برای اولین بار از اینکه تی تی گل شکبیا رو بوس کرد حسودیم شد. اما به روی خودم نیارودم. زن عمو سارا که می دونست از پس شکبیا بر
نیاید قبول کرد. شکبیا هم خندید و زن عمو سارا رو بوس کرد.

شکبیا تو تازگی ها خیلی دختر بدی شدی به حرف هیچ کس گوش نمی کنی. قول بده که گریه نکنی.
بی درنگ به زن عمو سارا گفتم:

زن عمو من نمی دارم گریه کنه. اگه دلش برای شما تنگ شد می گم مثل من لباس شما رو بغل کنه. آخه من هروقت دلم برای مامانی تنگ
می شه پیرهنشو بغل می کنم تا خوابم ببره.

نمی دونم چرا زن عمو سارا به جور دیگه نگام کرد. آخرش هم طاقت نیارود بغلم کرد و گفت:
می دونم عزیزم... تو خیلی شجاعی و از شکبیا مراقبت می کنی.

شب اول زیاد برای شکبیا خوشایند نبود. اونم مثل من نیاز به گرمای بدن مادرش داشت تا ببوسدشو براش قصه بگه. اما برای پشیمونی
خیلی دیر شده بود چون چند ساعتی از رفتن پدر و مادرش می گذشت. تنها ترنند تی تی گل این بود که کنارمون بخوابه ما هم با خوشحالی

دو طرفش دراز کشیدیم. شکبیا دستشو دور گردن بی بی گل حلقه کرد و گفت:
آخ جون من تا حالا پیش تی تی گل نخوابیده بودم.

منم واسه این که کم نیارم گفتم:
دستتو ببر کنار تی تی گل خودمه.

همین به جمله کافی بود تا داد و هوارمون بره هوا. تی تی گل که داشت زیر دست های کوچولوی ما خفه می شد گفت:
اگه دستاتونو از دور گردنم باز نکنید دیگه تی تی گلی نمی مونه که بخواین سرش با هم دعوا کنید.

هر دوتایی مون با کج خلقی دستامونو از دور گردن تی تی گل جدا کردیم و با لجبازی از هم روبرگردوندم. تی تی گل در حالی که به
پشت خوابیده بود و به سقف خیره بود بدون اینکه به هیچ کدامون نگاه کنه دستامونو تو دستای هم گذاشت. نمی دونم چرا با این کارش

احساس بزرگی کردم. احساس کسی که چیزی بهش دادند تا ازش مراقبت کنه. حالا دیگه از دست شکبیا کفری نبودم. تی تی گل خوب
بلد بود چطورمی بین نوه هاش سازش کنه. وقتی دید هیچ اعتراضی نمی کنیم گفت:

هیچ وقت با هم قهر نکنید. تو خونه ی تی تی گل هیچ کس حق نداره از کسی رو برگردونه.
همین یک جمله کافی بود تا هر دو تامون به آغوش گرم و مهربان تی تی گل پناه ببریم.

دفتر را بست و نفس بخار گرفته اش را بی هدف در هوا رها کرد. دستانش را به شدت دور بازوانش حلقه کرد و با این کار کمی از هجوم
سرماي اطراف به بدنش جلوگیری کرد. لبخندی بازیگوش گوشه ی لبش جا خوش کرد. آن شب را خوب به یاد می آورد تی تی گل دست

هایشان را در دست هم گذاشته بود و تاکید کرده بود هیچ وقت با هم قهر نکنند. دلش برای همبازی بچگی هایش تنگ شده بود ماه ها بود
که از او خیری نداشت. وقت رفتن غم نگاهش را خوب حس کرده بود غمی مبهم غمی غمناک.

روز بعد و روزهای بعد شکبیا لحظه ای دوست رنجورش را تنها نگذاشت تا اینکه آن یک هفته هم به سرعت گذشت و زمان عزیمت پدر و مادر فرزانه به خانه ی خدا فرا رسید. بر خلاف انتظار فرزانه برادر و خواهرش حتی به خودشان زحمت نداند به سوباتان بیانند. هاجر با چشمانی غمگین سعی داشت فرزانه را آرام کند و گرفتار بودن فرزندانش را توجیه نیامدنشان قلمداد کند. اما فرزانه خوب می دانست که دلیل اصلی این همه رو برگرداندن خود اوست. برادر و خواهرش او را نمی خواستند این چیزی بود که انکار ناپذیر بود. از وقتی که خوب و بد را تشخیص داده بود فهمیده بود خواهر و برادرش او را به چشم یک مزاحم می بینند و اما حمایت های پدر و مادر هرگز از او سلب نشد و این باعث شد که خواهر و برادرش به کل با پدر و مادر و خواهر کوچک شان قطع رابطه کنند و این فرزانه بود که گاه و بیگاه به دیدن آنها می رفت و التماس میکرد به دیدن پدر و مادر پیرشان بیانند. شک نداشت مادر به شدت از دست بچه هایش دل شکسته شده است. آن شب پدر و مادر فرزانه، تی تی گل و شکبیا و خانواده ی کیانفر را مهمان سفره ی پر محبت شان کردند. با ورود خانم کیانفر و احسان قلب شکبیا بنای تپیدن گذاشت چرا که این اولین برخورد احسان و فرزانه پس از آن شب کذایی بود و او در دل نگران برخورد آن دو با هم بود. اما بر خلاف انتظارش فرزانه خیلی معمولی با احسان روبرو شد. احسان هم مثل فرزانه برخورد کرد. شام در سکوتی دلنشین صرف شد و فرزانه و شکبیا مشغول پذیرایی از مهمان ها شدند. هر قدر که زمان رفتن نزدیک تر می شد بغض فرزانه هم بزرگتر می شد. ساعتی دیگر گذشت و بالاخره پدر و مادر با چمدانی در دست آماده ی خداحافظی شدند. فرزانه که دیگر تاب و تحمل از کف داده بود اشکش سرازیر شد. قرآن را بالای سر پدر و مادرش گرفت و آنها با دعای خیر او از پله ها پایین رفتند. تی تی گل و خانم کیانفر تمام تلاش خود را به کار برده بودند فرزانه را که بی امان اشک می ریخت آرام کنند. خانم کیانفر رو به پسرش کرد و گفت:

احسان جان مادر تو بیا شاید بتونی فرزانه رو آرام کنی ما که هر چی می گیم باز گریه می کنه.

احسان که تا حالا خود را کنار کشیده بود به آنها نزدیک شد و گفت:

فرزانه گریه برای چی؟

دل فرزانه از شنیدن صدایش بنای تپیدن گذاشت. سر بلند کرد و با چشمانی که حالا سرخ سرخ شده بود به چهره ی مهربان او زل زد. قلب احسان از دیدن چشمان گریان و غمگین او فشرده شد و گفت:

برو حاضر شو تا همراه پدر و مادرت بریم.

و احسان پس از یک هفته اخم و بدعنتی لبخند را بر لبان دانشجوی جوانش دید. پدر فرزانه گفت:

مزاحم شما نمی شیم دکتر، قراره پسر کربلایی بیاد و تا سر جاده برسونه. از اونجا هم تا شهر خدابزرگه یه کاریش می کنیم.

احسان با جدیتی زیبا گفت:

حرفش رو هم ننزید خودم می رسونمتون. البته اگه بنده رو قابل بدونید.

غفور از شنیدن سخنان او عقب نشینی کرد و گفت:

بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید دکتر.

فرزانه با لبخندی بغض آلود به تعارفات آنها خیره بود که احسان با لبخندی گیج گفت:

پس چرا وایسادی برو آماده شو دیگه.

و فرزانه که تازه باورش شده بود قرار است چند ساعتی بیشتر در کنار پدر و مادرش باشد با خوشحالی قرآن را به دست دوستش داد و دوان دوان از پله ها بالا رفت. با رفتن او مادرش گفت:

شکیبا دخترم، چون تو و جون فرزانه. نذار تو این چند هفته تنها باشه. می ترسم تنهایی باعث بشه بیشتر بره تو فکر و خیال. شکیبا با صدایی بغض گرفته گفت:

بهتون قول می دم زن عمو اجازه ندم آب تو دلش تکون بخوره.

اشک مادر فرزانه هم درآمد و این بار نوبت خانم کیانفر بود که او را دلداری بدهد:

نگران چی هستی هاجر جان بهت قول می دم هرکاری از دست منو احسان بریاد برای فرزانه انجام بدیم.

مادر فرزانه باری دیگر صورت خانم کیانفر را بوسید و گفت:

خدا از خواهری کمتون نکنه. این بچه با سن کمش خیلی سختی کشیده دیگه دلم نمی خواد فکر و خیال نبودن ما هم بشه رنج و عذابش.

هنوز حرفشان تمام نشده بود که فرزانه با ظاهری آراسته به آن ها ملحق شد و آقاغفور و هاجر پس از اینکه باری دیگر از همه حلالیت گرفتند راهی شدند. ساعت نزدیک دوازده بود که به فرودگاه رسیدند. فرزانه سرش را روی شانه ی مادرش گذاشته و به خواب رفته بود. اما گه گاه صدای ناله و آهش سایرین را متوجه ی این موضوع می کرد که کابوس می بیند. غفور برگشت و به چهره ی معصوم دخترش نگاه کرد آه دردناکی سر داد و گفت:

خدا از باعث و بانیش نگذره که پاره ی تنه مو این طوری نا آرام کرده.

احسان با تمام کنجکاوای که در ذهنش نهفته بود ترجیح داد در مسائل خانوادگی شان دخالتی نکند. هاجر نرم گونه ی دخترش را نوازش کرد و رو به احسان گفت:

فرزانه با همه ی بچه هام فرق می کنه. این بچه اون قدر دلسوزه که حاضر شده تمام شانس های خودشو به خاطر ما نادیده بگیره. البته من و پدرش بارها به خاطر این کارش بهش اعتراض کردیم اما اون عقیده داره نمی خواد ما رو تنها بذاره. بی تابی امشبش هم به خاطر همین بود. اون خیلی به ما وابسته است و این منو نگران می کنه.

احسان نگاهی کوتاه از دورن آینه به او انداخت هرگز او را در خواب ندیده بود و حالا خوشحال بود که پدر و مادر فرزانه را همراهی میکند. خوشحال بود که دانشجوی بازیگوش و مودبش را در خواب هم دیده. فرزانه برایش ناشناخته بود و او این ناشناخته ی جسور را تحسین می کرد. به افکار پراکنده اش نظم داد و گفت:

فرزانه دختر فوق العاده ایه. مطمئنا این چند هفته رو هم می تونه تحمل کنه. من قول می دم اجازه ندم تنها بمونه.

غفور از او تشکر کرد. حالا دیگر وارد محدوده ی فرودگاه شده بودند. با صدای نوازش گونه ی مادر، فرزانه به سختی چشمانش را گشود و لبخندی خجول بر لب نشان داد و گفت:

ببخشید مثلا اومده بودم تا بیشتر باهاتون باشم اما خوابم برد.

پدر نگاه پر مهربانش را به او دوخت و گفت:

عیبی نداره دخترم خسته بودی. حالا پیاده شو تا بریم.

هنوز چند قدم برداشته بودند که فرزانه با خوشحالی روبه مادرش کرد و گفت:
مامان اونجا رو ببین بچه ها اومدن.

هاجر از دیدن فرزندانش اشک شوق ریخت و هر دویشان را در آغوش گرفت. احسان هم از آن ها کناره گرفته بود و به این همه ابراز احساسات آن ها نگاه می کرد. فرزانه که متوجه ی سکوت همراه با لبخند او شد به او نزدیک شد و گفت:
استاد چرا تنها ایستادید؟ بیاید می خوام شما رو به بردار و خواهرم معرفی کنم.
و احسان پذیرفت و در مقابل چشمان بهت زده ی فرزندان غفور به آن ها معرفی شد.
ساعتی گذشت و زمان رفتن فرا رسید. فرزانه پدر و مادرش را تنگ در آغوش گرفته و بی پروا اشک می ریخت. هاجر زیر گوشش زمزمه کرد:

اگر برات کم گذاشتم حلالم کن مادر. به خدا وقتایی که دعوات می کردم فقط برای خودت بود والا کدوم مادریه که غصه ی بچه هاشو بخواد؟

فرزانه حق هق کنان دست مادر و سپس پدرش را بوسید و گفت:
تا عمر دارم خاک پاتونم.

و باز باعث گریه ی آن دو شد. پس از دقایقی تلخ و پر از شک بالاخره پدر و مادر رفتند و حالا فرزانه فرصت داشت تا در نبود آنها یک دل سیر اشک بریزد. اصرارهای برادر و خواهرش برای ماندن پیش یکی از آن دو بی فایده بود و او ترجیح داد همراه احسان به سوباتان بازگردد. می خواست در نبود پدر و مادر، خوب از خانه شان مواظبت کند. فرزاد با کلافگی او را به کناری کشید و گفت:
تو چرا اینقدر بی فکری یعنی این قدر خونه برادرت بهت بد میگذره که حضری این وقت شب با یه مرد غریبه برگردی خونه؟
فرزانه برآشفته و گفت:

منظورت از این حرفا چیه؟ اون استادمه. تازه همسایمونه. بهتره از این به بعد قبل از اینکه حرفی بزنی خوب فکر کنی فرزاد.
فرزاد با عصبانیت پکی به سیگارش زد و گفت:

لجبازی نکن فرزانه بیا خونه ی ما.

بغض کرد و با صدایی لرزان گفت:

بیام خونه ات تا زنت هرطور که دلش می خواد با من رفتار کنه. هنوز یادم نرفته چه بلایی سر من و مامان آورد.
فرزاد با کلافگی نگاهش کرد و گفت:

تو چه مشکلی با مهین داری؟

خسته بود. نبود پدر و مادرش را از همین حالا به تلخ ترین شکل ممکن حس می کرد. کلافه و کشدار گفت:

وای فرزاد دست از سرم بردار می خوام برم خونه ی خودمون.

فرزاد آرام تر از همیشه بود. گویا می خواست در مقابل این غریبه ی تازه وارد حفظ آبرو کند. به همین جهت با صدایی که سعی داشت آرام باشد گفت:

برو خونه ی فهمیه.

اما فرزانه قصد کوتاه آمدن نداشت.

- فرزاد می خوام برم خونه ی خودمون.

فرزاد در حالی که خود را به فهمیه می رساند گفت:

برو به جهنم دختری سرتق.

هیچ گاه محبت آن دو را به خود حس نکرده بود و این خلاء عاطفی حتی با محبت های بی دریغ پدر و مادر هم جبران نشده بود. دلش شکست و با صدایی بغض گرفته گفت:

آفرین داداش دستت درد نکنه. هنوز هیچی نشده این طوری با خواهر کوچکت حرف می زنی.

این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب برادر و خواهرش بماند خود را به احسان که در فاصله ای نه چندان دور ایستاده بود رساند. در حالی که به زحمت در مقابل ریزش اشک هایش مقاومت می کرد گفت:

باید منو ببخشید که منتظر تون گذاشتم.

احسان نگاه مشکوکی به او کرد و بدون حرف در اتومبیل را باز کرد و گفت:

مهم نیست همین که اومدنت باعث شد آرام بشی کافیه.

با نشستن فرزانه در را بست و گفت:

اجازه بده از برادر و خواهرت خداحافظی کنم بعد می ریم.

همین که به پشت سر برگشت فرزاد را در چند قدمی خود دید. لبخندی دوستانه بر لب نشانده. اما فرزاد بدون توجه به او به شیشه ی سمت فرزانه ضربه زد تا او را از حضور خود مطلع کند. فرزانه شیشه را پایین داد و فرزاد با اخم هایی که در هم گره خورده گفت:

فهمیه گفت بهت بگم خیلی قدرشناسی فرزانه. پدر و مادر و ازمون گرفتی. تمام محبت شون صرف توی...
اما چشمان بهت زده ی احسان و چهره ی غمزده ی فرزانه او را از ادامه ی حرفش منصرف کرد. احسان که نمی خواست شاهد جنگ لفظی آن دو باشد به خود تکانی داد تا برود اما فرزاد گفت:

لطفا بمونید آقای کیانفر.

احسان با اخم هایی که گواه ناراحتی اش بود گفت:

فکر نمی کنم مسائل خانوادگی شما به من ربطی داشته باشه.

فرزاد پوزخندی بر لب نشانده و گفت:

خواهر دیوونه ی من چی بهتون گفته که راضی شدید از خواب نیمه شب تون بزنی و اونارو همراهی کنید؟

احسان نگاهی به چهره ی برافروخته فرزانه انداخت و گفت:

آقا غفور به گردن من خیلی حق داشتند فکر می کنم تا همینقدر کافی باشه.

فرزاد روبه خواهرش نمود و گفت:

وقتی پدر و مادر برگشتند تکلیف تو روشن می کنیم. بسه هرچقدر لالمونی گرفتیم.

فرزاد نیشترش را بر قلب فرزانه ی بهت زده وارد کرد و بدون اینکه از احسان خداحافظی کند رفت.

به خاطر رفتار بد برادرم ازتون معذرت می خوام.

این صدای بغض گرفته ی فرزانه بود که به دردمندانه ترین شکل ممکن از گلویش خارج شد و احسان را از شوک حرف های فرزند بیرون آورد. بی حرف ماشین را دور زد و سوار شد و به راه افتاد.

ساعتی بود که بی حرف در جاده می راند و گه گاه از گوشه ی چشم نگاهش را به فرزانه می دوخت. سرش را روی پشتی صندلی گذاشته و چشمانش را بسته بود. نفس کلافه اش را با صدا بیرون فرستاد و گفت:

بیداری؟

فرزانه بدون اینکه چشمانش را باز کند سرش را تکان داد. نمی خواست چیزی بگوید. مطمئن بود اگر کلمه ای بگوید لرزش صدایش رسوایش خواهد کرد. احسان گفت:

چرا حرف نمی زنی؟ با من قهری؟

دیگر نمی توانست سکوت کند چشمانش را گشود با صدایی غمگین گفت:

من هیچ وقت با شما قهر نکردم.

نگاه احسان مهربان تر از چند ساعت قبل شد و با لبخندی که گوشه ی لبش را به سمت بالا کج کرده بود گفت:

پس چرا یک ساعته که ساکتی؟

فرزانه در جایش جابه جا شد و گفت:

نمی دونم شاید ذهنم خسته است.

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود و به این شکل بر کلافگی اش غلبه میکرد.

می تونم یه سوال ازت بپرسم.

نگاهش را به نگاه گیج استادش دوخت. چه می خواست بداند از او؟ هرچه که بود خوشایند نبود. اما برای اینکه قدرشناس نباشد گفت: بله.

احسان پس از اینکه چند ثانیه ای سکوت کرد خیلی ناگهانی گفت:

بین تو و بهزاد چی بوده؟

سوالش را پرسید و از گوشه ی چشم نگاهی کوتاه به دانشجوی مرموزش انداخت. اما فرزانه بدون اینکه خود را ببازد نگاه گنگش را به جاده و تاریکی محض اطراف دوخت و گفت:

نمی تونم بگم.

احسان کلافه بود. خودش هم دلیل این همه کلافگی را نمی دانست. می خواست از او بیشتر بداند اما فرزانه راه کمک به او را بسته بود. به زحمت عصبانیت کلامش را کنترل کرد و گفت:

چرا؟

فرزانه سنگین نگاهش کرد و بی تفاوت گفت:

چون می خوام با فراموش کردن اون چه بر من گذشته در گذشته دفن کنم.

یک قدم به او نزدیک شده بود. همین که کمی از گذشته گفته بود برای احسان یک پیروزی چشمگیر به حساب می آمد بنابراین بدون اینکه احساساتش را تحریک کند گفت:

اما اینطوری هم به خودت آسیب می رسونی هم به اطرافیانت.

فرزانه پوزخندی بر لب نشانده و همان طور که با انگشتان دستش بازی می کرد گفت:

شاید خودمو آزار بدم اما این قدر خودخواه نیستم که اطرافیان مو برنجونم.

پا را فراتر گذاشت باید او را می سنجید باید او را محک می زد تا بفهمد آستانه ی تحملش چقدر است.

وقت رفتن مدام هذیون می گفتی. تو خواب بودی اما من چهره ی غمگین پدر و مادرتو خوب دیدم. چرا تا این حد از بهزاد بدت میاد؟

فرزانه کلافه و عصبی با صدایی لرزان و اخم هایی که بر سر او خراب شده بودند گفت:

می شه خواهش کنم در مورد یه چیز دیگه حرف بزیند.

تند رفته بود بی اختیار دستش را روی نیمی از صورتش کشید و نفس عصبی اش را بیرون فرستاد و گفت:

خب بگو چرا برادرت از دستت عصبانی بود. به نظرت برای شروع خوبه؟

از سماجتش به خنده افتاد. این را به خوبی دریافته بود که استاد کنجکاوش تا سر از ماجرای زندگی او در نیامورد دست بردار نیست. لبخند مواخذه کننده اش را به او دوخت و گفت:

شما باید بازپرس می شدید نه استاد دانشگاه.

احسان لبخندی زد و گفت:

یعنی اینقدر فضولم؟

فرزانه آهی کشید و باز سرش را روی پشتی صندلی گذاشت و گفت:

گاهی فکر می کنم کاش هیچ وقت به زندگی بر نمی گشتم.

ناخواسته چیزی را بر زبان آورده بود که نگاه کنجکاوا احسان را به روی خود ثابت دید. کار از کار گذشته بود. چشم به مناظر بیرون دوخت.

اما شک نداشت که احسان هنوز نگاهش می کند. بدون اینکه بخواهد حرفی بزند چشمانش را روی هم گذاشت تا از نگاه های کنجکاوانه استادش در امان بماند. با توقف اتومبیل چشمانش را گشود. در خانه ی کیانفر بودند. بی اختیار گفت:

چرا بیدارم نکردید حالا چطور تنها تا خونه برگردم؟

لازم نیست برگردی. مادر اصرار داشت امشبو پیش ما بمونی.

تکانی که فرزانه از شنیدن این خبر خورد را به خوبی احساس کرد اما به رویش نیامورد و گفت:

فکر نمی کنم درست باشه که تنها تو خونه بمونی.

فرزانه با دستپاچگی و چشمانی که حالا نمی شد فهمید غمگین است یا خجالت زده به او زل زد و گفت:

اما من به تنهایی عادت دارم.

احسان از اتومبیل پیاد شد و گفت:

حالا یه امشب کلبه ی حقیرانه ی ما رو با قدوم تون منور کنید خانم جای دوری نمی ره.

فرزانه هم به تبعیت از او پیاده شد و همان طور که همچون کودکان به دنبالش قدم بر می داشت با آشفتگی گفت:
خواهش می کنم با من شوخی نکنید استاد.

احسان ایستاد. در این ساعت از شب، در ساعت سه و اندی با مشتی ثانیه که تند و تند به جلو می رفت در آن مه غلیظ سوباتان و برفی که اندازه ی میچ پایشان رسیده بود در آن سرما، بازیش گرفته بود و می خواست با دانشجوی مرموز و بازیگوش کمی بازی کند. دلش شیطنت تابستان فرزانه را می خواست. لبخندش از این همه افکار پر شرارت عمیق تر شد و گفت:

چی شد دوباره شدم استاد؟

طفلک فرزانه با گیجی نگاهش کرد و ملتمسانه صدایش کرد:

دکتر.

نه هنوز می خواست پریشانی را در چهره ی دختر محبوب آبادی ببیند. هنوز می خواست او را در زمین و هوا معلق نگه دارد. یک تای ابرویش را بالا داد و با همان لبخند کج که عادت همیشگی اش بود گفت:

دکتر؟

فرزانه با درماندگی گفت:

آقای کیانفر اینجا سرده.

این بار کمی جلوتر رفت و بدون اینکه لبخندش را پنهان کند گفت:

آقای کیانفر؟

فرزانه گیج شده بود قلبش به تندی و بیش از همیشه می تپید.

تورو خدا سربه سرم نذارید دیگه نمی دونم باید چی صداتون کنم.

احسان!!!

جواب احسان نفس کشیدن را برایش سخت کرد. نگاهش بر روی صورت خندان و پر از شیطنت او ثابت ماند. احسان خندید و گفت:
بیا بریم مادر منتظره.

مطیعانه پذیرفت و با احتیاط وارد خانه شدند. خانم کیانفر روی کاناپه ی کنار بخاری دراز کشیده بود. احسان با قدم هایی آرام خود را به او رساند و در کنارش زانو زد و نرم دست مادرش را بوسید و با این کار باعث شد فرزانه او را بیش از پیش ستایس کند. خانم کیانفر با صدایی خواب آلود گفت:

بالاخره اومدید؟

احسان به او کمک کرد تا در جایش بنشیند.

چرا اینجا خوابیدی مادر؟

خانم کیانفر نگاه مهربانش را به او و سپس به فرزانه دوخت و گفت:

منتظر شما بودم. بیا جلو فرزانه جان غریبی نکن عزیزم.

فرزانه با چهره ای خجالت زده به او نزدیک شد و گفت:

باور کنید من به آقای کیانفر گفتم که می رم خونه ی خودمون اما ایشون قبول نکردن. احسان باز بازیگوش شد و گفت:
آقای کیانفر!!

احسان امشب به اندازه ی کافی او را غافلگیر کرده بود. لبخند عجولش را مهار کرد و نگاه گنگش را به او دوخت.
خانم کیانفر ضربه ای به شانه ی پسرش زد و گفت:
اذیتش نکن احسان جان.

احسان لاقید شانه ای بالا انداخت و در حالی که کتش را در می آورد لبخند عجیبش را برای چندمین بار در آن شب به فرزانه ارزانی کرد و گفت:

این خانم جوان هنوز نپذیرفته که من الان همسایه اش هستم نه استادش.

خسته بود و این از جزء جزء چهره اش نمایان بود. فرزانه شرمنده خجالت زده گفت:

تو رو خدا ببخشید که مزاحم شما شدم. از خوابتون زدید. شما هم همینطور خانم کیانفر. اگه اجازه بدید من برم خونه مون.
خانم کیانفر نگاه مادرانه اش را به او دوخت و گفت:

این حرفا چیه دخترم؟ من از احسان خواستم بیاردت اینجا. تو که نمی تونی تنهایی تو اون خونه بمونی. این چند هفته رو شبها پیش ما بمون.
فرزانه که حالا به تقلا افتاده بود گفت:

نه تورو خدا نمی خوام پیش از این باعث مزاحمت تون بشم. شکبیا میاد پیشم.

چرا تعارف می کنی این خواست پدر مادرت بود. حالا این حرفارو ول کن. بعدا هم می تونیم در موردش بحث کنیم. بیا می خوام اتاقتو نشونت بدم.

فرزانه هنوز مردد بود که احسان گفت:

مادر فکر می کنم اتاقی که کنار اتاق شماسست مناسب باشه.

خانم کیانفر فرزانه را به اتاقش راهنمایی کرد و احسان هم به اتاق خود که در طبقه ی بالا قرار داشت رفت تا چند ساعت باقی مانده تا صبح را کمی استراحت کند.

بازتاب نور خورشید باعث گشوده شدن چشمانش شد. دستانش را از دو سو کشید و کش و قوسی به بدنش داد. هنوز منگ خواب بود. تختش درست زیر پنجره قرار داشت کمی کش آمد و پرده را کنار زد و همزمان با تنگ شدن چشمانش لبخندی شاد بر لب نشانید. در آغازین روزهای آذر ماه برف روستا را سفید پوش کرده بود. از سوز و سرمای شب قبل پیدا بود که باید به زودی شاهد بارش برف باشند. شب قبل... احسان و نگاهش... احساسی که به او داشت... لبخندی بی غم بر لبانش نقش بست و ناخودآگاه دستانش روی گونه های داغش نشست. از تخت به زیر آمد و تمام قد مقابل پنجره ایستاد. امروز را به خود استراحت داده بود و حالا فرصت داشت در این هوای برفی به همراه شکبیا از این توفیق اجباری نهایت استفاده را ببرد. صبحانه را در کنار خانم کیانفر و زیر نگاه های عجیبش صرف کرد و نبودن احسان را به کل از یاد برد و در مقابل اصرارهای خانم کیانفر برای ماندن فقط لبخندی بر لب نشانید و گفت خوبیت نداره شبو اینجا بمونم

مردم روستا فکر بد می کنند و در مقابل نگاه های تحسین آمیز خانم کیانفر راهی خانه شان شد. قدم در املاکشان که گذاشت نبود پدر و مادر را به شدت احساس کرد. اشک در چشمان زیبایش حلقه زد اما صدای بع بع گوسفندان مجال گریه به او نداد. لبخند بر لب به سمت انبار رفت و علوفه ها را کشان کشان به آغل برد و جلوی گوسفندان گرسنه ریخت و سپس ظرف آبشان را پر کرد و با خیالی آسوده با سبد بزرگی به سمت مرغدانی رفت. این بخش از کارش را خیلی دوست داشت با دقت و حوصله تخم مرغ ها را در سبد جمع کرد و آب و دانه ی آنها را هم مهیا کرد. پس از آن نوبت سگ با وفایشان بود که تمام شب از خانه پاسداری کرده بود. غذا دادن به حیوانات ساعتی وقتش را گرفت. خسته و کوفته قدم درون خانه گذاشت و بخاری را روشن کرد. چای را به راه کرد و پس از نوشیدن یک استکان چای داغ در آن روز سرد پاییزی مشغول آماده کردن ناهار شد. حالا ساعتی بود که تمام کارهایش را انجام داده و بی صدا به بارش برف زل زده بود. این سکوت را دوست نداشت سکوت خانه عذابش می داد و یادآور رفتن پدر و مادرش بود. نمی توانست این همه تنهایی را تاب بیاورد. شال و کلاه کرد و راه خانه ی تی تی گل را در پیش گرفت. با دیدن شکبیا که به هیئت مردان سقف خانه ی تی تی گل را پارو می کرد خنده ای سر داد که او را متوجه خود کرد. از شکبیا بعید نبود که بخواند هر کاری را تجربه کند. هرچه نبود همبازی پسرعموی شورش بود.

ماشینتو چکار کردی؟

با سوال فرزانه لبخند بر لب برایش دست تکان داد و هن هن کنان گفت:

تو انبار برنجا. از این طرفا؟

خندان نگاهش کرد و به او فهماند که این مدل حرف زدن از او بعید است. تی تی گل با دیدن فرزانه از روی ایوان به زیر آمد و گفت: فرزانه گل دختر، تو بیا ببین می تونی از پس این دختر بر بیای. من که زبونم مو در آورد بس که گفتم بیا پایین. حرف حساب سرش نمی شه این بچه.

شکبیا از آن بالا برایش دست تکان داد و گفت:

هی فرزانه تو هم بیا

غرو لند تی تی گل بیشتر شد.

ببین می تونی منو شرمنده ی پدر و مادرت بکنی یا نه؟

شکبیا حجم عظیمی از برف روی بام را به پایین سر داد و هن هن کنان گفت:

تی تی گل به جان حامد مراقبم. اتفاقی نمی افته.

فرزانه خندان به سمت تی تی گل رفت و گفت:

حق با شکبیاست تی تی گل... اتفاقی نمی افته نهایت یک دیوونه از عالم کم میشه.

تی تی گل برزخی نگاهش کرد و فرزانه نیش بازش را جمع کرد و تی تی گل هم با دست به شکبیا ادا زد و گفت:

دیگه بیا پایین دختر، تمام اهل آبادی صدامو شنیدن!

شکبیا با نیش باز آخرین قسمت برف را هم به سمت حیاط سر داد و با خوشحالی از فتح بزرگش جست و خیز کنان پارو را به سمت حیاط

خانه شوت کرد و با تلاش از سقف به زیر آمد. فرزانه به کمکش رفت و نردبان را سفت چسبید و گفت:

به خدا بابک حروم شد! آخه به چی توی دیوونه دل خوش کرده این بشر؟! من موندم آدم قحط بود اومد سراغ تو؟
با جست از پله ی سوم نردبان پایین پرید و زبان درازش را برای او بیرون آورد و گفت:
تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

اما اولین چیزی که پس از فرود از نردبان روبروی چهره ی شادش قرار گرفت چهره ی برزخی و چشمان کم سو و آن لب فرو رفته و دماغ برآمده و لب های جمع شده ی تی تی گل بود. بی هیچ حرفی تند گونه ی مادر بزرگش را بوسید و راه هر گونه اعتراضی را بست و با واسطه گری فرزانه تی تی گل قید تنبیه نوه ی بازیگوشش را زد و با هم وارد خانه شدند. شکیبا بی درنگ برای تعویض لباسش به اتاق همیشگی اش رفت و تی تی گل هم هیزم هایی که از انبار آورده بود درون بخاری می ریخت. فرزانه هم بی حرف به سمت سمار زغالی تی تی گل رفت و سه استکان چای داغ ریخت و دور هم به نوشیدن چای داغ در آن هوای سرد سرگرم شدند.

امسال زمستون زودتر از همیشه از راه رسیده.

این را فرزانه گفت و نگاه به پنجره دوخت. تی تی گل چایش را هورت کشید و همانطور که قند را در دهانش این سو و آن سو می کرد گفت:

کوهستان همینه دیگه گل دختر

در دنیای خودش بود. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید دلش هوای دستان پر مهر مادرش را کرده بود.

کجایی فرزانه؟

نگاه به چشمان پرسشگر دوستش دوخت، حس جواب دادم نداشت.

شکیبا گفت رفته بودی سر قبر گل نساء

نگاهش از چشمان دوستش بر روی چهره ی آرام تی تی گل سر خورد و بی حرف به چشمان او که یک دنیا حرف داشت خیره شد. چه می توانست بگوید؟ دلش برای گل نساء هم تنگ بود.

نکن دختر، با خودت لیج نکن

سرش به زیر افتاد و لب هایی که از هم وا شد.

دلم برای گل نساء می سوزه تی تی گل. خیر از جوونیش ندید. خیلی ها باید تاوان تهمتی که بهش زدن و پس بدن.

لاله الله.

تی تی گل بود که به این شکل ناراحتی درونی اش را نشان داده بود. این عادت را از آقابرگ وام داشت.

چی بگم دختر جان. خدا خودش دیوانشونو می کنه. خدا جای حق نشسته مادر

تی تی گل شما نسبت های ناورایی که به گل نساء زدن و باور نکردید مگه نه؟

نگاه به چشمان کنجکاو نوه اش دوخت حالا دیگر در چشمانش یک علامت سوال بزرگ جا خوش کرده بود.

نه گل دختر، من کی هستم که بگم کی کارش درسته کی غلط. من همون موقع هم گفتم گل نساء از برگ گلم پاک تره و این وصله ها بهش نمی چسبه. اما کو گوش شنوا هیچ کس قبول نکرد. جهل و نادونی چشمای مردمو کور کرده بود.

دیگه چای نمی خوری؟

نگاه شکبیا روی داستان لرزان فرزانه سر خورد. سینی به دست منتظر بود تا او چیزی بگوید. استکان خود و تی گل را درون سینی گذاشت و گفت:

بده به من تو بشین.

فرزانه بی حرف سر جایش نشست و با انگشت روی نمذ کف اتاق نقش کشید و خط خطی کرد. طرح زد و با کف دست پاک کرد و در تمام آن مدت تی گل با دقت و بی حرف نگاهش می کرد.

از پدر و مادرت خبری نداری دختر جان؟

نگاهش را به تی گل دوخت و سعی کرد لبخند بزند آخر یاد پدر و مادرش افتاده بود پس باید شاد می شد.

فعلا که هیچی تی تی گل، گفتن خودشون زنگ می زنن بهم.

خانم کیانفر گفت شب و پیششون می مونی واسه همین دیگه دیشب نیومدم پی ات.

سرش به جانب شکبیا چرخید و با صدایی بلند که سعی داشت خوب بشنود گفت:

آره این مادر و پسر نقشه کشیده بودن برام. منو گذاشتن تو منگنه مگه می تونستم بگم نه!

عیبی نداره مادر یک شب که هزار شب نمی شه.

خندان نگاه تی تی گل کرد و گفت:

خدا خیرت بده تی تی گل، نقل یه شب نبود که می خواستن تا اومدن مامان و بابا پیششون بمونم. اون قدر خواهش و التماس کردم تا خانم

کیانفر راضی شد برگردم خونه ام.

صدای خنده ی معنی دار شکبیا باعث تعجب مادر بزرگش شد.

چته دختر؟ هزار بار گفتم این طوری نخند.

شکبیا خندان به جمع شان باز گشت و گفت:

ببخش تی تی گل خوشگلم.

بعد نگاه بازیگوشش را به فرزانه دوخت و ابرو بالا داد و گفت:

خب می موندی عزیزم.

فرزانه پر غضب نگاهش کرد و شکبیا بی درنگ نیشش را جمع کرد. فرزانه نگاه به ساعت قدیمی شماته دار روی طاقچه دوخت عقربه ها

عدد یک را نشان می داد عزم برخاستن کرد که تی تی گل پرسشگر نگاهش کرد و گفت:

کجا گل دختر؟

نگاه به نگاه برزخی شکبیا دوخت و گفت:

برم خونه تی تی گل.

تی تی گل آمرانه گفت:

همین جا بمون می خوامی بری خونه تنهایی چکار کنی؟

فرزانه ملتسانه نگاهش کرد و گفت:

ناهار درست کردم تی تی گل.

تی تی گل بدون اینکه یک قدم از خواسته اش عقب نشینی کند گفت:

خب بذار شب بخور.

و به ناز بالشت مخصوص آقابزرگ تکیه داد. لبخند فرزانه و ذوق شکبیا یعنی پیشنهاد تی تی گل بی حرف پذیرفته شده است.

هوای کوهستان رو به تاریکی می گذاشت و فرزانه پس از گذراندن ساعاتی خوش در کنار تی تی گل و شکبیا عزم بازگشت به خانه کرد. با اشاره ی تی تی گل، شکبیا فرزند و سریع لباس پوشید و با نیشی باز حاضر و آماده در مقابل او ظاهر شد. فرزانه خندان و متعجب نگاهش کرد و گفت:

تو کجا؟

اما جواب تی تی گل لبخند را از روی لبانش محو کرد.

شکبیا شبو پیشت می مونه.

حالا اثری از خنده بر چهره اش نمانده بود با ظاهری کاملا جدی گفت:

نه تی تی گل شکبیا پیش شما باشه خیالم راحت تره. هوا برفیه تنها نمونید بهتره.

تی تی گل از بافتن جوراب های پشمی اش دست کشید و از بالای عینک ذره بینی اش به فرزانه زل زد و گفت:

چه حرف ها، مگه من اولین باره که تنها می مونم مادر؟ من سال هاست که این طوری زندگی می کنم.

اما تی تی گل

اجازه نداد فرزانه اعتراضش را به زبان بیاورد و باز مشغول بافتن جورابش شد و گفت:

اما نداره برید مادر تا هوا تاریک نشده.

شکبیا پیش دستی کرد و دستش را کشید و او را با خود همراه کرد و گفت:

خب راست می گه تی تی گل، بریم تا شب نشده.

قدم بیرون از خانه که گذاشتند سوز کوهستان صورتشان را سوزاند. فرزانه روسری اش را بیشتر جلوی صورتش کشید و گفت:

از بابک چه خبر شکبیا؟

شکبیا اما بدون توجه به سوال دوستش بی غم در حال کردن گلوله برفی بود.

با تو نیستم مگه؟

تشر فرزانه باعث شد تمام قد در مقابلش بایستد.

خوب، خیلی خوب. پیشنهاد مامان برای مشاوره عالی بود. بعد از چند جلسه مشاوره به این نتیجه رسیدیم که ما به درد هم نمی خوریم و

هرکی بره پی زندگی خودش.

دهان باز و چشمان گشاد شده ی فرزانه به او فهماند که باز موفق شده او را شوک زده کند. بی غم خندید و گفت:

قیافه شو ببین، شوخی کردم بابا.

ضربه ای که به پشتش خورد به او گوشزد کرد که در شوخی اش زیاده روی کرده.

خدا ذیلت کنه فرزانه پشتم سوراخ شد.

فرزانه با عصبانیت از او رو برگرفت و گفت:

حقت بود. توی این بدبختی و آشفتگی روحی خودم، دیگه تحمل غصه ی تو رو ندارم.

با اعتراف دوست داشتنی فرزانه از خود بی خود شد جستی زد و به آغوش او پرید و گفت:

قربون دل مهربونت برم. مگه مغز خر خوردم بابکو ول کنم. اونوقت زن عمو پری و اون پرنیان و پریسای گند دماغ چی پشت سرم می گن هان؟

او را از خود جدا کرد و همان طور که تلاش می کرد حالت جدی چهره اش را حفظ کند گفت:

درست حرف بزن بینم موفق شدی بابکو بدبخت کنی یا نه؟

شکیبا خندان نگاهش کرد و گفت:

کجای کاری تو؟ من و بابک چند روزه درگیر برپایی به جشن کوچولو هستیم.

چشمان فرزانه برق زد. برای هر دویشان خوب بود. این تنوع، این شادی برای هر دویشان خوب بود.

کی به سلامتی؟

شکیبا سرش را خاراند و گفت:

نمی دونم.

باز ضربه ای به پشتش خورد. با اخم و اعتراض به فرزانه خیره شد و گفت:

آخ دستت بشکنه فرزانه این گرزه یا دست؟

فرزانه خندان نگاهش کرد و گفت:

تو درست نمی شی نه؟ حتما باید بزمن ناکارت کنم تا به جواب درست و درمون به من بدی؟

پشتش را مالید و غرولندکنان گفت:

خیلی خب. برای ماه بعد... قراره برای ماه بعد به جشن خانوادگی داشته باشیم.

رنگ نگاه فرزانه تغییر کرد. حالا نگران بود.

به تفاهم رسیدید شکیبا؟ نکنه به خاطر کل کل با پرنیان و پریسا این تصمیمو گرفتی؟

شکیبا کمی به فکر فرو رفت. شاید دلیل اصلی ازدواجش این نبود اما یکی از چند دلیل محکمش که به حساب می آمد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

مهم اینه که حالا با هم به تفاهم رسیدیم.

نگاه طولانی فرزانه به او هشدار داد که زندگی بازی نیست و بابک هم بازیچه اش!

اون طور نگام نکن... آره حق با توهه ماه های اول از اینکه می دیدم پرنیان و پریسا دارن از حسادت می ترکن کیفور می شدم اما بعدا همه چیز شکل دیگه ای به خودش گرفت.

فرزانه از او فاصله گرفت و همان طور که خرامان خرامان درون برف قدم بر می داشت گفت:

هنوز نگرانی های چند ماه قبلت یادم نرفته.

شکیبا خندان خود را به او رساند و دست دور گردن او حلقه کرد و در حالی که به سمت خانه می رفتند گفت:

یه اختلاف سلیقه ی کوچولو بود که برطرف شد.

بحث با دوست سربه هوایش را جایز ندانست و هر دو در آن سکوت دلنشین و طبیعت زیبا و سفید پوش کوهستان به راهشان ادامه دادند.

فرزانه چقدر خونه تون سوت و کوره؟ جای عمو غفور و زن عمو هاجر خیلی خالیه اینجا.

نگاه به چهره ی دوستش کرد. نوک دماغش خیلی مسخره قرمز شده بود. کلاه پشمی اش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود که چهره اش را بچه تر از همیشه و شرورتر از قبل نشان می داد. لبخند زد هم به چهره ی شکیبا هم به حرفی که زده بود.

آره انگار روشنایی خونه با رفتنشون رفته.

شکیبا متوجه دلتنگی او شد. مهربان نگاهش کرد و گفت:

چشم رو هم بذاری رفتن و برگشتن. خدا رو چه دیدی شاید یکی از اون سیاه سوخته هارو برات سوغات آوردن و ما رو از شرت خلاص کردن. عربیت خوبه فرزانه؟

چکمه ی فرزانه به سمتش پرتاب شد و او جیغ و داد کنان پله های خانه را دوتا یکی بالا رفت و از همان جا برایش شکلک درآورد.

فرزانه هم کم نگذاشت و سطل آب را به طرفش پرتاب کرد و دقیقا به ساق پای او برخورد کرد.

آخ چته روانی پام شکست.

خندان به سمت آغل رفت و گفت:

حقت بود. بدو یه جای به راه کن تا منم غذای این زبون بسته ها رو بدم و بیام.

دیگر نماند تا به غرو لند و اعتراض او گوش کند قبل از هر چیز از چاه آب کشید چرا که باز با شروع فصل سرد لوله های آب یخ بسته بود.

پس از آن کپه های علوفه را از انبار به آغل برد. کمی جایشان را تمیز کرد و آب و غذایشان را داد.

فرزانه... فرزانه...

خندان آخرین کپه ی علوفه را مقابل گوسفندان ریخت و با صدای بلند گفت:

محمد دوباره این خانمت تو رو پی چی فرستاده؟ بیا اینجا تو آغل گوسفندام.

پس از لحظه ای تاخیر، از آمدن محمد به درون آغل نا امید شد. سمیه خوب از او زهر چشم گرفته بود گویا! جای در بسته و زن و مرد نامحرم، بلا به دور! از افکاری که به ذهنش هجوم آورده بود خنده اش گرفت و باز مشغول غذا دادن به گوسفندها شد.

تو اینجاایی.

خندان به پشت سر برگشت و با چهره ی خیس و برفی احسان روبرو شد. انتظار داشت محمد را در مقابل خود ببیند اما حالا استاد خیس و کلافه اش با چشمانی دلخور به او زل زده بود. بدون اینکه لبخندش را پنهان کند باز دسته ای علوفه جلوی برفی گوسفند خودش ریخت و گفت:

فکر کردم محمده.

احسان نگاه دلخورش را به او دوخت و گفت:

مگه نگفتم تا برگشتن پدر و مادرت پیش ما می مونی؟

با تعجب به چهره ی کلافه ی احسان زل زد و گفت:

منم گفتم که نمی تونم بمونم.

احسان یک قدم به او نزدیک شد و گفت:

دختر تو چرا حرف حالت نیست؟ یه دختر تنها، اونم توی این برف. هیچ می فهمی چی می گی؟

برفی گوشه ی دامنش را می جوید. نشست و سرش را نوازش کرد و بدون اینکه دلخوری کلامش را پنهان کند گفت:

من می فهمم دارم چکار میکنم. موندنم خونه ی شما صورت خوشی نداره. مردم چی میگن؟

احسان کلافه و عصبی گفت:

وقتی با من حرف می زنی به صورتم نگاه کن. پاشو وایسا.

برفی را در آغوش گرفت و در مقابل استاد عصبانی اش به پا ایستاد.

حالا یه بار دیگه بگو چی گفتی تا جوابتو درست و حسابی بدم.

فرزانه زیر لب زمزمه کرد:

شما هیچی از گذشته نمی دونید. شما هیچی نمی دونید که اگه می دونستید هرگز پافشاری نمی کردید.

احسان به ستون پشت سرش تکیه داد تمام نیرویش در مقابل یک دختر پنجاه کیلویی از بین رفته بود. سکوت کرد تا دلخوری اش را نشان فرزانه بدهد.

من می دونم که به پدرم قول دادید مراقبم باشید. اما باور کنید نیاز نیست این همه خودتونو به دردسر بندازید من بچه ی کوهستانم. اینجا رو بهتر از شما می شناسم پس جای نگرانی نیست.

احسان هنوز سنیگن و دلخور نگاهش می کرد.

ماشینتونو چکار کردید؟

همین را کم داشت چه می خواست و چه شده بود. آمده بود او را با خود به خانه ببرد آمده بود این دختر شکننده را به خانه ی سرد و بی روح خود ببرد اما حالا او با عوض کردن بحث سعی داشت گمراهش کند. نفس عصبی اش را بیرون فرستاد و بی حوصله گفت:

گذاشتمش تو انبار اوستا بی رحم.

صدای خنده ی فرزانه باعث بهتش شد چشم به او دوخت و با تعجب پرسید:

چیه؟ به چی می خندی؟

برفی بازیش گرفته بود و هی لگد می پراند خم شد و آرام حیوان را روی زمین گذاشت و لباسش را تکاند و با همان چهره ی پر خنده گفت:

این اوستا بی رحم هم ماجرای داره برا خودش. مطمئنم تا عمر داره چشم نداره شکیبارو ببینه. اگه دست خودش باشه که سر شکیبا رو از تنش جدا میکنه.

خوب بلد بود آدم های اطرافش را از کلافگی و عصبانیت برهاند. چرا که احسان هم حالا چهره اش باز شده بود و مثل پسرهای کنجکاو به او زل زده بود تا توضیح بیشتری بدهد.

اون قدیما وقتی پنج شش سالمون بود زیاد می رفتیم آهنگری اوستا. بچه بودیم دیگه، از اون همه ضربه زدنا ی اوستا روی آهن خوشمون می اومد. مردم بهش می گفتن اوستا بهرام. اما شکیبا نمی تونست درست صداش کنه و همه اش می گفت اوستا بی رحم. همین شد که اسم این بنده ی خدا هم شد بی رحم خیلی دردناکه نه؟ احسان هم خندید و گفت:

همیشه از خودم می پرسیدم چرا اسم این بنده ی خدا بی رحمه؟ آخه این بیچاره که نون خودش به زور از گلوش پایین می ره؟ یعنی مال مردم خوره که بهش می گن بی رحم. حالا فهمیدم که این دوست ناخلف تو رو بنده ی خدا اسم گذاشته. بریم بیرون؟

بی حرف همراه فرزانه از آغل خارج شد و گفت:

برو کنار دختر کار تو نیست.

فرزانه خندان نگاهش کرد و گفت:

این کار هر روزمه استاد.

احسان خندان او را وادار کرد در گوشه ای زیر سایه بان بایستد تا بیش از آن خیس نشود و خود با قدرتی که در عضلات مردانه اش جا خوش کرده بود سطل های پر شده از آب را به سمت پله های ایوان برد. اخم های احسان را به جان خرید و آخرین سطل آب را روی پله گذاشت.

مگه نگفتم بذار خودم میارم؟ چرا به حرف هیچ کس گوش نمی کنی تو؟

خندان و شرمنده گفت:

ببخشید.

احسان هم خندید او را که شاد می دید حالش خوب می شد.

برو یه پتو بیار دور این لوله ببندم تا یخش باز بشه.

بی حرف به سمت اتاق رفت و پس از چند دقیقه با یک پتوی ضخیم بازگشت. احسان پالتوش را از تن در آورد و گفت:

اینو بگیر.

بی درنگ پالتو را از دستش گرفت و به تلاش او برای بستن پتو دور لوله ی آب خیره شد. چند دقیقه بعد احسان کارش را انجام داده و با خیال راحت و چهره ای خندان نگاهش می کرد.

حالا که لجبازی می کنی و نمیای خونه ام لااقل خیالم راحت که آب داری.

فرزانه شرمنده و خجالت زده نگاهش کرد و گفت:

ممنون و ببخشید که درخواست تونو رد کردم.

احسان بی حرف پالتو را از او گرفت در حرکتی فرزند آن را به تن کرد و گفت:

یکی طلب من، خب دیگه من می رم مادر تنهاست.

و فرزانه با یک دنیا تشکر و احساس خوب او را بدرقه کرد.

فرزادو ته پیچ جاده دیدم دست فرزانه رو سفت گرفته بود و دنبال خودش می کشید. دلم برای فرزانه سوخت. شک نداشتم برای اینکه فرزادو عصبانی نکنه حتی گریه هم نمی کنه. برام عجیب بود چرا فرزاد و فهیمه از فرزانه بدشون میاد و باهاش نامهربونن؟ اخمام رفت تو هم قدمامو تند کردم تا برم از دست اون فرزاد سنگ دل نجاتش بدم. اما دیدن ماشین بابا که پشت سرشون کلی خاک به پا کرده بود منو از صرافت فرزانه انداخت. نیشم باز شد و به تاخت رفتم سمتشون. هم سمت فرزاد و فرزانه هم ماشین بابا. تمام تابستون پیش تی تی گل و آقابزرگ مونده بودم اما حالا دلم بابامو می خواست. ماشینش کنار فرزاد و ایساد و اخمای منم باز رفت تو هم. دلم نمی خواست بابا جواب سلامشو بده. رسیده بودم بهشون و با همون اخم به فرزاد سلام گفتم. لبخند محوی رو صورتش نشوند و گفت:

احوال آقا حامد.

خوبم.

بابا بقی زد زیر خنده.

مگه طلبکار فرزادی پسر؟ این چه مدل احوال پرسیه.

تازه یاد بابام افتاده بودم بی هوا رفتم سمتش و پریدم تو بغلش. بی خیال می خندید و منو تو هوا دور خودش می چرخوند. سرم گیج گیجی می رفت. منو گذاشت زمینو گفت:

حالا بچرخ بینم مرد شدی یا نه؟

با اون حال خرابم و سرگیجه که همه رو چپکی می دیدم یه دور نصفه و نیمه زدم و دستای بابامو سفت چسبیدم. باز خنده اش در اومد. بعد چند دقیقه تازه چشمم به سو اومد و عمو پرویزو کنار بابا دیدم. وکیل بابا بود و بیشتر وقتا باهاش بود. تازگیام زیاد می اومد سوباتان. دستاشو باز کرد تا برم بغلش. اما جلوی فرزانه واقعا افتضاح می شد اگه مثل دخترا می پریدم بغلش. بادی به غبغب انداختم و دست راستمو دراز کردم سمتش. بابا دیگه قه قه می زد.

کوفت خنده داره.

عمو پرویز بود که رو سر بابا خراب شده بود. بعدش باز مهربون نگام کرد و گفت:

بزن قدش عمو جون.

عمو پرویز رفیق فابریک بابا بود. منکه معنی فابریکو نمی دونستم فقط می دونستم اگه بخوان آب بخورن به هم می گن. هرچی قدرت داشتم ریختم تو دستم و محکم کوبیدم رو دستش.

آخ عموجون گفتم بزن قدش اما نگفتم که بزنی ناکارم کنی.

خجالت زده خندیدم و پای بابامو محکم چسبیدم. سنی نداشتم من، چند ماه دیگه می رفتم تو نه سال. درسته تو جمع بزرگ ترا بودم اما هنوز بچگی می کردم.

آقا منصور با اجازه.

فرزاد بود که این طور لفظ قلم حرف می زد. خصمانه نگاهش کردم. هنوز دست فرزانه رو سفت چسبیده بود.

برو به سلامت سلام منو به آقا غفور و هاجر خانم برسون.

فرزاد چشمی گفت و همراه فرزانه با اون بغض بزرگ رو صورتش دور شد.

عمه مهسا کجاست بابایی؟

سرمو بلند کردم و از اون پایین به قد و قامت بلند بابام خیره شدم. گردنم شکست تا تونستم خوب بینمش.

رفته پیش امیدعلی.

بابا کلافه دستی به موهاش کشید و عمو پرویز هم آهی کشید و از بابا اجازه گرفت بره پیشش.

برم پیشش؟

برم پیشش؟ برم پیشش؟ سوالش تو ذهنم پیچید. چرا می خواست بره پیش عمه مهسا و امیدعلی؟

برو اما اگه چیزی گفت که ناراحت شدی نیای چغولی کنی.

عمو پرویز بی هوا خندید و گفت:

نترس، بچه ننه نیستم بدم چه طوری از پس خواهرت بر پیام.

منم پیام؟

عمو پرویز بی هوا خندید و بابا شونه بالا انداخت و گفت:

سر خره پرویز. بچه ام غیرتی شده، برو باباجان. برو اگه عمو پرویز دست از پا خطا کرد از طرف من مختاری هر بلایی خواستی سرش بیاری.

گیج و منگ به خنده هاشون خیره شده بودم. هنوز منگ بودم که عمو پرویز دستمو گرفت و گفت:

بیا بریم ببینم می تونم جلوت با عمه مهسا حرف بزنی یا نه. رگت قلبه نشه عمو جون.

خندید منم خندیدم و تو خاک و خولی که بابا به پا کرده بود رفتم سمت گورستان روستا. از همون ورودی می تونستم عمه مهسا رو ببینم.

با اون لباس رنگ به رنگ و زیباش مگه می شد ندیدش؟ یه دسته گل گذاشته بود رو قبر امیدعلی. دستام تو دستای عمو پرویز بود. حالا کم کم سرد شدن دستاشو حس می کردم. سر بلند کردم و بهش نگاه کردم. هم قد و قواره ی بابام بود و باز گردن درد گرفتم. به من لبخند زد اما با تمام بچگیم فهمیدم چقدر نگرانه.

عمو پرویز، عمه مهسا یه دستمال دیگه هم داره.

گیج نگام کرد معلوم بود که معنی حرف های بی سر و تهمو نفهمیده. البته که باید بیشتر توضیح می دادم. عمه مهسا دستمالشو داد به امیدعلی. بازم داره عمو، یه دونه گل گلی شو داره فکر می کنم میده به شما آخه عمه مهسا خیلی مهربونه. نفس سنگین عمو پرویز نفس منم بند آورد. رسیده بودیم کنار عمه. عمه مهسا...

سرشو بلند کرد و با دیدن ما لبخند محزونی رو لبش نشست. دست عمو رو ول کردم و تندى رفتم سمتش. عمو هم آروم آروم اومد سمتمون. رفتم بغل عمه.

اینجا چکار می کنی عمه جان؟

از بغلش اومدم بیرون و خوب به چشماش نگاه کردم. سرخ نبود اما هنوز غمگین بود.

بابا گفت من سر خرم. عمه شما میدونی سر خر یعنی چی؟

طفلکی عمه گیج شده بود و نمی دونست چه جوابی به من بده.

سلام.

دیگه حتی فرصت نکرد فکر کنه دلیل سوالم چی بوده چون عمو کنارش ایستاده بود. عمه آروم سلامی گفت همین. عمو پرویز هم بی حرف کنارش نشست و دستشو گذاشت رو قبر امیدعلی. منم که تازه یاد امیدعلی افتاده بودم انگشت اشارمو گذاشتم رو سنگ سرد امیدعلی.

روح آدم تو این قبرستون پژمرده می شه مهسا چرا دست و دل از این سنگ سرد نمی کنی؟

دستای عمه مهسام لرزید. لبش لرزید فکش لرزید اصلا تمام تنش لرزید. تند دستمو گذاشتم تو دستاش. دلم نمی خواست دوباره یاد امیدعلی بیافته.

بیا بریم بیرون اینجا هواش خفه است نمی تونم نفس بکشم. بیا بریم مهسا دستتو بده به من تا از این تاریکی بکشمت بیرون.

چرا عمه مهسا یه کلمه حرف نمی زد چرا جواب عمو پرویزو نمی داد. خودمو انداخته بودم تو بغل عمه. اونم آروم پشتمو و نوازش می کرد. دوستش داشتم هم خونش بودم. هم اسمم بود.

امیدعلی مرد بود میدونم. اما منم می تونم، می تونم مرد باشم. جلوی این شهید زنده خوارم نکن پاشو بریم دختر.

هنوز دست گرم عمه رو پشتم بالا و پایین می رفت. نفساش تند شده بود و فین فین می کرد. حالا مطمئن بودم داره گریه میکنه.

پاشو مهساجان، از این پیله که دور خودت تنیدی بیا بیرون. دستامو بگیر دستاتو بده به من تا باهم بریم این راه ناپیدای زندگی رو. خسته ام.

چشمای عمو پرویز برق زد. این اولین بار بود که عمه مهسا با عمو پرویز هم کلام شده بود. از وقتی که امیدعلی رفته بود با هیچ مردی همکلام نشده بود.

میدونم، منم خسته ام. تنهایی چیز خوشایندی نیست.

عمه مهسا یه مشت از خاک کنار قبر امیدعلی رو برداشت و زد به سینه اش هق هق کرد و گفت:

امیدعلی این خاک و زدم به قلبم تا از تو سردم کنه. سردم کن تا برم پی سرنوشتم.

عمو پرویز با یه لبخند مهربون بلند شد. حالا می فهمیدم چرا عمو پرویز هر وقت می اومد سوباتان می اومد اینجا پیش عمه مهسا. حالا می فهمیدم که چرا عمه هیچ وقت باهاش هم کلام نمی شد. عمه مهسا بی حرف بلند شد.

بریم؟

نگاه هر دومون رو صورت خندون عمو پرویز ثابت موند و عمه مهسا هم زورکی لبخندی زد و گفت:

بریم.

خسته نمی شی؟

چه سوالی بود که عمو پرویز پرسید از اینجا تا خونه که راهی نبود مگه عمه مهسا بچه بود؟

عمه مهسا آرام گفت:

قراره یکی دستمو بگیره و ول نکنه.

عمو پرویز خوشحال شد، لبخند زد، خندید.

پس بریم

مات از اون همه حرف های عجیب و غریب دست تو دست عمه مهسا و عمو پرویز به خونه برگشتیم.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

شکیبا... شکیبا کجایی تو

پفی کرد و با کلافگی دفتر را بست و به اتاق بغلی رفت. فرزانه بود که یک بند صدایش می کرد.

چته تو؟ نمی ذاری دو خط مطالعه کنم.

فرزانه خصمانه نگاهش کرد. دیگر نیاز به گوشزد نبود که حق ندارد در نوشته های پسرعمویش سرک بکشد. دستانش را در هوا تکانی داد

و گفت:

خیلی خب بابا، فهمیدم کارم اشتباهه.

فرزانه بالشتش را به سمت او پرت کرد و گفت:

خوبه می دونی و باز کار خودتو می کنی.

حرصی بالشت را از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

چکارم داشتی یه بند صدام می کردی. سوزنت گیر کرده؟

میگم اینجا بخوابیم یا اتاق بغلی.

با کلافگی نگاهش کرد و گفت:

یعنی شاهکاری فرزانه، این دیگه پرسیدن داره؟ یه جا بنداز این تشکو کپه ی مرگمونو بذاریم دیگه.

بله شاهکار کرده بود موفق شده بود شکیبا را عصبانی کند و چه کاری سخت تر از این.

فرزانه... فرزانه...

هر دو به هم خیره شدند. شکبیا با ترسی ملموس گفت:

منتظر کسی هستی فرزانه؟

نگاه عاقل اندر سفیه فرزانه به او فهماند که این ساعت از شب قرار ملاقاتی با هیچ کس ندارد. شکبیا او را به سمت در هل داد و گفت:

خب برو از لای در نگاه کن بین کیه این وقت شب.

پاورچین پاورچین به سمت در رفت اما جیغ شکبیا در جا میخکوبش کرد.

نه صبر کن بیا از پشت پرده ببین. نه نه اصلا صبر کن برم به داسی تبری کلنگی چیزی بیارم.

تا او حرفش را تمام کند فرزانه از گوشه ی پرده بیرون را دید زد و گفت:

بسه شکبیا کلنگ و تبر چیه؟ چرا جنابیش می کنی احسانه.

شکبیا همانجا وار رفت و گفت:

خدا یا نفس ما رو بگیره، یا این ژان والژانو.

فرزانه ریز خندید و از اتاق خارج شد. با دیدن احسان با آن شکل و شمایل خنده اش شدت گرفت.

شما خواب ندارید استاد؟

احسان برف روی شانه و لباسش را تکاند و چراغ دستی اش را خاموش کرد و بدون اینکه جواب سوال او را بدهد مشکوک به لامپ خاموش

ایوان نگاهی انداخت و گفت:

این چرا خاموشه؟

نتوانست جلوی لبخند هرچند اندکش را بگیرد. به استاد دستپاچه اش زل زد و گفت:

یعنی به خاطر این لامپ خاموش تا اینجا اومدید استاد؟

احسان کلافه و عصبی نگاهش کرد و گفت:

تو جای من بودی چکار می کردی؟ این همیشه روشن بود آخه.

چشمانش را ریز کرد و به او زل زد. اینکه احسان مدام خانه شان را زیر نظر داشت برایش یک کشف بزرگ بود. احسان دستپاچه از

خرابکاری اش من من کنان گفت:

لطفا روشنش کن تا منم برم بخوابم این طوری نمی تونم بخوابم.

باز مشکوک نگاهش کرد با این نگاه ها چه قصدی داشت از استاد تودارش اعتراف بگیرد؟ مگر می شد؟ مگر او چیزی بروز می داد؟

فرزانه با توام.

گیج نگاهش کرد و گفت:

سوخته، یک ساعتی میشه که سوخته و یدکی هم ندارم تا جاش بزنم.

کلافه دست در موهای خیسش کشید و گفت:

اینه که می گم نباید تنها بمونی. یعنی اگه من نمی دیدم لامپ خونه تون خاموشه همین طور تا صبح تو تاریکی می موندی؟

لبخند بر لب نگاهش کرد. از نگرانی او نسبت به خود کیفور شده بود.

نگران چی هستید استاد؟

کلافه گفت:

این قدر نگو استاد اعصابمو به هم ریختی دختر. اینجا دانشگاهه؟

خندید احسان کم داشت و می داد. هرچند که به حال او فرقی نمی کرد و باید تا پایان عمر حسرت یک زندگی خوش را در دل می

پروراند اما حالا همین الان همین لحظه که می توانست از این همه توجه او نسبت به خود لذت ببرد. لبخندش را حفظ کرد و گفت:

چرا عصبانی می شین اسـ

با لبخند حرفش را نصفه و نیمه بلعید و گفت:

_ خب چی صداتون کنم آخه؟

احسان هم لبخند زد و گفت:

تا حالا کسی بهت گفته چقدر زود به آدم عصبانی رو آروم می کنی؟ مثل آب رو آتیش می مونی فرزانه.

بی پروا اعتراف کرده بود. خودش هم مات حرفی بود که بر زبان رانده بود. فرزانه که جای خود داشت. دستپاچه و عجول گفت:

می رم از خونه به لامپ یدکی بیارم برات.

صبر کنید اسـ

احسان همانطور که دور می شد بلند بلند گفت:

تمرین کن دیگه نگی استاد. سخت نیستا احسان جای استاد آوای کلامیش به شکله.

فرزانه خندان شال سه گوشش را بیشتر دور شانه اش پیچید و گفت:

دیگه آخراشه احسان خان داری وا می دی. یعنی یه اعتراف کوچولو این قدر سخته؟ چشمات که همه چیزو لو داده فقط موندم چرا اون

زبونت ناسازگاره.

تا برگشتن احسان سری به آغل زد و از بسته بودن درش مطمئن شد. بعید نبود حیوانات وحشی به روستا هجوم بیاورند. از غروب بارش

برف کم شده بود و حالا برف دانه دانه بر سر و رویش می ریخت. حجمی سیاه بالای سرش قرار گرفت و او را دستپاچه کرد.

نترس نترس منم.

دستش را روی قلبش گذاشت و با ترس گفت:

شما که منو نصف عمر کردید.

شرمنده فکر نمی کردم بترسی.

حالا ترسش را فراموش کرده و به موقعیت جدیدش می اندیشید. احسان در دو قدمی اش ایستاده بود و مظلوم منتظر بخشش او بود.

خندان نگاهش را به مچ دست و سپس انگشتان کلید شده دور دسته ی چوبی چتر بزرگش دوخت و گفت:

شما که دفعه ی قبل بدون این اومده بودید.

احسان بی هوا خندید و گفت:

آهان آخه دفعه ی قبل هل شدم یادم رفت چتر بیارم.

باز نگاه مشکوک فرزانه روی او ثابت ماند و احسان برای فرار از نگاه مچ گیر او گفت:

بیا بریم بالا تا این لامپو وصلش کنم.

با هم از پله ها بالا رفتند و فرزانه چهار پایه ای برداشت و به سمت او آمد. اما احسان با لبخندی کج فتح بزرگش را جشن گرفته بود. نگاه

فرزانه از نوک پا تا فرق سر احسان کشیده شد.

وصلش کردید؟ من چهارپایه آوردم.

احسان خندید و گفت:

داری به من توهین می کنی؟ با این قد دیلاقم برم رو چهارپایه؟

با احسان هم صدا شد و او هم بی دلیل خندید. اصلا این بی دلیل خندیدن خیلی خوب بود. بی دلیل می خندید بی دلیل فکر می کرد احسان

دوستش دارد. بی دلیل دلش می خواست با احسان بماند اما نمی توانست. ناگهان به یاد غم بزرگ زندگی اش افتاد و خنده از لبانش محو

شد. داشت چکار می کرد؟ خود را به او وابسته می کرد؟ نه این درست نبود. لبخند از لبان احسان هم محو شد.

چی شد یکهو؟

نگران بود و پریشان. چرا تازگی ها پریشان می شد برای فرزانه؟ چرا نگران می شد برای دانشجوییش؟ پای چه چیز در میان بود که با

رفتن آقا غفور و هاجر خانم به این روز افتاده بود؟ پای چه چیز وسط بود که می خواست مراقب فرزانه باشد؟

چیزی نیست، بهتره زودتر برید تا مادرتون نگران نشده.

از لحن سرد و دستوری فرزانه جا خورد اما به روی خود نیاورد و بی حرف به سمت کلید برق رفت و آن را به پایین فشار داد و ایوان پر نور

شد. لبخندی کم رنگ و غمگین بر لبان فرزانه نقش بست. دلش برای خودش سوخت. برای احسان با آن همه مهربانی و برای دل خودش

که باز باید تنها می ماند.

مراقب خودت باش. اگه مشکلی برات پیش اومد هر ساعت از شب که بود به من زنگ بزن باشه؟

لبخندی قدرشناس بر لب نشاند و گفت:

اتفاقی نمی افته.

احسان با گلایه گفت:

بگو باشه بذار راحت برم دختر.

فرزانه از این همه پافشاری استادش لبخندی بر لب نشاند و گفت:

چشم.

و احسان با شانه هایی که حالا کمی سبک شده بود لبخندی دیگر بر لب نشاند و بی حرف رفت. کنار آغل رسیده بود. فرزانه طاقت نیاورد و

با صدای بلند صدایش کرد.

زود برید خونه هوا برفیه حیوونای وحشی در راهن.

احسان نگاهش کرد. چند ثانیه که قد چند قرن برایش طول کشید. نگاهش کرد و با لبخندی کج که صورتش را مردانه تر از همیشه کرده بود برایش دستی تکان داد و رفت.

تکانی در رختخواب خورد و نگاهش به جای خالی شکبیا افتاد. نوک دماغش سرد سرد بود. پتو را دور خود پیچید و از جا برخاست. چند تکه هیزم درون بخاری رو به خاموشی انداخت و به شعله های سوزانش خیره شد. از لای کنار زده ی پرده نگاهش را به زمین های پشت خانه جایی که متعلق به احسان بود دوخت. بارش برف متوقف شده بود و رگه های نور خورشید بر دشت سفید پوش می تابید. لبخندش عمیق تر شد. نور شدید بیرون چشمش را می زد. دستش را عمود روی پیشانی اش گذاشت تا حتی شده اندکی جلوی انعکاس بازیگوش نور خورشید را بگیرد. نگاهش به آن سوتر کشیده شد. بوم و سه پایه و شکبیا که با ژست جالبی در حال نقاشی آن طبیعت سفید پوش بود. خنده اش گرفت.

تو رو خدا ببین برای یه تپه ی سفید که هیچیش معلوم نیست چه ژستی هم گرفته.

صدای خنده هایش می آمد نگاهش چرخید به کمی آن سو تر. احسان هم تمام قد روبرویش ایستاده بود. لبخندش عمیق تر شد حالا می دانست که آن همه ژست برای چیست. بله احسان بود که در یک فداکاری قابل ستایش قربانی شکبیا شده بود! پتو را به کناری انداخت و پنجره را گشود و با صدایی بلند سلامی داد.

سلام...

نگاه هر دو به سمتش چرخید و احسان که داد و هوار شکبیا را به جان خرید و برایش دست تکان داد.

ای آقای کیانفر تکون نخورید. ای بابا همه چیزو خراب کردید که شما.

و صدای بیخوش بیخش احسان که بیشتر باعث خنده اش شد. لباس گرم به تن کرد و رفت سراغ گوسفندها که هنوز در آغل حبس بودند. دلش به حال زبان بسته ها سوخت که می بایست تمام وقت در آن یک گله جا روی هم می لولیدند. در آغل را که گشود با تعجب به اطراف نگاه کرد آب و غذایشان به راه بود. لبخندی شاد بر لب نشانند و گفت:

ازت بعید بود شکبیا. بالاخره داری منو به خودت امیدوار می کنی.

خندان به مرغدانی رفت اثرات کار نیک شکبیا در آنجا هم پیدا بود. نگاهش به سگ شان قهوه ای کشیده شد او هم از این ضیافت بی نصیب نمانده بود. دیگر ماندن جایز نبود خندان خود را به آن دو رساند. پیش بینی اش زیاد سخت نبود که شکبیا در تلاشی مضاعف احسان را دیوانه کرده باشد. حدسش وقتی به یقین تبدیل شد که به نزدیکی شان رسید و صدایشان را به وضوح شنید.

ای بابا من که یک ساعته مثل چوب خشک و ایسادم چرا تهمت می زنی خانم!؟

خنده اش گرفت. احسان و عصبانیت!؟ این حالت را کمتر در او دیده بود.

دیدید دیدید تکون خوردید.

تازه داد احسان در آمده بود که فرزانه با سر و صدا در مقابلشان ظاهر شد.

دوباره سلام.

فرزانه بیا به لطفی به من بکن.

نگاه گیج و منتظرش را به احسان دوخت. احسان زیر چشمی نگاه شکبیا کرد و با خنده گفت:

بیا جای من مدل دوستت بشو خشک شدم. اصلا شک دارم که دیگه بتونم قدم از قدم بردارم.

نگاه خصمانه ی شکبیا به او دوخته شد و احسان لبخند بر لب و لاقید شانه ای بالا انداخت و گفت:

خب راست میگم. باور کن کمرم درد میکنه الان یک ساعته که سرپام.

بعد نگاهش را به فرزانه دوخت و ادامه داد:

من فقط اومده بودم به گاو و گوسفندتون غذا بدم چه می دونستم این بلا سرم میاد اصلا نمی دونم این خانم از کجا چشمش به من افتاد و

مچمو گرفت.

فرزانه مبهوت نگاهش کرد. پس غذا دادن به حیوانات کار او بود.

کار شما بود؟

احسان مهربان نگاهش کرد و گفت:

میای جای من؟

وقتی خود احسان نمی خواست در موردش حرف بزند او هم ترجیح داد چیزی نگوید. لبخند زد و گفت:

به نظر شما میشه؟

نگاه احسان عجیب شد و گفت:

تو اگه بخوای شاید بشه.

فهمیده بود بند بند این خواهش را لمس کرده بود اما سر به زیر و آرام گفت:

از دست من کاری بر نییاد.

و مغموم به سمت خانه بازگشت. این چه زندگی ای بود که او داشت. چرا حالا که می خواست عاشق باشد نمی توانست. چرا حالا که چشمان

احسان یک دنیا رنگ داشت یک دنیا حرف داشت او نمی توانست جواب این همه رنگ و حرف را بدهد.

فرزانه... فرزانه...

شکبیا بود که بوم و سه پایه اش را برداشته و کشان کشان به سمتش می آمد.

فرزانه... فرزانه... صبر کن... کجا سرتو انداختی پایین برا خودت می ری؟

نماند لااقل در این لحظه حوصله ی هیچ کس را نداشت. با عجله خود را به اتاق گرمشان رساند که بی قراری تلفن او را هم بی قرار کرد.

همچون کودکی وا مانده از پدر و مادر گوشی تلفن را در آغوش گرفت و با بغض گفت:

بله بفرمایید.

صدایی که از آن سو مدام قطع و وصل می شد به او فهماند که با پدر یا شاید هم مادرش صحبت می کند.

مامان دلم براتون تنگ شده.

و اشک بی مهابا از چشمانش سرازیر شد. شکبیا هم در آستانه در با بوم و سه پایه اش به پا ایستاده و به حرکات عجیب دوستش زل زده بود. فرزانه می گریست و سرش را تکان می داد گویا نمی دانست برای تایید حرف های پدر یا مادرش لااقل باید چیزی بر زبان بیاورد. بوم و سه پایه را همان جا کنار در گذاشت و با خوشحالی کنار فرزانه زانو زد و گفت:

عمو و زن عمو هستن؟ آره؟

لبخند گریان فرزانه او را هم ذوق زده کرد.

چشم مامان گلم. شما نگران نباش.

معلومه که اومدن پیشم. فرزاد شب و پیشم بود. فهمه هم کلی غذای جور واجور داده بود برام بیاره.

شکبیا با اخم به او خیره شد و این یعنی کار درستی نکرده به مادرش دروغ گفته است.

چشم مامان جان مراقب خودم هستم. بازم به من زنگ بزنی باشه؟

و با نگاه گریان و لب خندان به شکبیا زل زد.

چشم شما هم مراقب خودتون باشید.

با ذوق و شوق از مادر خداحافظی کرد و گوشی تلفن را بر سینه فشرد. در عالم دیگری بود. حالا که صدای مادرش را شنیده بود حالش خوب شده بود. اصلا مادر می دانست کی و کجا باید بیاید و حالش را خوب کند. شکبیا آرام گوشی تلفن را از میان دستان قفل شده اش بیرون کشید و سرچایش گذاشت و با لبخند به او خیره شد.

پس از گذراندن دو روز پر نشاط حالا دقایقی بود که شکبیا و فرزانه در حیاط تی تی گل منتظر بودند تا او اجازه ی رفتنشان را صادر کند.

تی تی گل جوراب های پشمی دست بافتش را به آن دو داد و گفت:

گل دخترا بگیرید، اینا رو برای شما بافتم پوشید تا پاهاتون گرم بمونه.

شکبیا نگاهی به جورابش کرد و گفت:

آخه تی تی گل این خیلی کلفته چه جوری بعدش کفش پیوشم خب؟

فرزانه سقلمه ای به پهلوی او زد.

آخ...

و لبخند تصنعی فرزانه به او هشدار داد که مراقب حرف زدنش باشد.

دست شما درد نکنه تی تی گل خیلی خوب شدن.

و نگاه هشدار دهنده اش را به شکبیا دوخته شد.

بله تی تی گل خیلی خوب شدن، خصوصا برای من که رنگ زرد و نارنجی و سبز کاهویی با هم قاطی پاتی شده.

فرزانه به زحمت لبخندش را پنهان کرد و در مخیله اش سعی کرد بتواند این چند رنگ را در کنار هم تصور کند. حالا نوبت شکبیا بود که

ضربه ای محکم به پهلوی او بکوبد. لبخند تی تی گل مهربان و خوشحال بود. و این یعنی خوشحالم که سلیقه ی من پیرزن را می پسندید.

اما بی درنگ نگاهش به سمت شکبیا کشیده شد.

شکیبا گل دختر تند رانندگی نمی کنی و به حرف فرزانه هم گوش می دی فهمیدی؟
صدای اعتراض شکیبا بلند شد.

ای تی تی گل یکی می خواد مراقب این باشه اونوقت من حرف این ترکه رو گوش کنم؟
باز آرنج فرزانه پهلویش را نوازش کرد!
آخ بشکنه دستت فرزانه که همه اش هرز می ره.
نیش باز فرزانه به او دوخته شد و گفت:
تا کور شود هر آن که نتواند دید.

و قبل از اینکه اجازه ی واکنشی به او بدهد رو به تی تی گل کرد و گفت:
تی تی گل رسیدگی به دو تا خونه برات سخت نیست؟ فقط فردا رو تحمل کنی دیگه خودم هستم.
تی تی گل دستش را روی شانه ی او گذاشت و برای اطمینان خاطر او گفت:
گل دختر، من هنوز جوونم، معلومه که می تونم.
و فرزانه شاد و سرحال گفت:

معلومه که جوونید.

برید به امان خدا.

نشستن فرزانه درون ماشین و جیغ لاستیک ها در حیاط نیمه برفی باعث خنده ی تی تی گل شد و شکیبا بدون توجه به نگاه غضبناک فرزانه به راه افتاد.

هفته ای از رفتن آقا غفور و هاجر می گذشت و در تمام این مدت فرزانه بین سوباتان و خانه ی شکیبا در رفت و آمد بود. مسرت بخش ترین خبر در این بحبوحه رسمی شدن رابطه ی شکیبا بابک بود.

فرزانه لباس پوشیده و حاضر آماده بود که به سوباتان بازگردد. شکیبا کنارش روی تخت نشست و گفت:
بیخش که نمی تونم همراهت بیام.

فرزانه لبخند دوستانه اش را نثار چهره ی همراه همیشگی اش کرد و گفت:

چی می شد همیشه همین قدر خانم بودی؟

ضربه ای که به پشتش خورد به او فهماند که شکیبا را بدجوری عصبانی کرده است. بی خیال خندید و او را تنگ در بر گرفت و گفت:
زیاد سخت نگیر باشه؟ نذار فکر کنه برای موقعیتش انتخابش کردی.

شکیبا شاد و بی غم زیر گوشش زمزمه کرد:

چشم مامان بزرگ.

فرزانه او را بیشتر در آغوش فشرد و گفت:

دلم برات تنگ میشه. برای شیطونیات.

شکیبا خندان از آغوش بیرون آمد و گفت:

دیوونه مگه قراره کجا برم؟ فقط می رم حلقه بخرم دیگه!!!

فرزانه هم بی غم خندید و گفت:

خوشبخت بشی.

صدای سارا هر دو را از حال خوبشان خارج کرد.

فرزانه جان آقای کیانفر تماس گرفتن که نیم ساعت دیگه اینجان.

چشمانش گرد شد و با تردید نگاهش را به شکبیا دوخت و گفت:

بهتره خودت توضیح بدی.

شکبیا خیلی خونسرد نگاهش کرد و در حالی که شال دوست عصبانی اش را مرتب می کرد گفت:

انتظار داشتی تنهایی بفرستمت بری؟

فرزانه دستش را پس زد و گفت:

ول کن شالمو... درست و حرف بزن ببینم چی میگی.

شکبیا راست در جایش نشست و پایش را روی آن یکی انداخت و گفت:

خب احسان از من پرسید تو کی برمی گردی سوباتان منم گفتم امروز. پرسید با همید؟ گفتم نه. حتما پیش خودش فکر کرده تنها نباشی

بهتره.

فرزانه کیفش را روی تخت انداخت و گفت:

تو که وضعمو می دونی، چرا می بندیش به من شکبیا؟

شکبیا خونسرد و بی خیال گفت:

ببین قلبت بهت چی میگه؟

سرش را در میان دستانش گرفت و با بغض گفت:

قلبی برام نمونه که بخواد چیزی بگه.

دست شکبیا بر روی شانه اش نشست و وادارش کرد تا نگاهش کند.

احسان و با اون رثوفی احمق مقایسه نکن. همه ی آدم ها شکل هم نیستن. بهش بگو چی توی گذشته ات داری.

و تکان شدید سر فرزانه یعنی محال است چیزی از گذشته بر زبان بیاورد. صدای بی وقفه ی تلفن همراه شکبیا باعث شد فرزانه لبخند بر

لب از جا برخیزد.

بعدا حسابتو می رسم که جاسوسی منو می کنی.

و قبل از اینکه شکبیا بتواند جوابی به او بدهد اتاق را ترک کرد.

سلام بانوی زیبا و بازیگوش من

شکبیا بی غم خندید و گوشی را به گوشش نزدیک تر کرد و گفت:

بابک از تعریف خوشحال باشم یا از کنایه کلامت دلخور؟

بابک هم خندید او هم شاد بود. مگر می شد شاد نباشد. همراه شکیبا بودن او را هم شاد و سرزنده کرده بود. بازیگوشی بخشی از وجودته و کاریش هم نمی شه کرد پس باهاش کنار میام. هنوز دیر نشده...

صدای خنده از آن سوی خط بلندتر شد.

نزن این حرفو، شکیبا جان یه دونه ای اونم فقط واسه نمونه ای...

حالا شکیبا هم می خندید.

خب آقای متملق برای چی تماس گرفتی.

گویا با یادآوری شکیبا او هم جدی شده بود.

شکیبا جان یه مشکلی پیش اومده.

هل و دستپاچه گفت:

چه مشکلی؟ برات اتفاقی افتاده؟

تند رفته و باعث نگرانی شکیبا شده بود. پس بدون فوت وقت و بی وقفه گفت:

نه نه... فقط امروز ماشین دستم نیست می تونی بیای دنبالم؟

شکیبا نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

آره بابا... همچنین گفتمی مشکلی پیش اومده که نصف عمر شدم تا یک ساعت دیگه اونجام.

صدای خندان بابک باعث شد خنده اش بگیرد.

می خواهم خانم...

مثل او شد و گفت:

ما بیشتر...

و باعث بلندتر شدن خنده های بابک شد.

دوستتدم عزیزم، فعلا.

به او نگفت دوستتدم. هنوز با او غریبی می کرد. با مردی که کمتر از دو هفته ی دیگه همسر قانونی اش می شد غریبی می کرد. با یک

حس خوب از او خداحافظی کرد و خود را به فرزانه که در پذیرایی منتظر احسان بود رساند. کنارش نشست و گفت:

نییمم تو لک باشی.

فرزانه نگاه نگرانش را به او دوخت و گفت:

دیر کرده نکنه اتفاقی برات افتاده باشه؟

نیش شکیبا باز شد و خندان گفت:

آره؟

فرزانه سر به زیر و با لبخندی محو گفت:

مگه من آدم نیستم؟

جیغ شاد شکبیا مادرش را هراسان به پذیرایی کشاند و نگاه شماتت بارش را به دختر سر به هوایش دوخت. اما شکبیا با نیش باز و انگشت اشاره ای که به سمت فرزانه نشانه گرفته بود به او فهماند که بی تقصیر است. صدای زنگ در هم به کمکش آمد و مادر با اخم های گره خورده برای گشودن در آن دو را ترک کرد.

فرزانه نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و گفت:

اوف عجب جذبه ای داره مامانت.

نیش شکبیا بازتر شد و گفت:

حالا کجاشو دیدی.

فرزانه جان خاله، بیا آقای کیانفر اومدن.

نیم خیز شد تا برخیزد که انگشتان شکبیا دور مچش قفل شد.

فرزانه تلخ نباش، باشه؟ اون بنده ی خدا فقط می خواد کمک کنه.

مهربان نگاهش کرد و گفت:

نگران نباش...

با رفتن فرزانه او هم با دعای خیر مادر راهی محل کار بابک شد.

ساعتی بود که در اتوبان می رانند. احسان نگاه کوتاهی به او که در سکوت به روبرو خیره شده بود انداخت و گفت:

مامان و بابا کی برمی گردن؟

نگاه شادش را به او دوخت و گفت:

هفته ی دیگه.

از حال خوب فرزانه او هم سر ذوق آمد و گفت:

خوشحالی که دارن میان؟

با چشمانی که در عمق سیاهی اش غمی مبهم نفهته بود به احسان زل زد و گفت:

مامان و بابا تمام زندگی منن.

احسان چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنید و باز در سکوت به مناظر عریان طبیعت چشم دوخت. نزدیک خانه بودند. اینجا را دوست

داشت همه چیزش را. صدای زنگ تلفن همراهش در آن سکوت به شدت باعث کلافگی اش شد. تند و سریع جواب داد.

یعنی من موندم الان چرا باید به من زنگ بزنی تو؟

احسان نگاه خندانش را به او دوخت شک نداشت شکیباست که این گونه باعث عصبانیت فرزانه شده است. جز او هیچ کس نمی توانست فرزانه را به مرز جنون برساند. نگاه گاه و بی گاهش به سمت فرزانه کشیده می شد اما با دیدن چهره ی درهم رفته ی او کم کم لبخند از روی لبانش محو شد و با نگرانی گفت:

چی شده؟

چشمان گریان و دستان لرزان فرزانه نگرانش کرده بود با همان سرعت خود را به کنار اتوبان کشید و داد راننده های پشت سری را در آورد. با توقف ناگهانی اتومبیل فرزانه از شوک خارج شد و نگاه درمانده اش را به او دوخت. احسان با نگرانی سوالش را تکرار کرد. چرا می لرزی فرزانه؟ چی شده دختر منو کشتی بگو شکیبیا چی گفته؟

نگاهش را به فرزانه دوخت حالا علاوه بر دستانش فکش هم می لرزید و نمی توانست لب از لب باز کند. بی حرف گوشی را از دستش بیرون کشید و به گوشش چسباند.

الو...

حالا چهره ی او هم در هم رفته بود. نگاه ماتش به احسان دوخته شد منتظر بود او بگوید خبری که شنیده واقعیت ندارد. اما ضربه ای که احسان به پیشانی اش زد به او فهماند که باید واقعیت را با تمام تلخی اش بپذیرد.

گریان و نالان به دنبال چهره ای آشنا بود. می دوید و احسان نیز هم پایش می دوید. نفسش به شماره افتاده بود.

فرزانه جان آرام باش... این طوری که خودتو نابود می کنی...

بدون توجه به نگرانی احسان پله های بیمارستان را دو تا یکی طی کرد. به اورژانس که رسید دیگر نا داشت. با اشک و زاری به اولین نفری که در مقابل خود دید سراغ دوستش را گرفت.

خانم با من تماس گرفتن تا پیام اینجا، تو رو خدا بگیرین حال دوستم چطوره؟

زن نگاه گیج و ماتش را به او و سپس احسان دوخت و گفت:

آروم باش خانم، اسم بیمار چیه؟

سرگیجه داشت و نمی توانست تعادلش را حفظ کند. بی اختیار به کت احسان چنگ زد. داشت سقوط می کرد که دستان قدرتمند احسان بازویش را گرفت و با کلافگی او را به سمت صندلی کنج دیوار برد. همچون کودکی حرف شنو نشست و با چشمانی گریان گفت: تو رو خدا ببینید حالش چطوره تورو خدا...

و اشک مجال نداد تا باقی رنجش را بر زبان بیاورد. باز بی قرار شده بود و احسان نمی توانست بی تابی اش را طاقت بیاورد. کلافه و عصبی دست در موهاش کرد و گفت:

باشه... تو فقط آرام باش.

همین که خواست از کنارش برخیزد دستان فرزانه به بازویش چنگ زد. نگاه کلافه و نگرانش را به نگاه سرخ و درمانده ی فرزانه دوخت.

شما که به من دروغ نمی گین؟

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و گفت:

من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم و نمی گم فرزانه. حالا همین جا بشین تا برگردم.

و با عجله دور شد. چند دقیقه ای از رفتن احسان می گذشت. تاب و تحمل انتظار کشیدن نداشت می خواست خودش از زبان پرستار بشنود حال شکبیا خوب است و همه چیز رو به راه است. رنج سرگیجه را تحمل کرد و افتان و خیزان خود را به پذیرش رساند. من الان چی به شما بگم آقا؟ اجازه بدید از اتاق عمل بیاد بیرون از دکترش بپرسید. همین قدر بدونید وقتی می بردنش اتاق عمل وضع خوبی نداشت.

سقوط جسمی در چند سانتی احسان باعث شد به پشت سر برگردد. با دیدن جسم نیمه جان فرزانه سراسیمه و ستپاچه گفت:
یکی بیاد کمک...

چشم که گشود چشمانش در نگاه نگران احسان قفل شد. تکانی خورد که صدای خسته ی احسان او را از حرکت باز داشت.
سرم به دستت وصله لطفا تکون نخور.

نگاه در مانده اش را به او دوخت و نالید:

شکبیا...

احسان کلافه و بی قرار دست بر پیشانی اش کشید. حالا فرزانه خوب می دانست او هر زمان که کلافه باشد عجول و شتابزده دست بر پیشانی اش می کشد تا بر اعصابش مسلط شود.

هنوز تو اتاق عمله.

ناخود آگاه نگاهش در اتاق چرخید تا ساعتی بیابد. احسان حرف نگاهش را خواند و گفت:
ساعت هشته.

چقدر زود شب شده بود. چقدر زود همه چیز خراب شده بود. با درد نالید:
رفته بودن حلقه بخرن.

و دستانش را جلوی صورتش گرفت و دردناک گریست. صدای قدم های کلافه ی احسان را شنید که اتاق را ترک می کرد اما حوصله ی هیچ چیز را نداشت. ملحفه را روی صورتش کشید و خدا را صدا کرد تا به دوست بازیگوش و مهربانش کمک کند. حالا گریه اش به هق هق تبدیل شده بود که ملحفه از جلوی صورتش کنار رفت و چهره ی درهم و شکسته ی سارا در مقابل نقش بست. دلش گرفت و برای یک لحظه زمان و مکان را از یاد برد و غمگانه به آغوش این مادر دردمند پناه برد.

فرزانه جان بهتری؟

از آغوش سارا بیرون آمد و به احسان که منتظر جواب سوالش بود چشم دوخت. چه باید می گفت؟ خوبم!! نه خوب نبود، بد بود، افتضاح بود. احسان هم دیگر چیزی نگفت. حال زار او نشان از وضعیت اسف بارش می داد.

سارا خانم بیاید برسونم تون خونه. حالتون برای موندن مساعد نیست.

سارا گریان و بی قرار گفت:

تا از بچه ام خبری نگیرم از جام تکون نمی خورم. اینو به مسعودم بگین تا این قدر خون به دلم نکنه. من بچه مو می خوام.

احسان برای آرام کردن او لبخندی هرچند اندک بر لب نشانید و گفت:

باشه خانم خواهش می کنم آرام باشید. مطمئن باشید به زودی شکبیا خانم حالش خوب میشه و باز شیطنت و بازیگوششو از سر می گیره. سارا لبخند مرددی بر لب نشانید و اتاق را ترک کرد تا در پشت درهای بسته ی اتاق عمل برای زندگی دختر جوانش دعا کند. فرزانه و احسان هم با تاخیر به او و مسعود پیوستند. فرزانه با دیدن بابک که با حالی پریشان کنج دیوار کز کرده بود نگاه گیج و ماتش را به احسان دوخت. و احسان زیر لب زمزمه کرد:

داشت می رفت دنبال بابک که تصادف کرد. متاسفانه مقصر بوده.

آه از نهادش بلند شد. همیشه او را به خاطر سرعت زیادش شماتت کرده بود اما شکبیا هیچ گاه به نگرانی های او و خانواده اش توجهی نشان نداده بود. بی حس روی صندلی وا رفت و نگاهش به سمت سارا کشیده شد که سرش را روی شانه ی همسرش گذاشته و بی قرار اشک می ریخت و تسبیح می زد. نگاه بازیگوشش آن سو تر را جست و باری دیگر دلش را لرزاند. بابک را تا به حال آن طور درمانده و مستاصل ندیده بود. احسان رد نگاهش را جست و تکانی به خود داد و به سمت بابک رفت. دستش را روی شانه اش گذاشت و بابک با دیدن او سرش را از کنج دیوار بلند کرد و با چشمانی سرخ و بغضی آزار دهنده گفت:

خدا لعنتم کنه، اگه نخواسته بودم بیاد دنبالم الان شکبیای من حالش خوب بود.

و با هق هقی مردانه در آغوش احسان جا گرفت. شکبیا عزیز بود. برای همه. برای او بابک پدر و مادرش حتی برای احسان. آرام باش مرد...

همین جمله از زبان احسان کافی بود تا بابک راست بایستد و کمی خوددار باشد. یک ساعت تبدیل به دو ساعت و دوساعت به شش ساعت رسید. شش ساعت بود که شکبیای بازیگوش، ساکن و بی حرکت روی تخت بیمارستان خوابیده بود و شیطنت نمی کرد. از تراکم این افکار آزار دهنده در ذهنش باز اشک هایش جوشید. دستانش را جلوی صورتش گرفت و باز هق هقش بلند شد.

چی شد آقای دکتر؟ حال نامزدم چطور؟ آقای دکتر دخترم دخترم خوبه؟

سوالات بی پایان بابک و پدر و مادر شکبیا باعث شد دست از جلوی صورتش بردارد. با دیدن دکتر که خسته و کلافه در مقابل اتاق عمل ایستاده و به سوالات خانواده ی شکبیا جواب می داد از روی صندلی اش خیز برداشت و با عجله خود را به سایرین رساند. دکتر با مشاهده ی وضع نامناسب بابک و سایرین شمرده و با حوصله در مورد وضعیت عمومی بیمارش توضیحاتی داد.

ضربه ی سختی به سر و گردن مصدوم وارد شده و متاسفانه مهره های گردنش آسیب جدی دیده و این جابه جایی مهره های گردنش کمی نگران کننده است. اما بهتره به اتفاقاتی که ممکنه هرگز رخ نده فکر نکنیم. من به وضع بیمارم بسیار امیدوارم چرا که دختر قوی و پرتوانیه. مطمئنم به زودی به هوش میاد و خواهید دید مشکلی وجود نداره.

همه نفسی از سر آسودگی کشیدند و بابک با خوشحالی پدر شکبیا را در آغوش گرفت و اولین واکنش به این خبر نسبتا خوب سقوط سارا بر زمین بود. کم نبود بازگشت دخترش به زندگی.

آن شب را تا صبح در بیمارستان و در حیاط و هوای سرد واپسین روزهای آذرماه و باران گاه و بی گاهش سر کردند و شکبیا هم تا صبح چشم باز نکرد. حالا ساعتی بود که شکبیا با ناله و درد اشک می ریخت و مادرش را صدا می کرد. دردی جانکاه که سارا فقط توانسته بود

دست دخترش را در دست بگیرد و مهر مادری اش را به او تزریق کند. بابک که تحمل درد کشیدن او را نداشت با کلافگی برخاست و گفت:

این طور که نمی شه می رم به پرستار بگم بیاد یه آرام بخش بهش تزریق کنه.

با تزریق آرامبخش حالا ساعتی بود که شکبیا در خواب بود و بابک هم در کنار تختش نشسته و به او زل زده بود. دختری که تمام استخوان های بدنش خرد شده و جسم نیمه جان روی تخت افتاده بود کسی بود که قرار بود به زودی قدم در زندگی او بگذارد. بی اختیار دستش دستان او را جست و محکم در دست گرفت. همین که گرمای دست شکبیا را احساس کرد جان گرفت و اشک هایش جاری شد. بی اختیار سرش را روی دست هایشان گذاشت و بر درد ناگواری که بر آنها رفته بود گریست.

درد دارم...

سرش را بلند کرد و با چشمان خیس و اشکی به لب های شکبیا خیره شد.

درد دارم...

بغضش شدید تر شد. از اینکه نمی توانست کاری کند تا محبوبش درد نکشد بغض داشت.

باید تحمل کنی عزیزم

نمی تونم... درد دارم

گردنبندی که به گردنش بسته بودند اجازه نمی داد تکان بخورد. هر دو پا و دست چپش به وسیله ی وزنه در هوا آویزان مانده بود. برای یکی مثل شکبیا پذیرش این وضعیت غیر ممکن بود. نمی توانست تکان بخورد و این عصبی اش کرده بود.

من کجام... اینا چیه به دست و پام وصله؟

حالا پس از یک شبانه روز بی خبری هوشیاری اش را باز یافته بود و این بابک را خوشحال می کرد. چشمانش درخشید و گفت:

خدارو شکر که برگشتی. خدا تو رو دوباره به ما داد عزیزم

و باز دستش را در دست فشرد و نگاه متعجبش را به او دوخت. از اینکه شکبیا از گرفتن دستش امتناع نکرده بود کمی تعجب کرد اما به روی خود نیاورد.

درد دارم بابک...

باید تحمل کنی عزیزم تازه چند ساعته که بهت آرامبخش تزریق کردن سعی کن کمی درد تو تحمل کنی.

و برخاست و نرم پیشانی اش را بوسید.

چکار می کنی؟

بابک بازیگوش نگاهش کرد و گفت:

هیچی فقط بوسیدمت

با تمام دردش اخمی هر چند اندک بر چهره نشانده و گفت:

با اجازه ی کی؟

سرجایش نشست و باز دست شکبیا را در دست گرفت و خیلی خونسرد گفت:

با اجازه ی خودم.

هر چه کرد تکانی به خود بدهد نتوانست. نه قادر بود سرش را بچرخاند و نه از او روبر گرداند. فقط لب زد و اصواتی ضعیف بر زبان راند.

تو حق نداشتی از شرایط من سوء استفاده کنی بابک

از این همه سماجت او خنده اش گرفته بود. حتی حالا که روی تخت بیمارستان بود باز اجازه نمی داد بابک از حدش فراتر برود. برای

منحرف کردن افکار نامزد سخت گیرش لبخندی بر لب نشاناد و گفت:

هیچ می دونی چکار کردی شکبیا؟ هم با خودت هم با ما؟

شکبیا به سقف خیره شد و گفت:

چراغ سبز بود. پامو گذاشتم رو گاز تا اون سه چهار ثانیه باقی مونده رو از چراغ رد بشم اما نمی دونم اون عابر یکهو از کجا جلوی ماشینم

ظاهر شد. از لای درختچه های جدول وسط خیابون اومد بیرون. سرعتم زیاد بود و با دیدنش ترسیدم و یکهو زدم رو ترمز. ماشین چرخید

و بعدش... بعدش... نمی دونم بعدش چی شد.

بابک دستش را نوازش کرد و گفت:

بعدشو من می گم، خونه خرابم کردی. می دونی چقدر ترسیده بودم آره؟

سکوت شکبیا باعث شد باز دستش را نوازش کند و نگاهش را به او بدوزد. چرا اعتراض نمی کرد؟ چرا داد نمی زد دستمو ول کن؟ باز

دستش را نوازش کرد. شکبیا هنوز نگاهش به سقف بود. خم شد و دستش را بوسید باز او متوجه نشد. داشت می ترسید. پشت دستش را

نیشگون گرفت باز هیچ عکس العملی از او ندید. وحشت زده نگاهش را به او دوخت و گفت:

شکبیا چرا دستتو از دستم نمی کشی بیرون؟

شکبیا پرسش گر نگاهش کرد. نمی توانست سرش را بچرخاند. از گوشه ی چشم نگاهش را به بابک دوخت اما باز هیچ ندید. بابک

دستانشان را بالا آورد. دیدن دستان بی حسش در دستان مردانه ی بابک باعث عصبانیتش شد.

بهت گفتم تا رسمی شدن روابطمون...

حرف در دهانش ماسید. چرا حسش نکرده بود؟ دستان بابک را حس نکرده بود. گرمایش را حس نکرده بود. اصلا هیچ چیز را حس

نکرده بود. حالا نگاه هر دویشان وحشت زده بود.

بابک دستام... دستام... خدا دستام...

بابک وحشت زده دستش را رها کرد و با چشمانی که از ترس نی نی اش می لرزید گفت:

شکبیا هیچ حسی نداری؟

و بی درنگ باز دستش را در دست گرفت و شکبیا نالید:

نه... نه... نه...

وحشت زده برخاست و مچ پایش را لمس کرد. آن یکی پا، حتی دستنی که در گچ بود. هیچ کدام حس نداشت. حالا او هم دست و پایش را

گم کرده بود. چنگی به موهایش زد و به دیوار پشت سرش تکیه داد سرخورد و روی زمین هموار شد.

این امکان نداره... امکان نداره...

ناله های بابک عصبی اش کرده بود. نمی خواست و نمی توانست او را این گونه ناتوان ببیند. با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت:
برو بیرون... برو بیرون...

با این فریاد بابک تازه به خود آمد و وحشت زده اتاق را ترک کرد.
دقایقی بعد با شنیدن این خبر اطراف تخت شکبیا پر شده بود از پزشک و پرستار. اما چشمان او بابک را می خواست که با چشمانی مبهم و
وحشت زده آن کنج دیوار ایستاده و به او زل زده بود. صدایش کرد.
بابک...

تکانی به خود داد اشک هایش را از چهره زود و با صدایی لرزان به سمتش رفت.
جانم...

نالید:

من می ترسم...

خود را به کنارش رساند و دستش را در دست گرفت و گفت:

من اینجام عزیزم نترس

دخترم حالا چی؟ باز چیزی حس نمی کنی؟

نگاهش را به دکتر معالجش دوخت و با گریه گفت:

هیچی، من هیچی حس نمی کنم

حالا مطمئن بود اگر سوزنی را تا ته در دست و پاها و پهلوهایش فرو کنند باز او چیزی حس نخواهد کرد.

نگاهش به دو طرف راهرو چرخید. پدر و مادر شکبیا و بابک بی قرار و کمی آن سو تر احسان با همان اعتماد به نفس همیشگی اش ایستاده
بود. خودش، خودش چه؟ به خودش که رسید تمام نیرویش تحلیل رفت از چند ساعت پیش که، بابک همه را از وضعیت جدید شکبیا مطلع
کرده و او اجازه ورود هیچ کس را به اتاقش نداده بود. بابک می گفت حتی دیگر حرف هم نمی زند فقط به نقطه ای خیره می شود. باز
اشکش جوشید. دوستش را از خدا خواسته بود با خواهش و التماس هم خواسته بود اما نه این گونه. روی صندلی هموار شد. خم شد و
سرش را در میان دستان پر رنجش فشرد. سایه ای را در کنار خود احساس کرد و همان عطر آشنای همیشگی. تازگی ها مشامش هم خوب
او را می جست.

فرزانه فکر میکنی اگه تو بری تو اتاقش واکنش بدی نشون بده؟

بی رمق به نشانه ی درست بودن حدس او سرش را تکان داد و نفس صدا دارش را شنید.

پس باید چکار کرد؟ اجازه بدیم خودشو تو تنهائیش حبس کنه؟

سر بلند کرد و نگاه خیس و درمانده اش را به او دوخت و گفت:

شما که شکبیا رو خوب شناختین دیگه چرا اینو می گین؟ شکبیا اگه یه لحظه ورجه وورجه نکنه آدم نیست. اون دختر نمی تونه به اون تخت لعنتی زنجیر بشه.

احسان کلافه و عصبی سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد. آب دهانش را به سختی فرو داد و سیب گلویش تکانی خورد. دکترش میگه باید عمل بشه و جای مهره های خرد شده پروتز بذارن. شاید بشه امیدوار بود. هق هق فرزانه بلند شد.

شکببای بیچاره ی من. الهی بمیرم برات.

احسان نگاهش کرد عمیق و مهربان.

فرزانه جان آرام باش. شکببیا الان تو شرایطی نیست که بتونه گریه های اطرفیانشو تحمل کنه. سعی کن قوی باشی. فرزانه نالید:

نمی تونم. از من ساخته نیست.

نگاه جدی احسان به او دوخته شد.

البته که می تونی. همون طور که در مقابل زخم زبون های برادر و خواهرت تونستی. همون طور که از دردی که قلبتو رنج میده نگفتی و تحملش کردی. پس این رو هم می تونی تحمل کنی. تو قوی هستی حتی قوی تر از من. حالا بلند شو.

نگاه پرسشگر فرزانه به او دوخته شد.

بلند شو برو پیش دوستت اینجا نشستی گریه می کنی که چی بشه؟

فرزانه پر درد نالید:

اما اون نمی خواد هیچ کسو ببینه.

احسان با چشمانی که یک دنیا امید در آن موج می زد نگاهش کرد و باز آن لبخند کج و خاص خودش را تحویل دل بی قرار فرزانه داد.

خب بگه. مگه همیشه باید حرف حرف این خانم بازیگوش و سربه هوا باشه؟ برو تو اتاق حتی اگه بد و بیراهم بارت کرد بیرون نیا.

انگار یک دنیا امید به او تزریق شد با لبخندی دردمند برخاست و در مقابل چشمان متعجب بابک و سایرین به سمت اتاق شکببیا رفت.

دستگیره ی در را گرفت. دستانش می لرزید. آخر چطور باید با دوستش دوست مهربان و سربه هوایش روبرو می شد. چشمانش لرزید

دست و دلش لرزید و آرام در اتاق را باز کرد. نگاهش که به او افتاد تمام اعتماد به نفس چند لحظه ی قبلش را از دست داد. دلش می

خواست همان جا کف اتاق بنشیند و های های بگرید. چشمانش بسته بود. هرچند اگر هم بیدار بود نمی توانست او را ببیند نگاهش به

سقف دوخته شده بود و نمی توانست تکان بخورد. مردد و دست به عصا خود را به تختش رساند و کنارش نشست. دستش... دستش را

جست و سفت در دست گرفت. اشکش باز جوشید. چرا حسش نمی کرد؟ بی وقفه بر دست دوستش بوسه می زد و بی صدا می گریست.

خوب که آرام شد سرش را کنار تختش گذاشت و چشمانش را بست. خسته بود. تمام دیشب را بیدار بود و حالا فقط چند ساعتی بود که به

خانه بازگشته بود تا شده ساعتی چشم روی هم بگذارد که بابک با آن خبر شوم خواب را از تمام زندگی اش پرانده بود.

بذارید برم تو... من باید شکببامو ببینم

چشمان هر دو همزمان گشوده شد. نگاه فرزانه ترسان و نگاه شکبیا تهی از احساس. نگاه مهربانش را به نگاه مات او دوخت و دستش را در دست گرفت. دستی که شکبیا حسش نمی کرد. دست برد و گونه اش را نوازش کرد اما باز هیچ حسی. بغض کرد شکبیا را این گونه ندیده بود. این گونه نمی خواست.

هیچ کس حق نداره جلومو بگیره...

صدای عمه مهسا بود که در راهرو پیچیده بود و دری که شتابان از هم گشوده شد. فرزانه به پا ایستاد. چیزی را که می دید باور نمی کرد. مهسا قد چند سال پیر و شکسته شده بود. پرویز زیر بازویش را گرفته و آرام آرام به سمت شکبیا می آورد. دلش از این همه بی تابی او گرفت. بغض داشت. اما نباید می گریست حق نداشت بگرید. بغض چنبره زده بر گلویش را فرو داد و با فکی که از بغض می لرزید و لبانی که به شدت سفتشان کرده بود تا رسوایش نکند کنار رفت تا مهسا کنارش بنشیند. اما مهسا ننشست. خم شد و چشمان شکبیا را بوسید.

عمه یادته چقدر حسودی می کردی؟ می گفتمی عمه مهسا شما فقط حامدو این شکلی بوس می کنی.

و باز بر چشمان نمناک شکبیا بوسه زد.

صدای ضعیف ناله ی شکبیا در آمد.

عمه...

مهسا با بغض و اشک نالید.

جان عمه...

همین و باز مهر سکوت بود که بر لب های شکبیا نشست و امید کلامی هر چند اندک را بر دلشان گذاشت. مهسا خم شد و دستانش را دور او حلقه کرد و زد زیر گریه. اما شکبیا مات به سقف خیره شده بود. پس از آن شوک چند ثانیه ای که لب باز کرده بود باز شده بود شکبیای چند ساعت پیش و لب از لب باز نمی کرد. پرویز مهسا را بلند کرد و گفت:

مهسا جان آروم باش شکبیا که خدا رو شکر سالمه این همه گریه برای چیه؟

بعد نگاهش را به نگاه مات و بی حس شکبیا دوخت و گفت:

انشالله بزودی عمل می کنه و میشه همون شکبیا که زمین و زمان از دستش عاصی بودن.

انشالله انشالله گفتن مهسا باعث لبخند فرزانه شد. چرا به این فکر نکرده بود که خدایی هم هست و باید دستش را به سمت او دراز کند.

بهتره بریم بیرون تا شکبیا استراحت کنه.

دستان مهسا را در دست فشرد و او را که هنوز میل ماندن داشت با خود برد. اما فرزانه نرفت. نمی توانست برود. لبخند مهربانش را تقدیم دوستش کرد و کنارش نشست.

باور کنم این شکبیا همونیه که از دست کارهاش می خواستم موهامو دونه دونه بکنم؟

زیر چشمی نگاهش کرد. نه خنده ای نه حتی لبخندی. نه حتی واکنشی.

دستش را در دست گرفت اما به یاد آورد که برای نشان دادن علاقه اش دیگر نمی تواند دست او را بفشارد. دستش به سمت گونه ی او

کشید شد امتناع شکبیا از نوازش گونه اش را حس کرد اما به روی خود نیاورد و دستش را بر روی گونه ی کبود او کشید و گفت:

برای هرکی بخوای طاقچه بالا بذاری برای من نمی تونی گفته باشم. اون کتابی رو که خوندی من نوشتم. خط خط شو از برم. پس برای من ناز نکن که می دونم چه بلایی هستی.

منتظر اعتراضش بود. مثل همیشه که سرش خراب می شد و او را به باد مشت لگد می گرفت. اما حالا با کدام دست؟ با کدام دل؟ با کدام دست و دل وقتی دست و دلش به هیچ چیز نمی رفت. بغ کرد و در جایش نشست. احسان گفته بود قوی باشد. اما حالا که می دید از او بر نمی آمد. بر نمی آمد که بنشید و برای دوستش تظاهر به شاد بدون کند. نه نمی توانست.

روز بعد در میان اشک و آه سارا و مسعود و سکوت عجیب و یک روزه ی شکبیا او را به اتاق عمل منتقل کردند. تی تی گل هنوز از ماجرا بی اطلاع بود. پرنیان و پریسای بدعقن هم حالا برای شکبیا دل نگران بودند. با هم مشکل داشتند اما حالا وضع فرق داشت. پای سلامتی دخترعمویشان در میان بود و زمان زمان نزع های دخترانه نبود. سارا بی تاب و بی قرار سرش را به در اتاق عمل چسبانده و اشک می ریخت و درخواست های هیچ کس را حتی برای اندکی نشستن نمی پذیرفت. منصور با گام های بلند از انتهای راهرو نمایان شد و فرزانه با دیدن قد و قامت او به یکباره به یاد حامد افتاد. این پدر و پسر شباهت عجیبی به هم داشتند. هیچ کس رمق نداشت به پیشوازش برود. بابک که کنج دیوار کز کرده بود. سارا هم در آغوش مسعود اشک می ریخت. مهسا و پرویز روی صندلی های راهرو نشسته و خانواده ی محمود هم کمی آن سوتر در انتظار شنیدن خبری از سوی پزشک جراح شکبیا بودند. برخاست و با چشمان خیس، خود را به منصور رساند و با بغض و اشک سلامی کوتاه تحویلش داد. منصور را هیچ گاه اینگونه ندیده بود. حتی وقتی سال ها از دیدن حامد دور مانده بود. اما حالا این مرد مقتدر به پهنای صورتش اشک می ریخت.

چی شده فرزانه؟ چرا اینقدر دیر؟ چرا کسی به من نگفت چه بلایی سرمون اومده؟

چه می توانست بگوید؟! خودشان هم تازه از شوک این حادثه ی تلخ در آمده بودند.

عمو مسعود گفت مسافرت هستید نمی خواست نگرانتون کنه.

مسعود در حالیکه خود را با قدم های بلند به برادر و همسرش می رساند گفت:

_ قلم بشه پام، مسافرت بودم که بودم، چشمم کور دندم نرم می اومدم. من الان باید بفهمم چه بلایی سر برادرزاده ام اومده.

با صدای اعتراضش همه ی نگاه ها به سمت او چرخید. هرچه نبود بعد از مرگ آقابرگ، بزرگ خانواده و تکیه گاه خواهر و برادرانش به حساب می آمد.

دیدنی داداش بدبخت شدم

این مسعود بود که با دیدن برادر ارشدش تاب از کف داده و بی مهابا اشک می ریخت و از او کمک می خواست. منصور در حرکتی شتاب زده او را به شدت در آغوش کشید و اجازه داد برادرش کمی از احساسات تلخش را تخلیه کند.

بس که تو این دو روز به همه تسلی دادم به سارا به بابک به مهسا... خسته ام داداش.

منصور بغض مردانه اش را فرو داد و با صدایی دورگه گفت:

من که نمردم. خودم نوکرتم. خودم می برم. هر جا که لازم باشه می برم تا خوب بشه. هر جا که باشه هر چقدر که پول بخواد.

محمود هم با برادرش منصور هم صدا شد و گفت:

داداش منصور درست می گه داداش. مگه ما مُردیم که تو تنها باشی. خودمون مثل کوه پشتت هستیم. و مسعود پس دو روز تحمل فشار روحی و جسمی کمی آرام گرفت. ساعت ها به کندی می گذشت و این کش آمدن ساعت ها و دقایق اعصاب همه را تحریک کرده بود. از نه صبح شکیبای پر جنب و جوش را به اتاق عمل برده بودند. اما با گذشت هفت ساعت هنوز خبری از او نبود. سارا دیگر طاقت نیاورد و نقش بر زمین شد و او را به اورژانس منتقل کردند تا تحت مداوا قرار بگیرد. حال و روز بابک به مراتب بدتر از بقیه بود. از دیروز که پی به وضعیت جدید نامزد جوانش برده بود بی قرار تر و بی تاب تر شده بود. دلش آتش گرفت نمی خواست بابک شکیبا را این گونه بی قرار ببیند. از جا برخاست و در مقابل نگاه متعجب و غیر دوستانه ی پری و دخترانش به سمت بابک رفت.

شکیبا اگه بفهمه این طور بی تابی می کنی خیلی ناراحت می شه.

نگاهش را به فرزانه دوخت. نگاه سرخ و متورم و غمگینش را...

فرزانه تو می دونی من باید چکار کنم تا شکیبا خوب بشه؟

مستاصل و درمانده بود و به هر چیزی چنگ می زد تا شکیبا را از آن وضعیت نجات دهد. فرزانه نگاه ماتش را به شیشه ی کوچک ورودی اتاق عمل دوخت و گفت:

اون خوب می شه. من ایمان دارم که خوب می شه.

بابک با یادآوری ناتوانی شکیبا بغضش سرباز کرد و نالید:

چطوری فرزانه؟ اون حتی نمی تونه گردنشو تکون بده. حاضرم هر چی دارم بدم، ثروت و داراییم شهرتم... هر چی که دارم می دم اما شکیبا دوباره بشه مثل روز اولش.

آن قدر دردمند و عاجزانه التماس می کرد که گویا فرزانه باید حکم بهبودی شکیبا را صادر کند. باید آرامش می کرد. باید مثل احسان که به او امید داده بود بابک را به آینده امیدوار می کرد. این بابک، او را می ترساند و ممکن بود هر کاری دست خودش بدهد.

شکیبا همون بابک جسور و محکمو می خواد پس قوی باشید و بهش روحیه بدید تا باز بشه همون شکیبای بازیگوش شما و ما. نگاه بابک رنگ غم گرفت.

اون حتی نمی خواد با من حرف بزنه، چطور بهش نزدیک بشم؟

فرزانه خوشحال شد همین که بابک آن افکار مسموم و منفی را دور ریخته بود خودش یک قدم مثبت به حساب می آمد.

شکیبا لجاجت و یک دنده است اگه بگه یه کاری رو انجام نمی دم واقعا انجام نمی ده. فقط برای اینکه ثابت کنه حرف خودش. اما وقتی ببینه کسی دور و برش نیست اون وقته که از گفته هاش بر می گرده. اون خیلی اجتماعی نمی تونه یک لحظه رو هم در تنهایی سپری کنه. مطمئن باشید به زودی با همه آشتی خواهد کرد و اون وقت می شه همون شکیبای سابق و شما آرزو خواهید کرد تا فقط لحظه ای یه گوشه بند بشه و آرام بگیره.

خودش هم به حرفی که می زد مطمئن نبود. این شکیبای دیروز و امروز را به هیچ عنوان نمی شناخت اما برای دل بابک که می توانست امیدوار باشد.

باید صبر کنیم تا بهوش بیاد. الان هیچ چیز نمی تونم بگم... لطفا اجازه بدید.

دکتر این را گفت و با خستگی از میان چهره های نگران آنها عبور کرد و باز همه را در انتظاری کشنده به حال خود وا نهاد. باز اضطراب، باز انتظار و باز دلشوره.

با اعتراض پرستار بدعق بخش همه بیمارستان را ترک کردند الا سارای ناتوان که با چشمان اشک بار در کنار بستر بی جان دخترش نشسته و دعای اَمَن یُجیب می خواند. آن قدر ذکر گفت تا به خواب رفت اما دمدمای صبح با صدای ناله ی شکبیا چشم از هم گشود و دستپاچه خود را به او رساند. مثل وقت هایی که بچه بود تب داشت و هذیان می گفت. مثل وقت هایی که پاشویه اش می کرد و دستمال مرطوب روی پیشانی اش می گذاشت. مثل وقت هایی که با ناز و نوازش قاشق قاشق سوپ در دهانش می گذاشت و چقدر ناز کشیدنش را دوست داشت.

جانم مامان جان...

دردناک و کشدار نالید:

دارم... می... می... رم... خدا...

کنارش نشست و دست نوازشش را بر سر و رویش کشید و برایش لالایی خواند برای دختر بیست و چهارساله اش لالایی خواند مثل بچگی هایش. آنقدر خواند و گریست تا شکبیا در میان درد و ناله به خواب رفت.

صبح با سرو صدای پزشک جراحش چشم باز کرد. نگاه بی حسش را به اطراف چرخاند. بابک را یافت، پدر و مادرش را هم. کی آمده بودند که بیدار نشده بود! نفس راحتی کشید و نگاه به چهره ی جدی پزشکش دوخت.

خب دخترم الان زوده که بخوایم روی واکنش های بدنت نظر بدیم. پس اگه نتونستی به ضربه ها رفلکس نشون بدی اصلا نگران نباش. با باز و بسته کردن چشمانش حرف دکترش را پذیرفت.

خوبه... حالا بگو چیزی حس می کنی؟

خیلی نامحسوس کشیده شدن شئی ای را پشت دست چپ و سپس دست راستش حس کرد. آرام زمزمه کرد:

بله اما خیلی کم...

نگاه اشک بار سارا به دخترش دوخته شد و دست همسرش را سفت تر فشرد. دکتر خوشحال از موفقیت آمیز بودن عملش با سری برافراشته گفت:

عالیه... در همین حد هم خیلی عالییه... کم کم واکنش هات بهتر و بهتر خواهد شد.

سپس به سمت پاهایش رفت.

چیزی حس می کنی دخترم؟

نگاه نگران و منتظر بابک، سارا و مسعود به او دوخته شده بود.

نه...

آن قدر سرد و ناگهانی گفت که چهره ی دکتر هم در هم رفت.

حالا چی؟

هیچ چیز را حس نمی کرد. هیچ احساسی در پاهایش نداشت. نگاه درمانده اش را به دکتر دوخت و گفت:

هیچی

بغضش سر باز کرد و نالید:

هیچی حس نمی کنم...

حالا نگاه خانواده اش هم رنگ نگرانی و ترس به خود گرفته بود...

اما دکتر با خونسردی دست از معاینه ی او کشید و گفت:

باید بهش زمان بدیم.

مسعود دست سارا را رها کرد و با عجله خود را به دکتر که اتاق را ترک می کرد رساند و گفت:

حال دخترم خوب می شه دکتر؟

دکتر نگاهش کرد. عمیق و پرمعنا.

امیدوار باشید. شککیا حداقل چند عمل دیگه نیاز داره تا بتونم به طور قطع بگم وضعیت پاهاش چطور خواهد شد. نخاعش به شدت آسیب

دیده. شش تا از مهره های گردنش خرد شدن مجبوریم تا بهبودی جسمیش منتظر بمونیم.

مسعود نا امید و نگران خود را به همسر و دخترش رساند. شککیا باز سکوت کرده بود. مادر دستانش را در دست گرفت. حالا فقط کمی

حسش می کرد. اما همان گرمای اندک دستان مادر باعث شد پریشانی اش فروکش کند.

سارا می شه بریم بیرون؟ باید حرف بزنینم.

سارا دست دخترش را رها کرد. خم شد و گونه اش را بوسید و به همراه همسرش اتاق را ترک کرد. نگاه شککیا به روبرو بود جایی که

بابک ایستاده بود. درست پای تختش. بابک با لمس نگاه شککیا تکانی به خود داد و به او نزدیک شد. لبخندی هرچند اندک بر لب نشانده و

کنارش نشست و با نگاهی بازیگوش گفت:

این جوریه؟! مامانت می بوسدت هیچی نمی گی، اما همین که من می بوسمت دادت می ره هوا.

منتظر لبخند شککیا بود. اما او بی روح و بی احساس به روبرو خیره شده بود. نه اینکه نخواهد بابک را ببیند. اگر هم می خواست نمی

توانست. گردنش در قالبی سفت و محکم بدون حرکت مانده بود. بابک بی هوا دستش را در دست گرفت و پلک های شککیا برای لحظاتی

کوتاه تکانی خورد. خوشحال شد، از این واکنش جزئی شککیا خوشحال شد. تا همین حد هم خوب بود.

لطفا اعتراض نکن شککیا. من باید دستاتو بگیرم، فقط در این صورته که باور می کنم سالمی.

نگاه بازخواست کننده اش هنوز به روبرو بود. بغض داشت، درد داشت، اشک هایش بی آنکه بخواهد از چشمانش سرازیر شد و بابک

کلافه را که تا به حال در مقابل او ماسک بی تفاوتی بر چهره زده بود کلافه تر کرد.

قربون چشمات برم گریه نکن. به خدا اگه بخوای گریه کنی منم همین جا میشینم و گریه می کنم. گفته باشم.

گریه ی شکبیا حالا به هق هق تبدیل شده بود. پاهایش را نداشت. دست هایش را نصفه و نیمه داشت اما حتی نمی توانست آن ها از دستان گرم و عاشق بابک بیرون بکشد. درد داشت اما نه درد جسمی. روحش درد می کرد. تمام وجودش درد می کرد. حالا بابک هم بی ابا اشک می ریخت.

شکبیا با من حرف بزن. تو رو به جون بابک یه چیزی بگو. این سکوتت داره دیونه ام می کنه.

اما جوابش باز سکوت شکبیا بود. حالا هر دو هق هق می کردند. سرش را روی دست او گذاشت. اشک هایش دست شکبیا را تر کرده بود. این را خوب حس می کرد. دلش بابک را می خواست. برای اولین بار دلش می خواست دست بر سرش بکشد و آرامش کند. اما نمی توانست یکی را می خواست تا او را آرام کند. از او بر نمی آمد که در آن شرایط بتواند نامزد بی تابش را آرام کند. می خواست ملحفه را روی صورتش بکشد و با خیال راحت و بدون اینکه کسی اشک هایش را ببیند گریه کند. اما دستانش... دستانش حس نداشت. چقدر برایش رنج آور بود که حتی نمی توانست از پس این کار جزئی بر بیاید. دردمندانه لب گشود:

ملحفه رو بکش رو سرم...

بابک سر بلند کرد و نگاه خیسش را به او دوخت. چشمان غمزده ی شکبیا جای اعتراض را بر او بست. برخاست و ملحفه را کشید بالا... کشید روی گردنش... روی صورتش... کشید و کشید تا تمام چهره اش در سفیدی پارچه محو شد و صدای زجه های بلند شکبیا از زیر ملحفه به هوا خاست. دلش پاهایش را می خواست. پاهایی که با آن در سوباتان در میان دشت های مه گرفته اش بدود. دنبال قاصدک ها و شاپرک ها کند. دلش پاهای خوبش را می خواست. بابک هم حال و روز مشابهی داشت. دست مشت شده اش را به لای دندان های پر خشمش گذاشت و با خشم آن ها را برهم نهاد. می خواست از این همه غم برهد با درک دردی که بر شکبیا می گذشت. نمی خواست و نمی توانست حرف های خوب بزند. اصلا مگر شکبیا باور می کرد حرف های بی سر و تهش را؟!!!

بچه نبود که بخواهد با خیالات واهی گولش بزند. پس بی حرف و در سکوت کنارش نشست و هم پایش اشک ریخت.

هفته ای از جراحی شکبیا می گذشت و او همچنان سکوت اختیار کرده و با هیچ یک از اعضای خانواده اش حتی کلمه ای حرف نزده بود. شکبیا مامان و بابا فردا میان. حتی از گوشه ی چشم هم به دوستش نگاه نکرد. سرد شده بود. تلخ و غیرقابل تحمل. اما فرزانه بدون اینکه برنجد با محبت دست او را در دست گرفت. حتی با وجود ممانعت دوست لجبازش دستش را با مهر فشرد و گفت:

مامان گفته اول میان پیش تو

با توان اندکی که در دستش جمع شده بود تلاش کرد دستش را از میان دستان پر مهر فرزانه بیرون بکشد. نگاهش هنوز به سقف بود. درست مثل هفت روز پیش. درست مثل لحظه ای که بابک به او فهمانده بود دستش هیچ حس ندارد.

شنیدی چی گفتم شکبیا؟

باز سکوت و بی اعتنایی. اما فرزانه نرنجید. با لبخندی شاد گفت:

گفتم مامان برای من و تو به عالمه سوغاتی آورده بی احساس. تازه به چیز مهم، احسان گفته لازم نیست فردا سر کلاشش حاضر بشم. شکیب به نظرت پیشنهادشو قبول کنم؟ آره؟

شکیبا لام تا کام حرف نزد حتی وقتی او را نصفه و نیمه و شکیب خطاب کرد. فرزانه نا امید نشد. نباید نا امید می شد. دکتر شکیبا هشدار داده بود. در مورد این سکوت یک هفته ای هشدار داده بود. پس حق نداشت برنجد.

اگه نرم فکر نمی کنه چه دختر پررویی هستم و با به تعارف خشک و خالی کلاشو دو در کردم هان؟

نگاهش را به شکیبا دوخت. هنوز سخت و نفوذ ناپذیر بود. او را خوب می شناخت. برای اینکه او را وادار به واکنشی کند با لبخند ادامه داد.

اما من می خوام سر کلاشش حاضر بشم. این طوری بهتره نه؟ همین که این همه مدت رفت و آمدم افتاده گردنش خیلی مدیونشم.

منتظر عکس العمل شکیبا بود. در شرایط عادی باید داد و هوار می کرد و می گفت خنگی دیگه از این فرصت به نفع خودت استفاده کن. اما

نگفت. هیچ نگفت و فرزانه نفس غمگینش را بیرون فرستاد و همچون او ساکت چشم به پنجره ی اتاقش دوخت. نم نم باران از صبح تا

همین لحظه از عصر یک سره باریده بود و او نگران بازگشت به سوباتان بود. این جا که باران بود آنجا حتما بوران و برف بود. باید به خانه

باز می گشت چرا که تی تی گل در خانه ی پسرش مسعود حضور داشت. تی تی گل... یاد تی تی گل افتاد که از شنیدن خبر تصادف شکیبا

چه عکس العملی نشان داده بود. نه تنها نترسیده و مضطرب نشده بود بلکه همه را به آرامش دعوت کرده بود. حتی نوید این را هم داده

بود که زبان شکیبا به زودی باز خواهد شد و به این قهر چند روزه اش پایان خواهد داد.

شکیبا من باید برم.

زیر چشمی نگاهش کرد تا شاید حتی واکنشی هر چند اندک در چهره اش ببیند. اما باز هیچ... غمگین برخاست و گونه اش را بوسید و

گفت:

فردا همراه مامان و بابام میام پیشت. حواست باشه جلوی مامانم از این ادا اظفارا در بیاری چنان می زنم پس کله ات که ندونی از کجا

خوردی گفته باشم.

خندید اما او نخندید. نباید کم می آورد. بدون اینکه تغییری در ظاهر شادش ایجاد کند گفت:

خداحافظ رفیق نارفیق

از اتاقش که بیرون آمد غم عالم بر دلش نشست. دوستش شرایط سختی را سپری می کرد و او هرچه در توان داشت به کار بسته بود اما

دریغ از کور سویی امید. چشم که گشود نگاهش در نگاه غم زده ی بابک و پدر و مادرش قفل شد. پدر و مادر بابک... این چند وقت زیاد

دیده بودشان. وقت و بی وقت سراغ شکیبا را می گرفتند. شکیبا بی مهری می کرد و آن ها باز می آمدند. لبخندی محو بر لب نشانند و به هر

سه سلام داد.

حالش چگونه فرزانه؟ حرف زد؟ از من گفت؟

نگاهش را به چهره ی غم زده ی بابک دوخت و سرش را به زیر انداخت. رو نداشت بگوید او هم نتوانسته همبازی بیست ساله اش را به

حرف بیاورد.

غصه نخور مامانم. به زودی شرایط جدیدو درک می کنه و حرف می زنه.

سر بلند کرد مادر بابک بود که پسرش را تسلی می داد. اما در عمق نگاه این زن هم چیزی بود که در نگاه پسر و همسرش دیده می شد. ناامیدی و ترس از اتفاقات آینده.

وضعیتش جویری هست که بتونیم بریم تو اتاقش؟

نگاهش به سوی پدر بابک کشیده شد و با لبخندی امیدبخش گفت:

البته که می تونید برید داخل.

و اولین کسی که بی درنگ وارد اتاق شد بابک بود. نگاه خندان فرزانه به نگاه پدر و مادر بابک دوخته شد. شانه ای بالا انداخت و گفت: شیرین و فرهادن دیگه...

پدر و مادر بابک هم لبخند بر لب روی صندلی های راهرو نشستند تا به آن دو جوان فرصتی کوتاه بدهند کمی با هم خلوت کنند.

سلام عرض شد آقای رستمی... خانم رستمی خوب هستید؟

سرها به جانب منبع صدا چرخید. احسان مرتب و اتو کشیده همچون همیشه در مقابل شان ایستاده بود. پدر بابک به احترام او برخاست.

تمنا می کنم آقای رستمی بفرمایید.

سلام آقای کیانفر واقعا نمی دونم به چه زبونی از شما تشکر کنم این چند وقت خیلی هوای بابکو داشتید.

احسان محجوبانه لبخندی زد و گفت:

کاری نکردم قربان، انجام وظیفه بود.

نگاهش چرخید به سمت فرزانه.

حاله چطور فرزانه جان؟

این روزها فرزانه جان خطابش می کرد. لبخندش عمیق تر شد و گفت:

خوبم استاد

نگاه احسان به سمت اتاق شکیبا کشیده شد و گفت:

شکیبا چطور؟

نگاه همه رنگ غم گرفت و احسان دریافت روزه ی سکوت شکیبا همچنان ادامه دارد.

نگران نباشید شکیبا دختر پرجنب و جوشیه محاله بتونه به این وضعیت ادامه بده. اون طاقت نداره حتی یک دقیقه سکوت کنه. به زودی نطقش باز میشه.

مادر بابک با تردیدی که در کلامش موج می زد گفت:

امیدوارم همین طوری باشه که شما می گین.

چرا بیرون ایستادی؟ یعنی این قدر از این دختر بازیگوش حساب می برید؟

صدای خنده ی پدر بابک به هوا رفت و دست بر شانه ی احسان گذاشت و گفت:

نه دکتر جان. بابک رفته تو و فکر می کنم تا بخواد دلتنگی هاشو خالی کنه چند ساعتی طول بکشه.

احسان هم لبخندی بر لب نشاند و گفت:

پس امروز از دیدن شکبیا محروم شدیم.

پدر بابک نگاهش را به در بسته ی اتاق دوخت و گفت:

این طور به نظر میاد.

حاضری؟ بریم؟

نگاهش را به احسان دوخت و با تردید گفت:

با من بودید؟

احسان لبخندش را مهار کرد و گفت:

خوبی؟ خب معلومه با تو هستم.

در مقابل پدر و مادر بابک جایی برای اعتراض نبود چرا که با چشمان کنجکاو شان به آن دو زل زده بودند. لبخندی تصنعی بر لب نشاند و

به آن دو که هنوز موشکافانه نگاه شان می کردند گفت:

خب اگه اجازه بدید از حضورتون مرخص می شم.

لبخند باز به لبان احسان بازگشت و چهره ی خانم و آقای رستمی هم به حالت عادی برگشت و پذیرفتند چیز مرموزی بین این دو جوان

وجود ندارد.

ماشین در مقابل خانه ی احسان توقف کرد و باز باعث کلافگی فرزانه شد. نفس حرصی اش را بیرون فرستاد و گفت:

استاد من که گفتم نمی تونم خونه ی شما بمونم.

احسان خیلی خونسرد از اتومبیلش پیاده شد در عقب را باز کرد و پالتویش را برداشت و در حالیکه در را می بست گفت:

می دونم.

فرزانه هم بی درنگ پیاده شد و گفت:

پس من الان اینجا چکار می کنم؟

نگاه خندان احسان به او دوخته شد. لبخند بر لب نداشت اما چشمانش می خندید.

آوردمت اینجا تا سر به نیستت کنم.

چشمانش هنوز می خندید نگاه سبزش را تاب نیاورد سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد:

شما چی رو می خواهید ثابت کنید؟

احسان بی تامل جواب داد:

اینکه تو چقدر لجباز هستی.

سرش را بلند کرد و نگاه خصمانه اش در نگاه او قفل شد. نگاهش هنوز می خندید. نگاهش گویا قهقهه می زد.

من لجباز نیستم... برای کارم دلیل دارم.

با ولع دانستن واقعیت یک قدم به او نزدیک تر شد و گفت:

و اون دلیل؟

از سماجت استادش لبخندی محو بر لبانش نقش بست و گفت:

رسیدیم سر خونه ی اول. چیزی که دلم نمی خواد در موردش حرف بزنم.

تمام هیجان احسان به یک باره فروکش کرد و با لحنی سرشار از گلایه گفت:

آره رسیدیم سر خونه ی اول.

حالا می تونم برم خونه؟

بلافاصله پس از آن همه کنجکاو ی و اصرار بر ماندن، حالا فرزانه سوالی بی ربط پرسیده بود. گویا این دختر آفریده شده بود برای غافلگیر

کردن او. البته که احسان چنین اجازه ای به او نمی داد.

نه نمی تونی بری.

درمانده و مستاصل و بازخواست کننده نگاهش کرد. مردی روبرویش ایستاده بود که بازیش گرفته بود و از قضا از سر به سر گذاشتن او

لذت می برد. محکم و قاطع پرسید:

چرا؟

احسان خیلی خونسرد او را به سمت خانه راهنمایی کرد و آرام کنار گوشش گفت:

چون برفه... چون هوا داره تاریک می شه... چون تی تی گل نیست... چون تو دختری... چون تنهایی...

و صدایش کمی اوج گرفت

چون اون خونه یه مرد می خواد... بازم بگم؟

فرزانه سر به زیر و دلخور زمزمه کرد:

من از پس خودم بر میام.

ایستاد باید او را توجیه می کرد.

من می دونم تو قوی هستی و از پس خودت بر میای فرزانه، اما من دلم طاقت نیاره شب و تنها بمونی.

با دلخوری نگاهش کرد و گفت:

منم دلم نمی خواد شبو اینجا بمونم.

رنجید. فرزانه تلخ بود و تلخ می گفت. اما باز مثل هزار دفعه ی قبل به روی خود نیاورد و گفت:

اگه نگران خونه هستی باید بگم بی جهت نگرانی. تو امشبو اینجا می مونی و من می رم خونه ی شما.

قدم هایش به زمین برفی چسبید و سرش با سرعت به سمت چهره ی خندان او چرخید. احسان همان طور خندان نگاهش کرد و گفت:

چرا این جور ی نگام می کنی؟

هیچ نگفت و با نگاهش به او هشدار داد که توضیحی قانع کننده به او بدهد.

باشه باشه این طور خشمگین نگام نکن. برات توضیح می دم. بین تو امشب اینجا می مونی و من برای اینکه خیالت از بابت خونه تون راحت باشه می رم اونجا.

خیلی سرد گفت:

خب فرقش چیه؟ اینجا خونه است اونجا خونه. با این تفاوت که اینجا بزرگتره.

احسان نگاهش کرد عمیق و طولانی. آن قدر که فرزانه خجالت زده سرش را به زیر انداخت.

فرقش اینه که اینجا پیش مادرم هستی و خیالم راحت تره.

خیالش راحت تر بود؟ چه می گفت او؟ نگرانش بود؟ نگران دختری که تلخ و سرد شده بود؟

جای نگاه کردن به من بریم تو که از سرما یخ زدم.

برای اینکه بیش از این با نگاهش خرابکاری نکند بی حرف قدم درون خانه گذاشت و موجی از گرما، عشق، و محبت به یکباره به سمتش ساطع شد.

سلام دخترگلم خیلی خوش اومدی.

شرمنده از این همه اصرار بر نماندن لبخند بر لب سمت مادر احسان رفت تا جواب ابراز محبتش را بدهد.

همچون بار قبل، شب را در اتاقی که مادر احسان برایش در نظر گرفته بود گذراند. احسان به او یادآور کرده بود قرص های مادرش را سر

ساعت به او بدهد. خانم کیانفر مهربان گاه گاهی بعضی چیزهای جزئی را فراموش می کرد. فرزانه می دانست این نشانه ها نشانه های

خوبی نیست. فراموشی خانم کیانفر احسان را نابود می کرد شک نداشت. نفس این مرد مهربان به نفس مادرش بند بود. صدای زنگ

تلفنش باعث شد از خواب ناز بیدار شود. تکانی خورد و درون تختش نشست تمام تنش می لرزید. کمی که گذشت و موقعیت فعلی اش را

تجزیه و تحلیل کرد دستش به سمت گوشی اش رفت.

خوابیدی فرزانه؟

پیام از احسان بود. نگاه به ساعتش کرد از یک گذشته بود. نفس پر صدایش را بیرون فرستاد و تند و تند شروع کرد به نوشتن.

خواب بودم استاد اما به لطف شما حالا دیگه بیدارم.

به دقیقه نکشید که جواب دیگری دریافت کرد.

وای ببخش که بیدارت کردم. خوابم نمی برد...

سرش را خاراند. هرچه می خواست از احسان فاصله بگیرد او اجازه نمی داد و راهی به سویش می گشود. جواب نداد. نباید جواب می داد.

چند دقیقه ی بعد باز صدای پیامک گوشی اش بلند شد.

قرص مامانو بهش دادی؟

دیگر باید چیزی می گفت:

بله استاد، سرساعت.

منتظر چشم به گوشی دوخت تا جواب احسان را بخواند. با اولین لرزش گوشی تند و سریع پیام را باز کرد.

خوبه... تو هم بخواب... ببخش که بد خوابت کردم.

او را رنجانده بود. اما نمی توانست کاری بکند. خودش سال ها بود که دل شکسته و رنجیده خاطر بود. از او بر نمی آمد مرهم دل شکسته ی احسان باشد. خیلی کوتاه نوست شب بخیر و گوشی را روی پاتختی پرت کرد و زیر پتو خزید تا دیگر به او و احساسش نیاندیشد.

با صدای ناهنجار عرعر الاغی چشم گشود و سرش را از زیر پتو بیرون آورد تا موقعیتش را بهتر درک کند. در خانه ی احسان و در اتاقی بود که خانم کیانفر برای خواب در اختیارش گذاشته بود. نور چشمش را می زد. چشمانش را تنگ کرد. صدای ناهنجار عرعر الاغ بخت برگشته گویا تمامی نداشت. یک موجود بد صدا در اتاق احسان!!! از تعجب داشت شاخ در می آورد که متوجه گوشی اش شد. صدا از آن سمت می آمد. با دیدن صفحه ی گوشی که مدام روشن و خاموش می شد به ناگاه زد زیر خنده. کار شکلیا بود. دو هفته ی پیش برای اینکه اذیتش کند زنگ گوشی اش را عوض کرده و درست زمانی که در حال صحبت با احسان بود با او تماس گرفته بود. چقدر آن روز هر سه خندیده بودند. خنده اش کم کم به بغض نشست و اشک هایش در آمد. دوست بازیگوشش را می خواست. شکلیا را می خواست، همان طور سرحال و پرشر و شور. صدای عرعر اعصابش را بدجوری تحریک کرده بود. با کلافگی دست برد و آن را برداشت.

بله

صدای شادمان احسان در گوشش پیچید. گویا این مرد بلد نبود از کسی دلخور باشد. گمان می کرد به خاطر رفتار سرد دیشب حداقل تا ظهر با او حرف نزند اما حالا تماس احسان به او فهمانده بود که در موردش بدجوری اشتباه فکر می کرده است. فرزانه این برفی چی باید بخوره؟ آخه داره رسما پاچه ی شلوارمو نیست و نابود می کنه. باز خنده اش گرفت. انگار برفی بچه اش بود که این طور نگران سوال پرسیده بود. خنده اش را مهار کرد و گفت:

صبح بخیر استاد

خنده ی احسان را از ان سو شنید.

صبح شما هم بخیر خانم، خوش می گذره تو جای گرم و نرم؟ اون وقت من باید پاچه ی شلوارمو از دست این گوسفند بدعقن شما در بیارم. خندید شاد و بی غم. احسان هم خوب بلد بود او را بخنداند.

بذارید پیام کمک

صدای هشدار دهنده ی احسان در گوشش پیچید.

نه نه لازم نیست بیای، تقریبا کارم تموم شده. فقط این بره ی سر به هوات لنگه ی شلوارمو گرفته و ول کنم نیست.

خنده اش به هوا رفت. این اخلاق برفی بود هر کس که به او محبت می کرد دیگر رهایش نمی کرد. حیوان گویا محبت را خوب می فهمید. پس خوش به حال شما.

خنده ی احسان هم شدت گرفت.

کم کم آماده شو که باید شش و نیم حرکت کنیم.

چند بود ساعت که او حرکتشان را شش و نیم اعلام کرده بود. نگاه ساعتش کرد تازه شش شده بود. سراسیمه برخاست و گفت:

چشم زود آماده می شم.

فرزانه...

خیلی محتاط و آرام صدایش کرده بود. بی درنگ گفت:

بله

قرص های مامان یادت نره یکی شو باید شش بخوره.

دلش برای این همه مهربانی و وظیفه شناسی او ضعف رفت اما خیلی سریع به خود تشر زد حق ندارد نسبت به او احساسی داشته باشد. چشم استاد نگران نباشید.

و صدای قدرشناس احسان در گوشش پیچید.

چشمت بی بلا، دستت درد نکنه فرزانه جان

دست شما درد نکنه که به خاطر من توی دردرس افتادید و اول صبحی باید با چهارتا حیوون زبون نفهم دست و پنجه نرم کنید.

این جمله را چنان با خنده گفت که باعث خنده ی دوباره ی احسان شد.

برو دختر... برو من که می دونم تو هم لنگه ی اون دوست زبون باز و شیطونت هستی. تا میز صبحونه رو بچینی منم اومدم.

خندان گفت:

چشم استاد

و زمزمه ی احسان باز دل بی قرارش را لرزاند.

چه میزی بشه این میز صبحونه که با دستای فرزانه خانم گل چیده شده.

نتوانست چیزی بگوید و تند و سریع تماس را قطع کرد. شک نداشت که احسان همین حالا از خنده ریسه رفته است. شانه ای بالا انداخت و

اصلا به من چه ای گفت و به آشپزخانه رفت. کتری را روی اجاق گاز گذاشت و قرص های خانم کیانفر را برداشت و به اتاقش رفت.

برخلاف انتظارش او بیدار بود و نماز می خواند. تا تمام شدن نمازش همان جا کنار در ایستاد.

قبول باشه خانم کیانفر

خانم کیانفر چادرش را کمی عقب داد. زیر آن چادر سفید مثل فرشته ها شده بود. مهربان نگاهش کرد و گفت:

قبول حق باشه عزیزم.

دلش گرفت غصه ی شکبیا را داشت. بی درنگ نگاهش را به خانم کیانفر دوخت و گفت:

برای شکبیا هم دعا می کنید خانم کیانفر؟

خانم کیانفر با حوصله دقتی عجیب چادرش را تا کرد و گفت:

البته که دعا کردم عزیزم. اون دختر حقش نیست روی اون تخت بخوابه. خدا رو چه دیدی دخترم... امیدتون به خدا باشه.

اشک در چشمانش حلقه زد و سینی را کنارش روی تخت گذاشت و یک قرص از ورکش جدا کرد و به دستش داد و گفت:

بفرمایید. استاد تاکید می کردن که سر وقت بخوریدش.

خانم کیانفر قدرشناسانه نگاهش کرد و هر دو دستش را در دستان گرم و پر مهر خود گرفت و گفت:

ممنون عزیزم.

حالا هر دو لبخند بر لب داشتند و فرزانه خوشحال بود به اصرار های احسان برای ماندن توجه کرده است.
با سرو صدای احسان نگاه هر دو به در اتاق دوخته شد.

سلام بر خانم های زیبای خونه.

خانم کیانفر خندان و فرزانه خجالت زده نگاهش کردند.

بلند شین که من خیلی گرسنه هستم. فرزانه خانم میزو نچیدی نه؟

از این جمله ی سوالی او تند و سریع برخاست و گفت:

ببخشید الان سریع آماده اش می کنم.

و تند اتاق را ترک کرد. احسان ماند و نگاه مچ گیر مادرش. خندان نگاهش کرد.

چیه ماما چرا این جور می نگام می کنی؟

خانم کیانفر قرصش را بلعید و گفت:

جای اینکه پیش من بشینی برو کمکش کن.

و احسان دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

به روی چشم ماما نازنینم.

همین که اتاق را ترک کرد خانم کیانفر هم چیزی زیر لب زمزمه کرد و دستانش را به سمت سقف گرفت.

دنبال چی می گردی؟

هراسان و ترسیده نگاهش را به ورودی آشپزخانه دوخت. احسان دست هایش را روی قفسه ی سینه قفل کرده و به چهارچوبه ی در تکیه

داده بود و نگاهش می کرد. لبخندی عجول بر لب نشانده و گفت:

چای خشکو پیدا نمی کنم.

با آرامش به سمتش رفت و در چند قدمی اش ایستاد و دستش را به سمت کابینت بالای سر او دراز کرد و جعبه ی چای خشک را برداشت

و درست در مقابلش ایستاد و گفت:

اینم چای

هل شده و دست و پایش را گم کرده بود. تا به حال احسان را تا این حد نزدیک به خود حس نکرده بود. شتاب زده جعبه ی چای را از

دستش گرفت و روی میز گذاشت. احسان هنوز خونسرد و آرام حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.

می شه برام تخم مرغ نیمرو کنی؟

این خواهش بود یا درخواست؟! از این همه بی خیالی او خنده اش گرفت. گویا حتی در احساسی ترین لحظه ی زندگی اش هم لحظه ای از

شکمش غافل نمی شد. لبخندش عمیق تر و گفت:

چشم، دیگه؟

احسان هم دست به کار شد و همان طور که فنجان ها را روی میز می چید گفت:

می شه همیش نرنی بذاری همون شکلی کامل نیمرو بشه؟ آخه اون شکلی دوست دارم.

از درخواست کودکانه ی این مرد بالغ لبخندی بر لب نشاند و همان طور که پشت به او چای دم می کرد گفت:
چشم.

صدای شاد احسان باز باعث تعجبش شد. امروز خیلی پر نشاط و شاداب به نظر می رسید و این از نگاه تیزبین فرزانه دور نمانده بود. دلش به حال خودش و او سوخت. دلش به حال خودش بیشتر.

فرزانه بُکنش چهار تا، برای خودت و مامان هم درست کن. البته مامان نمی تونه زرده شو بخوره. درست می کنی؟ آره؟
به سمتش چرخید و نگاهش در نگاه رنگارنگ و شاد او قفل شد. هرچه می خواست به زبان بیاورد به یکباره از خاطرش پرید. باز به پشت برگشت و با صدایی لرزان گفت:

چشم

احسان را در چند قدمی اش احساس کرد. سر بلند کرد. با نگاه شاد و مهربانش به او زل زده بود.
کمی هیجان زده ام تا حالا دست پختتو نخوردم.

با نگاهش به او یاد آور شد که یکبار به کمک شکبیا دست پختش را به خورد او داده است. به فراست دریافت منظور نگاه فرزانه چیست.
اون قبول نیست خانم... شما تقلب کردید تازه یادم نرفته با اون همه فلفل که توی ظرف غذام ریخته بودید می خواستین منو موشک کنید
بفرستید هوا!

بی گمان خندید و گفت:

شما هم که چقدر مظلوم. منم یادم نرفته چه بلایی سرمون آوردید. با یاد آوریش نوک زبونم سوزن سوزن می شه.
نوک دل منم سوزن سوزن می شه فرزانه، خیلی وقته...

نگاه دستپاچه اش را از او برگرفت و تند و سریع به او پشت کرد و گفت:

من نمی دونم ظرف روغن کجاست، لطفا بدینش تا نیمرو درست کنم.

نفس حبس شده ی احسان با کلافگی آزاد شد و شل و وارفته به سمت یکی از کابینت ها رفت و ظرف روغن را برداشت و به دستش داد و باز در کنارش ایستاد. در زیر نگاه سنگین و موشکافانه ی احسان تخم مرغ ها را از یخچال بیرون آورد و درون تابه ی داغ شکست اما در تمام آن مدت نفس پر صدای احسان را می شنید. بدون حتی کلامی، بدون حتی جمله ای، گلایه ای، حتی اعتراضی. فقط سکوت کرده و او را زیر نظر گرفته بود. در زیر نگاه او دست و پایش را گم کرده بود. بی هوا دستش را به سمت تابه برد تا آن را از روی حرارت بردارد که صدای احسان او را از کارش منصرف کرد.

مواظب باش دختر، حواست کجاست؟

حواست؟ حواست پیش او بود، جایی اطراف قلبش. دستش در هوا معلق ماند و نگاهش به نگاه مضطرب و نگران او دوخته شد و احسان تکانی به خود داد و بالاخره از جایش دل کند و به سمتش آمد و گفت:

برو کنار من بر می دارمش، داغه.

لبخندی عجول بر لب نشاند و کنار ایستاد و به احسان اجازه داد تخم مرغ های آماده را درون دیس گرد و زیبایی قرار دهد.
چطوره سلیقه ام؟

نگاه از نیمروی اشتها برانگیز و دیس زیبای زیر دستش بر گرفت و به او زل زد.
کارتون بی نقصه استاد.

دیس را وسط میز گذاشت و گفت:

خب حالا که به سلیقه ی استادت ایمان آوردی بدو برو مامانو صدا کن بیاد سر میز.

کلمه ی مامان را آن قدر بامزه بر لب راند که باعث خنده ی فرزانه شد. چشمکی به دانشجوی بازیگوشش زد و گفت:
بدو دختر به چی داری می خندی؟

و هشدار استاد خندانش باعث شد آشپزخانه را ترک کند.

خوردن صبحانه در آن فضای شاد و رویایی در کنار احسان و مادرش آنقدر لذت بخش بود که با نیم ساعت تاخیر سوباتان را ترک کردند و حالا احسان پر گاز و تند می راند تا به موقع به کلاسش برسد. پس از یک ساعت و اندی تحمل استرس و سرعت غیرمجاز احسان، حالا نزدیک دانشگاه بودند.

استاد می شه خواهش کنم منو همین اطراف پیاده کنید؟

نگاه احسان به سمت او کشیده شد. این درخواست را طی این مدت بارها و بارها از زبان فرزانه شنیده بود. فرزانه با خونسردی و البته کمی لبخند نگاهش کرد و گفت:

خواهش می کنم اون طور نگام نکنید تمام این محافظه کاری ها برای حفظ شان و شخصیت شماست.

احسان بدون اینکه اعتراضی کند اتومبیل را در گوشه ای از خیابان متوقف کرد. این ساعت با استاد صالحی کلاس داری درسته؟

منظورش را خوب فهمیده بود. استاد صالحی روی منظم بودن دانشجویانش بسیار حساس بود و هیچ تاخیری را از هیچ یک از آن ها نمی پذیرفت. فرزانه خندان و بازخواست کننده نگاهش کرد و گفت:

قبول نیست شما قصد دارید با ترسوندن من به هدف تون برسید.

احسان هم به تیز هوشی این دختر خندید.

دختر یعنی من این قدر آدم کم توقعی هستم که رسوندن به دانشگاه بشه هدف بزرگم؟ من هدف های بزرگ تری در سر دارم.
و نگاه پر از حرفش را به فرزانه دوخت.

رسیدن به اهداف تون جز چشم انداز چند ساله است استاد؟

حالا دیگر احسان هم می خندید.

مامان بابات چه ساعتی می رسن؟

و فرزانه با تیزهوشی دریافت که نباید در مورد اهداف بلند مدت استاد مرموزش کنجکاوی کند.

ساعت یک

خب پس با این حساب لازم نیست سر کلاس حاضر بشی. من مثل صالحی بدعق و سخت گیر نیستم.

از یادآوری چهره ی صالحی لبخندش عمیق تر شد. استاد نحیف و لاغر اندام و البته مسننش که از قضا صدای ریز و آزار دهنده ای هم داشت و این صدا باعث شده بود دانشجویان سر به هوا و پر نشاط کلاس او را دستاویز طنزهای خود کنند.

کجایی فرزانه؟

نگاهش را به نگاه منتظر او دوخت.

نه استاد آگه زودتر برم فرودگاه تا اومدنشون جونم تموم می شه. تحمل انتظار برام سخته. اما آگه سر کلاس بشینم حداقل با گوش دادن به درس سرگرم می شم و این طوری زمان به سود من می گذره.

احسان که از توضیحات او قانع شده بود لبخندی بر لب نشانده و گفت:

پس برو تا از کلاس صالحی جا نمونی.

خندان از اتومبیل پیاده شد.

فرزانه...

در را بست و سرش را از شیشه ی جلو به داخل اتومبیل متمایل کرد و گفت:

بله استاد

نگاه احسان باز رنگی شده بود.

بابت صبحونه ممنون، بی نظیر ترین صبحونه ی زندگیم بود.

خجالت زده قامت راست کرد و گفت:

نوش جان

هنوز در هیروت بود که احسان او را به خود آورد.

چرا ایستادی دختر برو تا صالحی نرفته سر کلاس. آگه دیر برسی من ضمانتتو نمی کنما.

فرزانه خندان از او خداحافظی کرد تا به موقع به کلاس استاد سخت گیرش برسد.

در کلاس صالحی بود که فرزند چندباری با او تماس گرفت. نمی توانست کتمان کند. از دست جفت شان دلخور بود. خواهر و برادری که در نبود پدر و مادرشان حتی یک بار سراغی از خواهر کوچک شان نگرفته بودند. این تماس های پی در پی کلافه اش کرده بود. نتوانست از زیر آخرین تماس در برود چرا که گوشی اش هنوز می لرزید و روشن خاموش می شد. نگاه شرمنده اش را به استاد صالحی دوخت و گفت:

استاد اجازه هستچند دقیقه برم بیرون؟

نگاه صالحی رنگ عصبانیت به خود گرفت و با همان صدای زیر و اعصاب خرد کنش گفت:

البته خانم رحیمی، اما بعدش هم مستقیم برید آموزش و واحدتونو حذف کنید.

از واکنش تند استادش بی حرف روی صندلی اش وا رفت و نگاه گاه و بیگاه رثوفی کنجکاو را نیز نادیده گرفت. آخرین تماس فرزند هم بی پاسخ ماند. با پایان یافتن کلاس نگاه استاد عصبانی اش را نادیده گرفت و کیف به دوش و باعجله کلاس را ترک کرد و تند و سریع شماره برادرش را گرفت اما گویا حالا نوبت فرزند بود که کارش را تلافی کند. چرا که هرچه تماس می گرفت او پاسخگو نبود. تماس با همسر فرزند و حتی فهمیه هم بی فایده بود. شانه ای بالا انداخت و زمان باقی مانده تا کلاس بعدی را در راهروی شلوغ دانشگاه سپری کرد. نیم ساعت بعد با خستگی و کسالت به طبقه ی سوم و جایی که کلاس احسان در آن برگزار می شد رفت. نگاهش به ردیف سوم جای

همیشگی اش کشیده شد. با این تفاوت که حالا رئوفی پا را فراتر گذاشته و با گستاخی صندلی کناری اش را اشغال کرده و با چشمان کنجکاوش به او زل زده بود. از خیر نشستن در ردیف سوم گذشت و به تنها جای باقی مانده در ردیف اول در گوشه ی ورودی کلاس قانع شد. با استقرار او در جایش احسان هم از راه رسید و کلاس حالت رسمی به خود گرفت.

نیم ساعت اول را با دقت به توضیحات احسان گوش فرا داد اما لرزش گوشی اش به او یادآور شد که باید جواب فرزند را بدهد. کلاس در تاریکی نسبی فرو رفته بود و احسان هم اسلاید های آموزشی را یکی پس از دیگری با دقت توضیح می داد. این هم منشور معروف کوروش. بچه ها به نوشته های روش نگاه کنید. متن ترجمه شده اش در اسلاید بعدیه که توضیح بیشتری در موردش خواهم داد.

استاد ببخشید من...

سکوت احسان در آن تاریکی یعنی باید ادامه ی حرفش را می گفت.

من می تونم چند لحظه برم بیرون؟

نیاز به دیدنش نبود صدای فرزانه را خوب می شناخت.

بفرمایید خانم رحیمی.

نفس آسوده ای کشید و برای اینکه فرزند باز تماس را قطع نکند دکمه ی اتصال را زد و گفت:

الو چند لحظه گوشی.

همان طور که گوشی کنار گوشش بود از جابرجاست و به سمت در رفت. در گشوده شد و ناگهان کلاس صدای برخورد جسمی را با زمین شنیدند. نور به قدری نبود که چیزی دیده شود. احسان با دستپاچگی گفت:

یکی اون کلید برقو بزنه...

هممه ای در کلاس بر پا شد و یکی از پسرها که نزدیک تر بود کلید برق را زد و کلاس باری دیگر قابل رویت شد. حالا چشم ها جسمی را می دیدند که بی رمق نقش بر زمین شده بود.

احسان با دیدن فرزانه در آن وضعیت دست و پایش را گم کرد و گفت:

خانم ها لطفا یکی بیاد کمکش کنه.

اگر نگران شایعه های بعدی دانشجویان کنجکاوش به خصوص رئوفی با آن نگاه مچ گیرش نبود قطعا خود او را در بر می گرفت.

با خروج فرزانه از کلاس هممه ی بچه ها هم فرو کش کرد. دو تن از همکلاسی هایش زیر بازویش را گرفته بودند و او را به سمت صندلی های راهرو هدایت می کردند. فرزانه بی حال و مات روی صندلی جا گرفته بود. هنوز در شوک بود. چند قدم دورتر احسان با نگاه نگرانش به او خیره بود.

خانم رحیمی حالت خوبه؟

نگاه ماتش به سمت احسان کشیده شد. سعیدی همکلاسی اش مدام پشتش را ماشاژ می داد و معینی دیگر همکلاسی اش مدام از او می خواست چیزی بگوید. احسان هم بی قرار و بی تاب بالای سرش ایستاده بود. باز داشت از حال می رفت. به بازوی همکلاسی اش چنگ زد

تا از سقوط احتمالی خود جلوگیری کند. ته زبانش تلخ شده بود و چشمانش بی سو و کم فروغ بود. احسان این بار بی پروا و بدون توجه به نگاه کنجکاو دو دانشجوی جوانش در مقابل صندلی فرزانه زانو زد و نگران صدایش کرد.

فرزانه چشاتو باز کن... فرزانه...

حالا دو دختر جوان با دهانی باز فرزانه را رها کرده و به رفتار عجیب استاد سخت گیر و محافظه کارشان خیره شده بودند. اما صدای کلافه ی احسان آن دو را به خود آورد.

خانم معینی لطفا یه لیوان آب بیارید براش...

و وقتی دید هیچ کدام از دانشجویان گیجش حرکتی نمی کنند با کلافگی گفت:

خانم عجله کنید..

معینی تکانی به خود داد و دوان دوان به سمت آبخوری رفت.

فرزانه چشاتو باز کن...

با صدای نسبتا بلند احسان چشمانش را نیمه باز کرد و نگاه نگران او را ثابت به خود دید. افکارش نظم نمی گرفت. زبانش در دهان نمی چرخید. احسان نگاه کلافه اش را به سعیدی که هنوز پشت فرزانه را ماساژ می داد دوخت و گفت:

لطف کنید وسایل خانم رحیمی رو بیارید. فکر نمی کنم با این حالش بتونه سر کلاس بشینه.

دختر با تایید سر دوان دوان به سمت کلاس رفت. احسان برخاست و کنارش نشست. از زمزمه های بی سر و تهش هیچ نمی فهمید. باز صدایش کرد.

فرزانه جان به من می گی چی شده؟ باور کن از دل نگرانی دارم پس می اتم. برای شکبیا اتفاقی افتاده؟

فرزانه نگاه خاکستری و بی رنگش را به او دوخت شاید یک دقیقه همان طور بی حرف به چشمان منتظر او چشم دوخت. زمزمه ی بی جان احسان را باری دیگر شنید.

بگو فرزانه...

نگاه از و بر نمی داشت. گویا با برگرفتن نگاه از او غمش عریان تر می شد.

دیگه تنها شدم احسان...

نمی دانست از شنیدن نام خود از زبان او خوشحال باشد یا از چیزی که شنیده بود نگران. تکانی به ذهن گیجش داد و گفت:

فرزانه جان درست حرف بزن ببینم چی شده؟

اما فرزانه نمی توانست لب از لب باز کند. سعیدی دوان دوان به آن دو پیوست.

استاد گوشه فرزانه مرتب زنگ می خوره چکار کنم بدم بهش؟

از جابر خاست و در حرکتی غیر منتظره گوشه را از دست سعیدی گرفت و گفت:

نه ممکنه حالش از اینم بدتر بشه. خودم جواب میدم.

و با این کار کنجکاو سعیدی و معینی که با یک لیوان آب نفس زنان کنارشان ایستاده بود را بیشتر کرد. و با چند قدم بلند از آن ها فاصله گرفت اما نگاه هرسه دختر با تفاوت فاحشی به او دوخته شده بود. سعیدی و معینی کنجکاو و فرزانه غمگین و مبهوت. پیش بینی عکس

العمل احسان چندان سخت نبود چرا که دردمند دستش را روی سرش گذاشت و از همان فاصله با نگاهش از نگاه دردمند فرزانه دلجویی کرد. تماس را قطع کرد و با قدم هایی محکم به سمتش رفت. نگاه از او بر نمی گرفت. نگاه ساعتش کرد تقریباً ساعت کلاشش پایان یافته بود. بدون اینکه حرفی بزند به سمت کلاس رفت و بچه های کنجکاو سریع در جای خود نشستند. احسان با لحنی بغض دار و اندوهگین رو به جمع دانشجویانش کرد و گفت:

خب بچه ها کلاس تمومه.

یکی از بچه ها دل را به دریا زد و گفت:

استاد برای خانم رحیمی اتفاقی افتاده؟

احسان سعی کرد محکم باشد. کاری که در این لحظات از او بر نمی آمد.

بله متأسفانه اتفاق بدی برایشون رخ داده.

رئوفی بی درنگ به سمت در شتافت. باید خود را به فرزانه می رساند اگر در آن شرایط رئوفی را در کنار خود می دید حالش بدتر از قبل می شد.

خب می تونید برید اما برای جلسه ی بعد تمام مطالب امروزو ازتون می خوام. بی کم و کاست.

دیگر به غرولند های دانشجویانش توجهی نکرد و سریع وسایلش را جمع کرد و خود را به فرزانه رساند. رئوفی کنارش نشسته و چیزهایی زیر گوشش زمزمه میکرد.

فرزانه با شنیدن صدای قدم های استاد مهربانش نگاهش را به او دوخت و بدون توجه به نطق رئوفی از جا برخاست و خود را به او رساند و گفت:

منو می برید پیش خانواده ام؟

آنقدر مظلومانه و ملتمس درخواستش را بر زبان آورد که نگاه احسان هم رنگ غم گرفت.

البته که می برمت فرزانه جان.

همچون کودکی حرف شنو دنبالش روان شد و به نگاه متعجب همکلاسی ها به خصوص رئوفی اعتنایی نکرد.

دقایقی بود که در مقابل خانه ی فهیمه ایستاده بودند. همه و ازدحام را می دید اما دل پیاده شدن نداشت.

فرزانه جان می خوامی کمکت کنم پیاده بشی؟

نگاه تهی اش را به او دوخت و با دستانی لرزان دستگیره را گرفت و گفت:

شما هم با من میانین؟

لبخندی غمگین بر لب نشاند و گفت:

البته که میام.

در خانه باز بود و از نوشته ها و پرده های روی در و دیوار پیدا بود که همه خود را برای استقبال از پدر و مادرش آماده می کردند. دستش

را به دیوار گذاشت باز داشت سقوط می کرد. صدای نگران احسان او را هوشیار کرد.

فرزانه جان خوبی؟

نه خوب نبود. اما قامت خمیده اش را راست کرد و روی سکوی کنار باغچه ی حیاط نشست. سرگیجه داشت و چشمانش سیاهی می رفت. صدای قدم هایی که تند و سریع به سمتش می آمدند به او فهماند که باید منتظر ابراز همدردی خیلی ها باشد. نگاه شمامت گر خیلی ها را هم به جان بخرد.

فهمیه اولین نفری بود که به سمتش آمد. نگاهش سرخ و چشمانش متورم بود.

الان میای فرزانه؟ از صبح تا حالا کجا بودی؟

با وجود سرگیجه و ضعف بدنی به پا ایستاد. دلش می خواست در آن لحظه خواهرش آغوش بگشاید و او را در بر بگیرد. اما فهمیه با صدای بغضی و لرزان و چشمان اشکی یک بند گلایه می کرد. نالید. با درد نالید.

آبجی...

زبان فهمیه از تکلم باز ماند و به او زل زد. باز فرزانه پیش قدم شد. الان زمان دلخوری نبود. بی هوا به آغوش خواهرش پناه برد و گفت:

آبجی چرا این دنیا نمی ذاره یه نفس راحت بکشم؟

فهمیه تکانی به خود داد و او را با احتیاط در آغوش گرفت و گفت:

دیگه مامان و بابا نداریم. مامان نازنینم توی هوا سوخت و کباب شد.

تحمل این همه واقعیت برای فرزانه ی جوان و کم تجربه بسیار سخت بود. و بدنش در دستان خواهرش وا رفت.

پیکر حجاجی که در سقوط هوایی چند روز پیش جان خود را از دست داده بودند به خاک کشور بازگردانده و برای خاک سپاری به شهرهایشان انتقال داده شدند.

ساعتی بود که احسان در اتومبیل خود نشسته و اخبار چند روز اخیر را از رادیو می شنید. قرار بود تا دقایق یا شاید لحظاتی دیگر پیکر پدر و مادر فرزانه را به آن ها تحویل بدهند. با نشستن هواپیما در باند فرود غم باری دیگر بر دلش نشست. فرزانه را در این چند روز گوشه گیر و کم حرف یافته بود و حالا او سوار بر هواپیمایی بود که جسد پدر و مادرش را حمل می کرد. از اتومبیلش پیاده شد و خود را برای استقبال از آن ها آماده کرد. با دیدن فرزانه که کنار تابوت پدر و مادرش ایستاده بود و تکان نمی خورد قلبش گرفت. لاغر و نحیف شده بود و چهره اش رنگ پریده به نظر می رسید. دیگر از آن فرزانه ی مرتب و زیبا و بازیگوش خبری نبود. موهایش به طرز آشفته ای از زیر شالش بیرون زده و بر آشفته گی چهره اش می افزود و مانتوی سیاه و خاک آلودش نشان از بی تابی و رنج بی حدش می داد. طاقت نیاورد و دوان دوان به سمت او و خواهر و برادرش رفت و پس از دلجویی از فرزاد و فهمیه در مقابل فرزانه ایستاد و گفت:

تسلیت می گم فرزانه جان. نمی دونم چی بگم که باعث تسلی خاطر بشه.

فرزانه نگاه غم زده اش را به او دوخت و گفت:

هیچ چیز نمی تونه تسکینم بده.

فرزانه باید بریم.

نگاه هر دو به سمت چهره ی حق به جانب و در هم فرزاد کشیده شد و احسان زیر لب زمزمه کرد:

اذیتت که نکردن؟

لبخندی تلخ بر لب نشاند و گفت:

_ اونا برادر و خواهرم هستن. اذیت نکردن اما اونقدر زخم زبون شنیدم که غم از دست دادن مامان بابا یادم رفته.

و در مقابل چشمان خشمگین احسان به سمت خواهرش رفت.

برخلاف التماس های فرزانه و درخواست ها و پادرمیانی تی تی گل، فرزاد و فهیمه با انتقال جسد پدر و مادرشان به سوباتان مخالفت کردند و یک حسرت ابدی را بر دل خواهر کوچک شان گذاشتند.

فرزانه هم پس از پایان مراسم خاکسپاری پدر و مادرش راضی نشد به خانه ی خواهر یا برادرش برود و در یک تصمیم گیری آنی به دیدار شکبیا که چند روزی بود به خانه منتقل شده بود رفت. سارا از وضعیت چند روز اخیر شکبیا برایش گفته و گوشزد کرده بود او از مرگ پدر و مادر فرزانه بی اطلاع است. گفته بود شکبیا هنوز حرف نمی زند، غذا نمی خورد و هیچ کس را در اتاقش نمی پذیرد. درد خودش را فراموش کرد و تصمیم گرفت دوستش را به زندگی بازگرداند. هرچه غم و درد و رنج داشت پشت در اتاق او جا گذاشت و قدم درون اتاق مشترکشان گذاشت. از دیدن دوست شادابش بر روی تخت بیماری دلش گرفت. به او نزدیک شد. نزدیک تر... چشمانش بسته بود و قفسه ی سینه اش به آرامی و ریتمی منظم بالا و پایین می رفت. گردنش هنوز در آن قالب سفت و سخت، گیر کرده بود و دست و پاهایش هم در حصار گچ. از روی میز تحریر مشترک شان مازیکی برداشت و به سمت پاهای گچ گرفته ی او رفت و شروع کرد به نقاشی روی گچ سفید پایش. چند دقیقه ای با چشمانی که هنوز نابریده بود طرح زد و نقش کشید. و بالاخره با سر و صدایی که مازیکی بر سطح گچ ایجاد کرده بود چشمان شکبیا از هم گشوده شد و نگاهش در نگاه فرزانه قفل شد. سعی می کرد بی تفاوت باشد اما فرزانه دید آن لبخند محو را بر روی لبان دوست لجبازش. بغض داشت چون تازه چند ساعت از خاکسپاری پدر و مادر مهربانش می گذشت. بغض داشت چون دوستش مثل یک تکه گوشت بی جان روی تخت افتاده بود. بغض داشت چون احسان را دوست داشت. بغض داشت دلش می خواست شکبیا او را در آغوش بگیرد و تسکینش بدهد اما خواسته اش شدنی نبود. پس باید بغضش را مهار می کرد و چه کار سختی. سبب گلویش بالا و پایین می رفت و گردویی بزرگ در حنجره اش شکل می گرفت. نباید اجازه می داد این گونه شود. به تنها چیزی که در این زمان نیاز نداشت بغض و اشک بود. برخاست و نرم گونه ی رنگ پریده ی شکبیا را بوسید و گفت:

شکبیا جان سراغ نمی گیری از ما...

اخم های شکبیا در هم رفت. برای شروع خوب بود. همین اخم ها هم خوب بود. پا بر روی دل ریش شده اش گذاشت و خندید. می خندید اما دلش می گریست هم برای پدر و مادرش هم برای خودش و او.

خب شکبیا جان چه خبرا؟ بگو ببینم توی این یک دو روز که نبودم چکارا کردی؟ کی رو بدبخت کردی؟ کی رو کچل کردی؟

اخم های شکبیا هنوز در هم بود و لام تا کام حرف نمی زد. بدون اینکه کلافه شود از جا برخاست تا مازیکی را سرجایش بگذارد که چشمش به دفتر خاطرات حامد افتاد. دلش گرفت چقدر شکبیا را به خاطر خواندن خاطرات پسرعمویش سرزنش کرده بود. اما حالا برای اینکه او را به حرف بیاورد مجبور بود از همین دفتر خاطرات استفاده کند. دفتر را برداشت و در مقابل نگاه عجیب شکبیا روبرویش نشست و گفت:

موافقی کمی توی گذشته ی حامد فضولی کنیم؟

شکبیا هیچ نگفت اما نگاهش فریاد می زد آره فرزانه بخون... برام از قدیما بخون...

دست فرزانه به سمت دستش کشیده شد و انگشتانی که در انگشتان بی رمق شکبیا قفل شد. نگاه شان به هم بود یکی تهی از احساس و دیگری سرشار از دردی نگفتنی. شکبیا عمیق نگاهش کرد گویا حالا که با دقت بیشتری به چشمان فرزانه خیره شده بود توانسته بود رنج پنهان شده در نی سیاهش را ببیند. حالا چشمان او هم رنگی شده بود. رنگ تعجب داشت نگاهش. فرزانه او را خوب می شناخت دوست کنجکاو او را بهتر از هر کسی می شناخت. و برای اینکه او پی به رنج نگاهش نبرد نگاهش را از او دزدید و با لبخندی تصنعی گفت:

خب هر چقدر رمانیتک شدید کافیه، بذار ببینم توی گذشته ی پسرعموی شرورت چی برای اذیت کردنش وجود داره.

خونه ی عمو پرویز فقط چند تا خیابون از خونه مون فاصله داشت و تمام اون یک سالو عمه مهسا تا وقتی عمو پرویز از سر کار برگرده پیش من بود. بچه بودم و با یه عادت جدید مامانو به کل از یاد برده بودم. تموم دلخوشیم برای موندن تو شهر این بود که تابستون دوباره بر گردم پیش آقا بزرگو تی تی گل. هر چند که حضور عمه مهسا در کنارم یک نعمت خیلی بزرگ بود. بعد تحمل یک سال دوری حالا چند روزی بود که اومده بودم سوباتان. اون قدر به جون بابا نق زده بودم که با یه اخم بزرگ راهی خونه ی تی تی گل شده بودیم.

تی تی گل ... تی تی گل ...

اون طور که من صدایش کردم حق داشت بنده ی خدا که هراسون بدوه توی حیاط. یه نگاه به ظاهرم کرد که واقعا از خدا خواستم بخیر بگذرونه. سر تا پام خاکی بود و موهام سمیه لطف کرده و مثل مرغ کرک به هم ریخته بود. اون اخم تی تی گلو که دیدم اصلا یادم رفت برای چی صدایش کرده بودم. اومد سمتم و دست راستمو چنان کشید که انگار کش تونبونو می کشه. کشون کشون منو برد سمت پاشویه ی حوض و افتاد به جون صورت من بیچاره. دستای زبرشو می کشید رو صورتم تا خاک و خلشو بشوره.

آخ تی تی گل یواش تر... دردم گرفت.

اما تی تی گل بی اعتنا به التماس های من خوب صورتمو شست و گفت:

بدو برو حموم.

حموم... حموم... آره خودش بود. تازه یادم اومد اصلا برای چی تی تی گلو صدا کرده بودم.

تی تی گل... تی تی گل یادم اومد... تی تی گل، جهان داره میاد حموم.

تی تی گل آرام ضربه ای به گونه ی تپلش زد و گفت:

خدا مرگم بده بچه جهان چیه؟ جلو روش که این مدلی صدایش نکردی؟!

با اون چشمای شرورم زل زدم تو چشماش. اخم کرد و گفت:

اون نیشتو جمع کن. عینهو باباش میمونه همون اندازه شروور و غیر قابل کنترل.

اون وقت یه نگاه آتشی به من کرد و ادامه داد:

ببینم دیگه بهش بگی جهان. بهش می گی زن دایی.

اخمام رفت تو هم.

_ من که دایی ندارم جهان زنش بشه. تازه جهان پیره.

خنده اش گرفته بود اما اخم کرد.

باز گفت جهان... بچه اون جای مادر بزرگته. اصلا بهش بگو زن مشتی رجب.

یه ذره فکر کردم. این بهتر بود. کمی طولانی بود اسمش، مثلا وقتایی که می خواستم خبر مهمی به تی تی گل برسونم قبل از اینکه اسمشو تمام و کمال بگم خودش جلوی تی تی گل ظاهر می شد. اما خوب بود از هیچی بهتر بود. نیش بازم به تی تی گل فهموند که از این اسم خوشم اومده.

تی تی گل زن مشتی رجب می خواد بیاد اینجا حموم کنه.

تی تی گل دستمو که تا حالا گرو گرفته بود ول کرد. حالا دیگه نگاش شماتت گر نبود.

خب بیاد قدمش سر چشم.

و باز خیلی خونسرد رفت روی ایوون نشست تا باقی نخاشو بریسه. زنای این منطقه هم با این هنر آبا و اجدادی شون خوب از پس خرج و مخارج شون بر می اومدن و هر از چندگاهی این هنرهای بافت دستشونو به شهر می بردن و از فروش اونای پولی عایدشون می شد.

سلام خواهر... مهمان نمی خوای؟

نگاه جفت مون با هم برگشت سمت راه خاکی جاده. جهان اومده بود. هن هن کنان و چماق به دست. آخه وزنش زیاد بود و کهولت سنش هم باعث شده بود نتونه درست روی پاهای کوتاهش راه بره. صورتی بیضی داشت که با دماغ عقابی و استخوانی و چشمای آبی و فرو رفته تو کاسه ی چشماش هم خونی ایجاد کرده بود. پوست تنش نه روشن بود نه تیره. و اون صورت عجیب و غریبش. هیچ وقت نتونسته بودم بفهمم اون همه چین و چروک از کجا رو صورتش جمع شده. حتی یک جای کوچولو هم از صورتش صاف نبود. من هر بار به این فکر می کردم که با سنباده ی برادر سیمه به جون صورتش بیافتمو صاف صافش کنم. صدای تق تق چماقش روی کلوخ جاده یه آهنگ خاصی داشت. تو اون یکی دستشم یه بقچه ی گل گلی داشت. این کار همیشگیش بود. چند سالی می شد که آواره ی این خونه و اون خونه بود. من که سنم قد نمی داد اما گویا ده پونزده سال پیش مش رجب سرش هوو آورده بود. آخه پسر دار نمی شد و این یه داغ بزرگ بود رو دل مش رجب. همین باعث شد که از یه محل دیگه زن بگیره. و چیزی که زیاد ممکنه تو خونه ای که دوتا زن توش زندگی می کنن پیش بیاد زد و خورد و کتک کاری اونم از نوع زنونشه و این وسط جهان که از پس اون زن سیه چرده و هیکلی و تپل بر نمی اومد تو خونه بند نمی شد. در واقع اون زن خیلی راحت خونه زندگی جهانو غصب کرده بود. مردم روستا هم اینو می دونستن که حداقل هفته ای یک شب و روز باید میزبان جهان باشن. این پیرزن اونقدر خوش صحبت بود که هیچ کس از حضور غیر منتظره اش تو خونه ش ناراحت نمی شد و اونو مثل یه عضو از اعضای خانواده شون می دونستن. حالا این گل جهان که اسمش سرزبونا جهان افتاده بود داشت می اومد خونه ی تی تی گل. چون هر جا می رفت برای نظافت می اومد پیش تی تی گل. تی تی گل باز دست از نخ ریسیدن کشید و برای استقبال از جهان از پله ها اومد پایین. منم که عاشق قصه های جهان بودم تند رفتم سمتش. موها و ناخن های دست و پاشو مثل همیشه حنا گذاشته بود و موهاشو فرق باز کرده و محکم به سرش چسبونده بود. اونقد موهای کم پشتشو محکم می بست که چشماش از دو طرف کشیده تر به نظر می رسید.

گل پسر، قند غسل، تاج سر، خوبی پسر جان؟

از این همه تعریف اونم یک جا، نیشم گوش تا گوش باز شد. لااقل یکی پیدا شده بود ازم تعریف کنه.
آره خوبم جهان...

نگاه غضبناک تی تی گل به من فهموند که باز خرابکاری کردم. بدون اینکه وایسمو غرغرای تی تی گلو گوش کنم تند رفتم بالا تا کمتر مورد خشمش قرار بگیرم.

دم دمای غروب بود و اگر می خواستم درست حساب کنم جهان نزدیک به یک ساعت و نیم بود که داشت حموم می کرد. دیگه کفری شده بودم. الان که ساعت هفت بود تا اون تکونی به خودش می داد و از حموم می اومد بیرون و شام و این ور و اون ور ساعت هشت هشت ونیم بود و بعدش هم لابد چای و قلیون دیگه ساعت می شد نه و جهان سر ساعت نه می خوابید. نه نمی شد بیکار نشست و دست رو دست گذاشت. باید کاری می کردم تا زودتر بیاد بیرون. رو ایوون نشسته و دنبال راهی بودم تا جهانو از اون تو بکشم بیرون. چشمم که به گربه ی سیاه و پشمالوی توی حیاط افتاد دوباره جون گرفتم و یه لبخند شیطانی نشست رو لبام. نگران گرفتنش نبودم چون اونقدر خپل و بی خاصیت بود که زورش می اومد از جاش تکون بخوره. رفتم تو حیاط که صدای تی تی گل در جا میخکوبم کرد.

دوباره می خوام چه دست گلی به آب بدی حامد؟ بدو بیا بالا...

نگامو مظلوم کردم و به تی تی گل که سرشو از پنجره انداخته بود بیرون و چپ چپ نگام می کرد زل زدم و گفتم:

می خوام برم دستشویی تی تی گل... وای وای داره میریزه...

تی تی گل خنده اش گرفت و رفت تو خونه. منم جلدی پریدم گربه تپله رو گرفتم و رفتم سمت حموم. حالا نمی دونستم بخاری از این گربه بلند می شه یا نه؟ از گوشه ی شکسته ی در انداختمش توی حموم... چند لحظه ساکت و بی حرکت گوش واستادم تا ببینم خبری می شه یا نه. دیگه ناامید شده بودم نه صدایی نه دادی نه هواری. حرصم گرفت و پامو محکم کوبیدم به زمین.
خاک تو سرت گربه ی بی خاصیت.

اما در همین هنگام اولین جیغ به گوشم رسید. محاسباتم کمی اشتباه از آب در اومده بود. جای اینکه جهان داد بزنه گربه ی چاق و چله ام داشت داد و هوار می کرد. معلوم نبود با چی روبرو شده بود که اون طور جیغ بنفش می کشید. چند لحظه ی بعد صدای تق و توق و کتک کاری هم بلند شد. عجب شجاعتی داشت این جهان. تک و تنها و یک تنه داشت گربه ی بخت برگشته رو تنبیه می کرد. دیگه داشتم نا امید می شدم که این بار صدای جهان در اومد. گویا گریه ی خالی به خالی منم موفق شده بود خودی نشون بده.

ای خواهر به دادم برس... ای وای برو کنار گربه ی نجس.

نجس!!! جهان بود و فتوهای عجیب و غریبش. با دیدن تی تی گل توی ایوون از کاری که کرده بودم مثل چی پشیمون شدم و عقب عقب رفتم. تی تی گل هراسون رفت سمت در حمومو جهانو صدا کرد.

خواهر چی شده؟ درو باز کن ببینم. خوبی؟ نیافتادی که؟

هیچی تنم نیست چی می گی درو باز کن. معصیت داره.

تی تی گل حوله اشو از روی میخی که گل دیوار زده بود برداشت و گفت:

بیا اینو بیچ دورت بیا بیرون ببینم چی شده.

جهان تند و سریع حوله رو گرفت و از توی اون همه بخار و سفیدی و گرما اومد بیرون. من موندم توی اون یه گله جا که چشم چشمو نمی دید چطور گربه مو دیده بود. وای چه وحشتناک بود. خب منم اگه جای اون گربه ی نگون بخت بودم بدتر جیغ می زدم. موهای طلایی و کم پشتش ریخته بود دورش و قیافه شو ترسناک تر می کرد. توی همین گیر و دار جسم سیاهی از زیر دست و پای تی تی گل و جهان پرید بیرون. گربه ی تپل خودم بود. دلم براش سوخت تمام تن و بدنش خیس شده بود. اومدم بگیرمش چنان جیغی زد که پشیمون شدم. سرمو که بلند کردم نگاه عصبانی تی تی گل توی نگام قفل شد.

چی داری بگی حامد؟

شانس آورده بودم آقابرزگ خونه نبود و مثل بیشتر وقتا رفته بود گاوی یکی از اهالی بالا محله رو معاینه کنه. اگه بود که دمار از روزگارم می کشید. دیگه مظلومیت هم بی فایده بود.

من فقط می خواستم جهان...

نگام به نگاه غضبناک تی تی گل خیره موند. این نگاه یعنی درست حرف بزن. دست و پامو گم کرده بودم.

می خواستم زن مش رجب زودتر بیاد بیرون برام قصه بگه. الان دو ساعته که اون توته.

با این حرفم هر دوتاشون زدن به خنده. گل جهان با همون سر و وضع اسفناک نگاه مهربونشو به من دوخت. می خندید خیلی ماه می شد. آخه سه تا از دندونای طلاش معلوم می شد و منو وسوسه می کرد برم اون طلاها رو از توی دندونش در بیارم. با صدای خندونش چشممو درویش کردم و از نگاه به دندونای طلاش دست کشیدم.

امان از دست بچه های این دوره زموئه.

و دوباره چپید توی اون حموم کوفتی و منم دیگه سرخورده و ناامید دست از پا دراز تر با تی تی گل رفتم بالا.

مشتی چکار بچه داری بذار بخوابه.

گیج و منگ بودم اما غرهای تی تی گل چیزی نبود که حتی در عالم گیجی متوجه اش نشم. هرچی نباشه روزی هزار بار غرغراشو می شنیدم.

بچه از الان باید یاد بگیره سحرخیز باشه. روزی رو اول صبح قسمت می کنن تی تی گل.

گوشام تیز شد آقابرزگ برگشته بود. یکهو از جا کنده شدم و روی حیره ی ایوون گذاشته شدم. این کار همیشه ی آقابرزگ بود. نمی داشت صبحا زیاد بخوابم. باد و هوای کوهستان که به سرم خورد خواب از سرم پرید و چشمام باز شد.

ها چیه؟ کله ات هوا خورد چشات به سو اومد؟

بی پروا پریدم بغلش و با همون صورت نشسته بوسش کردم. می خندید اما خیلی ملایم. خیلی دوسش داشتم الگوم بود پدربزرگم بود.

پاشو برو دست و روتو بشور صبحونه بخور می خوام بریم پیش اوستا بی رحم.

جلدی از بغل آقابرزگ اومدم بیرون و رفتم سمت پاشویه ی حوض و تند و سریع صورتمو شستم. تی تی گل رو ایوون سفره انداخته بود.

کوه های اطراف اونقدر که نزدیک به سوباتان بودن انگاری رو سفره مون نشسته بودن. خبری از گل جهان نبود. عجیب نبود صبح علی

الطوع راه افتاده بود سمت ده. چه صبحونه ای شد اون روز اون قدر تند تند لقمه ها رو قورت می دادم که سه بار نزدیک بود خفه شم. خب

نگران بودم باز آقابرزگ بره و منم مجبور بشم وردست تی تی گل بمونم.

ای بابا تا این میخواست یه چیزی بگه که اون اسب نگون بخت بی نعلی تلف شده بود. سوزنش روی سلام و سلامت گیر کرده بود. گویا آقابزرگم فهمیده بود چون سریع رفت سر اصل مطلب و گفت:

اوستا این اسب ما چند روزیه که می لنگه یه نگاه به نعلش بنداز قربون دستت.

اوستا پتکشو گذاشت یه گوشه و بی حرف رفت سمت اسب. بیچاره خودشم فهمیده بود هرچی کمتر حرف بزنه بهتره. نزدیک اسب و اوستا و چنان اسب نگون بختو لنگش کرد که خود اسب هم وا داد و بی خیال جفتک چارطاق شد و آروم سر جاش و اوستاد و اجازه داد اوستا خوب ورندازش کنه. بعد سه چهار دقیقه کنکاش بالاخره اوستا به حرف اومد و گفت:

_ پا... پا...

دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم اما باز پس گردنی خوردم. قیافه ی اوستا بی رحم نشون میداد حسابی دلش خنک شده.

خب می تونی کاری براش بکنی اوستا؟

اوستا باز رفت سمت پتک آهنگریش و گفت:

غو غو.. غوروب بی بی بیا ب ببرش.

آخیش نفسم بند اومده بود. بالاخره تونست یه کلمه حرف بزنه.

آقابزرگ دست تو شال کمرش کرد و کیسه ی پارچه ای پولشو که تی تی گل براش دوخته بود درآورد و رفت پیش اوستا و یه میغلی بهش داد. همین که از آهنگری اومدیم بیرون چنان سرم داد زد که کم مونده بود خودمو خیس کنم.

پسر من این چیزا رو یادت دادم؟ من یادت دادم مردمو مسخره کنی؟ حالا چون بهرام جوده باید بهش بخندی؟

اشکم داشت در می اومد. سرم پایین بود و از ترس حرف نمی زدم. اما آقابزرگ گویا کمر بسته بود زهرمو بترکونه و خیال خودشو و من و از همه بیشتر تی تی گلو راحت کنه.

یه بار دیگه بینم به نقص مردم خندیدی می بندمت به ستون طویله تا صبح همون تو بمونی. فهمیدی؟

تراسان و لرزان گفتم که کاملا شیر فهم شدم والا آقابزرگ در دم منو می بست به اون ستون تاریخی. شنیده بودم چندباری بابامو هم به اون ستون بسته. پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش نخوانش پسر. باید راه بابامو می رفتم دیگه.

نگاهش را به چشمان بارانی و آن لبخند محو اما لبخند شکبیا دوخت. دفتر را بست به سمتش رفت و گفت:

برای امروز کافیه.

شکبیا میخ چشمانش بود و حرکات دوستش را زیر نظر گرفته بود. فرزانه آرام به سمت گونه اش کشیده شد و نرم گونه ی رنگ پریده ی دوستش را بوسید. این بار نه انکار بود و نه امتناع، فقط قطره اشکی سمج بود که از گوشه ی چشمان شکبیا سر خورد و روی گونه و سپس به سمت لاله ی گوشش رفت و اخم هایی که بی گمان در هم گره خورد. نیاز به توضیح بیشتر نبود همیشه از خیس شدن لاله ی گوشش بیزار بود. فرزانه بی حرف با دستمال اشک را از روی گونه و البته لاله ی گوشش زدود. دستش که پایین آمد انگشتان بی رمق شکبیا در انگشتانش قفل شد. نگاهش کرد و گفت:

بگو شکبیا جان، چی؟ چی می خوای بگی؟

لبانش جنبید اما همچون غروب ستاره ای از فروغ افتاد و باز مهر سکوت بر لب زد. چشمانش را بست و به این شکل به او فهماند که تنهایش بگذارد. برخاست تا همین حد هم از سرش زیاد بود. همین که او را به اتاقش پذیرفته بود برایش کافی بود. همین که برایش خاطره خوانده بود و او اندکی فقط اندکی گریسته و لبخندی محو بر لب نشانده برایش بس بود. از اتاقش که خارج شد گویا بغض نیز بر گلویش چنبره زد. دستش به سمت گلویش رفت و جسمی که بی رمق به در بسته تکیه داده شد.

حالش چطور؟

چشمانش با سرعت گشوده شد و در نگاه نگران بابک قفل شد. چه باید می گفت؟ او خود بهتر از هر کسی می دانست شکبیا رنج می برد. بهتره برید پیشش شاید حضور شما باعث بشه چیزی بگه.

تمام اعتماد به نفس بابک به یکباره دود شد انتظار داشت از زبان فرزانه بشنود که او حرفی زده اما حالا... به خوبی دریافته بود این قدرت را ندارد که او را وادار به سخن گفتن کند.

من همین الان از مامان سارا شنیدم چه اتفاقی برای پدر و مادرت افتاده واقعا متاسفم.

غم خود را از یاد برد و گفت:

شکبیا چیزی در این مورد نمی دونه لطفا مراقب باشید چیزی بهش نگین.

بابک هم دست و پایش را گم کرد و گفت:

وای چه خوب شد گفتمی باشه باشه مراقبم.

لبخندی بی جان بر لبان فرزانه نقش بست و گفت:

چقدر خوبه که شما هستید، این طوری شکبیا راحت تر با این موضوع کنار میاد.

نگاه بابک هم شاد شد و گفت:

آره فکر میکنم تازگی ها نسبت به حرفام واکنش نشون می ده.

امید با تمام گرمی و حجم سفیدش به قلب فرزانه سرازیر شد.

خیلی عالی.

لبخند بابک با این همه امید بیشتر شد و گفت:

می رم پیشش.

اما دستش روی دستگیره ی در بی حرکت ماند با یک چرخش به سمت او برگشت و گفت:

مامان گفت بر می گردی سوباتان، صبر کن شکبیا رو که دیدم می رسونمت.

بابک روحیه اش را باز یافته بود این از چشمانش پیدا بود از خنده های دوباره اش.

پیش شکبیا بمونید بهتره، من خودم می رم.

چهره اش آن قدر مصمم بود که بابک هم دیگر اصرار نکرد و با یک لبخند و خداحافظی قدم در اتاق شکبیا گذاشت. چشمانش مثل چند روز اخیر به سقف دوخته شده بود. رفت و کنارش نشست. اولین اقدامش جستن دستان او بود. لرزش دست شکبیا به او فهماند که متوجه حضورش شده است. امروز آمده بود که برنده باشد امروز می خواست در مقابل این دختر لجباز بایستد و کم نیاورد. دستش را رها کرد و

در سکوت به او خیره شد. گویا شکبیا هم از این همه تغییر رویه جا خورده بود چرا که حالا تند و عصبی نفس می کشید از اینکه نمی توانست حتی گردنش را بچرخاند و او را ببیند عصبانی بود. بابک هم مثل او چشم به سقف دوخت و سکوت کرد حالا نیم ساعتی می شد که فقط صدای نفس های هم را می شنیدند. بابک بی حوصله نبود امروز سر حال بود. امروز احساس شکبیا را می خواست. خواب داشت. این چند وقت یک خواب راحت نکرده بود. سرش را روی تخت گذاشت و چشمانش را بست. امروز می خواست در کنار عشقش که او را طرد کرده بود بخوابد. به دقیقه نکشید که چشمانش روی هم رفت و خواب هوشیاری اش را ربود. پنج دقیقه به ده دقیقه رسید و حالا ربع ساعت بود که بابک در خواب بود. این را شکبیا نمی دانست. فقط حس می کرد ریتم نفس هایش منظم شده است. اما خرخر ناگهانی بابک باعث شد لبخندی بازیگوش گوشه ی لبش جا خوش کند. بابک و خرناسه؟ قطعاً اگر در شرایط بهتری بود روزگارش را سیاه می کرد. اما این بار بی اراده دستش سر او را جست و انگشتانی که موهایش را نرم لمس می کرد. این نخستین بار بود که تا این حد به او نزدیک شده بود. کمی جسارت به خرج داد و دست بر سرش کشید و اجازه داد دستش در همان حال بماند. به این آرامش نیاز داشت. بی خبر از اینکه بابک از این نخستین گام او برای برداشتن فاصله ها اشک شوق بر دیده رانده است. او هم این آرامش را می خواست پس بدون اینکه باز او را از خود برنجاند چشمانش را بست و خوابید.

گل نساء من خیلی تنهام...

سرش را روی سنگ سرد قبر گذاشت و اجازه داد سرمای گورستان و سنگ قبر گل نساء قلب گر گرفته اش را آرام کند. ساعتی از رسیدنش به سوباتان می گذشت هوا تاریک شده بود و صدای زوزه ی چند گرگ به گوش می رسید. باید می رفت وگرنه این بار شایعه ی جدیدی برایش درست می کردند. گرگ ها فرزانه را در کنار قبر گل نساء دریدند. این به هیچ عنوان نمی توانست تیترا خوبی برای وراجی های بعضی از اهالی باشد. دست بر زانو زد و افتان و خیزان خود را به خانه رساند. از همین اولین شب نبود پدر و مادرش، پیدا بود که سو و چراغ خانه شان رفته. حالا که نگاهش به خانه می افتاد این بغض چند روزه کم کم سر باز می کرد. بی رمق کفش هایش را از پا در آورد و به سمت کلید برق رفت روشنش کرد و همان جا روی ایوان وا رفت. سرش را روی زانوانش گذاشت و اشک هایی که سر خاک پدر و مادرش نریخته بود اشک هایی که باید در دامن تنها دوستش می ریخت سر باز کرد. در همان سرمای استخوان سوز کوهستان روی زمین هموار شد و زانوها را در شکمش جمع کرد و در خود مچاله شده گریست و به خواب رفت.

فرزانه جان... فرزانه جان چرا اینجا خوابیدی؟

چشمانش را به سختی گشود. دست و پایش از سرما بی حس شده و گردنش تیر می کشید.

بلند شو بریم تو خونه.

چشمانش باز تر شد. حالا می دیدش. احسان بود با همان نگاه آشنای چند روز اخیرش. در مقابلش نشسته بود و بدون اینکه لحظه ای پلک بزند نگاهش می کرد. با دیدن او به یکباره بغضش سر باز کرد. احسان بی تاب تر شد و گفت:

چرا به من نگفتی برمی گردی خونه؟

به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. سرش در حصار دستانش روی زانوانش قرار داشت و به راحتی و بدون نگرانی می گریست.

بیا بریم تو اینجا سرده.

حرکت تند سر فرزانه به او فهماند که طاقت رفتن به اتاق را ندارد. با نفسی پرصدا برخاست و پس از چند دقیقه با یک پتوی ضخیم بازگشت. بی حرف پتو را دورش پیچید و همچون او کنارش نشست.

منم وقتی پدرم مُرد حال الان تو رو داشتم. شهامت نداشتم پا تو اتاقش بذارم.

گریه ی فرزانه بیشتر شد.

اونا مامان بابارو ازم گرفتن. حالا چطوری برم سر خاکشون؟

تمام رنجش از این بود که از پدر و مادرش دور افتاده است.

من هستم خودم می برمت عزیزم.

عزیزم... عزیزم... از کی عزیز او شده بود؟ از وقتی که آقا غفور و هاجر خانم برای همیشه ترکش کردند یا کمی قبل تر وقتی در آن روز

داغ تابستانی بازوریش را سفت چسبیده بود و از او کمک می خواست؟ به راستی از چه زمانی فرزانه عزیزش شده بود؟

تا کی؟ تا کی؟

می خواست بگوید اگر تو بخواهی تا ابد اما نگفت. الان وقتش نبود احساس نوشکفته ی درونش را با او قسمت کند.

چیزی خوردی؟

سکوت فرزانه آگاهش کرد که او از صبح لب به چیزی نزده است.

بذار برم یه چیزی برات درست کنم.

ناگاه دستان لرزان فرزانه دور بازویش قفل شد. متعجب از حرکت غافلگیرانه او سراپا چشم شده بود.

بمونید استاد. گرسنه نیستم.

بی حرف کنارش نشست. جز همان یکبار در دانشگاه که او را احسان خطاب کرده بود حالا باز استادش شده بود.

نمی دانست چه مدت است که این گونه بی حرکت نشسته اما سر شل شده ی فرزانه بر روی شانه اش به او هشدار داد که او باز به خواب

رفته است. دانه های شکری برف بر سر دشت می بارید و بر سرمای هوا می افزود اما فرزانه گویا قصد تکان خوردن نداشت. باید او را به

خانه ی خود می برد.

فرزانه بهتره بریم. هوا داره سرد میشه.

چشمانش باری دیگر باز شد. چرا نمی گذاشت اندکی بخوابد. کلافه و عصبی نگاهش کرد.

من با شما هیچ جا نیام. من همین جا می مونم امشب مامان بابا میان خونه. میان به دختر کوچولوشون سر بزمن. اگه من نباشم نگران می

شن.

گیج نگاهش کرد. صورتش گل انداخته بود. داشت هذیان می گفت. بی درنگ دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با وحشت گفت:

چرا اینقدر تبت بالاست؟

وحشت زده برخاست و پتو را از رویش کنار زد و گفت:

پاشو بریم خونه ی ما. من تنهایی کاری ازم ساخته نیست.

اما فرزانه بدون اینکه تکانی به خود بدهد با کلافگی گفت:

من که گفتم باهات نیام، برو دست از سرم بردار.

احسان کلافه و عصبی در یک حرکت غافلگیرانه او را از روی زمین کند و بدون توجه به اعتراض هایش به اتاق سرد و تاریکشان برد. حالا دیگر جدی بود و عصبی.

همین جا می شینی از جاتم تکون نمی خوری.

و به سمت بخاری رفت و پس از دقیقه ای کلنجار رفتن روشنش کرد. در تمام آن دقایق فرزانه سرش را به دیوار تکیه داده و بی صدا می گریست گویا تمام اشک هایش به یکباره قصد هجوم به گونه اش را داشتند. احسان نگران و وحشت زده کنارش زانو زد و گفت:
آروم باش فرزانه...

می خوام اما تو نمیذاری... لعنتی چرا اینقدر به من نزدیک می شی؟

داشت هذیان می گفت این از تک تک جملاتش پیدا بود. باید کاری می کرد. شک نداشت که نمی تواند او را به خانه ببرد. از داد و هوار احتمالی اش می ترسید. تشکی در کنار بخاری پهن کرد و وادارش کرد رویش بخوابد. فرزانه با هق هق درون رختخواب خزید و پتو را بی درنگ رویش کشید. احسان هم ماندن را جایز ندانست و به خانه رفت. نمی توانست مادرش را تنها بگذارد. باید می رفت و از او کمک می گرفت.

به خانه که رسید اول به سراغ مادرش رفت. در آرامش روی تختش به خواب رفته بود. بی درنگ به سمت تختش کشیده شد و دستش را بوسید و در دست فشرد. تازگی ها دکتر قرص هایی به مراتب قوی تر برایش تجویز می کرد. باز دستش را بوسید و به چهره ی مهربان و غرق خوابش زل زد. مانده بود چه کند؟ مراقب مادرش باشد یا از فرزانه ی بیمار پرستاری کند. هر دو را می خواست. اگر می توانست فرزانه را راضی کند حالا هر دو را در کنار خود داشت. نگاهش به سمت ساعت کشیده شد. یازده شب را نشان می داد. مادرش تا ساعت شش صبح بدون حتی لحظه ای بیدار شدن می خوابید. تصمیم گرفت تا شش صبح از فرزانه پرستاری کند و پس از آن به سراغ مادرش بیاید. در آن شرایط این درست ترین کار ممکن بود. باز بوسه ای بر دست و صورت مادرش نشاناند و اتاقش را ترک کرد. از جعبه ی کمک های اولیه دماسنجش را یافت و راهی خانه ی آقاغفور شد. شب عجیبی بود برایش. خود نیز در عجب بود از این بی خوابی شبانه. در عجب بود چرا مسیر خانه ی خود تا آقاغفور را گز می کند که از دختر بیمارش نگهداری کند. دیگر نمی توانست خود را گول بزند باید با خود روراست می بود. او عاشق شده بود. عاشق دختری که هیچ از گذشته اش نمی دانست. آنقدر فکر کرده بود که خیلی زود به خانه ی آقاغفور رسید. با احتیاط قدم در اتاق گذاشت. نگاهش به سمت فرزانه پر گرفت. با همان پالتو زیر پتو تند و تند نفس می زد. عرق کرده و موهای سیاه و صافش به پیشانی اش چسبیده بود. به سمتش رفت و دست بر روی پیشانی اش گذاشت. هنوز تب داشت و گاه گاه ناله می کرد. پتو را از رویش کنار زد و پالتوی ضخیمش را از تن در آورد تا راحت تر بخوابد. در تمام لحظاتی که پالتویش را از تن خارج می کرد او به هذیان گویی هایش ادامه داده بود.

مامان لباسمو در نیار سرده...

برخورد دندان هایش به فک کلید شده اش احسان را بیش از پیش به وحشت می انداخت. تب و لرز شدیدش رو به تشنج می گذاشت. باید هر طور که شده دمای بدنش را پایین می آورد. با عجله از اتاق خارج شد و تشتی که در پاشویه ی حوض قرار داشت را از آب پر کرد و با

عجله به اتاق بازگشت. پتو را از رویش کنار زد، جوراب های پشمی اش را از پا در آورد و پاچه ی شلوارش را بالا داد و پاهای داغش را با احتیاط درون تشت آب سرد گذاشت. سرما که خوب به عصب پاهایش رسید ناله اش بلند شد.

سردمه... سردمه...

راه دیگری نداشت باید دمای بدنش را پایین می آورد. بدون اینکه اجازه دهد ناله های فرزانه روی احساسش اثر بگذارد با اخم هایی گره خورده پاهایش را درون تشت پاشویه کرد و اجازه داد پاهایش دقیقی به همان حال درون آب سرد باقی بماند و خودش به سمت او رفت و حوله ای مرطوب بر پیشانی اش گذاشت. هنوز دمای بدنش پایین نیامده بود.

فرزانه جان صدامو می شنوی؟

چشمان خمارش گشوده شد اما زبانش قادر به تکلم نبود. همین که صدایش را شنیده و واکنش نشان داده بود باعث دلگرمی اش شد و اجازه داد باز بخوابد. و خود هر چند دقیقه یکبار حواله ای مرطوب بر پیشانی اش می گذاشت. ساعتی بود که این گونه تلاش می کرد دمای بدنش را پایین بیاورد اما دماسنج چیز دیگری می گفت. کم کم وهم او را فرا می گرفت. حالا نگران تر از ساعتی پیش شده بود.

فرزانه جان بیدار شو عزیزم... باید بریم دکتر... تب خیلی بالاست...

اما فرزانه نای برخاستن نداشت.

نمی تونم تکون بخورم سردمه...

با کلافگی پتو را بیشتر رویش کشید و پاهایش را از دورن تشت آب سرد بیرون آورد. هرکاری که از دستش ساخته بود انجام داده بود اما او هنوز در تب می سوخت.

تب و لرز داری فرزانه بلند شو، خودم کمکت می کنم لباس بپوشی.

اما باز جوابش، ناله های گاه و بی گاه فرزانه بود. نگاهش به ساعت گل دیوار کشیده شد. دوازده و نیم را نشان می داد. باید چیزی آماده می کرد تا به خوردش بدهد. یکی از دلایل ناتوانی اش ضعف جسمانی اش بود. خسته بود تمام روز را مراقب این دختر سرسخت بود اما او از یک سهل انگاری اش استفاده کرده و تنها به دیدن شکبیا رفته بود. انتظار داشت لاقل شب را در کنار شکبیا به صبح برساند اما او را ناتوان و بیمار روی ایوان خانه شان یافته بود. خسته بود و کلافه اما باید چیزی درست می کرد. پله ها را یکی یکی طی کرد و به آشپزخانه کوچکشان که گوشه ی حیاط قرار داشت رفت. یک پایش در آشپزخانه بود و پای دیگرش در کنار فرزانه. بالاخره پس از یک ساعت چرت زدن و بیدار ماندن غذایش آماده شد. خوراکی رقیق که امیدوار بود فقط اندکی از آن را به خورد فرزانه بدهد.

فرزانه جان بیدار شو... باید به چیزی بخوری...

تکانی خورد و به زحمت چشمانش را نیمه باز کرد. حجمی ناشکل در مقابلش نشسته بود. چشمانش بیشتر و بیشتر گشوده شد. حالا او را واضح تر می دید. احسان بود که با چهره ای نگران از او می خواست چشم بگشاید.

بلند شو باید غذا بخوری...

نمی توانست. هیچ چیز از گلویش پایین نمی رفت.

نمی تونم چیزی بخورم...

احسان به تذکر کلامی بسنده نکرد و به سمتش رفت و او را وادار به نشستن کرد. اما فرزانه ناتوان تر از آن بود که بتواند بنشیند. بدن شل و وارفته اش به احسان ثابت کرد که او ناتوان تر از چیزی است که نشان می دهد. کمکش کرد تا خوب بنشیند و تکیه اش را به دیوار پشتش بدهد.

خوبه دختر، حالا بیا کمی از دست پخت این استاد سرآشپزت بخور بین چطور.

لب زد و چیزی گفت که از نظر احسان نا مفهوم بود. ظرف غذا را برداشت و کنارش نشست و قاشق را از محلول خوشرنگ درون ظرف پر کرد و به سمت دهانش برد. اما فرزانه لب باز نکرد و در یک غافلگیری با دستان لرزان و ناتوانش قاشق را از او گرفت و گفت: خودم می خورم.

نه تنها از او نرنجید بلکه در دل این همه خیره سری اش را نیز ستود. فرزانه را همیشه همین طور بکر و سر سخت یافته بود و اگر حالا چیزی جز این می دید تمام آن باورها همچون دیواری سست فرو می ریخت. نگاه خندانیش به دست لرزان و قاشق تقریباً خالی شده ی او دوخته شد. نیمی از محتویات قاشق را روی پتویش ریخته بود اما بالاخره به زحمت باقی سوپ درون قاشق را خورد. سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و دستش شل شد و به زمین افتاد. نه دیگر توان نداشت قاشق بدست بگیرد. لمس گرمایی بر روی لبانش باعث شد چشم بگشاید و نگاهش در نگاه عجیب احسان قفل شود. قاشق داغ سوپ بر روی لبانش دهن کجی می کرد. به زحمت دهان گشود و محتویات قاشق را بلعید. حالا نگاه هر دو می خندید و احسان این جرات را به خود داد تا باقی غذا را به او بخوراند بدون اینکه فرزانه اعتراضی کند با حتی از او رو برگرداند. در تمام آن مدت که قاشق سوپ در دهانش می گذاشت نگاهشان در هم گره خورده بود. نگاه فرزانه خیس و دردمند و نگاه احسان در صدد دلجویی از او.

بین چه کردی دختر، نصف بیشترش ریخته روی لباس.

نگاه به لباسش کرد و صدای خنده ی احسان به هوا رفت. اخم کرد و نگاهش را به نگاه خندان او دوخت. گول خورده بود از این استاد اتو کشیده رو دست خورده بود. وا داده بود دل داده بود.

اوه اون طوری نگام نکن، تقصیر خودته که این قدر زودباری دختر.

فرزانه بی حرف تکانی خورد تا باز درون بسترش بخوابد. احسان خنده اش را جمع کرد و ظرف خالی سوپ را به کناری گذاشت و به او کمک کرد تا باری دیگر دراز بکشد و همان طور که پتو را تا گردن رویش می کشید گفت:

بهتری؟

صدای فرزانه زمزمه وار و خواب آلود به گوشش رسید.

می شه شعله ی بخاری رو زیاد کنید؟ سردمه...

دلش که می خواست اما نمی توانست.

نمی شه فرزانه جان... باید دمای بدنت پایین بیاد.

و صدای باشه گفتن فرزانه در صدای نفس های ملتهبش گم شد.

بدون اینکه بخواهد یا در اراده اش باشد چشمانش روی هم می آمد. هرچه کرد دیگر نتوانست تحمل کند و جسم خسته و خواب آلودش کمی آن سو تر از فرزانه آرام گرفت. نگاه مست خوابش به سمت او کشیده شد. لبخندی بازیگوش بر لبانش نقش بست تا به حال این قدر به او نزدیک نبود. خواب اجازه ی تفکر بیشتر را از او گرفت و چشمانش بسته شد.

با صدای ناله ی خفه ی فرزانه تکانی به خود داد. کور مال کور مال به سمت گوشه اش رفت و نگاهش را به ساعت دیجیتالی آن دوخت. از پنج گذشته بود. حالا کمی دستپاچه شده بود. چهار ساعت تمام از حال او و مادرش غافل شده بود. به سمتش رفت و بدون اینکه بیدارش کند دست بر پیشانی اش گذاشت هنوز داغ بود اما نه به شدت چند ساعت گذشته. خمیازه ی سمجش را مهار کرد و کنارش نشست و ترجیح داد زمان باقی مانده را نشسته چرت بزند روش خوبی بود این گونه به خواب عمیق فرو نمی رفت.

باز خواب بر او چیره شد و دقایقی چشمانش بر هم افتاد. اما سرو صدایی که به گوشش می رسید او را کاملا هوشیار کرد. چشم که گشود فرزانه را دید با همان حال خراب پالتو به تن می کند.

کجا می خوای بری با این حالت؟

چشمان خمار و پف کرده فرزانه بر او ثابت ماند.

باید برم پیش شکبیا

با کلافگی دست در موهایش کشید و گفت:

دخترجان تو تب داری مریضی بدنت حتی نمی تونه چند دقیقه سرپا بمونه اون وقت می خوای بری پیش شکبیا.

فرزانه کلافه بود. عصبی بود. از این که چشم باز کرده و او را نزدیکی خود دیده کلافه بود.

من باید برم

احسان با کلافگی به سمتش رفت و به چشمان غمزده اش زل زد. قلبش لرزید دست و دلش لرزید. نفس پر صدایش را بیرون فرستاد و گفت:

بین فرزانه جان، بدن شکبیا خیلی ضعیفه و نسبت به بیماری حساسه اگه تو با این حالت بری پیشش ممکنه بعدش اتفاق ناخوشایندی برای دوستت پیش بیاد تو اینو می خوای؟

از شنیدن واقعیاتی که احسان بی پرده بیان کرده بود همان جا درون رختخوابش وا رفت. احسان هم با فاصله ای کم کنارش نشست. دلش او را می خواست این دختر که قلبش دریا بود. او دریا می خواست باتمام صدفها و ماسه ها و هر آنچه در آن موج می زد.

بهبتره استراحت کنی عزیزم...

نگاه مات فرزانه به او دوخته شد. این دومین باری بود که او را عزیزم خطاب می کرد. احسان لبخندش را مهار نکرد و گفت:

باز که پچ پچای ذهنتو بلند گفتی. آره این دومین باره که عزیزم صدات کردم.

و به اونزدیکتر شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

و از این به بعد بیشتر خواهی شنید که عزیزم خطابت کنم. چطوره؟

اخم هایش در هم رفت و خصمانه نگاهش کرد. نگاهی که باعث خنده ی احسان شد. او را وادار کرد در جایش بخواهد و خود نیز تا به خواب رفتنش بالای سرش نشست و تکان نخورد. وقتی که از خواب بودنش مطمئن شد راهی خانه شد. باید قرص مادر را به او می داد تا

فراموشش نکند. تا فراموش نکند که پسرش دارد کم کم، نم نم، عاشق می شود. لبخندش عمیق تر شد و قدم درون خانه ی گرم و پر مهرشان گذاشت. بی صدا به سمت اتاق مادرش رفت. همچون ساعات پیش در آرامش خوابیده بود. کنارش زانو زد و باز دستش را بوسید. زن اینبار از لمس لب های داغ پسرش چشم گشود و نگاه خواب آلودش را به او دوخت. نگاه احسان شکفت و خدا را شکر کرد که او را دارد. دلش برای دل کوچک و شکسته ی فرزانه سوخت که دیگر هرگز نمی توانست اولین نگاه صبحگاهی مادرش را ببیند. دلش سوخت از اینکه فرزانه نمی توانست نگاه مادرش را ببلعد قبل از اینکه آن نگاه بیات شود.

صبح بخیر مامان خوشگلم

نگاه خانم کیانفر شاد شد و گفت:

صبح توام بخیر پسر.

کمکش کرد تا درون تختش بنشیند. خانم کیانفر نگاهش کرد همان طور با لبخند. همان طور مهربان و همان طور مادرانه. دانه ای قرص از درون ورق قرص ها بیرون آورد و با لیوان به دست مادرش داد و خود محو نگاه به مادر پیرش شد. تازگی ها بیشتر نگاهش می کرد. بیشتر چین و چروک های صورتش را می دید و نوازش می کرد. حتی تازگی ها گاهی موهایش را شانه می زد و مادر هر بار به این شیطنت او می خندید.

باز چی شده که نگاه پسرم پر از دلوپسویه؟

لبخند زد. به این همه تیز هوشی مادرش لبخند زد و گفت:

چرا هیچ وقت نمی تونم چیزی رو ازت پنهان کنم مامان؟

خانم کیانفر نگاهش کرد و گفت:

مادر فقط یه اسم چند حرفی نیست پسر. یک دنیا احساس بی نظیره. تو دلت بلرزه در دل من توفان به پا می شه عزیزم.

احسان آه پر صدایش را بیرون فرستاد و گفت:

فرزانه حالش خوب نیست. من نگرانشم.

لبخند مادر را دید اما دلیل این همه خونسردی را درک نمی کرد.

به چی می خندی مامان؟

مادر نفسی بیرون فرستاد و نگاه عمیقش را به او دوخت.

یادمه پدرتم همین طور نگرانم بود.

احسان گلایه کنان گفت:

اون منو نمی خواد مادر، البته حق داره من ده سال ازش بزرگترم و اون خیلی جوونه.

نگاه پسرش کرد. حالا بارقه هایی از امید در دلش جان گرفته بود که پسرش پس از سالها تنهایی کمی به خود اندیشیده است. از این

اعتراف دوست داشتنی پسرش کیفور شد و گفت:

پسر جان چرا این قدر ناامیدی، تو باید حالا حالاها نازشو بکشی تا بهت بله بگه. فکر کردی به همین سادگی می تونی دل یه دختر و بدست

بیاری. باید بدوی و تلاش کنی.

نگاه احسان رنگ امید گرفت.

یعنی اون قبول می کنه.

خنده های خانم کیانفر بلندتر شد.

این دیگه بستگی به تو داره که چقدر بتونی اونو تحت تاثیر قرار بدی.

مادر، فرزانه یه چیزی توی گذشته اش داره که منو نگران می کنه. یه چیزی که در موردش هیچ چیز نمی گه.

مادر دست نوازشش را بر پشت پسرش کشید و گفت:

تو ازش بخواه تا بگه. خودتو نباز پسر.

احسان متفکر و ساکت به فرش زیر پایش خیره شد.

پاشو ببینم می تونی یه صبحونه ی معمولی برای من و فرزانه درست کنی.

احسان با ناراحتی گفت:

اون این جا نیاد.

انتظار داشت مادر طرف او را بگیرد اما خانم کیانفر با آرامش از جا برخاست و همان طور که اتاق را ترک می کرد گفت:

خب حق داره مادر، اون صاحب عزاست. ما می ریم پیشش.

رفت و نماند تا نگاه شاد و قدرشناس پسرش را ببیند.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

فرزانه با سرسختی در مراسم سه و هفتی که خواهر و برادرش برای پدر و مادرشان ترتیب داده بودند شرکت نکرد و خود مراسمی مستقل و در خور شان پدر و مادرش در سوباتان برگزار کرد. چیزی که مورد دلسرایی اش شد این بود که همه ی اعضای خانواده ی تی تی گل به استثناء سارا که از شکیبیا پرستاری می کرد در مراسم او شرکت کردند. بالاخره پس از هفت روز پر رنج فرزانه دل از خانه نشینی کند و به کلاس درس و دانشگاه و البته به زندگی بازگشت. اما در تمام آن مدت سایه ی مهربان استاد نگرانش را حوالی خود و قلبش حس کرده بود. کم کم به این نتیجه می رسید باید از واقعیت تلخ زندگی خود به او بگوید. شاید اگر او از گذشته اش مطلع می شد دیگر این گونه همچون عقل رمیده ها او را دنبال نمی کرد و نگرانش نمی شد. غم بر دلش نشست اما باید این کار را می کرد و به او اجازه ی یک تصمیم گیری آگاهانه را می داد.

مامان شما بگین، حرفم غلطه؟ نادرسته؟

سارا در سکوت به همسرش زل زد. انتظار داشت او چیزی بگوید و بابک عاشق را آرام کند. اما مسعود در سکوت به فکر فرو رفته بود. بابک این بار بیشتر روی خواسته اش پافشاری کرد و گفت:

خواهش می کنم موافقت کنید. من اجازه نمی دم شکیبیا روی اون تخت بیافته. اون باید بلند بشه از روی اون تخت لعنتی.

باز سکوت و تردید...

چند هفته ای می شد که بابک اصرار داشت شکبیا را برای درمان بیشتر به خارج از کشور منتقل کند. اخبار خوبی از آلمان و سیر بهبودی بیمارانی از این دست که به آنجا مراجعه کرده بودند به گوشش رسیده و او را برای رفتن مصمم تر کرده بود. وقتی که هیچ واکنشی از جانب پدر و مادر شکبیا ندید با گلایه گفت:

اگه اسم شکبیا توی شناسنامه ام بود باز این طور سکوت می کردید؟ شما به من اعتماد ندارید اما باور کنید شکبیا همون اندازه که برای شما عزیزه برای منم مهمه.

این اعتراض برای مسعود گران آمد و گفت:

پسر من اگه به تو اعتماد نداشتم تو الان اینجا نبود... کمی صبور باش و اجازه بده گچ دست و پای شکبیا رو باز کنیم دکتر محمدیان نسبت به وضعیتش خوش بینه.

بابک کلافه و عصبی دست در موهایش کشید و بی تاب و بی قرار روی مبل جا به جا شد و گفت:

به من قول می دید اگه وضعیت شکبیا هیچ تغییری نکرد اونو راهی سفر کنید؟

حالا نگاه نگران و منتظر بابک و سارا به او بود تا حرفی بزند. مسعود لبخندی مطمئن بر لب نشانده و گفت:

بله عاشق شیدا. بهت قول میدم اگه زبونم لال شکبیا بهتر نشد خودم راهش کنم.

بابک بی هوا از جا پرید و صورت او را بوسید و باعث خنده ی بیشتر سارا و مسعود شد. در عشق به شکبیا به هیچ وجه خوددار نبود و این از وجنات چهره و رفتارش نمایان بود.

اجازه می دید برم پیشش؟

نگاه خندان و مادرانه ی سارا به او دوخته شد و گفت:

برو پسر...

و با خیز او به سمت اتاق شکبیا صدای خنده ی شاد و پرامید سارا و مسعود بلندتر شد. با وجودی که برای ورود به اتاق شکبیا عجله داشت اما در را با آرامش باز کرد تا او را نترساند. خود را کنار شکبیا که رسانده متوجه شد او در خواب است. همچون تمام دفعاتی که به سراغش آمده بود از خواب او نهایت بهره را برد و با نگاهی بازیگوش پیشانی اش را بوسید و در کنارش جا گرفت و باز همچون همیشه حریصانه دست آزاد شکبیا را در ست گرفت. گویی با گرفتن دست او موجی از امید و انرژی از دست ناتوان محبوبش به وجود او تزریق می شد. او قوی نبود، همچون شکبیا قوی نبود. چرا که هر بار پس از دیدن شکبیا در آن وضعیت ساعت ها در اتاق خود و در تنهایی اش گریسته بود. یادته اولین باری که دیدمت؟ بدجوری جلوی پات ترمز زدم. خب تو هم مقصر بودی، یکهو پریدی جلوی ماشینم. واقعا فکر می کردم هیچ جایی از بدنت سالم نمونه. دستامو گرفته بودم جلوی چشممو و هر لحظه منتظر بودم یکی عربده بکشد بگه بیا پایین دختر مردمو کشتی. از ترس حتی نمی تونستم از جام جُم بخورم. در ماشینم که باز شد فهمیدم ای داد بیداد دختره رو کشتم و تمام. هنوز دستم جلوی صورتم بود. آخه همیشه از خون می ترسیدم. بین حق نداری به من بگی سوسول گفته باشم.

باز خندید و نگاهش را به صورت شکبیا دوخت. برخلاف تصورش با چشمانی باز و نگاهی جدید که اندکی فقط اندکی لبخند در آن ته نشین شده همچون همیشه به سقف خیره بود. دست شکبیا را در دست فشرد و گفت:

اون وقت یکی یقه ی لباسو گرفت و با قدرت پرتم کرد بیرون. دیگه دستام جلوی چشم نبود بلکه حالا یه دختر ناز با چشمای وحشی و بازیگوش جلوی چشممو گرفته بود و اجازه نمی داد هیچ جارو بینم. از همون روز دلمو بردی شیطان. چرا هیچ وقت نگفتی دوستم داری؟ همیشه منو توی عطش شنیدن این جمله نگه داشتی... عشقم بهت کم که نشد بلکه سرریز شد. پر شده بودم از عشق تو، باید یکی این همه علاقه رو کمی تخلیه می کرد وجودم دیگه گنجایش این همه عشقو نداشت. یکی باید این همه عشقو کمی تخلیه می کرد و اون شخص تو بودی شکبیا... قربون دل کوچولوت دو ماهه که یک کلمه حرف نزدی تو رو خدا یه چیزی بگو...

اشک را گوشه ی چشمان دختر بازیگوش زندگی اش دید. داشت به لاله ی گوشش می رسید. دست برد و اشک را از کنج گونه اش زدود و گفت:

بگو دوستت دارم.

لبان شکبیا جنبید اما باز سکوت و سکوت... نفس پر صدای بابک هم چون لبان بسته ی او خاموش شد. از بابا مسعودت اجازه تو گرفتم.

لرزش دستان شکبیا را در لابه لای انگشتانش احساس کرد. این خوب بود. پس گوش هایش را نبسته بود و هنوز دل نگرانی هایشان را می شنید.

می خوام بیرمت آلمان، اونجا حتما درمانت می کنن.

چشمان شکبیا هم همچون قلب بابک درخشید. گویا به این جنبش و تکاپو از جانب او نیاز داشت. بی آنکه تلاشی برای پنهان کردن احساسش داشته باشد لبخندی کوچک گوشه ی لبانش جا خوش کرد. بابک از جا برخاست و به لبان خوش فرم و زیبای او خیره شد و گفت:

مرهم زخم های کهنه ام کنج لبان توست

اخم شکبیا به یکباره در هم رفت اما ادامه ی حرف های بابک باز خنده بر لبانش نشانده.

بوسه نمیخواهم، چیزی بگو ...

بابک را این گونه می خواست بابک مهربان، نه فرصت طلب و فقط در پی رفع حوائج جسمانی...

صدایش می لرزید همچون دل شکبیا... چشمانش پر بود همچون دل شکبیا...

در آن هوای سرد اواخر دی ماه سوباتان، فرزانه هر روز به دیدار گل نساء می رفت. تنها دل خوشی این چند وقتش رفتن سر خاک او بود. از پدر و مادرش دور افتاده بود و گل نساء شده بود همه کسش. یک مرده شده بود همه کسش.

فرزانه... فرزانه...

سر بلند کرد و سمیه را در نزدیکی خود دید. تازگی ها شکمش کمی برآمده بود یادش آمد که محمد برای همین برآمدگی کوچک چه غوغایی به پا کرده و تمام روستا را چراغانی کرده بود که همسر و همبازی بچگی هایش فرزندی به او هدیه می دهد. لبخندش پررنگ تر شد و برخاست تا زودتر خود را به او برساند و غرغره های محمد را به جان نخرد. آخر سمیه نورچشمی اش بود.

دختر چه خبره آروم تر، اگه خدای نکرده پات روی این برقا لیز بخوره زمین بخوری میدونی محمد روزگار موسیاه می کنه؟

سمیه ریز خندید دست بر شکمش کشید و گفت:

محمد دیوونه با این حساسیت های بی خودی برام آبرو نداشته.

فرزانه هم ریز خندید و گفت:

خب رفیق بچگی چکار داشتی که اون طور می دویدی؟

چهره ی سمیه با یادآوری چیزی که دیده بود سخت و جدی شد.

فرزاد چند نفری رو آورده سر زمیناتون داشتن همه جا رو متر می کردن.

اخم های فرزانه هم در هم رفت. این روزها فرزاد مدام زیر گوشش می خواند که باید ارثیه ی پدر را بین خود قسمت کنند. دلش گرفت

تازه چند وقتی از چهل پدر و مادرش گذشته بود. برادرش چه زود دست به کار شده بود برای تکه تکه کردن خاطره ها...

شنیدی چی گفتم فرزانه؟ مثل اینکه مشتری بودا.

سکوت فرزانه جواب قانع کننده ای به نظر نمی رسید.

فرزانه بابات آدم بی برنامه ای نبود یعنی وصیت نامه ای ننوشته برای بعد خودش؟

چشمان فرزانه پر شد.

نمی دونم سمیه، مرده شور این مال دنیا رو ببرن. مامان بابام که رفتن این زمین و باغ و خونه رو می خوام چکار؟

سمیه دستش را دور گردن او حلقه کرد. حالا آرام تر به سمت خانه باز می گشتند.

منطقی باش فرزانه. تو به بخشی از این مال و منال نیاز داری تا روی پای خودت وایسی. دلت میخواد نون خور برادر و خواهرت باشی؟ آره؟

سرش را به تندی تکان داد و با اخم گفت:

هزار سال... دلم نمی خواد ریخت شونو بینم. تمام عمر از شون محبت خواستم عشق برادر خواهریشون قد ارزن نجیبید. حالا برم تو خونه

شون. نه محاله. اگه جام گوشه ی خیابون هم باشه پا تو خونه ی اون دوتا نمی دارم.

سیمه نگران تر از چند دقیقه ی قبل بود.

پس می خوای چکار کنی؟

سوالی پرسیده بود که فرزانه نیز جوابش را نمی دانست.

من می گم از تی تی گل کمک بگیر... فرزاد و فهیمه روی حرف تی تی گل حرف نمی زنن.

فکر بدی نبود. لبخندی هرچند محو بر لبانش نقش بست و گفت:

آره باید با تی تی گل حرف بزnm.

سمیه خندان نگاهش کرد و گفت:

پس بریم خونه ی تی تی گل؟

نیاز به فکر کردن نداشت. البته که نمی خواست فرزاد را ببیند. برای بحث و جدل همیشه وقت بود. حالا کارهای مهم تری داشت. نمی

خواست چشم در چشم برادری بدوزد که او را به حال خود وانهاده بود.

شکیبا چطوره فرزانه؟ شنیدم هنوز نمی تونه راه بره.

غم وجودش را فرا گرفت. این روزها چقدر از هم دور افتاده بودند.

براش دعا کن سمیه. مثل اینکه تا چند وقت دیگه می خوان ببرنش آلمان...

حالا سمیه هم غمگین بود. همبازی بودند با هم، خاطره ها داشتند با هم.

آخه چرا این جواری شد؟ حامد چرا سراغشو نمی گیره؟

حامد، حامد کجای زندگی شکیا بود که باید از فلج شدنش مطلع می شد؟! شکیا که بابک را داشت نامزد عاشق پیشه اش را.

حامد هیچی از وضعیت شکیا نمی دونه.

سمیه هم به فکر فرو رفت مطمئنا او هم به واکنش حامد در اولین دیدارش با شکیا فکر می کرد. آرام و قدم زنان راه خانه ی تی تی گل را در پیش گرفتند. فرزانه متعجب و کنجکاو نگاهش را به سمیه دوخت و گفت:

تو چرا داری راهو با من گز می کنی؟ برو خونه دیگه.

نیش سمیه گوش تا گوش باز شد و گفت:

امشبو پیشت می مونم.

خنده ی فرزانه به هوا رفت و گفت:

آره؟ محمودو چطوری پیچوندی؟

نیش سمیه باز تر شد. نیاز به توضیح بیشتر نبود. فرزانه ضربه ای به پشت او زد و گفت:

جمع کن اون نیشتو دختری چش سفید.

پس از مدت ها خندیده بود و این را مدیون همبازی دوران کودکی اش بود. به خانه ی تی تی گل رسیده بودند. تی تی گل از آغل بیرون آمد و با دیدن آن دو لبخندی بر لب نشانده و گفت:

گل دخترا خوش آمدید خوش آمدید.

برخلاف اصرار تی تی گل روی جرّه نشستند. حالا تی تی گل هم از این دیدار ناگهانی کنجاو شده بود. اما سمیه با دقت و حوصله هرچه دیده بود را توضیح داد. تی تی گل متفکر لحظاتی به دور دست ها بر بلندای کوه های پوشیده از برف زل زد.

عجب، پس فرزند می خواد زمینارو سهم کنه؟ ولی روی چه حسابی؟

نگاه کنجکاو سمیه و فرزانه همزمان به تی تی گل دوخته شد. سمیه بر خلاف فرزانه که سکوت کرده بود چیزی گفت:

یعنی چی تی تی گل؟ شما چیزی می دونید؟

تی تی گل بدون اینکه جواب سوال سمیه را بدهد برخاست و آرام آرام از پله ها بالا رفت و از نگاه دختران کنجکاو دور شد. سمیه نگاه متعجبش را به فرزانه ی مبهوت دوخت شانه ای بالا انداخت و گفت:

تی تی گل چرا اینجوری کرد؟

فرزانه لبخند بر لب نشانده و نگاهش کرد. هنوز همان قدر کنجکاو بود و در همه چیز سرک می کشید. یاد حامد افتاد که چقدر سمیه ی کنجکاو را اذیت کرده بود.

دختر تو چرا اینقدر فضولی؟

نیش سیمه باز گشوده شد. خواست چیزی بگوید که تی تی گل با یک صندوقچه ی کوچک چوبی که زیر بغلش زده بود به سمت شان آمد و کنجکاوی فرزانه و سمیه را بیشتر کرد.

سمیه دیگر طاقت نیاورد و گفت:

این صندوقچه دیگه چیه تی تی گل؟

تی تی گل مهربان نگاهش کرد. هیچ تغییری نکرده بود مثل گذشته بود مثل همان وقت هایی که با حامد دعواش می شد و تی تی گل را واسطه می کرد حال حامد را بگیرد. مثل همان وقت ها کم طاقت و کم حوصله. فرزانه اما مثل همیشه صبورانه منتظر بود تی تی گل چیزی بگوید.

چند روز قبل اینکه غفور و هاجر راهی خونه ی خدا بشن اومدن دیدنم و این صندوقچه رو دادن دستم که تا موقع اومدنشون امانت بمونه پیشم.

فرزانه با فراست دریافت هرچه هست مربوط به او و برادر و خواهرش می شود. تی تی گل با دستن لرزان و پیرزش کلید را درون قفل انداخت و قفل صندوقچه با تیک کوچکی باز شد. یک سند بنچاق و چند برگ دست خط خود آقا غفور که پایش را انجمن محل مهر و امضاء کرده بودند. تی تی گل برگه ها را به سمت فرزانه گرفت و گفت:

این وصیت نامه ی باباته.

اشک فرزانه در آمد برگه را گرفت و به چشم هایش کشید و کاغذ را به صورتش چسباند و گریست. چند دقیقه ای را تی تی گل و سمیه سکوت کردند تا او کمی آرام شود. خوب که گریه اش را کرد ورق را از صورتش جدا کرد و باز آن را به دست تی تی گل داد.

سمیه که وسوسه ی خواندن وصیت نامه را داشت نیم نگاهی به آن انداخت و گفت:

حالا باید چکار کنیم تی تی گل؟

تی تی گل مثل همیشه مطمئن و قابل اعتماد لبخند زد وصیت نامه را درون صندوقچه گذاشت. درش را که قفل کرد باز نگاهش باز شد. گویی بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود.

شما نمی خواد کاری بکنین گل دختر، به انجمن محل می گم فردا به جلسه بذارن چند تا از آدمای سرشناس روستا رو دعوت می کنیم از فرزانه و خواهر و برادرش هم می خوایم بیان و اونجا وصیت نامه خونده بشه.

فکر خوبی بود. اصلا فکرهای تی تی گل همیشه خوب و بی نقص بود. سمیه اما کمی بی قرار و دل نگران نشان می داد. آخر هم طاقت نیاورد و گفت:

اگه آقا غفور و هاجر خانم چیزی برای فرزانه نداشته باشن اون باید چطوری زندگی کنه.

تی تی گل مهربان نگاهش کرد و گفت:

هیچ پدر و مادری بد بچه شو نمی خواد دخترجان.

و فرزانه به این اندیشید چقدر زود پدر و مادر مهربانش را از دست داده است.

آقا سید رحمت کنار ممبر نشسته و کنارش پدر محمد، آن سو تر آخوند آبادی و کنارش احسان کیانفر، تی تی گل هم در کنار او جا گرفته بود. فرزانه هم ترجیح داده بود کنار تی تی گل بنشیند و از نگاه خصمانه ی گاه و بی گاه خواهر و برادرش که در سویی دیگر در دورترین

نقطه نسبت به او نشسته بودند در امان بماند. آقا سید رحمت داشت وصیت نامه را باز می کرد و فرزند لحظه ای از نگاه به آن کاغذ چشم برداشته بود. با باز شدن وصیت نامه سکوت در مسجد حکم فرما شد و آقا سید با صدایی رسا وصیت نامه را خواند. با هر خطی که از وصیت نامه قرائت می شد چهره ی فرزند و فهمیه بیشتر و بیشتر در هم می رفت. آقا غفور بخشی از مرتع و زمین شالیکاری و خانه اش را به فرزانه بخشیده بود.

من قبول ندارم آقا، اینا همه اش چرندیاته، اصلا از کجا معلوم که این نوشته ها کار خواهر طماعم نباشه؟

نگاه خشمگین احسان و چشمان تر شده ی فرزانه هم زمان به فرزند دوخته شد. آقا سید دستی به محاسن یک دست خود کشید و گفت: لاله الله... این حرف ها چیه که می زنی پسر.

فرزند کلافه و عصبی دست هایش را در هوا تکان می داد و به این شکل ناراحتی اش را تخلیه می کرد. مگه دروغ می گم. یه عمر با یه دختر بدنام زیر یه سقف بزرگ شدیم. گوشه و کنایه ی مردمو شنیدیم دم نزدیم حالا پدرم بر اش ارث هم گذاشته، من این وصیت نامه رو قبول ندارم آقا.

سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. هیچ کس حرفی نمی زد. اما صدای تی تی گل به ناگاه این سکوت سنگین را شکست.

فرزند جان، پدرت این وصیت نامه رو ثبت محضری کرده. امضای انجمن محل هم زیرش هست. برو خودت بین تا شکت بر طرف بشه. فرزند با شنیدن حرف های تی تی گل وا رفت انتظار این همه محکم کاری از جانب پدرش را نداشت. مات شده بود. اما فهمیه با عصبانیت از جا برخاست و در حالی که مسجد را ترک می کرد گفت:

برای این دختره ارث گذاشتنم داره واقعا.

فرزانه از خجالت و شرم سرش را به زیر انداخته بود. رو نداشت نگاهش را به هیچ یک از افراد حاضر در مسجد بدوزد. دست تی تی گل که روی پایش نشست نگاهش کمی آرام گرفت و نا محسوس اشک هایش را پاک کرد و گفت:

فهمیه صبر کن آجی...

فهمیه در درگاه ایستاد و غرید:

اون زمان به احترام مامان و بابا لام تا کام حرف نمی زدم اما از حالا به بعد حق نداری منو آجی صدا کنی فهمیدی؟ فهمیدی؟

فرزانه لرزش صدایش را مهار کرد گفت:

باشه باشه تو عصبانی نشو. من از حقم می گذرم. سر مال دنیا دعوا به پا نکنید پدر و مادرمون عذاب می کشن.

فرزند این بار خشمگین بر سرش هوار شد.

حقت؟ تو حقت کجا بود گره گوری؟

احسان دیگر طاقت نیاورد با کلافگی گفت:

آقای رحیمی کمی خوددار باشید آقا، قرار نیست که دعوای خانوادگی تونو در جمع مطرح کنید.

بعد نگاهش را به فرزانه دوخت و گفت:

شما هم فرزانه خانم برید خونه و خوب فکر کنید عجولانه که نمی تونید تصمیم بگیرید.

آقا سید رحمت هم دنباله ی حرف احسان را گرفت و گفت:

حق با آقای دکتره. برای شادی روح آقا غفور و سبیه تازه در گذشته صلواتی ختم کنید.

صدای صلوات که بلند شد فرزاد و فهیمه صلوات داده نداده جمع را ترک کردند. و فرزانه با شرمندگی از همه عذرخواهی کرد و به همراه تی تی گل مسجد را ترک کرد.

با قدم های کند تی تی گل راهی خانه بودند که صدای احسان را در نزدیکی خود شنیدند. تی تی گل لبخند مهربانی بر لب داشت و فرزانه به صرافت مفهوم لبخند این پیرزن مهربان را دریافته بود. احسان با قدم هایی نسبتا تند خود را به آن ها رساند و بدون درنگ گفت:
فرزانه باید در مورد موضوع مهمی با هم حرف بزنیم.

انتظار این همه جسارت را نداشت. تی تی گل دست فرزانه را رها کرد و گفت:

نون پختم خیرات برا پدر و مادرت. غروب بیا تا پخشش کنیم من که پا ندارم مادر.

و دیگر منتظر اظهار نظر هیچ کدام شان نماند و آرام آرام رفت و آن ها را به حال خود گذاشت. هر دو ایستاده بودند و هیچ کاری نمی کرد. فرزانه تکانی به خود داد و باز به راه افتاد و گفت:
حال خانم کیانفر چطوره؟ شنیدم سرما خورده.

احسان هم با او هم قدم شد و با دلخوری و گلایه گفت:

جای اینکه حال مادرمو از من پرسی به تک پا بیا دیدنش. درخواست زیادیه؟

البته که درخواست زیادی بود. سکوت کرد مثل همیشه. مثل تمام سال هایی که اجازه داده بود برادر و خواهرش او را سرزنش کنند. مثل وقتی که رئوفی به خود اجازه داده بود او را قضاوت کند.

به فرزاد پیشنهاد دادم زمین های خودش و خواهرتو به من بفروشه.

نگاه متعجب فرزانه به سمتش کشیده شد.

برای چی؟

اخم های احسان در هم رفت و گفت:

برادرت به خاطر پول ممکنه زمینشو به هر کسی بفروشه. دلم نمی خواد پای غریبه ها به اینجا باز بشه.

فهمیده بود تمام این محافظه کاری ها به خاطر اوست. والا احسان کسی نبود که بخواهد روی زمین سرمایه گذاری کند. خط فکری اش بیشتر به سمت تحقیق و پژوهش گرایش داشت تا سرمایه گذاری.

اگه این تصمیم به خاطر منه باید بگم بی جهت پولتونو هدر ندید من از پس خودمو زندگیم بر میام.

باز تلخ شده بود. اما این بار احسان هم قصد کوتاه آمدن نداشت. با عصبانیت بازویش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند. چشمانش دیگر همچون گذشته رنگی نبود. خشم جای هر رنگی را در چشمان مهربانش گرفته بود.

اینقدر نگو زندگیم زندگیم...

فرزانه با دلخوری سرش را به زیر انداخت بدون اینکه بخواهد لبخندی تلخ بر لبانش نقش بسته بود.

من عادت کردم به زورگویی اطرافیانم، طبعم پذیرفته باید با دیکته ی عقاید دیگران به خودم کنار بیام.

با شنیدن این حرف انگشتان احسان شل شد و با بی حالی بازویش را رها کرد و زیر لب زمزمه کرد:
منو با بقیه همسنگ نکن فرزانه، من نگرانتم.

بغض کرد. این همه توجه را نمی خواست این همه احساس رنگی که در اطراف او و احسان شکل گرفته بود عذابش می داد. عذاب می کشید وقتی نمی توانست این همه رنگ زیبا را داشته باشد. نگاهش را به او دوخت. نگاهی که هوای گریه داشت. با بدبختی بر بغض و لرزش صدایش غلبه کرد و گفت:

چرا نگرانم هستید استاد؟

زیرکانه او را به دام انداخته بود وقتش شده بود که با خودش و احسان رو راست باشد. احسان هم از فرصت بوجود آمده نهایت استفاده را برد و گفت:

چون بهت علاقه دارم.

لبخندی محو گوشه ی لبانش جان گرفت. چقدر دلش می خواست بگوید من هم به تو علاقه دارم. من هم این رنگ های زیبا در اطرافت را دوست دارم اما بی تفاوت و سرد شد.

یعنی اگه به من علاقه نداشتید نگرانم نمی شدید؟

می خواست با حرف هایش او را عصبی کند و این چیزی نبود که احسان می خواست. نفس عمیقی کشید و لحظاتی در سکوت به راهشان ادامه دادند.

به من علاقه دارید اما حتی نمی دونید چی توی دلم می گذره. این چه جور علاقه ایه استاد؟

داشت به او توهین می کرد و احساسش را به سخره می گرفت.

من بارها خواستم کمکت کنم اما تو هر بار از من فاصله گرفتی.

به گورستان رسیده بودند و نگاه فرزانه به سمت قبر گل نساء کشیده شد. این هم یک نشانه بود نفس عمیقی کشید و گفت:

من باید برم پیش گل نساء

احسان هم بدون اینکه خود را بیازد گفت:

منم همراست میام.

از دست استادش کلافه شده بود. هر چه می کرد خود را از عشق او برهان بی فایده بود. اخم ریزی بر چهره نشان داد و در سکوت به سمت قبر

گل نساء رفتند. برف نشسته بر سنگ قبرش را با دست کنار زد و در سکوت برای او فاتحه ای خواند. احسان هم به احترام او همراهی اش

کرد. گل نساء را نمی شناخت اما شک نداشت که او در زندگی فرزانه نقش غیرقابل انکاری دارد. احسان به پا ایستاد اما فرزانه هنوز

برجایش نشسته بود و بر سنگ قبر گل نساء دست می کشید.

بسه فرزانه بلند شو بریم هوا سرده سرما می خوری.

نگاه مات و گنگش را به احسان دوخت و گفت:

عجله نکنید استاد، امروز می خوام همه چیزو بگم و از این درد چند ساله رها بشم.

احسان با چشمان منتظر و کنجکاو با تعلل روبرویش نشست. همیشه نسبت به او و گذشته اش کنجکاو بود اما حالا لبخند غمگین و چشمان گریان فرزانه اشتیاقش را گرفته بود. دلش نمی خواست فرزانه محبوب را این گونه غمگین ببیند. مجبور نیستی بگی فرزانه.

نگاه استادش کرد، چشمانش با دلش یک رنگ بود و این بیشتر رنجش می داد. باز بر سنگ قبر گل نساء دست کشید و با بغض گفت: بالاخره باید یک روزی می گفتم. چه وقتی بهتر از حالا و چه جایی بهتر از اینجا. احسان با نگاهی منتظر به او خیره شده بود تا فرزانه این همه ابهام را از ذهنش بزدايد.

می دونم که دلتون می خواد در مورد رثوی بدونید اما برای اینکه رابطه ی منو و رثوی روشن بشه باید از بچگی هام بگم. از سرنوشتی که هیچ نقشی در بوجود اومدنش نداشتم.

داشت می لرزید. سردش نبود بلکه یاد آوری گذشته لرزه بر اندامش انداخته بود. احسان باز دستپاچه شد و گفت: بیا بریم خونه اینجا سرده.

نه باید در حضور گل نساء همه چیز را می گفت. باید در حضور گل نساء از مظلومیت خود و او می گفت. پس بدون اینکه به نگرانی احسان توجهی نشان بدهد گفت:

گل نساء دوست مادرم بود. به هم می گفتن دست خواخور (وقتی دو نفر خیلی با هم صمیمی باشن از این اصطلاح استفاده می کنن البته این عبارت در زبان گیل رایجه مطمئن نیستم که استفاده اش در بین تالش زبانها هم مرسوم باشه). از جیک و پوک هم خبر داشتن. گل نساء چند ماه زودتر از مادرم ازدواج کرده بود. مامان فرزاد و حامله بود که گل نساء هم باردار شد. اما نتونست بچه شو نگه داره و بچه سقط شد. گل نساء هم افسرده و گوشه گیر شد. از دست دادن بچه و بی توجهی شوهر و خانواده ی شوهر باعث شد زمین گیر بشه و چند ماهی رو تو بستر بخوابه. بعد چند ماه بی قراری بالاخره گل نساء قبول کرد که بچه اش دیگه زنده نمی شه. مامان زیر گوشش خوند که جوونه و باز می تونه بچه دار بشه. اما یک سال بعد باز همون اتفاق رخ داد و باز بچه اش سقط شد. این بار دیگه شوهرش طاقت نیاورد و سر زن جوون بیست ساله اش هوو آورد. غم از دست دادن بچه و اومدن یه زن دیگه به خونه اش اونو بدجور شکست. مامان می گفت مثل دیوونه ها شده بود و هر روز می رفت سر خاک دوتا بچه اش. گذشت و گذشت تا اینکه شوهر گل نساء از زن دومش بچه دار شد. یه پسر تا حافظ اسم و رسم پدرش باشه. انگار فقط یه پسر می تونست مایه ی سربلندیش بشه. گل نساء بعد اون دو تا سقط دیگه هیچ وقت باردار نشد. روزگار گذشت و گذشت. فرزاد پونزده ساله شده بود و فهیمه هم ده سال داشت. مامان می گفت یه روز گل نساء با خوشحالی اومد پی اش. اون قدر ذوق زده بود که مامان هم شک کرد آخه گل نساء بعد مرگ دو تا بچه اش دیگه نخندیده بود. اون روز گل نساء به مامان گفت بعد پونزده سال باز حامله است. خبرش مثل بمب تو روستا ترکید. مخصوصا که شوهر گل نساء چند ماهی بود دست اون یکی زن و بچه های قد و نیم قدشو گرفته و رفته بود شهر و گهگاه بهش سر می زد. این خبر نمی تونست اون قدر خوشحال کننده باشه اما گل نساء خوشحال بود و خام. خام بود که نفهمید چه اراجیفی پشت سرش میگن. کم کم که خوشحالی بچه دار شدنش فرو کش کرد اون وقت بود که فهمید نباید برای این معجزه ی خدا این قدر خوشحال باشه و باید مثل مردم ده قدرت خدا رو نادیده بگیره. از اون روز گل نساء در نظر مردم ده یه زن بدکاره شد. ازش دوری می کردن باهش هم کلام نمی شدن. حتی یکی دوتا از اهالی متعصب محل می خواستن سنگسارش

کنن که آقابزرگ، پدربزرگ شکبیا اجازه نداد. گل نساء دیگه جرات نکرد از خونه بره بیرون. مردم نادون ده اونو خونه نشین کردن. هشت ماه تو تنهایی سر کرد و شوهرشم سراغی ازش نگرفت. آخه گل نساء برایش استفاده ای نداشت برایش بچه نمی آورد و به ماده ی بی ارزش بود!!! ماه آخر بارداریش بود که شوهرش اومد پی اش. انتظار نداشت زنشو تو اون وضعیت با به شکم براومده ببینه. مامان می گفت شوهرش تا حد مرگ اونو زد و برای همیشه ترکش کرد.

گریه ی فرزانه به هق هق تبدیل شده بود. احسان متفکر و متأثر نگاهش را به قبر گل نساء دوخت. هق هق فرزانه احساس خوبی در او بوجود نمی آورد. از اینکه او تا این حد برای یک غزیه مویه می کرد کلافه اش کرده بود.

فرزانه خواهش می کنم دیگه ادامه نده، بذار بمونه برای به وقت دیگه، الان شرایط روحیت برای گفتن باقی ماجرا مساعد نیست.

اما فرزانه بر خلاف درخواست احسان اشک های روی گونه اش را زدود و ادامه داد:

به خاطر کتک های شوهرش گل نساء بچه شو زودتر از موعد دنیا آورد. بماند که هیچ زنی برای وضع حملش کمکش نکرد. فقط مامان بود و تی تی گل. این مردم به گل نساء مدیونن. تا عمر دارن باید عذاب بکشن، اونا به دامن پاک به زن تهمت زدن بدون اینکه حتی به گفته هاشون مطمئن باشن. گل نساء بچه شو به دنیا آورد و تو تنهایی و رنج از دنیا رفت و دختر کوچولوشو تنها گذاشت. هیچ کس اون بچه رو نمی پذیرفت. همه بهش می گفتن حروم زاده ی نجس. اما آقاغفور و زنش هاجر گوششونو روی حرف های اهالی ده بستن و این بچه ی نجس حرومزاده رو آوردن پیش خودشون.

نگاه گیج احسان به نگاه خیس و آرام فرزانه دوخته شده بود. حتی پلک هم نمی زد. نفس برایش سنگینی می کرد حالا معنی حرف های فرزند را درک می کرد. حالا دلیل این همه سردی و تلخی فرزانه را درک می کرد.

رئوفی هیچی از ماجرا نمی دونست اصرار داشت با هم ازدواج کنیم من مخالف بودم چون نمی خواستم هیچ کس از گذشته ام چیزی بدونه اگه به رئوفی جواب مثبت می دادم باید از گذشته ام برایش می گفتم و این چیزی نبود که می خواستم. اما اون اون قدر اومد و رفت تا نظرمو عوض کرد و منو خام حرف های قشنگش کرد. بهش علاقه مند شدم فکر می کردم اون می تونه مرهم این زخم بیست و چند ساله باشه. نمی خواستم از دستش بدم پس چیزی از گذشته برایش نگفتم. کارم اشتباه بود اما به من حق بدید من از بچگی در انزوا بزرگ شده بودم. تنها دوستام شکبیا و سمیه بودند. هیچ مادری اجازه نمی داد بچه اش با من همبازی بشه. من هیچ وقت محبت خواهر و برادرمو نداشتم اونا هم مثل اهالی ده منو حرومزاده و نجس و مایه ی ننگ خودشون می دونستن. پس طبیعی بود اگه با حرف های یکی مثل رئوفی خام محبتش می شدم. اما اون هم به بزدل ترسو بود. وقتی فهمید گذشته ام چی بوده همه چیزو به هم ریخت. سر سفره ی عقد همه چیزو به هم ریخت. حتی نفهمیدم کی این لطف بزرگو در حقم کرد و ماجرای گذشته مو برایش گفت. ننگ گذشته کم بود مهر بی آبروی هم روی پیشونیم نقش بست. مامان سکنه کرد و افتاد تو بیمارستان باباغفور از غصه ی من کمرش شکست. از اون روز رئوفی در نظرم به آدم منفور و بی ارزش شد مردی که حرف های واهی بیست و چند ساله ی مردم دهو باور کرد. گل نساء از برگ گل پاک تر بود. اینو من نمی گم تی تی گل می گه، آقابزرگ می گفت. گل جهان می گفت. اگر هم بر فرض محال گل نساء دامن عصمتش آلوده به گناه شده این وسط تقصیر من چیه؟ من چرا باید به گناه نکرده مواخذه بشم؟

احسان با نگاه مات به او زل زده بود نه حرفی نه اظهار نظری و نه حتی اعتراضی. فقط مات چشمان فرزانه شده بود. فرزانه اشک های نشست بر گونه اش را پاک کرد لبخند شادی بر لب نشاند و گفت:

خدایا راحت شدم، سبک شدم. شکر... شکر...

اما احسان هنوز مات بود انتظار شنیدن چنین گذشته ای را نداشت. فرزانه سبک بال از جا برخاست و گفت:

گل نساء مادرمه، عزیزمه و تا ابد دوستش خواهم داشت و اجازه نمی دم کسی در موردش بد بگه. من می رم خونه ی تی تی گل، شما هم بهتره فکر منو از سرتون بیرون کنید استاد، برای شما دخترای خوب کم نیستن. منم براتون آرزوی خوشبختی می کنم. رفت و حتی اجازه نداد احسان لب از لب باز کند. بر خلاف فرزانه که سبک بال بود گویا وزنه های چند صد تنی به پاهایش بسته بودند که نمی توانست از جایش تکان بخورد.

تمام مسیر را تا خانه ی تی تی گل دویده بود. گویا می خواست از خود و سرنوشت خویش بگریزد. صدای کاسه و بشقاب از پاشویه ی حوض می آمد. نفس زنان در مقابل تی تی گل ایستاد. چشمانش خیس خیس بود. چیزی که تی تی گل را نگران می کرد. ظرف ها را به حال خود رها کرد و به او چشم دوخت. فرزانه در میان اشک لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

تموم شد تی تی گل. دیگه امشب راحت می خوابم بدون عذاب وجدان. بدون اینکه گمان کنم دارم فریض می دم. من تمومش کردم. دستان گشوده ی تی تی گل باعث شد بی گمان به آغوش او پناه ببرد.

چرا باید همیشه از همه ی کسانی که دوست شون دارم دل بکنم تی تی گل؟ این چه سرنوشتیه که من دارم؟

جوان بود و کم تجربه و برای هر تلخی که در زندگی اش رخ می داد چرایی داشت و جوابی می خواست. تی تی گل او را از خود جدا کرد و با مهربانی دست بر موهای آشفته اش که بازیگوش از زیر شالش بیرون زده بود کشید و گفت:

دلت می خواد چند روزی بری پیش شکبیا؟

با بغض نالید:

خونه رو چکار کنم؟ فرزاد و فهیمه رو چکار کنم؟

اما لبخند آرام تی تی گل به او فهماند که این ها چیزهای چندان مهمی برای نگرانی نیست.

من که هستم گل دختر. چند وقتی برو پیش شکبیا، هم اون از تنهایی در میاد هم تو.

بغض فرزانه فروکش کرد. حق با تی تی گل بود. تازگی ها خیلی شکننده شده بود. باید کمی بر خود و احساساتش غلبه می کرد و باز می

شد همان فرزانه که سال ها گوشش را بر حرف های بی ربط خیلی ها بسته بود. باید می رفت. باید از این همه تار که دور خود تنیده بود

رها می شد و اجازه می داد بال های آسیب دیده اش بهبود یابد و باری دیگر پرواز شادی از سر گیرد.

با توصیه ی تی تی گل حالا چند روزی می شد که در خانه ی مسعود و سارا سکنی گزیده بود. دیدن دوباره ی شکبیا و تلاش بابک، مسعود

و سارا برای بهبودی شکبیا باعث شد او هم از کنج غم زده ای که برای خود ساخته بود دل بکند و کمی شاد زندگی کند. شکبیا به تازگی

عمل سختی را پشت سر گذاشته اما باز شرایط به همان صورت سابق بود و او نمی توانست حرکتی بر پاهای ناتوانش بدهد. بابک دیگر

رسمًا همه را برای سفرشان آماده می کرد. هنوز نیم ساعت از آمدنش نگذشته بود که صدای داد و هوارش بلند شد.

شما به من قول دادید اگه حال شکبیا بهتر نشد ببریمش آلمان. پس این همه تعلل برای چیه؟

فرزانه خیلی آرام برخاست و ترجیح داد به اتاق شکبیا پناه ببرد. خاطره ی خوشی از این همه داد و هوار نداشت. فرزاد بارها همین طور بی پروا بر سر پدر و مادرش هوار کشیده بود. نه تحمل بازخوانی خاطرات گذشته را نداشت. در را بست و به آن تکیه داد اما صدای مسعود و سارا که قصد داشتند بابک را آرام کنند حتی از پس در بسته هم شنیده می شد.

پسرم اینکه داد و هوار نداره ما شرایط روحیتو درک می کنیم اجازه بده اقدامات سفرمها بشه چشم. مگه ما بدمون میاد شکبیا باز روی پاهاش راه بره.

صدای بغض گرفته و نامفهوم بابک نشان از گریه اش می داد. دلش به حال او سوخت بیش از توانش در تلاش بود تا شکبیا را شکبیا کند. اما تا زمانی که شکبیا نمی خواست این امکان نداشت. نگاهش به چشمان باز و خیره به سقف شکبیا کشیده شد. پس از جراحی سومش باز بدعنع شده بود و همان ته مانده امیدش را نیز از دست داده بود.

بین چه آتیشی به پا کردی شیطون، چه بلایی سر این پسر بیچاره آوردی که مثل اسپند رو آتیش شده؟
پوزخند شکبیا را نا دیده گرفت و کنارش نشست. دستش را در دست گرفت و گفت:

کاش با من حرف می زدی شکبیا، کاش راهنماییم می کردی. تو نبودى و من گند زدم به زندگی و آینده ام.

اشک داشت رسوایش می کرد. اخم کرد و از هجوم اشک هایش بر گونه جلوگیری کرد. حالا نگاه شکبیا رنگ نگرانی به خود گرفته بود. بغض فرزانه بیشتر و بیشتر شد و غم نگاهش عریان تر. فک زیرینش می لرزید و این کلافه اش کرده بود. شکبیا دستش را به سمت صورت او برد اشک سمج روی گونه اش را زدود. با نگاهش از او توضیح می خواست. اما فرزانه هیچ نگفت. اگر می خواست هم نمی توانست چیزی بگوید. دکتر شکبیا تاکید داشت او را از شنیدن اخبار ناگوار دور نگه دارند. پس فرزانه قطعاً از رنج بزرگ این چند وقت اخیر چیزی به او نمی گفت.

بابک اصرار داره برای درمان برید آلمان. احتمالاً تا آخر هفته باید مهیای رفتن بشی.

نگاه شکبیا باز رنگ غم گرفت. پیدا بود شوق سفر ندارد. قصد هجرت ندارد.

می ترسم از مرگ توی غربت.

بعد از گذشت روزها سکوت بالاخره لب باز کرده بود. فرزانه ذوق زده و خوشحال نگاه خیسش را به او دوخت و گفت:

قربون اون دل نگرانم برم.

لبخند بغضی شکبیا بیشتر شد مثل بچه ها لب هایش را جمع کرده بود و فرزانه خوب می دانست باید چگونه رفتار کند تا او را از این حال و هوا خارج کند.

تو تا من و هفت پشتمو دق ندی نمی میری...

حالا هر دو مثل دیوانه ها در میان گریه می خندیدند. فرزانه هیچ نگفت. نگفت حق نداشتی این همه مدت سکوت کنی. به رویش نیاورد که کارش غلط بوده. فقط لبخند زد و شادمانه گریست و سرش را روی تخت کنار سر او گذاشت و گفت:

یادته اون وقتاً که بچه بودیم؟ تو قهر می کردی باهام و من می ترسیدم که دیگه دوستم نداشته باشی. آخه من که دوستی نداشتم. دل خوشیم تو بودی و سمیه. یادته شکبیا اون وقتاً هم دقم می دادی تا یه کلمه حرف بزنی؟ بعضی وقتاً دلم می خواست موهاتو بکشم تا یه

صدایی ازت در بیاد. وقتی که قهر می کردی لام تا کام حرف نمی زدی. همه ی این روزها می دونستم که به زودی یه چیزی می گی. می دونستم فرزانه رو تنها نمی داری. آخه فرزانه که جز تو کسی براش نمونده.

صدای شکبیا جایی نزدیک گوشش شنیده شد.

من با خودم قهر بودم، با شما که مشکلی نداشتم. من آدم کشتم و خودمم ناقص کردم. من فقط با خودم قهر بودم فرزانه.

اما فرزانه ذهنش را منحرف کرد از این افکار آزار دهنده. دوستش را خوب می شناخت از احساسات لطیفش آگاه بود. باید چیزی می گفت تا او را از فکر کردن به اتفاقات چند وقت اخیر دور نگه دارد.

چی می بینی اون بالا که نگات همه اش به سقفه؟

تلاشش دور کردن او از افکار آزار دهنده بود اما شکبیا این را نمی خواست.

فرزانه برو سراغ اون مردی که باعث مرگش شدم. برو ببین زن و بچه داره؟ برو ببین کس و کار داره؟

فرزانه کلافه سر از روی تختش برداشت و به او زل زد. بعد این همه سکوت انتظار نداشت سراغ آن مرد فوت شده را بگیرد.

چه فرقی به حال تو داره؟

شکبیا بغض کرد پیدا بود عذاب وجدان بر وجودش سایه افکنده و لحظه ای رهاش نمی کند.

چشمام همه اش به سقفه می دونی چرا؟ چون وقتی می بندمشون اون مرد میاد جلوی چشمم. من شبها خواب ندارم. چشمم دو دو می زنه از بی خوابی.

برو ببین کس و کارش کین؟

فرزانه متأثر به فکر فرو رفت. درخواست زیادی نبود. دوستی شان بیش از این پرس و جو می ارزید. لبخندی بر لب نشاند و چشمانش را آرام بست و باز کرد و لبخند شکبیا را پس از مدت ها بر چهره ی رنگ پریده اش مشاهده کرد.

ساعت سختی را در کلاس استاد صالحی سپری کرده بود. به لطف سخت گیری های او و غیبت های گاه و بی گاه خودش استاد صالحی او را از ادامه ی حضور در کلاس منع کرده و حالا مجبور بود دوباره واحد درسی اش را انتخاب کرده و بدخلقی های او را برای یک ترم دیگر نیز تحمل کند. کلاس که تمام شد با سرعت جمع همکلاسی های نا آشنایش را ترک کرد. باید به دیدن خانواده ی آن شخص متوفی می رفت

به شکبیا قول داده بود. شکبیا... باز مرغ دلش به چند شب قبل پر گرفت. زمانی که او پس از دو ماه قهر لب به سخن گشوده بود. همه را به خاطر داشت لبخند شاد پدر و مادر شکبیا و چهره ی گلایه مند اما خوشحال بابک همه را خوب یادش بود. اشک ها و معذرت خواهی های شکبیا، بوسه های پدر و مادر او، ذوق بابک و آن نگاه گاه و بیگاهش به شکبیا. مگر می شد این همه رنگ و نور را ندید و شاد نبود. پس از دو ماه سختی و غم این شادی اندک چه می ارزید. سرش را به زیر انداخته و غرق در خوشی چند شب قبل به سمت راه پله می رفت که صدای او باعث توقفش شد.

حالت چطوره فرزانه؟

با اخم های گره شده نگاهش را به او دوخت.

خوب یا بد، فرقی به حال شما می کنه؟

انتظار این برخورد تند را نداشت. یک هفته ی تمام زاغ سیاهش را چوب زده و آمار کلاس هایش را در آورده بود. از نظر خودش این همه تلاش نباید این گونه نادیده گرفته می شد. دلخور نگاهش را به جمعیت حاضر در راهرو دوخت و گفت:

با من تلخ نباش فرزانه، به شرافتم قسم جبران می کنم.

خشم با تمام قدرت به صورتش هجوم آورده بود.

به چیزی که نداری قسم نخور آقای رئوفی

حالا رئوفی هم همچون او خشمگین بود. اما خیلی سریع بر خشمش غلبه کرد و گفت:

می دونم، حق داری، اصلا هر چی بگی حقمه. من به تو بد کردم. باورکن تازه متوجه شدم چقدر در موردت زود قضاوت کردم. حالا که همه چیز روبه راه شده بیا و گذشته رو فراموش کن، ما می تونیم دوباره از نو شروع کنیم.

همه چیز روبه راه شده بود؟! از نظر رئوفی چه چیز می توانست روبه راه باشد. فرزانه طاقت نیاورد و دلخور و کلافه گفت:

چی روبه راهه؟ اینکه پدر و مادرم مُردن؟ پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی حالا که هیچ کسو ندارم محتاجت می شم آره؟

رئوفی وا داد هرگز گمان نمی کرد فرزانه تا این حد از او متنفر باشد.

اما فرزانه...

اخم های فرزانه بیشتر و بیشتر شد.

خانم رحیمی، آقا. دیگه حق ندارید منو به اسم کوچکم صدا کنید، متوجه شدید؟ حالا هم برید کنار می خوام رد بشم.

دهان رئوفی از بهت باز مانده بود. این دختر با نگاه خشمگین که روبریش ایستاده بود فرزانه ای نبود که می شناخت.

خانم رحیمی شما اینجا هستید؟ من کل دانشگاهو دنبالتون بودم.

نگاه هر دو به پشت سرشان چرخید. احسان با قیافه ای جدی و اخم هایی در هم نگاه شان می کرد. نگاه رئوفی هم به او چندان دوستانه به نظر نمی رسید. پوزخندش را از استادش پنهان نکرد و گفت:

خانم رحیمی دکتر کیانفر با شماست کجایی؟ تو رویا و خیال؟

بهت فرزانه کم جایش را به خشم داد و بدون توجه به لحن کنایی رئوفی نگاه استاد منتظرش کرد و گفت:

مشکلی پیش اومده استاد؟

نگاه احسان هنوز به رئوفی و آن پوزخند مضحکش بود.

بله کار مهمی با شما دارم.

فرزانه نگاهش را به نگاه خصمانه ی رئوفی دوخت و گفت:

آقای رئوفی اگه حرفی نمونده من باید برم.

رئوفی از بین دندان های کلید شده اش غرید:

بفرمایید به کارهای مهمتون برسید خانم.

با رفتنش فرزانه نفسی از سر آسودگی کشید.

مطمئن بودم که می خوای از دستش خلاص بشی اما نمی دونی چطور.

نگاه متعجب فرزانه به استاد تیزهوشش دوخته شد. اخم های احسان هنوز در هم بود.

زیادی داشت پرحرفی می کرد.

دیگر نتوانست کنجکاویش را پنهان کند.

پس شما کارم نداشتید درسته؟

احسان نگاه سنگینش را به او دوخت و گفت:

انتظار نداشتی که بمونم تا هرچی دلش می خواد بگه.

این همه دلخوری اش را درک می کرد احسان را درک می کرد. خودش نیز در این چند روز همچون مرغ سرکنده بود. نگاهش را به چهره

ی احسان دوخت. هیچ اثری از مهربانی گذشته در آن نبود. تنها چیزی که آشکارا بر سرش فریاد می کشید دلخوری نگاهش بود.

چرا یک هفته است خودتو از من پنهان می کنی؟

حالا قدم زنان مسیر راه پله را در پیش گرفته بودند و احسان در سکوت منتظر پاسخی قانع کننده از سوی او بود.

سعی نکنید وانمود کنید هیچ اتفاقی نیفتاده.

نفس های پی در پی و عصبی احسان را خوب می شنید اما نمی توانست خود را بی تفاوت نشان بدهد. اتفاقاتی رخ داده بود که دیگر نمی شد

آن را کتمان کرد.

استاد من عجله دارم باید برم.

بر می گردی سوباتان؟

سوباتان؟ دلش هوای آنجا را کرده بود. هوای گل نسایش را. کوهستان و گوسفندانش را. حتی آن برف های حوصله سر بر و مدامش را. اما

حالا نمی توانست ، حالا برای بازگشت زود بود. تا زمانی که با دیدن احسان قلبش در سینه تند می تپید نمی توانست بازگردد.

نه بر نمی گردم. جایی کار دارم.

نفس کلافه ی احسان باز دلش را آتش زد.

می رسونمت.

خودم...

تا خواست باقی حرفش را بگوید احسان کلافه و عصبی میان حرفش پرید و گفت:

خودت از پس خودت بر میای اینو می دونم. اما می خوام باهات حرف بزنم پس لطفا اینقدر اعصاب خودتو منو خرد نکن.

این نوع واکنش رفتاری را کمتر در احسان دیده بود. آشفته و عصبی بود و این چیزی نبود که بتوان آن را نادیده گرفت.

سوار شو توی راه حرف می زنیم.

آنقدر درگیر افکارش بود که متوجه نشد لحظاتی است در کنار اتومبیل او ایستاده اند و صحبت می کنند. گلایه مند نگاه احسان کرد و

گفت:

من که همه چیزو براتون توضیح دادم چرا تمومش نمی کنید؟

احسان کیفش را در صندلی عقب گذاشت و در حالیکه سوار می شد گفت:

تو صحبت کردی خانم جوان. اما من که حرفامو نزد. تو حتی اجازه ندادی من لب از لب باز کنم. مثل بچه ها گذاشتی و رفتی. اخم های فرزانه در هم رفت. من بچه نیستم.

باز شدن در و نگاه خندان احسان که از داخل ماشین به او دوخته شده بود باعث شد کمی از عصبانیتش کاسته شود.

خیلی خب خانم، شما بچه نیستی. حالا بیا بالا توی راه بیشتر با هم حرف می زنیم.

کلافه شده بود. می خواست به دیدن خانواده ی آن مرد متوفی برود و حالا احسان همچون بختک بر سرش هوار شده بود. استاد خواهش می کنم من عجله دارم دیرم شده.

احسان تمام تلاشش را به کار برده بود تا از دست این دختر لجباز عصبانی نشود.

تو بیا بالا هر جا که بخوای با سرعت نور می رسونمت.

راه گریزی نبود کلافه و سردرگم سوار شد و لبخند فاتحانه ی احسان را ندید.

رئوفی چکارت داشت؟

نشسته ننشسته سوالاتش شروع شده بود. در دل به این همه کنجکاوی احسان خندید، شک نداشت این اولین سوال از او خواهد بود.

کنجکاوی از نی نی چشمانش خوانده می شد. بی درنگ گفت:

فرصت برای جبران گذشته.

نگاه دستپاچه ی احسان به سمت او کشیده شد.

تو که قبول نکردی؟

مشکوک نگاهش کرد و چیزی نگفت و نگاه احسان باز به روبرو کشیده شد. اخمی غلیظ بر پیشانی اش نقش بسته بود. گویا برای شروع

حرف هایش به این ژست خاص نیاز داشت. نیامده بود که در مورد احساسات نو ظهور رئوفی بحث کنند می خواست از خودش و او بگوید

و از این تنگنایی که گرفتارش شده بود. جای تعلل نبود بنابراین بی مقدمه بحث را به گذشته ی فرزانه کشاند.

تو به سری واقعیات از گذشته ات گفتی و گذاشتی رفتی. بدون اینکه حتی برای شخصیتم احترام قائل بشی و اجازه بدی منم حرفامو بزنم.

اینو کی یادت داده دخترجون که دل یکی رو گرفتار خودت کنی و بعد خیلی راحت بذاری بری؟

نگاه مبهوت فرزانه به او دوخته شد. بهت در جزء جزء چهره اش نمایان بود. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید احسان را می خواست

اما چیزی به نام ترس از اتفاقات نیفتاده او را از این خواستن منع می کرد.

با تو هستم فرزانه... به من بگو تو که می دونستی رفیق نیمه راهی چرا با نگاه رنگیت منو به خودت مبتلا کردی؟

اخم های فرزانه در هم رفت. از دید مردم هرچه که بود این صفت را در خود سراغ نداشت.

من رفیق نیمه راه نیستم.

اخم داشت و از نگاه به چهره ی احسان امتناع می کرد. لبخندی اندک بر لبان احسان جان گرفت.

هستی فرزانه خانم، هستی... وقتی می دونستی بهت علاقه مند شدم باز گذاشتی رفتی. معنی این رفتارت چی می تونه باشه؟ من قراره با

گذشته ات زندگی کنم؟

پوزخند فرزانه پررنگ تر شد.

شما الان متوجه نیستید. وقتی رفتیم زیر یه سقف انوقت همین خود شما سرکوفت گذشته ای که من نخواستمش رو به سرم خواهید زد. توی دعوا توی دلخوری و عصبانیت آدم ها واقعیت های زیادی رو به زبون میارن. برید به زندگی تون برسید استاد من کبریت بی خطر. گذشته ام نم انداخته به تمام وجودم. دیگه نه گرمایی مونده نه شعله و حرارتی.

حالا احسان هم همچون او کلافه بود و پوزخندی بر لب داشت.

تو داری به من توهین می کنی. مگه من بچه ام؟ من توی یه نگاه بهت علاقه مند نشدم که این طور در مورد قضاوت می کنی. من مدت ها روی رفتار تو روی برخوردات توجه و دقت کردم. تو مدت هاست امتحانتو پس دادی.

صدای فرزانه رنگ بغض به خود گرفت.

پس خوب آنالیزم کردید. حالا چطور بودم استاد؟ اون چیزی بودم که می خواستید؟ توسری خور، حرف شنو، دست و پاچلفتی، کدوم یکی از خصلت هام باعث شد به من علاقه مند بشید؟

احسان بدون توجه به بدخلقی او خیلی آرام و شمرده شمرده گفت:

چرا سعی می کنی تلخ و بی احساس باشی وقتی این طور نیستی؟ من کی گفتم آنالیزت کردم دختر؟ این حق هر دختر و پسریه که همدیگرو محک بزنن. خوب بود با یه عشق سوزان ازدواج می کردیم اون وقت توی زندگی به جون هم می افتادیم؟ چرا همه چیزو با هم قاطی می کنی؟ تو الان از این عصبانی هستی که چرا بهت علاقه دارم درست نمیگم؟

اخم های فرزانه کمی باز شد. حق با او بود. فرزانه علاقه ی او را نمی خواست ترحم و علاقه ی هیچ کس را نمی خواست. چرا ساکتی خانم؟

منتظر جواب بود. گویا امروز قصد داشت فرزانه را از این پیله ی تنهایی اش برهاند.

چی باید بگم؟

نگاه خندان احسان به او دوخته شد و گفت:

بگو بله و خلاص...

از این همه آرامش او خنده اش گرفت.

خوش به حالتون میشه اون وقت.

احسان خنده ای سر داد و گفت:

تو نگران خوشی من نباش خانم جوان.

نگاه فرزانه به یک باره رنگ غم گرفت.

گذشته ام...

حالا قیافه ی احسان هم کاملا جدی شده بود.

بین فرزانه جان، هر آدمی یک گذشته ای داره. بعضی ها در شکل گیریش دخیل بودن اما بعضی ها نه. باید از هر دوش گذشت. ما آدم ها از جنس خطا هستیم. امکان نداره یک آدم کامل و بدون خطا پیدا کنی.

فرزانه لبخندی بر لب نشانده و گفت:

آره تی تی گل همیشه میگه گل بی عیب خداست.

نگاه مهربان احسان لحظه ای به او دوخته شد.

آفرین دختر، همین که تی تی گل میگه، گل بی عیب خداست. حالا تو دنیای خطاها دوتا آدم با ضریب خطاهاشون به هم علاقه مند شدند.

به نظر تو کارشون اشتباست؟ گذشته گذشته. باید امروز رو خوب زندگی کنیم تا فردا رو خوب بسازیم با خطاهایی کم تر.

فرزانه امیدوارتر نگاهش کرد و گفت:

شما هم عقیده دارید گل نساء بی گناه بوده؟

احسان لحظه ای به فکر فرو رفت. نمی خواست این سوال فرزانه باشد. اما گویا فرزانه به این پاسخ نیاز داشت تا از گذشته ای که همچون سایه یدک می کشید رهایش کند. احسان بالاخره تکانی به ذهنش داد و گفت:

پشت سوال تو به دنیا تفسیر وجود داره. تو با مطرح کردن این سوال می خواهی به نظر من در مورد مادرت پی ببری. اجازه بده گذشته تو گذشته بمونه.

فرزانه اما نگاهش را به او دوخته بود و جواب می خواست.

خواهش می کنم استاد، برام خیلی مهمه. پس لطفا با کلمات بازی نکنید و بگید نظرتون در مورد مادرم چیه؟

از این همه پافشاری او لبخندی بر لب نشانده و گفت:

چی می خواهی بگم؟

فرزانه بغض کرد.

که مادرم بدکاره نبوده، که من دختر به زن بدکاره نیستم.

از رنج کلام فرزانه او هم متاثر شد. اتومبیل را به حاشیه خیابان هدایت کرد و توقف کرد. حالا هر دو سکوت کرده بودند و فرزانه ریز ریز اشک می ریخت. نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و گفت:

فرزانه جان، من درکت می کنم سال ها با این گوشه و کنایه ها و حرف های تلخ زندگی کردی. من درک می کنم که چقدر برات سخت بوده تحمل کنی به مادرت تهمت بی آبرویی زدن.

نگاه فرزانه ناگهان به سمت او کشیده شد. حالا اندک لبخندی هرچند تلخ بر لب نشانده بود. همین را می خواست. می خواست از زبان احسان بشنود که به مادرت تهمت زده اند. احسان دستمالی به دستش داد.

اشکاتو پاک کن.

دستمال را از دستانش بیرون کشید و با فکی لرزان و صدایی لرزان تر زمزمه کرد:

ممنون.

باید بیشتر توضیح می داد و فرزانه را از خود ناامید نمی کرد.

توی این چند روز که تو نبود پای صحبت های تی تی گل نشستم. از گل نساء برام گفت. از سختی هایی که کشیده بود. از تو برام گفت، که چقدر رنج کشیدی تا به این جا رسیدی و حتی برادر و خواهرت هم سرزنشت می کردند.

دستش بر روی قلبش نشست و لبخندی آرامبخش بر لبانش نقش بست. چشمان خیس و اشکبارش را بست و با همان لبخند محو که چهره اش را زیباتر کرده بود زمزمه کرد:

خدایا شکر...
احسان زمزمه ی او را شنید و گفت:

حالا راضی شدی از من اعتراف گرفتی خانم جوان؟

نگاه رنگی فرزانه به استاد مهربانس دوخته شد. در این مدت که او را ندیده بود بیشتر دل بسته اش شده بود. دل بسته ی مهربانی های بی دریغ و حمایتش، دل بسته ی درک و شعور بالایش و دل بسته ی آن قلب دریایی اش.

فقط می خواستم همینو بشنوم که شما سرزنشم نمی کنید. من سال ها با ترس از سرزنش شدن بزرگ شدم. از شما دوری می کردم فقط برای اینکه می ترسیدم اگر از گذشته ام مطلع بشید سرزنشم خواهید کرد.

نگاه احسان جدی شد و به دور دست ها کشیده شد.

حتی اگه این شایعاتی که در عقبه ی مادرت و تو وجود داره درست هم باشه برای من فرقی نمی کرد. در قاموس من نیست کسی رو به خطای نکرده سرزنش کنم. من تو رو اون طوری که می خواستم پیدا کردم. سرزنده، نجیب و البته کمی بازیگوش.

حالا نگاه هر دو می خندید.

مثل گذشته شاد و سرزنده باش فرزانه.

لحن کلامش را غم فرا گرفت.

سخته استاد. با پدر و مادری که دیگه نیستن و دوستی که خونه نشین شده شاد بودن کمی سخت به نظر می رسه.

احسان در حالیکه استارت می زد گفت:

سخته اما شدنی، امتحانش کن.

و فرزانه زیر لب زمزمه کرد:

سعی می کنم.

ماشین که به حرکت افتاد احسان هم به صرافت افتاد تا از او پرسد عازم کجاست و او کم و بیش ماجرا را برایش بازگو کرد و پس از آن به سمت خانه ی شخص متوفی به راه افتادند.

با توقف اتومبیل نگاهش به انتهای کوچه ی بن بست و باریک روبرویش دوخته شد.

همین جاست؟

نگاهش به سمت احسان چرخید.

بله طبق اون آدرسی که شکبیا داده باید همین جا باشه.

احسان نگاهی به ساعتش انداخت نیم ساعتی از ظهر گذشته بود.

به نظرت بهتر نیست وقت مناسب تری بیایم دم ظهرها.

فرزانه در اتومبیل را گشود و گفت:

زود بر می گردیم. فقط می خوام بینم وضعشون چطوره و امانتی شکیا رو به دست شون برسونم. احسان هم دیگه چیزی نگفت و از اتومبیل پیاده شد. باقی مسیر را باید خود می رفتند عرض کوچه آن قدر نبود که یک ماشین از آن رد شود. در انتهای کوچه ی بن بست دری آبی رنگ با حجم وسیعی آهن خوردگی برایشان دهن کجی می کرد. دلشوره داشت و خود را برای هر برخوردی از جانب افراد خانواده آماده کرده بود. نوک انگشتانش یخ زده بود و ته دلش سوزن سوزن می شد. خوبی فرزانه؟

نگاه نگران و مضطربش را به نگاه آرام و مطمئن احسان دوخت. نه خوب نبود چه سوالی بود وقتی می دانست حالش خوب نیست. چیزی نگفت. اما احسان برای آرام کردن او لبخندی بر لب نشانید و در حالی که زنگ بلبلی در را به صدا در می آورد گفت:

نگران نباش دعوا نداریم که، فقط اومدیم برای ابراز همدردی.

صدای کودکی در دهلیز پیچید.

کیه؟

این سوال را چنان کش دار و ناز پرسید که لبخند احسان به یک باره گشوده شد و با همان چشمان خندان و رنگی رو به فرزانه کرد و گفت: آخی چه صدای نازی داره، به نظرت دختره یا پسر؟

نگاه خصمانه ی فرزانه به او باعث شد لبخندش را کمی جمع و جور کند.

آخه الان وقت این جور سوالاته استاد؟

اما احسان دست بردار نبود. باز لبخندش باز شد.

آخه ندیده دلم براش ضعف رفت.

در که گشوده شد هر دو با لذت به قد و بالای دختر کوچولوی پنج شش ساله ای که در آستانه ی در ایستاده بود زل زدند. حالا لبخند احسان به فرزانه هم سرایت کرده بود.

دیدی حق با منه...

نگاهش از فرزانه به روی دختر کوچولو ثابت ماند و گفت:

اسمت چیه خانم کوچولو؟

مهل ناز...

صدای خنده ی احسان بلند شد.

منظورش مهرنازه. واقعا که مهرنازی پری کوچولو.

لبخند فرزانه هم عمیق تر شد این دختر کوچولوی مو فرفری با آن لب و دهن غنچه ای و چشمان دکمه ای سیاه دلش را برده بود. یاد برادر زاده اش افتاد دو ماه بود که اجازه نداشت او را ببیند.

با کی کار داری خانم؟

این صدای زن جوانی بود که با چادر سفید گلدار چهره اش را قاب گرفته و پشت سر دختر کوچولویش ایستاده بود و با اخم هایی گره شده نگاه شان می کرد. وقت احساساتی شدن نبود. هر دو بر خود مسلط شدند و احسان برای پایان دادن به سوء تفاهم بوجود آمده گفت:

سلام خانم ما برای دیدن خانواده ی آقای مهدوی اومدیم.

نگاه زن کمی رنگ دوستانه به خود گرفت و گفت:

من زنش هستم.

مانده بودند چطور خود را معرفی کنند. فرزانه نگاه مرددش را به احسان دوخت. حالا با تمام وجود خوشحال بود که همراهی اش کرده

است. زن که از شنیدن پاسخ سوالش نا امید شده بود گفت:

خودتونو معرفی نمی کنید؟

این سوال بیشتر به یک اخطار شبیه بود تا درخواست. احسان تکانی به ذهن خود داد و گفت:

اجازه بدید بیایم داخل موضوع مربوط به شوهرتون میشه.

حالا رنگ نگاه زن زده تر از چند لحظه ی قبل نشان می داد. از درگاه فاصله گرفت و با صدایی محزون گفت:

بفرمایید داخل.

احسان و فرزانه هم با این اجازه ی ورود قدم در دهلیز خانه گذاشتند. راهرویی با ارتفاعی بلند که بیشتر به طاقی شبیه بود. پشت سر زن و

دختر کوچولوش قدم در حیاط نسبتا کوچکی گذاشتند. خانه ای سرد و بی روح. گویا رنگ غالب بر فضای خانه رنگ خاکستری بود.

درختی بی برگ و عور و باغچه ای که آبستن دردی پنهان بود. چند پله به سمت زیر زمین و آنجا آن پایین یک آئینه غبار گرفته به دیوار

خورده و دری که شاید به دستشویی می رفت. این سو تر چند پله و ایوانی مرتفع و باریک که با نرده های فلزی آهن خورده محصور شده

بود و جای چند گلدان در آن به شدت خالی به نظر می رسید.

از این طرف بفرمایید...

با تعارف زن جوان هر دو به تکاپو افتادند. احسان پیش دستی کرد و گفت:

نه خانم مزاحم نمی شیم. اگه ممکنه همین جا روی این پله ها بشینیم.

زن جوان اما بدون توجه به درخواست او گفت:

امکان نداره بذارم اینجا بشینید شما مهمان من هستید بفرمایید بریم بالا، بفرمایید.

مغلوب زن جوان شدند و دست از پا درازتر از پله ها بالا رفتند. مهرناز کوچولو که تا به حال پشت چادر مادرش پنهان شده بود به سمت

یکی از دو در روبرویشان رفت و تند و سریع قدم در یکی از اتاق ها گذاشت و باعث خنده ی احسان و فرزانه شد. فضای اتاق هم همچون

حیاط خانه رنگ غم داشت. قاب عکس مردی جوان با آن نوار سیاه کنج قاب که نشان دهنده ی درد و رنج یک خانواده بود گل دیوار بود.

کنج اتاق کپه ی رختخواب ها با پارچه ای گلداز پوشانده شده بود و آن سوتر دیگی روی چراغ خوراک پزی در تکاپوی تدارک غذای نهار

بود.

ماه پری، کی بود باباجان؟

نگاه هر سه همزمان به سمت کنج اتاق کشیده شد. پیرمردی ناتوان در جحمی از پتو و ملحفه پنهان بود. از وجنات چهره اش پیدا بود

بینایی اش را از دست داده است چرا که چشمان بازش مدام به این سو و آن سو می چرخید. زن جوان لبخندی خجول بر لب نشان داد و گفت:

پدرشوهرمه. نمی تونه ببینه.

این را گفت و کنار پیرمرد نشست و کمکش کرد در بستر بنشیند و بالشتی را نیز پشتش جاساز کرد تا راحت تر تعادلش را حفظ کند. هنوز خجولانه لبخند بر لب داشت.

از دوستای رسول هستن پدرجان.

پیرمرد که متوجه حضور آنها شده بود گفت:

خوش آمدید بفرمایید بنشینید.

با تعارف پیرمرد نابینا احسان کنار او نشست و فرزانه هم در کنار احسان. زن جوان نیز با همان لبخند خجول اتاق را ترک کرد. مهرناز کوچولو هنوز کنج دیوار کنار کپه ی رختخواب ها پنهان شده و انگشت به دهان نگاه شان می کرد. موهای آشفته اش بر روی پیشانی و نیمی از صورتش ریخته بود و بر آشفته گی و ترسش می افزود.

بیا اینجا بینم عموجون.

ترس دختر بچه با شنیدن صدای احسان بیشتر شد حالا مردمکان سیاهش به وضوح می لرزید.

مهرناز بیا ماما کارت دارم.

صدای مادر همچون یک ناجی بود برایش. هنوز نگاه اخمویش در نگاه شاد و خندان احسان قفل بود که لب و دهان کوچکش تکانی خورد و تند و سریع اتاق را ترک کرد و باعث خنده ی احسان و فرزانه شد. صدای خنده ی متین پیرمرد نابینا هم حالا در آمده بود.

پدرجان خدا بد نده...

پیرمرد با همان لبخند چند لحظه ی قبلش گفت:

خدا که بد نمی ده جوون.

لبخند احسان هم عمیق تر شد.

بله حق با شماست... چند ساله که نابینا هستید؟

سه سالی می شه، قندم بالا بود زد به چشم و سوی چشمو گرفت. عجیبه یه چیزی به شیرینی قند بینایی رو بگیره.

حالا ریز می خندید. احسان اما متاثر و ناراحت و از سر دلجویی گفت:

متاسفم...

اما جواب پیرمرد باعث تعجب او و فرزانه شد.

متاسف نباش پسر، این هم یک نوع زندگیه. آدمیزاد خیلی زود با شرایطی که بهش تحمیل میشه کنار میاد.

همسر رسول با یک سینی چای و یک لبخند زیبا بر لب به جمع شان پیوست و گفت:

از حرف های پدرجون تعجب نکنید اقتضای ذوقشه.

نگاه فرزانه بی گمان به سمت زن جوان کشیده شد. زنی بود زیبا و گندمگون با چشمانی سبز و لبانی باریک و خوش فرم. دلش به حال جوانی اش سوخت. برای بیوه شدنش خیلی زود بود. قرار گرفتن چای در مقابلش باعث شد از فکر و خیال بیرون بیاید. به زحمت لبخندی بر لب نشاند و گفت:

ممنون

زن خجالت زده استکان دیگری را مقابل احسان گذاشت.

ببخشید چیز کمه.

احسان و فرزانه با شنیدن این جمله بیشتر خود را سرزنش کردند که این گونه سرزده و بی خبر آمده و این زن جوان را در معذوریت قرار داده اند.

راضی به زحمت نیستیم خواهرم بفرمایید بنشینید.

زن دو استکان چای باقی مانده را برداشت و کنار پدرشوهش نشست. مهرناز کوچک هم تند و سریع کنار مادرش جا گرفت و باز با نگاه غیر دوستانه اش به فرزانه و احسان زل زد.

پدرجون استاد خط بودن.

نگاه احسان بی درنگ به دیوار و آن تابلوی خوشنویسی کشیده شد.

سعیدیا مرد نکونم نمیرد هرگز مُرده آن است که نامش به نیکویی نبرند

حالا پی برده بود این خط زیبا به این پیرمرد خوش صحبت تعلق دارد.

گفتید از دوستان رسول هستید همین طوره؟

نگاه احسان از روی تابوی خوشنویسی به چهره ی کنجکاو زن جوان کشیده شد. باید چیزی می گفت و زن جوان را از این گمان غلط خارج می کرد.

نه خیر خواهرم، من دوست همسر خدا بیامرزتون نیستم.

نگاهش چرخید و در نگاه نگران فرزانه قفل شد. چه دید در آن لحظه که نیرویی مضاعف یافت آن همه نگرانی را از نگاهش بزداید. لبخند

زد. لبخندی مطمئن که می گفت ترس به دلت راه نده من هستم محکم و مطمئن. نگاهش چرخید به سمت خانواده ی رسول، پدر، همسر و

دختر شش ساله اش. نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و گفت:

ما از آشناهای خانمی هستیم که با همسر شما تصادف کرده.

ناگهان سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. صدای نفس های پی در پی زن جوان نفس فرزانه را در سینه حبس کرد. تا همین چند لحظه ی

قبل سر به زیر با ستکان چایش ور می رفت اما حالا نگاهش را به سمت این زن جوان دوخته بود. فضا آن قدر سنگین و آزار دهنده بود که

حتی مهرناز کوچک هم این موضوع را درک کرده و بیش از پیش به آغوش مادرش فرو رفته بود .

چای تون سرد شد پسر... چیز کمه میل نمی کنید؟

همین این جمله خنکایی شد بر فضای ملتهب بوجود آمده. نگاه هر سه به سمت پیرمرد چرخید، یکی سرشاراز غم و آن دوتای دیگر پر از

حس شرمندگی. اما پیرمرد لبخند بر لب داشت و آرام آرام چایش را می نوشید. زن جوان هم به تلخی و سختی لبخندی بر لب نشاند و

گفت:

اگه چای تون سرد شده برم عوضش کنم.

نیم خیز شده بود که صدای لرزان فرزانه او را منصرف کرد.

نه نیازی نیست همین طوری بهتره.

من می دونم شما روزهای سختی رو پشت سر گذاشتید خواهرم. یه بچه و وضعیت پدرمون. حتما براتون سخت بود. اما باور کنید خانواده ی انصاری هم درگیر دخترشون هستند. اگر به دیدنتون نیومدن هیچ دلیلی جز گرفتاری شون نداشته.

زن جوان اما چیزی گفت که باعث بهت احسان و فرزانه شد.

خانم و آقای انصاری انسان های شریفی هستند. بعد رسول خدایامرز آقای انصاری چندبار خودش پدرجونو برای دوا درمون برد بیمارستان. اونا در حق ما کوتاهی نکردن. ایشالله خدا به جوونی دخترشون رحم کنه و حالش خوب بشه.

از مسعود و سارا انتظار می رفت برای جبران تمام آن خسارت های روحی و جسمی به یاد این خانواده باشند. فرزانه کمی جسارت یافت و گفت:

یعنی شما شکبیا رو بخشیدید؟

زن جوان دست نوازشش را بر سر مهرناز کوچولو کشید و گفت:

اون روز رسول خیلی عجله داشت. پدرجون توی بیمارستان بستری بود و چند قلم از داروهاش پیدا نمی شد. رسول عجله داشت هرچه زودتر داروهای پدرجونو گیر بیاره. وقتی بیمارستانو ترک می کرد عصبی و دستپاچه بود. شاید رسول هم در بوجود اومدن این شرایط مقصر بوده.

نگاه خیس و قدردان فرزانه به او دوخته شد. نگاهی که یک دنیا تشکر و قدرشناسی در آن موج می زد.

شما خیلی بزرگوارید نمی دونید با این حرفتون چه لطف بزرگی به دوست من می کنید. شکبیا یه دختر خیلی حساسه اون خودشو به خاطر مرگ همسر شما مقصر می دونه و این عذاب وجدان باعث شده روحیه شو ببازه.

زن جوان لبخند مهربانی بر لب نشانده و گفت:

خدا همه مونو ببخشه.

بغض فرزانه ناگاه شکست و صدای گریه اش بلند شد.

خدا از خانمی کمتون نکنه. شکبیا رو دعا کنید حالش خوب بشه.

دخترم گریه نکن برای دوستت گریه نکن چون این یک مرحله ی جدید در زندگیشه کمکش کن و تنهاش نذار.

به این تسکین نیاز داشت. کسی را می خواست به او بگوید زندگی هنوز ادامه دارد. اشک هایش را مهار کرد و دست در کیفش برد و جعبه ی کوچکی را بیرون آورد و در مقابل زن جوان گذاشت و گفت:

اینو شکبیا داده بدم به شما.

حالا نگاه متعجب زن جوان گاه به سمت او و گاه به سمت جعبه ی روبرویش کشیده می شد.

این چیه؟

خوب می دانست درون جعبه چیست. شکبیا با اشک و لبخند این جعبه را به دستش داده و از او خواسته بود هر طور شده آن را به دست خانواده ی رسول برساند.

من فقط یک امانتدار بودم خانم. خواهش می کنم قبولش کنید تا کمی از بارگناه دوستم کم بشه.

زن کنجکاو تر شد با تردید دست برد و در جعبه را گشود. نگاهش، نگاهش به یکباره تغییر کرد و رنگ دلخوری نارضایتی و گلایه به خود گرفت.

این چیه خانم؟ مگه من از دوست شما پول خواستم.

فرزانه و شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

خواهش می کنم قبولش کنید. این تمام دارایی شکیاست. بفروشدش و بزنید به زخم زندگی تون.

زن جوان نگاهش را از جعبه ی جواهرات برگرفت و به احسان و فرزانه خیره شد. صدایش بغض دار شد و لرزید.

زخم زندگی من با پول خوب نمیشه. شوهری که رفته و بچه ای که باید بی پدر بزرگش کنم. این زخم زندگی منه.

بالاخره وا داده و گلایه اش را بر زبان رانده بود. عزیز از دست داده بود هر قدر هم که خویشتنداری می کرد باز این زخم از سوراخی راه به

بیرون می یافت و در زندگی اش درز می کرد.

می دونم غم شما با این چیزهای مادی تسکین پیدا نمی کنه اما باور کنید شکیا فقط می خواست کمکی برای شما و زندگی تون باشه.

صدای بغض دار زن به سختی در آمد.

می دونم...

لااله الا الله...

پدر رسول بود که این گونه اظهار نظر کرده بود. فرزانه مردد و دست به عصا پرسید:

قبولش می کنید؟

سکوت زن جوان باعث شد فرزانه جرات بیشتری به خود بدهد.

ممنون که قبولش کردید این طوری اون دختر هم یه شب بدون عذاب وجدان راحت می خوابه.

و زن جوان در سکوت از جا برخاست و به جمع کردن استکان های چای نیمه خورده مشغول شد.

**

انگشتش به سمت زنگ در رفته نرفته در گشوده شد و قیافه ی وحشتناک بابک در مقابل چشمانش نمایان شد. با دیدن آن چشمان برزخی

دست و پایش را گم کرد و زیر لب سلامی گفت. بابک هم برزخ سلامی داد و به سمت اتومبیلش رفت. فرزانه مات کنار در ایستاده و

حرکات عجیب او را زیر نظر گرفته بود. همین که بابک نگاهش را به سمت او چرخاند دست و پایش را گم کرد و سرش را به زیر انداخت.

فرزانه تو با پدر و مادر شکیا حرف بزن بگو از خر شیطون بیان پایین.

متعجب نگاه به چهره ی عصبی بابک کرد و گفت:

چی شده باز؟

بابک راه رفته را برگشت در مانده تر از همیشه نشان می داد.

دکتر شکیا میگه سفر برایش خطرناکه و نباید حرکت کنه.

تمام امیدشان به این سفر بود و حالا باز همه چیز در هاله ای از تردید فرو رفته بود.

پس باید چکار کنیم؟

سکوت بابک بیشتر کلافه اش کرده بود. تا همین لحظه نتوانسته بود بحران های بوجود آمده در زندگی اش را مدیریت کند و فرزانه در عجب بود او با این خصوصیت چطور فرد موفقی است.

آقا بابک با شما هستم.

بابک از اوهام بیرون آمد و گفت:

تو انصاری ها رو راضی کن شکبیا رو بیرم. اون باید خوب بشه.

از این همه بی منطقی بابک عصبی شد. شکبیا باید خوب می شد اما نه به قیمت جانش.

هیچ معلومه چی میگین شما؟ دکترش میگه سفر براش خطرناکه اونوقت من پدر و مادرشو راضی به سفر کنم.

اخم های بابک باز در هم رفت. حالا دیگر از فرزانه هم نا امید شده بود.

این دکترها هیچی حالشون نیست.

حالا فرزانه هم مثل او گارد گرفته بود.

اگه چیزی حالشون نبود الان دست های شکبیا حس نداشت.

بحث با فرزانه ی عصبانی را جایز ندانست و به سمت اتومبیلش رفت و سوار شد. فرزانه هنوز با چهره ای اخمو نگاهش می کرد.

به نفع شکبیاست که بره اون ور. هرچور که می تونی خانواده شو راضی کن.

و تمام عصبانیت و درماندگی اش را روی پدال گاز پیاده کرد و رفت.

آفتاب نیمه جان بهمین هم نتوانست وجود یخ زده اش را گرم کند دستانش را به هم سایید و بی درنگ وارد خانه شد. با صدای بسته شدن

در سارا از آشپزخانه بیرون آمد. به دلیل وضعیت شکبیا چند ماهی را مرخصی گرفته و دخترش را تنها نگذاشته بود. با وجود خستگی و

مشکلات هنوز هم لبخند می زد و این فرزانه را شگفت زده کرده بود.

سلام خاله...

لبخندش با دیدن فرزانه عمیق تر شد و شگفت زدگی فرزانه تر هم بیشتر. مطمئنا چند دقیقه ی قبل بحث تندى با بابک داشت و حالا خیلی

مهربان لبخند بر لب داشت. با خود می اندیشید این زن با وجود این همه مشکلات چطور می تواند احساسات متفاوتش را مدیریت کند.

جواب سارا او را از افکارش بیرون آورد.

سلام عزیزم کجا بودی تا حالا؟

از این نگرانی مادرانه لبخندی شاد بر لبانش نقش بست. اگر به شکبیا قول نداده بود قطعا می گفت به دیدار خانواده ی مهدوی رفته است و

خوشحال تر می شد به او بگوید خیلی ماه است که آن خانواده را به حال خود رها نکرده اند. اما امان از جنجال های شکبیا! بنابراین به یک

عذرخواهی کوتاه بسنده کرد.

ببخشید نگرانتون کردم.

سارا باز به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

غذاتو گرم نگه داشتم الان می خوری؟

قدرشناسانه نگاهش کرد. او یکی از زنانی بود که جایگاه والایی برایش داشت. او بود که دخترش را از معاشرت با فرزانه منع نکرده بود. او بود که فرزانه را به خاطر گذشته ی مبهمش سرزنش نکرده بود. فرزانه این زن را با تمام وجودش می ستود و دوست می داشت. امروز خیلی مرموز شدی دخترم! چرا این شکلی نگام میکنی؟ نکنه پیر شدم و دنبال چروک های صورتم می گردی؟ خندید و فرزانه را نیز به خنده واداشت.

نه خاله جون، کی جرات داره دنبال چروک رو صورت شما باشه.

سارا خندان به آشپزخانه بازگشت و گفت:

برات برنج می کشم زود بیا

فرزانه در حالیکه پالتویش را روی جارختی آویزان می کرد گفت:

اول می رم دیدن شکبیا...

باید با شکبیا صحبت می کرد. شنیدن این خبر از زبان بابک به اندازه ی کافی نگرانیش کرده بود. قدم در اتاق که گذاشت او را مشغول مطالعه یافت.

سلام عرض شد

با شنیدن صدای فرزانه کتاب را بست و مشتاق چشم به دهان او دوخت. ته چشمانش غصه داشت و فرزانه دریافته بود بابک به خوبی توانسته لحظات خوش دوستش را تلخ کند. کنارش نشست و کتاب را از میان دستاش بیرون کشید و با همان لبخند گفت:

این یعنی از الف تا ی ماجرارو باید برات بگم؟

خنده ی شکبیا دلش را قرص کرد. همین خنده ها را از او می خواست این خنده شفا بخش روحش بود.

همین قدر بدون که خانواده ی با شخصیتی هستن.

شکبیا بی تاب و بی قرار گفت:

زن و بچه داشت؟ پدر و مادر؟ خواهر و برادر چی؟

نگاه به چشمان بی قرار شکبیا کرد و آرام دست او را در دست فشرد و گفت:

زن و یه بچه ی شش ساله و یه پدر اهل دل.

نگاه شکبیا رنگ غم گرفت.

منو بخشیدن؟

از ناراحتی شکبیا او هم حال بدی پیدا کرد و گفت:

نگران نباش عزیز دلم، اونا گفتن بخشیدنت.

اشک شکبیا در آمد و زیر لب گفت:

خدایا شکرت، فرزانه یعنی اون مرحوم هم منو می بخشه؟ من زندگیشو گرفتم. جوونیش رفت زیر خاک. یعنی اونم منو می بخشه؟

داشت بی قرار می شد و این بی تابی و بی قراری برایش سم بود.

البته که می بخشه. اون خودشم مقصر بوده که بی احتیاط پریده وسط خیابون. این قدر خودتو سرزنش نکن شکبیا.

شکیبا بدون توجه به دلداداری دوستش گفت:

جعبه رو گرفت؟

با اکراه.

نفس راحتی کشید و گفت:

مهم اینه که قبولش کرده. دیگه هیچ غمی ندارم فرزانه. اگه همین الان خدا جونمو بگیره دیگه هیچ ترسی ندارم.

فرزانه برآشفته و با عصبانیت گفت:

این چه حرفیه که می زنی دیوونه؟ اون بابک دیوونه یه چیزی گفت تو چرا امیدتو از دست دادی؟

شکیبا لبخندی شاد بر لب نشانده و گفت:

دهن لق تند تند بهت آمار داده؟

از دست شکیبا کلافه بود. بدون اینکه اخم هایش را باز کند گفت:

نه دم در دیدمش.

لحن کلام شکیبا به یک باره رنگ غم گرفت.

فکر نمی کنم دیگه برگرده فرزانه. من نا امیدش کردم.

لحن پرغم شکیبا دلش را لرزاند. قیافه ی بابک را در ذهنش تجسم کرد. عصبانی بود اما عاشق. کلافه بود اما دلش هنوز برای شکیبا می

تپید. پس باید دوستش را از بودن او مطمئن می کرد.

نگران نباش اون بابک اون قدر دیوونه هست که هیچ وقت تنهات نذاره. اینا هم فیلمشه که خودشو واست لوس کنه.

خنده ی شکیبا بلند شد.

حسود...

آن شب بابک باز به دیدن شکیبا آمد. تمام تلاشش این بود که پدر و مادر شکیبا را راضی به رفتن کند. اما وقتی نتوانست مسعود و سارا را

برای سفر مجاب کند رفت. وقتی می رفت فرزانه تردید را در نگاهش خواند. او رفت و تا یک هفته نه به دیدن شکیبا آمد و نه با او تماس

گرفت. وضعیت بد جسمی و حالا هم این حادثه ی تلخ روحی باعث شده بود حال شکیبا باز بد شود. اما پس از یک هفته قهر بالاخره بابک

طاقت نیاورد و صبح یک روز سرد بارانی به دیدن شکیبا آمد. سارا با دیدن او در آن وقت از صبح لبخندی بر لب نشانده و او را به اتاق شکیبا

راهنمایی کرد. پس از یک هفته دوری حالا شکیبا را دیده کمی و از آن همه کلافگی اش کاسته شده بود. کنارش نشست و مات چهره ی

غرق خواب او شد. چشمانش می سوخت از بی خوابی شب قبل نبود از احساسی بود که به چشمانش هجوم آورده بود و او توان مقابله با این

هجمه ی شیرین را نداشت. انگشت اشاره اش را نرم روی گونه ی شکیبا کشید و این حرکت باعث شد او چشمانش را بگشاید و نگاهش را

به نگاه خسته و سرخ بابک بدوزد. با دیدنش بغض و اخم و درد به یکباره به او هجوم آورد. قدرت نداشت از او رو برگرداند تنها توانست

پتو را روی چهره و چشم هایش بکشد تا او را نبیند. در آن لحظه تحقیر شده بود و تنها این ندیدن و دیده نشدن آرامش می کرد. بخشی از

پتو در چنگ او و حالا بخشی هم در دستان مشت شده ی بابک بود.

شکیبا من معذرت می خوام، با من قهر نکن.

صدای بغض دار شکیبا از زیر پتو بلند شد:

تو خیلی بدی بابک

هنوز هم مثل قبل بود وقتی قهر می کرد مثل دختر بچه ها رفتار می کرد. از این همه کودکی او لبخند بابک گشوده شد. منتظر برخورد

تندتری از جانب او بود. اما حالا همین خیلی بدی تمام خشونت کلامی این دختر غیرقابل پیش بینی شده بود.

بابک قول بده دیگه بد نباشه پتو رو می کشی کنار؟

اوهوم گفتن شکیبا از زیر پتو باعث خنده اش شد و پتو را آرام از جلوی صورتش کنار زد. چشمانش با دیدن لبخند شاد شکیبا درخشید.

آفرین دختر خوب، چه خوبه زود زود آشتی می کنی با من.

لبخند شکیبا پهن تر شد و گفت:

اما همیشه این طوری نیستم پس حواست جمع باشه.

بابک می خندید. جزء جزء صورتش می خندید. اما در نظر شکیبا زیباتر از همه آن چشم ها بود که چند روز قبل رنگ تردید جای علاقه

اش را گرفته بود.

نمی خوای ازم توضیح بخوای؟

اگه بخوای خودت میگی مگه نه؟

جوابش صادقانه بود. نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

تو چرا این قدر خوبی؟ کاش این قدر خوب نبودی شکیبا.

شکیبا نگاهش کرد طولانی و عمیق.

اصلا تو که این قدر خوبی چرا باید این طوری بشی شکیبا؟

حالا مستاصل بود و سرش را در میان دستانش گرفته بود. دو ماه سکوت و مکاشفه ی روحی باعث شده بود شکیبا روحیه اش را بازیابد و

حالا نمی خواست هیچ کس باعث این تزلزل روحی شود.

من خوب میشم بابک...

آنقدر محکم و قاطع خواسته اش را بر زبان آورد که بابک به او خیره شد.

آره تو باید خوب بشی.

باز سکوت... و باز درگیری ذهنی بابک. شکیبا این حالت های نو ظهور را به تازگی زیاد در او دیده بود. نگاهش را او که درماندگی در جزء

جزء چهره اش نمایان بود دوخت.

می دونم از من رنجیدی شکیبا. اما برای پذیرش این شرایط که به هر دومون تحمیل شده زمان می خواستم. پاهام لرزید داشتم وا می دادم.

این زمانو لازم داشتم تا خودمو بسنجم. عشقمو بسنجم. ببینم چقدر دوستت دارم. اصلا دوستت دارم یا این دیدن یه عادتته؟ من به این زمان

نیاز داشتم. منو ببخش باشه.

شکیبا غمگین نگاهش کرد. حالش را درک می کرد. بابک مردی نبود که بتواند راکد بماند و این رخوت شکیبا او را افسرده حال کرده بود. زیر لب زمزمه کرد.

من فقط کمی دلخور شدم همین. بهتره فراموشش کنیم. هر دو تاملون.

بابک بغض کرد و به او خیره شد.

زودتر خوب شو شکیبا...

بابک داری اذیت میشی؟ نمی تونی تحمل کنی؟

نگاه متعجب بابک میخ نگاهش شد.

این چه حرفیه؟ معلومه که نه.

بچه ها صبحونه آماده است.

صدای سارا بود که به نگاه موشکافانه ی شکیبا پایان داد. نگاهش را به در دوخت و گفت:

من میل ندارم تو می تونی همراه مامان و بابا صبحونه بخوری.

اما اخم های بابک او را از تصمیمش منصرف کرد و لبخندی محو بر لب نشاند.

یعنی اگه یه روز داد منو در نیاری روزت شب نمی شه شکیبا خانم. میرم صبحونه تو بیارم.

رفت و شکیبا هم فرصت یافت بیشتر به عمق نگاه او و مفهوم رنگ جدید نگاه بابک بیاندیشد.

صدای پی در پی زنگ تلفن همراه بابک دقیقه ای بود که ادامه داشت. بدون اینکه بتواند آنرا ببیند دست لرزانش را به سمت پاتختی دراز

کرد. لرزش گوشی را که زیر دستانش احساس کرد آن را برداشت و جلوی چشمان ماتش گرفت. می شناختش، کسی که با نامزدش

تماس گرفته بود را خوب می شناخت. نگاه خصمانه ی او را همیشه و همه جا با خود داشت. مهدیس بود دختر خاله ی پر مدعای بابک.

لبخند مضحکش در آن عکس باعث شد اخم هایش در هم برود. دلش بی اندازه می خواست جواب بدهد اما حق این کار را به خود نمی

داد. پس بدون اینکه دست به کار اشتباهی بزند بر وسوسه اش غلبه کرد و گوشی را سر جایش گذاشت و چشمانش را بست تا بر اعصابش

مسلط شود. گشوده شدن در و ظاهر شدن قامت بابک در آستانه ی در باعث شد چشمانش را بگشاید. مادر سنگ تمام گذاشته و صبحانه

ای مفصل برای دردانه دخترش تدارک دیده بود. بابک خندان به سمتش آمد و سینی را کنار دستش روی تخت گذاشت. اخم های شکیبا

هنوز در هم بود. برای شروع روزش دیدن قیافه ی مضحک مهدیس چندان خوشایند طبعش نبود. درونش غوغایی بر پا بود و تمام سعیش

را می کرد خود را دلداری بدهد او فقط یک فامیل نزدیک است که قرار است یک سوال کلیشه ای از نامزد سر به هوابش پرسد. حالت

چطوره؟! همین... اما هیچ کس جز او حق نداشت حالش را دگرگون کند. هیچ کس حق نداشت پا در قلبش بگذارد.

وای اخماشو ببین، برای غذا خوردن این همه اخم کردی آره؟

نگاه دلخورش را به او دوخت. اخم هایش هنوز ثابت قدم سر جایشان بودند. باز صدای زنگ تلفن بلند شد و بابک هم نوچ نوچی برایش

کرد و از روی تخت خم شد دستش را دراز کرد و تلفن همراهش را برداشت و صاف سر جایش نشست. لبخندی بازیگوش از این کنج لبش

به سویی دیگر می رفت.

مامانت هر چند دقیقه یه بار میاد اوضاع رو چک میکنه. اگه منو تو اون وضعیت می دید کلکم کنده بود شکیبا.

می خندید حالا. کشف کمی نبود. اخم های شکیبا کمی باز شد و لبخندی کوچک بر لبانش نقش بست. او که اینجا کنارش بود. پس این همه نگرانی از چه بود؟ اما صدای بابک افکارش را پریشان تر و سرگردان تر کرد.

سلام مهدیس جان...

صدای جیغ جیغ های بلند مهدیس باعث شد گوشی را از گوشش دور کند. چشمکی نثار شکیبا کرد و انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش گذاشت و لب زد این دختر مغز نداره...

بیخس آره دستم بند بود...

شکیبا باز اخم کرد و نگاهش را به نگاه خندان بابک دوخت. تازگی ها روی این مرد سی ساله حساس شده و بابک با وجود تیزهوشی اش به این قضیه پی نبرده بود و نا خواسته باعث آزردهی روح شکننده ی شکیبا می شد.

سعی می کنم اما قول نمی دم.

صدای جیغ جیغ های مهدیس را می شنید اما تشخیص یک جمله ی درست از میان آن همه جیغ غیر ممکن بود و این بیشتر عصبانی اش می کرد که او تا این حد راحت با نامزدش حرف می زند. بابک هم با رفتارش بر این حساسیت افزوده بود. باز نگاهش به چهره ی شاد بابک دوخته شد. گوشی را جلوی دهانش گرفته بود و با سرخوشی جواب میداد. گویا جیغ های مهدیس گوشش را از کار انداخته بود. باشه باشه میام.

تماس را که قطع کرد نفس راحتی کشید و نگاهش در نگاه توفانی شکیبا قفل شد. انتظار این واکنش جدید را نداشت.

چرا این طوری نگام می کنی؟

شکیبا بدون اینکه اخم هایش را از هم بگشاید گفت:

من طور خاصی نگات نمی کنم.

بابک بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

این دختر خاله ی مشنگ ما هم بی کاره.

شکیبا بی تاب چشم به دهانش دوخت تا توضیح بیشتری بدهد و دل نا آرامش را کمی آرام کند.

امشب جشن تولدشه و اصرار داره منم باشم.

همین را کم داشت. بابک سر به هوا در میان جمع کنترل نشده ای دختر لوس و از خودراضی. بغض داشت و احساس حقارت می کرد. دلش در آن لحظه پاهایش را می خواست تا رویش بایستد و با سری برافراشته بابک را همراهی کند.

چی شده شکیبا؟ چرا ساکتی؟

استادانه بغضش را مهار کرد. این روزها خوب ماهر شده بود. بغضش را مهار می کرد ماهرانه. اشک و لبخندش را کنترل می کرد استادانه و حالا هم عشقتش را ماهرانه کنترل می کرد. عشقی که پایه هایش گویا می لرزید. آرام و زیر لب زمزمه کرد:

چیزی نیست.

بابک هم دیگر چیزی نپرسید و سینی صبحانه را کمی جلوتر کشید و گفت:

خب بیا به لقمه نون پنیر برات بگیریم بابک پسند.

اشتهایش را از دست داده بود. اصلا گویا دست و دلش را از دست داده بود. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید دلش می خواست بابک دعوت دختر خاله ی پرمدعایش را رد کند که نکرده بود. لقمه به سمت دهانش نزدیک شد و او بی حس و تهی گفت:

خودت بخور بابک، من اشتها ندارم.

اما بابک بدون توجه به اعتراض او لقمه را در دهانش گذاشت و اجازه ی هرگونه اعتراض بعدی را از او گرفت.

بخور دختر لوس، می دونم مامان بابا برات لقمه می گیرن. بخور بذار منم یه چیزی بخورم هلاک شدم از گرسنگی. از دیشب تا حالا هیچی نخوردم.

لپ هایش از لقمه ی بزرگ بابک پف کرده بود. به زحمت غذای دهانش فرو داد و گفت:

بابک می کشمت صدبار نگفتم برام لقمه ی بزرگ نگیر؟

بابک شاد و خندان نگاهش کرد و گفت:

تو که مدت هاست ما رو کشتی خانم دیگه چی می خوای؟

نگاهش را به نگاه پر تمنای این مرد غیر قابل کنترل دوخت. دلش می گفت بدون من نرو. دلش می گفت این بار نرو. دلش اصلا گواهی بد می داد. این بار برخلاف تمام دفعات پیش دلش می خواست همچون هر زنی برای حفظ زندگی شان که هنوز پا نگرفته بود بجنگد. آن قدر نگاهش در مانده بود که بابک هم دست از غذا خوردن کشید و گفت:

چی توی اون ذهن کوچولوت می گذره عزیزم؟

باز آن بغض لعنتی به سراغش آمده بود. بغضش را با نفسی داغ بیرون فرستاد و نگاه تهی اش را به سقف دوخت و گفت:

پشتم می سوزه.

این یکی از اثرات بی تحرکی اش بود. زخم بستر. مهمان ناخوانده ای که تازگی ها بدجور اذیتش می کرد.

بابک متاثر نیم خیز شد و گفت:

خودم...

اجازه نداد باقی حرفش را به زبان بیاورد.

نه... تو نه... نمی خوام بیشتر از این شاهد ضعفم باشی.

بابک از شنیدن این واقعیت شوکه و مبهوت نگاهش کرد.

این چه حرفیه شکیبیا؟

در این لحظه نه دلداری اش را می خواست نه علاقه اش را و نه حتی حضورش را. دلش، دلش گواهی بد می داد. بابک بدون اینکه حرفی بزند سینی را از روی تخت برداشت و از اتاق خارج شد. به دقیقه نکشید که سارا نگران و مضطرب قدم در اتاقش گذاشت.

چی شده مامانم؟

بغض داشت. استاد بودن را کنار گذاشت و دستانش را به سوی مادرش دراز کرد و مادر نرم او را در آغوش پر مهرش کشید. پشتمش بود که می سوخت یا قلبش؟ هر چه بود بد سوزانده بودش.

مامان من می خوام راه برم.

ان قدر دردمندانه خواهشش را تمنایش را بر لب راند که اشک های سارا هم در آمد.
راه می ری مامان جان، دکترت میگه با تحریک عصب پاهات می تونیم امیدوار باشیم.
هق هق شکبیا بلند شد.

من الان می خوام راه برم. امروز، امشب. امشب می خوام راه برم. امشب پاهامو می خوام بعد دوباره میام همین جا روی همین تخت به خدا
قول می دم.

این چه درخواستی بود که از مادر داشت. این چه در خواست نشدنی ای بود که از مادر می خواست بشود.
عزیزم آرام باش...

شکبیا در سکوت هق هق کرد و سارا هم دستانش را از دور گردن خود آزاد کرد و او را آرام به پهلوئی راست خواباند کنارش نشست و آن
قدر موهایش را ناز کرد تا او به خواب رفت.

با نوازش دستانی گرم، سارا چشمان خمارش را گشود. همسرش بود که با چشمانی مهربان و لبخندی همیشه مطمئن نگاهش می کرد.
وضعیتش را تازه به یاد آورد. صبح، صبح بود که شکبیا بی تاب و بی قرار، پاهایش را می خواست. کنارش نشست و موهایش را، احساسش
را نازید تا شاید آرام بگیرد. اما حالا عقربه های تنبل ساعت یک را نشان می داد. دستش را از میان انگشتان ظریف و کشیده ی شکبیا
بیرون آورد. تکانی به خود داد و دست در موهای آشفته اش کشید و دست مسعود که به سمتش دراز شده بود را با اطمینان گرفت و
برخواست.

نمی دونم چرا یکهو خوابم برد.

مسعود او را به خود فشرد و گفت:

خسته بودی عزیزم، این روزها به تو خیلی سخت می گذره.

چشمان سارا پر شد سرش را به سینه ی همسر مهربانش فشرد و گفت:

مسعود دخترمون، دخترمون...

دست نوازشگر همسرش را که به بر پشتش احساس کرد گویی آرام گرفت.

نگران هیچی نباش شکبیا خوب میشه، من پدرش، اجازه نمیدم این جورى بمونه.

بغض سارا دلش را لرزاند. همسر تودار و صبورش این بار بدجوری وا داده بود.

قول می دی؟

باید مطمئنش می کرد. از خود مطمئنش می کرد. خودش نیز به این تایید نیاز داشت تا باور کند می تواند دختر بازیگوشش را به پا دارد.

به جان مسعود اگه بذارم شکبیا مون این طوری بمونه.

سارا از آغوش همسرش بیرون خزید و با لبخند نگاهش کرد. مسعود هم نفس گرفت. خنده های همسرش باری دیگر نفس را به سینه
اش بازگردانده بود.

راضی شدی خانم معلم.

سارا باز لبخند بر لب داشت. باز ظرفش را خالی کرده و می توانست تا مدت ها دوام بیاورد.

می رم به چیزی برای ناهار آماده کنم.

مسعود او را به سمت در هدایت کرد و گفت:

فرزانه چند ساعتی میشه از دانشگاه برگشته منم کت بسته فرستادمش آشپزخونه تا به چیزی درست کنه.

سارا با اخم نگاهش کرد و گفت:

چطور دلت اومد مسعود؟

مسعود که گویا تا همین لحظه کتتش را در نیاورده بود محجوبانه خندید و گفت:

خانم چرا این قدر زودباوری تو؟ من همین الان رسیدم خونه. کی وقت داشتی از فرزانه بیگاری بکشم؟

از سر و صدای این زوج میانسال دل زنده، فرزانه هم از آشپزخانه به پذیرایی سرک کشید و گفت:

لیلی مجنون چی می گین به هم؟

مسعود با اخمی ساختگی نگاهش کرد و گفت:

برو به آشپزیت برس بچه.

فرزانه لب هایش را جمع کرد و گفت:

خاله سارا ببین عمو مسعود چی میگه؟

نگاه خصمانه ی سارا به مسعود باعث شد نیش فرزانه گوش تا گوش باز شود.

ناهار را در اتاق شکبیا و دور هم با کل کل های شکبیا و فرزانه صرف کردند. حالا دقیقی بود که فرزانه روی تختش دراز کشیده بود و

شکبیا را زیر نظر گرفته بود.

می خوام همراهش برم تا دست از پا خطا نکنه؟

شکبیا پقی زد زیر خنده. از این فکر مضحک فرزانه باید هم می خندید. بابک را تصور کرد که از شر اخم های فرزانه جرات هیچ کاری

ندارد. باز خنده اش بیشتر شد. این بار عصبی و بغض آلود. آن قدر خندید که حالا در میان خنده می گریست. فرزانه نگران و مضطرب در

جایش نشست و گفت:

دیوونه چرا خودتو عذاب میدی؟

بغض شکبیا حالا به هق هق بدل شده بود.

چون حقمه، چون می خوام این طوری خودمو تنبیه کنم.

از حرف های شکبیا بوی خوبی به مشام نمی رسید. نگرانش بود. خوشحال بود که به درخواست های احسان برای بازگشت به سوباتان

جواب منفی داده است. آن قدر در اطرافش احساسات متناقض وجود داشت که احساس احسان را درک نمی کرد. این روزها گویا پرننگ

ترین و موثرترین احساس حس بیگانگی با خویشان بود. جواب شکبیا را نداد. چرا که خود همین کار را می کرد. خود را تنبیه می کرد.

بابا تازگی ها خیلی تو خودش بود و زیاد با عمو پرویز پیچ می کرد. عمه مهسا هم که قربونش برم با اون چشمش همه چیزو لو می داد. نگرانی تو چشاش دو دو می زد. هرچی که بود به من مربوط می شد. دیگه اون قدر کوچیک نبودم که بخوان گولم بزنن. اقتضای سنم بود. دروه ی بلوغ جسمی مو می گذروندم و دلم می خواست با من مثل یه مرد رفتار کنن. پانزده سالم تموم شده بود که آقابزرگ از تکلیفات شرعی برام گفت. برای منی که از بچگی زیر دست خودش بزرگ شده بودم این چیزها خیلی غریب نبود. من عاشق مرامش بودم. مرامی که جا پاش تو وجود بابا و عموهامم پیدا بود. وقت نمازش که می شد یه ردای قهوه ای می نداخت رو شونه شو مثل همیشه با صوت قشنگش نماز می خوندم. عاشق اون ردا بودم. هر وقت که نبود بی اجازه می رفتم تو اتاقش و اونو می نداختم رو دوشم. هنوز اون قدر قد نکشیده بودم که اندازه ام بشه. اما یه روز آقابزرگ یواشکی مچمو گرفت. اخم کرد تا یا بگیرم بی اجازه نرم سر وسایل کسی. بعد اون اخم پر تشر، قول داد اون ردا رو بده به من، البته وقتی که زبونم لال دیگه هیچ وقت نبود. دیگه اون ردا رو دوست نداشتم. نمی خواستمش. مالکش شدن مساوی بود با مرگ آقابزرگ. نه دیگه نمی خواستمش.

تو گرمای ملس کوهستان تو باغ لم داده بودم و توی ذهنم پرچونگی می کردم که صدای شکبیا از دور به گوشم خورد. حالا که بزرگتر شده بود تابستونا می اومد اینجا پیش من و آقابزرگ و تی تی گل. امروزم اول تابستون بود. دلم برای شیطنتامون تنگ شده بود. باید سمیه و محمد و فرزانه رو هم خبر می کردم اون وقت دیگه جمعمون جمع می شد. اومد جلوتر. دروغ چرا دلم براش تنگ شده بود آخه چند ماهی می شد که ندیده بودمش. به لباس صورتی پوشیده بود و موهاشو مثل همیشه خرگوشی بسته بود. اما قدش چرا یکهو اینقد بلند شده بود.

حامد من اومدم.

اون قدر نگاهم به قدش بود که یادم رفت سلامشو جواب بدم و این یعنی واویلا. اما فعلا نباید نگران اخم های شکبیا می شدم. الان وقت این بود که خودی نشون بدم. صداش کردم. شکبیا بیا اینجا ببینم.

اومد جلو اما نگاهش می ترسید. طفلکی حتما پیش خودش فکر کرده بود باز می خوام قورباغه بندازم تو جونش. نیام. تو دستت چی داری؟

خنده ام گرفته بود. مشتامو باز کردم و نشونش دادم.

بین هیچی توش نیست. دِ بیا دیگه چقد لغتش می دی.

با قدم های آروم اومد سمتم. طفلکی هنوز ترس داشت نگاهش.

دست راستو بده بالا زود باش.

طفلکی با چشای گشاد داشت نگاه می کرد. همین اول کاری داشتم آب بندیش می کردم تا آخر تابستون ازم حساب ببره. مردی گفتن زنی گفتن. دست راستش رفت بالا. رسید به خورشید اصلا رسید به ابرا. منم دست چپمو دادم بالا مثل دوتا درخت که روبروی هم قد علم کردن. دستم قد دوتا بند انگشت از دستش بالاتر رفت. نفس راحتی کشیدمو و گفتم من بلندترم.

تازه فهمیده بود چه رودستی خورده اخم کرد و هلم داد عقب.

قبول نیست تو کش اومدی تا قدت بلندتر بشه.

داشت به غرورم بر می خورد. منو کش اومدن؟!

بیا از سر، دوباره امتحان کنیم.

خوشش اومد قبول کرد اما این دفعه دیگه گول نخورد. تازه دستور داد کفشامونو دربیاریم تا یه قد باشیم. من دیلاق پونزده ساله سر به سر به سر به دختر بچه ی دوازده ساله گذاشته بودم. خوشم می اومد حرصشو در بیارم. آخه جلیبی بود این دختر اون سرش ناپیدا. هرچی نباشه دوست سمیه ی ناکس بود دیگه. تو دلم خدا خدا می کردم از این جفله کوتاه تر نباشم. باز دو بند انگشت قد کشیده تر بودم. با ذوق زدم زیر خنده بدون اینکه توجه داشته باشم کم دارم بزرگ می شم! قبول نیست.

خنده ام مگه قطع می شد تا جوابشو بدم. همون طوری با خنده گفتم:

_ چی قبول نیست، برو بابا.

شکیبا اخم کرد و عروسک خرسی شو زد زیر بغلشو و رفت. دلم می خواست برم دنبالش اما غرورم اجازه نمی داد. می دونستم مکافات دارم تا باهام آشتی کنه. دوازده سالش بود اما قد آدم بزرگا ناز و ادا داشت. سر به زیر رفتم سمت خونه. طفلکی اومده بود بگه سه ماه پیشم می مونه تنها نباشم اما من بدجوری زده بودم تو ذوقش. رسیدم تو حیاط. صدای غلغله ی عمه و عموها می اومد. مثل اینکه همگی اومده بودن. به همه سلام دادم و رفتم کنار عمه مهسا نشستیم. دوسش داشتم. همه اش چند هفته بود اومده بودم سوباتان اما باز دلم براش تنگ شده بود. جای مامان هاید رو برام پر کرده بود. مامان که نه یه هاله از حجمی که اسمش مادر بود. ازش دلخور بودم. حالا دیگه اون قدر عاقل می رسید که بفهمم من و بابا رو گذاشته رفته. برام نامه می نوشت لباس و کتاب می فرستاد اما من جواب هیچ کدوم از نامه هاشو نمی دادم. اما اون باز می فرستاد خسته نمی شد انگاری.

خوبی عمه؟

خندون نگاه عمه مهسا کردم. داشت به شکیبا نگاه می کرد. فهمیده بود بد چزوندمش. اصلا مگه می شد چیزی رو از عمه پنهان کرد. نیشمو باز کردم و گفتم:

تقصیر خودش بود.

عمه خندید و مشغول حرف زدن با عمو پرویز شد. تازگی ها فهمیده بودن که هیچ وقت بچه دار نمی شن. عمه غصه خورده بود اما عمو پرویز نه. می گفت همین تو رو بزرگ کنم هنر کردم. چقدر اون روز عمه زده بود رو بازوی عمو پرویز. چقد منو و بابا خندیده بودیم. بابا... نبود باز. نبود مثل تمام این هفت سال که بی مادر بودم. دوستش داشتم. مرد بود. اخلاقای آقا بزرگو داشت. نبود اما همیشه حسش می کردم. امروز هم مثل همیشه برای کارهای کارخونه رفته بود سفر. فقط مونده بودم چرا عمو پرویز رفیق فابشو با خودش نبرده. آره تازگی ها معنی حرف های کم و بیش بابا و عمو پرویزو خوب می فهمیدم. آخه مردی شده بودم برای خودم.

سر چرخوندم خبری از تی تی گلم نبود. جلدی پریدم حیاط. مثل همیشه که وقتی مهمون زیاد داشت تو حیاط آتیش به پا می کرد. آتیش بزرگی به پا کرده و دیگ برنجو روش گذاشته بود. رفتم کنارش داشت زیر دیگو فوت می کرد تا آتیش خاموش نشه. دودی به پا کرده بود برا خودش. صداش کردم.

تی تی گل برو کنار کار تو نیست.

سرشو بلند کرد. چشمای مهربونش به خاطر دود هیزم ها سرخ و اشکی بود. اما اون همه رنگ چیزی نبود که بشه ازش گذشت. تو چشماش یک دنیا رنگ با هم قاطی شده بود. خوشحال بود. از شلوغی و دور هم بودن همیشه ذوق زده می شد. قربون گل پسرم برم. مردی شده برا خودش.

ذوق مرگ شدم از این تعریف.

با صدای خروسیم ازش خواستم بره کنار. این صدای خروسی هم حالو می گرفت. بعضی وقتا می گرفت صدام و اعصابم می ریخت به هم. حتی از اون دونه دونه موهایی که پشت لبم سبز شده بود بیشتر عصیم می کرد. اقتضای دوران بلوغم بود و باید باهاش می ساختم. خم شدم و چنان فوتی فوتی چوب های در حال خاموشی کردم که خودم دهنم وا موند تی تی گل طفلکی که جای خود داشت.

با اومدن آقابزرگ کم کم سفره ی ناهار هم به پا شد. این احترام رو خیلی دوست داشتم. احترام تی تی گل به آقابزرگ که باعث شده بود بچه هاشم اینو یاد بگیرن. آقابزرگ کم کسی نبود برا خودش. تا اون جایی که یادمه هرکس مشکل و گیرو گوری داشت می اومد سراغ آقابزرگ. همین چند روز پیش بود که آقا سید رحمت فرستاده بود پی اش تا بره بین دو تا خانواده سازش کنه. سر ارث پدرشون که تازه فوت شده بود افتاده بودن به جون هم.

حامدجون بخور زن عمو چرا زل زدی به بشقابت؟

زن عمو سارا بود که مثل عمه مهسا همیشه حواسش به من بود آخه از زن عمو پری آبی برام گرم نمی شد. نگاه کردم بهش و چشمم چرخید کنار دستش که شکیبیا با اخم داشت نگام می کرد. هنوز از دستم دلخور بود. غیر این بود شک می کردم. سرمو انداختم پایین و تند تند شروع کردم به خوردن. نهارو که خوردیم آقابزرگ منو صدا کرد برم اتاقش. تازگی ها زیاد تحویلیم می گرفت. تنها نوه ی پسریش بودم و روی من به حساب دیگه ای باز کرده بود. رفتم اتاقش مثل همیشه بوستان می خوند. تا منو دید کتابو بست و گفت:

قراره مسجدو برا استقبال از محرم آماده کنن. آقا سید رحمت گفت تو و محمدم برید کمک.

چه می شنیدم از این بهتر نمی شد. کم کم داشتم پا به جمع بزرگتر ها می گذاشتم. آقابزرگ با فراست دستمو گرفته بود و آروم آروم به جمع بزرگترها هدایتم می کرد و من چقدر این هدایت نامحسوسو می خواستم. چشم بلند بالایی گفتم و رفتم سمت در.

کجا؟

صدای تحکم آمیزش پاهامو قفل کرد. من من کردم. هنوز ازش حساب می بردم.

خب می رم دنبال محمد بریم مسجد.

بیا اینجا ببینم.

ترسان نگاه به صورتش کردم هیچ نشانه ای تو چهره اش پیدا نبود تا بتونم واکنشش رو حدس بزنم. دل و زدم به دریا و رفتم سمتش. اشاره کرد کنارش بشینم. رفتم نشستم کنارش. به بسته ی پستی بزرگو گرفت سمتمو گفت:

اینو مادرت فرستاده.

اخمام رفت تو هم. نمی خواستمش. کادوهای جور واجورشو نمی خواستم. خودشو سالها جسته بودم. وقتی که زیر پتوم گریه می کردم و نبود. هدیه هاشو می خواستم چکار وقتی محبتو از من و پدر دریغ کرده بود.

نمی خوامش آقابزرگ.

حالا اخمای آقابزرگم رفته بود تو هم.
 نمی خواد بری مسجد.
 مسجد رفتنم چه ربطی به کادوی مامان داشت. چرا همه چیزو با هم قاطی کرده بود؟ نگام اون قدر پرسشگر بود که خودش ته چشمو خوند.
 مسجد می ری برا چی؟ وقتی دل مادرتو می شکنی.
 حالا روشن شده بودم. پس هرکس دل مادرتو می شکست نباید پا تو مسجد می داشت. پس این طوری مسجدامون باید خالی خالی می شدن. چون هرکسی به روشی دل کسی رو می شکست.
 خب اونم دل منو بابارو شکست.
 آقابزرگ بسته رو گذاشت رو پاهام و گفت:
 اون فرق می کنه پسر. اون مادرته. اندازه ی نه ماه که توی شکمش نگهت داشته، اندازه ی چند ماهی که از شیریه ی وجودش خوردی. قد شبایی که پات بیدار مونده حق به گردنت داره. شنیدنم جواب نامه هاشو نمی دی.
 سرم پایین بود. خجالت داشتم نگاهش کنم. در مکتب مردی درس گرفته بودم که حالا آموخته هامو قبول نداشت.
 برو بازش کن فکر می کنم هدیه ی قشنگی باشه. یه نامه هم براش بنویس. مادرت گلای وحشی دشت پشت خونه رو خیلی دوست داشت. برو یه مشت بچین بذار تو نامه ات براش بفرست. بذار دلش خوش باشه پسرش هنوز دوستش داره.
 بغضم گرفته بود. حالا که فکر می کردم. مامان هایدیه رو دوست داشتم فقط داشتم با خودم لجبازی می کردم تا فراموشش کنم. زیر لب چشمی گفتم و بسته رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. نگام افتاد به پرنیان و پریسا و کمی اون طرف تر شکبیا. باز این دوتا خواهر داشتن شکیبای منو می چزوندن. دیگه غرورمو گذاشتم کنارو رفتم سمتش.
 شکبیا میای کمکم کنی. می خوام برای مامان هایدیه گل بچینم.
 جمع یکهو ساکت شد. فرصت نکردم نگاهمو به چشمای متعجب شکبیا بدوزم که از منت کشیم گیج بود یا به عمه مهسا و سایرین. کاملاً پیدا بود غافلگیر شدن. من مدتها بود برای مامان نامه ننوشته بودم چه برسه به فرستادن گل. اما آقابزرگ برام عزیز بود افکارش برام عزیز بود. مامان بهش بی احترامی کرده بود اما حالا اون سعی داشت رابطه ی منو با زنی درست کنه می خواست سر به تنش نباشه. آقابزرگو گاهی نمی فهمیدم. دیدم جمع همین طور زل زده به من. باید یه حرکتی می کردم.
 پاشو دیگه شکبیا.
 تکونی به خودش داد و بلند شد. حالا دیگه اخم نداشت. همینو می خواست که منت کشی کنم ازش. تو دلم بهش خندیدم و گفتم این آخرین باره شکبیا دفعه ی بعدی وجود نداره.
 چند دقیقه ای بود که تو دشت به هر گوشه سرک می کشیدیم تا گل مورد علاقه ی مامانو پیدا کنیم.
 پس کجاست حامد؟ من خسته شدم.
 نگاش کردم اخماش باز تو هم بود. باز اون غرور نوجونیم قلبه زده بود بیرون.
 خب برو خونه خودم پیداش می کنم.

اما جیغ شکبیا منو از صرافت دعوا کردن انداخت. تند رفتم سمتش افتاده بود زمین و دستشو گذاشته بود روی زانوش. هل شده بودم. چند سالم بود مگه؟ همه اش پونزده سال.

نشستم کنارش. نه می تونستم آرومش کنم نه جلوی اشکاشو بگیرم.

دستتو بردار ببینم چی شده؟

همونطور که اشک می ریخت دستشو از روی زانوش برداشت. بدجوری آسیب دیده بود و خون ازش می ریخت. حالا دستاشم خونی بود.

وای این چرا اینجوری شده؟ به چی زدی پاتو؟

نگاش کشیده شد سمت راستش. آه از نهادم بلند شد. خورده شیشه بود. یادم اومد دو روز پیش با محمد مسابقه ی تیراندازی گذاشته بودیم و با تیرکمون به بطری های شیشه ای سنگ می زدیم. حالا همون شیشه های شکسته رفته بود تو زانوی شکبیا. زمین خورده بود و حالا من خوشحال بودم که لاف اقل اون شیشه تو صورتش نرفته. جرات نداشتم برم پی بزرگترها. خودم دست به کار شدم. آقابزرگ همیشه از یه علف خاص برای بند آوردن خونریزی استفاده می کرد. تند می دویدم سمت دیگه ی دشت و مثل مرغ سرکنده اینور و اونور می دویدم تا بالاخره پیداش کردم. خوب می شناختمش آخه چندباری آقابزرگ نشونم داده بودش. بو کردمش همون بوی بدو می داد. کندمش و دویدم سمت شکبیا. هنوز گریه می کرد. اما دیگه دستشو رو زخمش نذاشته بود انگاری از خونش می ترسید. باید این علف بد بو رو له می کردم. چاره نبود. همه شو درسته کردم تو دهنمو و شروع کردم به جویدن. مزه ی وحشتناکی داشت. سوزنده و تلخ و گرم. حالم داشت به هم می خورد. انگاری شکبیا هم با دیدن قیافه ی اسفناک من درد خودش یادش رفته بود.

حامد نخوریش. اگه بخوری می میری؟

خنده ام گرفته بود نه به یک ساعت پیش که می خواست سربه تنم نباشه نه به حالا. دخترعموی ما هم عقلش مشکل داشت انگاری. بعد چند دور جویدن شاهکارمو تف کردم کف دستم. چه غوغایی شده بود کف دستم. دلم به هم می اومد شکبیا که خیلی سوسول بود چشماشو بست. منم بی معطلی اون گیاه له شده رو گذاشتم رو زانوش. اما شکبیا چنان جیغی کشید که از ترس اون یکی دستمو گذاشتم جلو دهنش. هیس چه خبرته بابا.

با اخم دستمو از جلوی دهنش برداشت کلا وسواسی بود.

دستت کثیفه بردار از جلوی دهنم.

دوباره شدم همون حامد و پا شدم. همون جور نشسته بود و نگام می کرد اگه من حامد بودم اونم شکبیا بود. کم نیاورد و بلند شد. زخمش دیگه خونریزی نمی کرد. همون طور لنگان لنگان دنبالم اومد تا برای مامان گل بچینیم.

نامه مو که نوشتم دادم دست آقابزرگ تا اعتمادشو جلب کنم و اجازه بده برم مسجد. اونم یه لبخند گل و گشاد تحویل داد و گفت می تونی بری. شکبیا رفته بود پی فرزانه و این بهترین فرصت بود از دستش فرار کنم. دلم نمی خواست بیاد تو جمع پسرا. نسبت بهش تعصب عجیبی داشتم. به دو رفتم خونه ی محمد داشت گوسفنداشونو می فرستاد تو آغل. صداش زدم برگشت خستگی تو چشماش دو دو می زد. چوپان محل بود و گوسفندای اهالی رو می برد چرا. اونجا واستادی به چی زل زدی بیا کمک این نطفه ها رو بفرستیم تو آغل.

نیشمو جمع کردم و رفتم سمتش. بهش حق می دادم عصبانی باشه. مونده بودم اینا گوسفندن یا ملخ همچین این ور و اون ور می پریدن که خسته مون کردن. بالاخره با مکافات کردیمشون تو آغل. محمد هم بی حرف عصاشو گذاشت کنار در آغل و رفت سمت پاشویه ی حوض و

دسته ی تلبنه رو چنان بالا پایین کرد که فکر کردم الانه کل آب چاه و بکشه بیرون. همین طور ساکت می موندم سیل ورمی داشت مون! دستمو تو هوا برآش تکون دادم و گفتم:

چته؟

دست راستش رو تلبنه بود و دست چپش هم رو پاش. همون جور نشسته برگشت سمت مو سر تکون داد که یعنی چی می گی؟ امروز اعصاب درست و حسابی نداشت. اخماش بدجور تو هم بود. ترجیح دادم باهاش نرم تر برخورد کنم اعتباری بهش نبود یکهو دیدی می زد ناکارم می کرد.

خب چته؟ یه کلمه حرف بزن بگو چی شده این جوری زهرماری هستی.

آب ریخت رو صورتشو لپاشو پر هوا کرد و دوباره آب ریخت رو صورتش. قیافه اش با اون لپ باد کرده بامزه شده بود. مثل اینکه میل حرف زدن نداشت. منم مثل خودش حوصله ی ناز کشی نداشتم و راه افتادم برم که صدام کرد.

می خواستی بری چرا اومدی؟

نه این پسر امروز سر جنگ داشت. برگشتم و زل زدم تو صورت سرخ و عصبانیش. پشت لبش زودتر از من سبز شده بود. سن مون یک سال با هم توفیر می کرد. دیدن اون سرخی چشاش ته دلمو خالی کرد. بلند شد ساعدشو کشید رو صورتش و این طوری صورت خیسشو خشک کرد و بی حرف رفت نشست رو جیره ی ایوون. حالا دیگه شک نداشتم یه چیزی شده. منم بی حرف رفتم نشستم کنارش. مثل تو فیلما سرشو گرفته بود تو دستاش و هی پای چپشو تکون می داد. از تکون های پاش دلم آشوب شد کم مونده بود کل بدنم تیک بگیره. دستمو گذاشتم رو پاشو گفتم.

بسه بابا سرم گیج رفت. بنال ببینم چه مرگته. این اداها چیه درمیاری مگه دختری تو؟

همینو کم داشتیم. چنان بُراق نگام کرد که به تته پته افتادم.

خب حرف نمی زنی که بفهمم دردت چیه.

سمیه ...

همین، باز دوباره ساکت شد و دوباره رفت تو خودش. دیگه کلافه شده بودم. مثلا خیر سرم اومده بودم با هم بریم مسجد حالا این برام ادا در می آورد.

سمیه چی؟

سرشو گرفت سمتم. چشاش سرخ سرخ بود. جا خوردم. انتظار نداشتم هیچ وقت اشک محمدمو ببینم. از اون پسرای سرتق و جسور بود. انگار کردی اون تای منه. واسه همین باهاش رفیق بودم.

برادرش امروز زدتش. به قصد کشت زدتش.

حالا منم منگ و مات نگاش می کردم.

خب زدتش که زده حتما یه دسته گلی به آب داده تورو سننه؟

چنان اخمی نگام کرد که ته دلم تکون خورد.

اون قدر دلم می خواد یه دونه می زدم تو صورتش تا دیگه روی سمیه دست بلند نکنه.

یه چیزایی ته ذهنم وول وول می خورد. نکنه... نکنه... نه نه این امکان نداشت. سمیه بیشتر شبیه مرغای کرک بود تا یه دختر سر به زیر و خوب. نه این امکان نداشت.

خره نکنه عقلت کمه، نکنه ازش خوشتر اومده؟ آره؟

محمد سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت.

ای داد بیداد، بیچاره شدم که. محمد جان من، نکنه بهش فکر کنی. اونوقت من چطوری از پشش بر پیام. وای تو که بری تو خط سمیه من چه غلطی بکنم تنهایی؟

محمد همون جوری سرش پایین بود. داد زدم سرش تا بلکه نگاهشو بده به من.

گل لگد نمی کنما با توام.

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

چقدر تو فک می زنی پاشو برو پی کارت بابا.

منم کم نذاشتم یکی محکم زدم به شونه اش و پاشدم. بدجوری خورده بود تو پرم. پسره اول بلوغش عاشق شده بود اونم عاشق کی مرغ کرک روستا. چه زوجی می شدن. دوماد شونزده ساله و عروس چهارده ساله. تو خیالم براشون یه بچه هم درست کردم مثل سمیه نق نقو که هر لحظه می خواد کرک و پرتو بکنه. همون جوری راه می رفتم که محمد بازومو کشید.

بچه ننه کجا گذاشتی می ری برا خودت؟

بازومو به ضرب از تو دست محمد کشیدم بیرون. ازش دلخور بودم. زدم تخت سینه اش و گفتم:

بچه ننه خودتی.

مثلا رفیق هم بودیم. سرشو انداخت پایین و با اون صدای خروسپیش گفت:

معذرت، اعصاب نذاشتم تو هم هی دم گوشم وز وز کردی همه چیزو به هم ریختم.

کینه ای نبودم. از بچگی با هم بودیم به قول بابا رفیق فاب هم بودیم. دست گذاشتم رو شونه شو گفتم:

بی خیال

اشاره کرد برگردیم سمت خونه. تازه یادم اومد برای چی اومده بودم پیشش.

نه دیر میشه. برو لباس عوض کن می خوام بریم مسجد.

چشاش از تعجب گشاد شده بود.

مسجد واسه چی؟

بادی به غبغب انداختم شک نذاشتم اونم اگه خبر به این مهمی رو بشنوهه مثل من خودشو تحویل می گیره.

آقا سید رحمت گفته امسال علم بندی پای منو و تونه. (در مناطق ماسال و تالش با فرارسیدن ماه محرم، آیین های خاصی برگزار میکنند که

علم کشی یکی از آن هاست و توسط جوانان انجام می شود)

محمد منگ و گیج گفت:

واسه چی؟

خنده ام گرفت این واقعا هنوز تو شوک خبر خوبم بود. خنده ام گرفت.
خب واسه محرم.

چشاش برق زد. حق داشت این کار جونای ده بود و حالا آقا سید رحمت این کار مهمو به من و محمد سپرده بود. احساس بزرگی می کردیم. محمد که کتک خوردن سمیه رو فراموش کرده بود جلدی رفت سمت خونه و گفت:
زود آماده می شم.
سرمو تکون دادم و آروم آروم دنبالش رفتم خونه.

دفتر را بست و نگاهش را به چشمان شکیبا دوخت. انگار کردی کمی از آن همه حجم نا امید کننده ی نگاهش کاسته شده بود.
شکیبا، حامد واقعا ترسناک بود مگه نه؟
لبخند بغض دار شکیبا به او فهماند که یاد گذشته ها افتاده و ذهنش جشن امشب و نبود بابک سربه هوا را فراموش کرده است.
اون زخم هنوز روی زانوی چپم مونده فرزانه. یه یادگاری از دوره ی بچگی. گاهی که دلم برای همبازی بچگی هام تنگ می شه بهش دست می کشم و این جووری یادم میاد یکی خیلی بی ریا هوامو داشت.
فرزانه هم لبخندی بر لب نشاند. او نیز به دور دست ها رفته بود. زمانی که حامد همیشه پشتش در می آمد و اجازه نمی داد بچه ها اذیتش کنند.
حامد همیشه حمایت می کرد. وقتی که فرزند می زد یا فهیمه باهام حرف نمی زد می رفتم خونه ی تی تی گل پیش حامد. یادمه یه روز اون قدر گریه کردم که حامد برای ساکت کردنم نیم ساعت جلوم شیلنگ تخته انداخت. اون قدر مسخره می رقصید که گریه رو فراموش کرده بودم و به مسخره بازی هاش می خندیدم.
یعنی الان داره چکار می کنه فرزانه؟
فرزانه نفس خسته اش را بیرون فرستاد و گفت:
هیچی الان احتمالا تازه از خواب بیدار شده و می خواد بره پی درس و کارش.
شکیبا گیج نگاهش کرد و گفت:
دیوونه بابکو می گم.
فرزانه خندان سرش را خاراند و گفت:
آهان بابکو می گی؟
شکیبا حرصی نگاهش کرد و گفت:
نه حامدو می گم.
خنده اش گرفت. باز شده بود همان شکیبای همیشگی. همان که این اواخر حسرت یک اخم و تشرش را می خورد.

فرزانه من از مهدیس می ترسم.

دست شکبیا را در دست گرفت. همیشه از این طریق بهتر به احساس دوستش واقف می شد. باید او را تسلی می داد.

بابک تو رو می خواد اینه که مهمه.

شکبیا با تردید نگاهش کرد و گفت:

من از بابک هم می ترسم. من از خودمو از این همه رخوت هم می ترسم فرزانه. این اولیش بود. کم کم باید به نبودن های بابک عادت کنم. اون مگه تا کی می تونه وضعیت مو بپذیره؟ بابک مرد پولدار و سرشناسیه اطرافش پره از موقعیت های به مراتب عالی تر و بهتر از من.

این حرف های شکبیا داشت نگرانش می کرد. نباید اجازه می داد این گونه حرف بزند. نه نباید اجازه می داد این افکار مسموم در ذهنش رشد کند.

به همین زودی خودتو باختی؟ به خودت به زندگیت پابندش کن.

اون که هیچ تعهدی به من نداره. چه جوری به این زندگی که به مویی بسته است پابندش کنم؟ چه جوری پابندش کنم وقتی پایی برای پایبندی ندارم؟

فرزانه دفتر خاطرات حامد را باز کرد و گفت:

تو اگه ذهنت مشغول باشه کمتر به این خزعلات ذهنیت پرو بال می دی.

اما شکبیا با بی حالی گفت:

نه فرزانه نخون.

با نفسی صدا دار دفتر را بست و گفت:

پس چکار کنیم؟ می خوام زنگ بزنگیم با حامد حرف بزنی؟

این بدتر از خواندن خاطراتش بود. بی درنگ گفت:

نه.

بوهایی برده بود. چشمانش را باریک کرد و گفت:

چرا به حامد نگفتی چه اتفاقی برات افتاده؟ چرا حامد نباید از حالت با خبر بشه؟

شکبیا لبخندی بی حال بر لب نشانده و گفت:

چون این پسرعموی دیوانه اگه بفهمه علیل شدم کار و زندگی شو ول می کنه میاد اینجا.

فرزانه لختی سکوت کرد. از حامد بعید نبود همچین کاری بکند.

آره راست می گی. حامد زیادی خانواده دوسته.

شکبیا دستش را به سوی فرزانه دراز کرد. باز یاد بابک افتاده بود. یاد خوشحالی امشبش یاد دست های گستاخ مهدیس که قطعا دور بازوی

او حلقه می شد. اخم هایش در هم رفت.

دستمو بگیر فرزانه می خوام بشینم.

فرزانه گیج و منگ پرسید:

میخواهی چکار کنی؟ مگه عقلتو از دست دادی دکترا گفته تا چند ماه دیگه نباید به مهرهای کمر و گردنت فشار بیاری اونوقت می خواهی بشینی؟

بغضش گرفته بود. آن قدر ناتوان شده بود که حتی قادر به انجام جزئی ترین کارش نیز نبود. نالید این بار نه از درد جسمش بلکه از خراش روحش که می سوخت ناله سر داد.

چه فرقی می کنه؟ بگو چه فرقی می کنه وقتی هیچ وقت نمی تونم راه برم؟

فرزانه نگاهش کرد. طولانی و عمیق.

چرا حامد بهت زنگ نمی زنه شکیبیا؟

چه پرسیده بود خود نیز نفهمید! می خواست افکار شکیبیا را از پاهایش منحرف کند و چه کسی بهتر از حامد. شکیبیا نتوانست لبخندش را پنهان کند.

مثلا می خواهی سرمو گرم کنی؟ مگه با بچه طرفی؟

خجالت کشید. شکیبیا پاهایش را از دست داده بود مشاعرش که هنوز سر جایش بود. شکیبیا وقتی شرمندگی را از نگاه دوستش خواند گفت:

حامد از دستم دلخوره. اون با من قهره. نزدیک ده ماهه که سراغمو نگرفته.

حالا فرزانه متعجب به او زل زده بود.

به خاطر بابکه؟

و شکیبیا با سکوت حرفش را تایید کرد. فرزانه هم مثل او به فکر فرو رفت، از علاقه ی حامد به شکیبیا مطمئن بود. اما اینکه چرا اجازه داده بود بابک پا به زندگی دخترعموی بازیگوشش بگذارد را به هیچ وجه درک نمی کرد. همین طور در فکر بود که ناگهان قهقهه اش به هوا رفت. کشف جدیدش از موضوع حامد و شکیبیا مهم تر بود.

وای اگه تی تی گل بفهمه شما باز با هم قهر کردین چه بلایی سر جفت تون میاره.

شکیبیا برزخی نگاهش کرد. به فرزانه حق می داد که این طور مستانه بخندد. اما الان از دستش کفری بود و باید آن خنده ی مضحک را از روی لبانش محو می کرد.

اصلا تو چرا دو هفته است اینجایی؟ خاله هاجر چه گناهی کرده که باید همه اش دست تنها باشه. پاشو برو به سر به پدر و مادرت بزن. همه اش نشستنی و دل من که چی بشه هان؟

موفق شد. به راحتی آب خوردن موفق شد لبخند دوستش را نه از روی لبانش که از نگاه و چهره و روحش محو کند. خنده ی فرزانه ناگاه به بغض تبدیل شد. آرزویش بود دیدن دوباره پدر و مادرش. اگر می دانست با رفتن به خانه باز پدر و مادر مهربانش را خواهد دید پای پیاده به سوباتان باز می گشت. بغضش شکست. دلش شکست چشمانش شکست. حالا شکیبیا بیبهوت مانده بود و فرزانه ی گریان. از حرفی که زده بود پشیمان شد و بغض کرد. همیشه همین طور بود اگر فرزانه ناراحت بود او زودتر از فرزانه اشکش به راه بود. با بغض و

گریه دست فرزانه را نوازش کرد و گفت:

فرزانه غلط کردم، غلط کردم گریه نکن.

فرزانه در میان اشک لبخند تلخی بر لب نشانده و به او زل زد. نگاهی که دلش می خواست فریاد بزند و بگوید شکبیا دوستت برای همیشه یتیم شده و دیگر پدر و مادری ندارد. دیگر خانه اش دیوار ندارد سقف ندارد. زندگی اش شالوده ندارد ستون ندارد در ندارد پنجره ندارد. زندگی اش را اوستا معمار انگاری خوب نساخته که این طور از هم پاشیده است. اما نگفت. درد شکبیا کم نبود که بخواهد درد خودش را نیز بر آن بیافزاید. نگفت و فقط با چشمان خیس نگاهش کرد. حالا شکبیا هم مثل او بغضی نگاهش می کرد.

به خدا می خواستم اذیتت کنم فرزانه چرا ناراحت شدی تو که به دیوونه بازی های من عادت داشتی؟ چرا گریه می کنی؟

فرزانه با بغض و لرزش فک و صدایش گفت:

دلم برای مامان بابا تنگ شده.

شکبیا نفس راحتی کشید و گفت:

دیوانه منو کشتی، فکر کردم از حرف من ناراحت شدی. حالا فقط دلت برای مامان بابات تنگ شده؟ پای کس دیگه ای وسط نیست؟ نیشش باز گوش تا گوش باز شده بود و ابروهایش را بالا انداخته بود و بازیگوش نگاهش می کرد. یاد احسان افتاد. همین چند روز پیش از او خواسته بود به سوباتان بازگردد اما فرزانه نتوانسته بود. آخر او هنوز استاد بود برای احسان شدنش راه زیادی در پیش داشت. نگاهش چرخید و روی نگاه خندان مچ گیر شکبیا ثابت ماند.

الحق که لنگه ی اون پسرعموی بد ذات هستی.

و شکبیا باز خندید و سعی کرد ذهنش را از جشن آن شب و نگاه خصمانه ی مهدیس و لبخندهای احتمالی بابک دور کند.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

کلاسش تازه تمام شده بود چشمانش دو دو می زد. این شب ها خوابش به اندازه نبود. ناله های شبانه ی شکبیا خواب را از تمام وجودش پرانده بود. یک هفته ای می شد که بابک به خاطر یک ماموریت کاری او را تنها گذاشته و رفته بود. حتی تماس های گاه و بیگاهش نیز کم و کم تر شده بود و این شده بود کابوس و بختک شب های شکبیا. جزوه هایش را به دست گرفت و از کلاس خارج شد. دیدن رؤفی از آن فاصله ی دور هم کار راحتی بود. شناختن مردی که او را نشناخته بود کار سختی نبود. سرش را به زیر انداخت و دورترین مسیر را برای فرار از او انتخاب کرد. نفس در سینه اش سنگینی می کرد. طبقه ها را یکی پس از دیگری طی کرد و قدم در حیاط دانشکده گذاشت. باز باران می بارید. سرش را به سمت آسمان گرفت و نفس عمیقی کشید. حالا دیگر نفسش سبک بود. دیگر هن هن نمی کرد. فرزانه دنبالت می گشتم.

اخم هایش در هم رفت. چطور او را یافته بود؟ این را نمی خواست. حالا زیر این باران زمستانی و این حس خوب او را نمی خواست. اما رؤفی فاصله ی بین شان را با چند قدم کوتاه طی کرد و روبرویش ایستاد. این روزها چشمانش عجیب رنگی شده بود.

حالت چطور فرزانه؟

اخم هایش بیشتر و بیشتر شد و بدون اینکه جوابی درخور به او بدهد به سمت ننگهانی رفت تا دانشگاه را ترک کند. نه دانشگاه، که او را، گستاخی و بی پروایی اش را نیز ترک کند. رثوفی هم بی درنگ همراهش به راه افتاد.

خواهش می کنم فرزانه اجازه بده با هم حرف بزنیم.

اما او هنوز سکوت کرده بود. هرچه نبود دوست شکیبا بود و روزه ی سکوت گرفتن را از بر بود. حالا زیر تازیانه ی باران و همچون دیوانگان پیاده رو را گز می کردند. رثوفی تاب و تحملش را از کف داد و بازوی او را کشید. بالاخره پس از گذشت دو سال به خود جرات داده و عکس العملی از خود نشان داده بود، کشیدن بازوی دختری که خود را از زندگی اش بیرون کشیده بود. نگاه خشمگین فرزانه در نگاه گیج و مستاصل او قفل بود. بالاخره پس از چند ثانیه که چون قرنی گذشت عصب های مغزش به او فرمان داد حرفی بزند. حالا که بازوی دختر محبوبش در چنگش بود باید چیزی می گفت. عصبانی بود و از خشم می لرزید.

دو ساله که می خوام بگم از خطام. از اشتباهم اما تو مثل یه ماهی لیز از لای دستام سر می خوری.

فرزانه نیز همچون او با خشم نگاهش کرد و بازویش را با قدرت از چنگ او بیرون کشید. چرخشش باز مصادف شد با چرخیدن دست رثوفی دور مچش. هر دو از خشم می لرزیدند. بمون بذار حرف دلمو بزنم بعد هر جهنم دره ای که خواستی بذار برو. نتوانست پوزخندش را پنهان کند. یاد گذشته ها افتاد. خاطرات گذشته همچون دستی سینگین بر گوشش نواخته شد. هیچ عوض نشدی بهزاد. هنوز همون قدر خودرای و بی منطق هستی.

از شنیدن حرف های فرزانه گر گرفت. فرزانه غرورش را نشانه رفته بود.

تو حق نداری با من این طور حرف بزنی.

بغض داشت از دست این مرد بی وفا بغض داشت اما غرورش، غرورش او را از گریستن باز می داشت.

اما تو حق داری دست بندازی زیر سفره ی عشق و اونو با قدرت پرت کنی تو هوا تا هر تکه از عشق و احساسم یه طرف پرت بشه. تو حق داری بزنی زیر همه چیز، آره؟

بهزاد مات نگاهش بود. فرزانه به خود مسلط شد و محکم در چشمانش زل زد. دیگر از دیدن چشمان او چشمش، دلش، وجودش نمی لرزید و این یعنی پایان عشق. پایان علاقه به یک شخص. پایان یک دنیا آرزو که می خواهی به واقعیت تبدیل کنی که اگر دنیا هم در مقابلت بایستد تو نیز می ایستی، محکم و پر قدرت. اما حالا فرزانه رثوفی را به دنیا و داشته هایش ارزانی کرده بود. نه احساسی نه کور سویی نه سر سوزن علاقه ای.

اگر دنیا زیر و بشه و جز من و تو هیچ موجود زنده ای توش نمونه مطمئن باش باز دستمو به سمتت دراز نمی کنم و ازت کمک نمی خوام. مطمئن باش اگر تو تنها مرد تو صحنه ی این دنیا باشی هرگز اجازه نخواهم داد سرنوشتت با تو قسمت بشه.

بهزاد همچون انسانی گنگ و مبهوت به او زل زده بود. نگاهش تهی شد. دلش احساسش وجودش همه و همه به یکباره تهی شد. نگاهش دیگر رنگ نداشت. اما نه گویا حالا یک رنگ جدید در نگاهش می درخشید. رنگ انتقام از خطای نکرده ی فرزانه. زل زد به چشمان او. نگاهش چیزی داشت که فرزانه را می ترساند.

پس حالا تو هم خوب گوش کن. من هم اجازه نخواهم داد سرنوشتت با هیچ مردی جز من یکی بشه. اینو خوب تو گوشت فرو کن. چون محاله بذارم سهم هیچ مردی بشی.

فرزانه هم همچون او با نفرت نگاهش کرد. به کجا رسیده بودند. نگاهی که روزی با یک دنیا عشق به هم دوخته می شد حالا پر از نفرت بود.

سهم؟ فکر کردی من کی ام؟ چی ام؟ یه وسیله که هر وقت دلت ور داشت بیای پیشم و هر وقت دلت راه نداد بذاری بری؟ مگه من ماشینتم مگه من وسیله ی شخصیت هستم؟ اگر باز سر راهم قرار بگیری بد می بینی. بهزاد پوزخندی بر لب نشانده و گفت:

می خوای چکار کنی؟ تویی که دیگه هیچ کس برات نمونده. نه پدری و نه مادری.

بغضش بیشتر شده بود. سیب گلوبش بالا و پایین می رفت. اخم هایش را در هم کرد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. گریستن جلوی این مرد یعنی شکستن غروری که تا حالا حفظش کرده بود.

پدر و مادرم رفتن. برادر که دارم. خواهر که دارم. فکر کردی بی کس و کارم؟

خودش نیز به حرفی که می زد اعتقادی نداشت. چند ماهی می شد که بی کسی را به تلخ ترین شکل ممکن حس کرده بود. نه برادری داشت نه خواهری. بهزاد حرف نگاهش را خوانده بود.

خودتم خوب می دونی حرف هایی که می زنی واقعیت نداره. کدوم برادر؟ کدوم خواهر؟ تو تنهایی فرزانه. اونا مدت ها قبل رهاش کردن. فکر کردی کی جشن عقدمونو به هم زد؟ زن برادرت. بعد اون وقت برادرت چکار کرد؟ هیچی. هیچ کاری باهاش نکرد. می بینی تو حتی توی خانواده ات هم پذیرفته نشدی. تو تنهای تنها هستی. من می تونم تمام این تنهایی ها رو پر کنم. لجبازی نکن.

چه می شنید؟ هیچ وقت گمان نمی کرد مهین، همسر برادرش چنین کاری با او و خانواده اش بکند. دیگر نتوانست خوددار باشد با چشمانی که حالا خیس بود نگاهی طولانی به او کرد و در میان تازیانه ی باران که سرتا پایش را خیس کرده بود از بخت خود، از او و هرچه که در اطرافش بود گریخت. صدای قدم های او را پشت سرش می شنید اما نایستاد دوید. آن قدر که دیگر صدایی از او نشنید.

در زیر تازیانه باران همان طور می دوید اما صدای بوق اتومبیلی کلافه اش کرده بود. ایستاد و نگاهش را به راننده ی سمجش دوخت. شیشه که پایین رفت باز اخم هایش در هم رفت.

بیا بالا سرما می خوری.

بدون اینکه جواب راننده ی سمج را بدهد باز به راهش ادامه داد.

فرزانه چرا لجبازی می کنی. اصلا حرف های چند دقیقه ی قبلو فراموش کن بیا بالا با من دعوا داری با خودت که دعوا نداری. مریض می شی.

ایستاد باید بعضی چیزها را برای رثوفی روشن می کرد. خودش را، او و احساسی که به او داشت. راه رفته را برگشت. رثوفی ذوق زده و لبخند بر لب کش آمد و در جلو را برایش گشود به این امید که فرزانه سریع سوار شود. اما فرزانه با خونسردی در چشمانش زل زد و در را بست.

برو بهزاد. برو نذار حرمت همون چند وقت بین مون شکسته بشه. من با تو هیچ جا نیام.

بهزاد برآشفتم چشمانش دو کاسه خون شده بود.

پس چطور سوار ماشین اون استاد احمقت می شی؟ چه وعده ای بهت داده که خامت کرده هان؟

فرزانه با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

من هر قدر هم تلاش کنم دیدت رو صاف کنم امکان نداره. تو هنوز به دیده ی شک به آدما نگاه می کنی.

اما بهزاد این حرف ها سرش نمی شد. عشقش را باخته بود در قمار بددلی زندگی اش را باخته بود و حالا که چیزی برای از دست دادن نداشت دل به دریا زده بود تا بلکه از این دریای ناپیدا چیزی عایدش شود.

اگه چیزی بین تون نیست پس بیا بالا. سوار شو تا به من ثابت بشه با استادت سر و سری نداری.

پوزخند فرزانه عمیق تر شد. حالا که او داشت به رابطه ی شان پی می برد چه وقتی بهتر از حالا.

من با تو نیام بهزاد، حالا هم برو و بیش از این خودتو جلوی من کوچیک نکن.

این را که گفت از او رو بر گرفت و باز به راهش ادامه داد. اما صدای تحلیل رفته ی بهزاد را خوب شنید.

پس یه چیزی بین تون هست.

بدون اینکه برگردد و عجز و ناتوانی مردی را ببیند که روزی تمام زندگی اش بود، با آسوده حالی گفت:

تو هر جور دلت می خواد فکر کن آقای رثوفی برداشت آزاده.

خیس خیس بود. اما برای هیچ ماشینی دست تکان نداد. نه اتوبوس نه تاکسی نه سواری. می خواست زیر این باران آن قدر راه برود که شسته شود. فرزانه ی گذشته شسته شود و دختری نو متولد شود. نیم ساعتی بود خیابان ها را گز می کرد. حالا لرزش کم تر شده بود و بدنش به آن همه خیسی و سرما خو گرفته بود. طبیعت آدمی این است به هر چه بر سرش می آید آنی خو می گیرد. چه زهر همچون هلاهل چه شیرین چون عسل. همین طور در فکر به پیش می رفت که چشمش چرخید کمی جلوتر، به ویتترین آن مغازه. چیزی را که می دید باور نکرد. نه همیشه آن چیزی که دیده می شود آن چیزی نیست که هست! چشمانش را تنگ تر کرد و فاصله اش را کمی نزدیک تر. نه دیگر نمی توانست به چشمانش شک کند خودش بود. دست در دست دختری که خوب می شناختش. بازو در بازو و شانه به شانه زیر یک چتر دو نفره قدم می زدند و گاه گاه در مقابل ویتترین مغازه ای توقف می کردند. این چه دنیایی بود که این گونه بازی شان گرفته بود. نه دیگر تحمل این یکی را نداشت. برای امروز کافی بود. شنیدن حرف های رثوفی به قدر لازم سنگینش کرده بود دیگر تحمل خیانتی نو را نداشت.

با فاصله دنبالشان به راه افتاد به حرمت دوستی بیست و اندی ساله اش، به حرمت خواهرانه ای که با شکبیا داشت. صدای خنده هایشان بیشتر بر قلبش می زد. نه دیگر طاقت نداشت. گوشه اش را با مکافات از بازار شامی که نامش کیف بود بیرون آورد و تند و تند شماره ی شکبیا را گرفت. می دانست باید کم کم یک دقیقه صبر کند تا شکبیا با آن داستان کم توانش گوشه را در دست بگیرد و بگوید تو باز دست از سرم بر نمی داری. این کار همیشه اش بود. اصلا گویا این مدلی سلام می کرد. زمزمه ی گنگ بابک و آن دختر را خوب می شنید. باز تو دست از سرم بر نمی داری.

صدای شکبیا بود که در گوشش پیچید. از این همه قابل پیش بینی بودن او بغض در گلوش نشست. حالا که صدایش را شنیده بود تازه مغزش به او فرمان می داد که اشتباه کرده است. اصلا برای چه با او تماس گرفته بود. صدای شکبیا باز در گوشش پیچید. ای بابا زنگ زدی همین طور صم و بکم و ایسی؟ لاقل یه فوتی تو این گوشه صاب مونده ات بکن بگم مزاحمی و مرض مردم آزاری داری. خنده اش گرفت. شکبیا تا کجاها پیش رفته بود. اما صدای خنده ی بابک و آن دخترک خنده را از لبانش محو کرد. نباید دست روی دست می گذاشت. در کسری از ثانیه فکری به ذهنش خطور کرد.

شکبیا بابک کی بر میگردد؟

حالا صدای جیغ جیغ شکبیا بلند شده بود.

دختری گیس بریده با بابک چکار داری هان؟ اصلا بینم سلامت کو؟

شکبیا بود و تا حالش را نمی گرفت درست و حسابی جواب نمی داد.

بابک ارزونی خودت.

چشمانش را بست و بغضش را پنهان کرد. برایش سخت بود اما گفت:

می خوام بدونم اگه بابک برگشته امروز برم خونه یه سری به مامان و بابا بزنم. حالا بگو برگشته یانه؟

فکش لرزید. گویا واقعا قصد داشت به خانه بازگردد و پدرش را در حوالی آغل گوسفندها و مادرش را همچون همیشه پای چاه آبشان ببیند که همچون الهه های یونان سطل بر دوش به رویش لبخند می زند. شکبیا باور کرده بود بند بند حرفش را باور کرده بود و این بیشتر عذابش می داد.

نه هنوز نیومده فکر می کنم شاید تا آخر هفته ماموریتش طول بکشد. دلم برایش می سوزه. طفلکی چه گناهی کرده اون جا کار و خستگی اون وقت باید بیاد دیدن یه چوب خشک که نمی تونه تکون بخوره.

نگاهش کشیده شد به جلو. به داستان قفل شده ی بابک دور بازوی مهدیس و زیر لب غرید.

چه ماموریتی هم داره.

چی گفتی فرزانه؟ بلندتر حرف بزن دیگه آه.

خود را جمع و جور کرد و گفت:

مطمئنی برنگشته؟ می خوام زنگ بزنی ازش پرسی؟

صدای شکبیا حالا رنگ تعجب گرفته بود.

چی شده فرزانه؟

داشت همه چیز را خراب می کرد. سوال شکبیا نوعی هشدار به حساب می آمد.
هیچی بابا. چرا این قدر ذهنت پرکاره؟ قطع کن زیر این بارون موش آب کشیده شدم.
شکبیا خندید و گفت:

مگه من زنگ زدم که قطع کنم. خودت قطع کن.

خندید و با یک خداحافظ گوشی را قطع کرد. از این موش و گربه بازی خوشش آمده بود. هنوز می خواست دنبال شان برود. کمی سرنگ لازم داشت تا دست و پای بابک را ببندد. نگاهش موشکافانه به آنها بود که بابک دست در جیب پالتویش کرد و گوشی اش را بیرون آورد. خنده اش گرفت. مگر می شد شکبیا نباشد. البته که خودش بود. اگر با بابک تماس نمی گرفت باید به شکبیا بودنش شک می کرد. گوش هایش را تیز کرد.

سلام عزیزم... آره نمی دونی چقدر خسته ام...

کمی مکث...

این صدا؟

باز کمی مکث و من من بابک و لبخندی که ناخودآگاه بر لبان فرزانه نقش بست. شکبیا خوب بلد بود طرفش را بازجویی کند. جواب بابک اما خوشی اش را خراب کرد.

اومدم تو تنهایی کمی قدم بزنم. البته تنها نیستم حتی از این فاصله هم یادت کنار منه.

اخم هایش در هم رفت. از اینکه بابک دوستش را احمق فرض کرده و با حرف های قشنگ خود خامش می کرد عصبانی بود. مانده بود چه کند؟ او را رسوا کند یا اجازه بدهد شکبیا خود پی به خیانت نامزدش ببرد. نگاهش چرخید به سمت مهدیس. با عصبانیت بازویش را از دست بابک و از زیر چتر عاشقانه اش بیرون کشیده بود و همچون او زیر باران قدم بر می داشت. زیر لب غرید.

دختریِ عفریته عشق مردمو قُر زده حالا قهرم می کنه به جهنم زیر بارون خیس شو دلم خنک شه.

چرخش سر بابک به جانب مهدیس بیشتر حرصی اش کرد. دلش این جا بود و با قلبی دروغین با شکبیا هم صحبت شده بود. دلش می خواست همین حالا رسوایش کند. اصلا دلش می خواست برود و زیر گوش این مرد هوسران بزند. دلش خیلی چیزها می خواست که در آن شرایط شدنی نبود. از باشه باشه گفتن بابک بیشتر کفری شده بود. از خشم دندان هایش را روی هم می سایید.

باشه عزیزم مراقبم. تو هم مراقب خودت باش.

دیگر باقی حرف هایش را نشنید. دیگر تحملش را نداشت. حتی نفهمید بابک چه وقت با شکبیا خداحافظی کرد و در پی دلجویی از معشوقه اش برآمد.

چرا بهش گفتم عزیزم؟

این اولین واکنش مهدیس به صحبت های بابک با شکبیا بود. حالا بابک مانده بود و دستانی که هر لحظه از سوی کشیده می شد. لحظه ای از سوی شکبیا و لحظه ای دیگر از جانب مهدیس.

اون مریضه مهدیس فقط برای همین باهاش مدارا می کنم والا خودمم از این وضعیت خسته شدم.

دیگر نماند تا به استدلال بابک برای آرام کردن مهدیس گوش دهد. عرض خیابان را طی کرد و از او و بی وفایی اش گریخت. فکرش خسته بود و حالا خسته تر و ناتوان تر شده بود.

پس از چند ساعت پیاده روی زیر نوازش های باران در میان بهت و حیرت سارا به خانه بازگشت و قبل از اینکه هر اقدام عجولانه ای از او سر بزند به حمام پناه برد. تمام مسیر را گریسته بود اما گویا این اشک را پایانی نبود و با دیدن شکیبا باز چشمانش پر شد. زیر دوش آنقدر گریست که چشمانش باز نمی شد. کف حمام ولو شد و با بدبختی دستانش را حایل سرش کرد. در میان بغض و گریه و لرز به دنبال راه چاره ای بود تا مشکل شکیبا را حل کند و در نهایت هم به این نتیجه رسید که ماجرا را برای شکیبا بازگو کند تا او خود برای آینده اش تصمیم گیری کند.

از حمام که بیرون آمد ساعت دیواری نه را نشان می داد. از مقابل چشمان متعجب و پرسشگر سارا و مسعود گریخت و به اتاق مشترکشان پناه برد. شکیبا نیز همچون او روز سختی را سپری کرده بود. فیزیوتراپی هایش هنوز ادامه داشت و او را به شدت خسته و فرسوده می کرد و حالا او پس از گذراندن روزی پر تنش در آرامشی مطلق آرمیده بود. باز بغضش سر باز کرد. بی صدا به سمتش رفت و پیشانی اش را بوسید و با سر درد و سوزش چشم به خواب رفت و حتی به درخواست سارا که او را به شام فرا خوانده بود جواب رد داد و تا صبح چشم باز نکرد. صبح زودتر از همه از خواب بیدار شد. همی نکه نگاهش در آینه افتاد باز یاد دیروز در ذهنش جان گرفت. بابک، مهدیس و خنده هایشان. نگاهش به خودش دوخته شد به چشمانی که از شدت گریه پف کرده بود. یاد خودش افتاد یاد رئوفی و آن نگاه کینه توزانه اش. همه چیز در اطرافش سیاه می نمود. باید می رفت لااقل امروز را باید می رفت. دلش هوای کوهستان را می خواست. فردا می توانست برگردد و برای شکیبا از بابک بی وفا بگوید. فردا زمان مناسب تری بود برای شکستن دوستش. برای شکستن همیشه وقت بود امروز باید می رفت و اقل کم خودش را می ساخت. نامه ای کوتاه برای سارا نوشت و راهی شد. در آن هوای بارانی عینک آفتابی به چشم زد تا کسی رنگ غم نگاهش را نبیند. تازه پی برد که آدم ها حتما برای پنهان کردن رنج هایشان است که عینک آفتابی می زنند. لبخند غمگینش نیز دیگر نای خودنمایی نداشت. باز بدون چتر راهی شد. این روزها حتی فضای زیر چتر نیز نفسش را بند می آورد. تا رسیدن به سوباتان چشم باز نکرد. چشم و دلش به هم می آمد از این همه بی وفایی.

خانم رسیدیم...

چشم گشود و سر تکان داد. به این شکل می توانست بغضش را مهار کند. پول راننده را پرداخت کرد و از ماشین پیاده شد. مثل همیشه برف می بارید. اصلا این کوهستان جز مه و باران و برف چیزی نداشت. همین سکوتش بود که او را آرام می کرد. صدای قژ قژ ناله های برف بر زیر پوتینش، آشکارا لبخند را بر لبانش نشانده. تازه شد. بعد از یک روز بی قراری پوست انداخت و نو شد. روز قبل در شهر هرچه زیر باران قدم زده بود شسته نشده بود. اما حالا با یک تنفس کوتاه از هوای کوهستان روحش جلا یافته بود. سر جاده را گرفت و به راه افتاد. گل نساء از آن فاصله ی دور برایش سلام می فرستاد. دستانش را دور دهانش گرفت و با صدای بلند صدایش کرد.

گل نساء من برگشتم...

به این کوهستان نیاز داشت تا قدرت رفته اش را باز یابد. حس استحکام کوهستان به او نیز منتقل شده بود. حالا چشمانش خوب همه جا را می دید. اینجا به عینک نیاز نداشت. اینجا نقاب نمی خواست. اینجا خودش بود و خودش. اینجا آبرویش را کبود کرده بودند کبودی و پف چشم که دیگر چیزی نبود. با فراغ بال دستانش را از هم گشود و باز فریاد کشید.

سلام...

سلام... سلام... سلام...

لبخندش عمیق تر شد. کوهستان چه سخاوتمندانه جای یک سلام سه سلام تقدیمش کرده بود. قدم هایش محکم تر شد و سرش برافراشته تر. حالا می دانست باید چه کند. باید دست شکیبا را می گرفت و بلندش می کرد. حتی اگر بابک زمینش می زد. مگر خودش برنخاسته بود. مگر رؤفی النگ زنده بود به زندگی اش. او برخاسته بود. با دلی زخمی با روحی شکسته، اما برخاسته بود. پس شکیبا هم می توانست. می توانست. باید بر می خاست زندگی همین است اگر بر نخیزی تا ابد زمین گیر خواهی بود. قدم هایش تند تر شد. گویا هیجانانگ دهنی اش به عصب پاهایش فرمان می داد تندتر، تندتر، تندتر برو. قدم در حیاطشان گذاشت و با ولع عطر خانه را به مشام فرستاد. همچون غربتی ها رفتار می کرد و این خنده اش را بیشتر کرده بود. سمیه مثل همیشه باعث شرمندگی اش شده بود. خانه مثل زمانی بود که مادرش آن جا را اداره می کرد. لبخندش بیشتر شد. باید فکری به حال این نبودن هایش می کرد تا سمیه با آن شکم برآمده اش مدام مسیر خانه ی خودش را و او را گز نکند. محمد و سمیه دوستی را در حقش تمام کرده بودند. با خود قرار گذاشت در اولین فرصت به دیدارشان برود و از این همه زحمت شان به نوعی قدردانی کند.

چند دقیقه فقط زل زدم به صفحه ی تلویزیون باورم نشد دو اتوبوسی که داره می سوزه توش پر آدمه. همین حالا خبرو دیدم واقعا تکان دهنده و ناراحت کننده بود. دیدن اون صحنه ها دل هر انسانی رو به درد میاره.

تنها همدردی من با این عزیزان سانحه دیده و خانواده هاشون همینه. بضاعت دیگه ای ندارم. اما به احترام اون عزیزانی که دیشب تو اتوبان قم تهران توی زبانه های آتش سوختند این پست را خالی خواهم گذاشت. امیدوارم مدیران انجمن حسمو درک کنند و این اقدام رو نقض قوانین سایت ندونن.

از همه ی شما دوستان خوبم خواهش می کنم با حضور پای این پست و اعلام حضورتون این همدردی رو نشون بدید شاید تسکین دهنده ی دل انهایی باشه که عزیزانشون دیشب مظلومانه و بی صدا سوختند.

روحشان شاد...

سر راه را کج کرد و اول سراغی از تی تی گل گرفت و بعد به خانه ی کوچک سمیه و محمد رفت. خانه ای که محمد با دستن خودش آن را ساخته بود. با چوب های جنگلی و کاگل. سمیه از داشتن خانه ای که متعلق به خودش بود شادمان بود. اما فرزانه خوب به یاد داشت آن

نگاه شرمنده ی محمد را، به خاطر داشت که خود را به خاطر آن خانه ی کوچک و کاگلی شماتت می کرد. اما سمیه دلش خوش بود. با همان خانه ی کاگلی دل خوش بود. در کنار همسرش، پدرِ فرزندش خوش بود. نفس عمیقی کشید و نرده ی در را کنار زد و قدم در حیاطشان گذاشت. حصارهای حیاط گویا نیاز به تعمیر داشت و این از محمد وسواسی و منضبط بعید بود که به کارهای مردانه اش رسیدگی نکند. به خود قول داد در اولین فرصت برای تعمیر حصارها به محمد و سمیه کمک کند.

صاب خونه مهمون نمی خوای؟

صدای زمزمه ی سمیه را مثل همیشه از آغل شنید. جانش به جان گوسفندانش بسته بود. دوست شان داشت و بیش از یک صاحب به آن ها محبت می کرد. قبل از اینکه خودش دیده شود شکم برآمده اش در نظر فرزانه ظاهر شد و این باعث خنده اش شد. لبخند بر لب نشاند و به سمتش رفت.

چشم محمدو دور دیدی آره؟

سمیه سطل شیر را روی زمین گذاشت نفسی تازه کرد و گفت:

همیشه که نباید حرف حرف اون باشه. همیشه شعبون یه بارم رمزون.

فرزانه با اخمی دلنشین سطل را از روی زمین برداشت و گفت:

بر منکرش لعنت کی جرات داره به مرغ کرک روستا بگه بالای چشمت ابرو.

همین را می خواست. در آن صبح دل انگیز برفی داد سمیه را می خواست که در کوهستان بیچد و یاد قدیم را در وجودش زنده کند. مثل همان وقت ها که حامد و محمد توطئه می کردند و سربه سرش می گذاشتند. ضربه هایی که پی در پی به پشت و بازویش می خورد باعث شدت گرفتن خنده اش شد.

ببخش سمیه... ای وای کبودم کردی...

سمیه اخمی بر چهره انداخت و با گام هایی کوتاه از او فاصله گرفت و گفت:

حقته. حساب اون حامدم وقتی برگشت می ذارم کف دستش حالا ببین.

با قدم هایی آرام و سطلی لبریز از شیر خود را به او رساند دست دور بازوی دوست عصبانی اش کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

تو که راست می گی!! تو و حامد همیشه دست تون توی یه کاسه بوده، پس منو رنگ نکن.

لبخند سمیه بیشتر شد. دلش گویا پر گرفته بود پی بچگی ها.

از این ورا... شکبیا حالش چطوره؟

نفس عمیقش را بیرون فرستاد و گفت:

تو شهر نفس کم آوردم. اومدم اینجا اکسیژن بگیرم و برگردم. شکبیا هم بد نیست.

قدم های سمیه سست شد و زیر لب زمزمه کرد.

بد نیست؟

حرفش را نشنیده گرفت. نگران کردنش در آن شرایط که نوزادی در راه داشت به هیچ وجه کار عاقلانه ای نبود. سطل شیر را روی پله

گذاشت و خودش نیز همانجا نشست. از سنگینی سطل نفس نفس می زد.

تو می خواستی تنهایی اینو تا اینجا بیاری؟ دختر تو چرا این قدر یک دنده هستی. این بار سنگین برای تو و بچه خوب نیست. اصلا ببینم این محمد کجاست که تو باید بری شیر گوسفندارو بدوشی هان؟

سمیه بی توجه به عصبانیت او یقیناً پالتویش را کشید و گفت:

بیا بریم تو حوصله ی سوال جواب ندارم.

خندان نگاهش کرد و گفت:

باید برگردم. باشه یه وقت دیگه. شکبیا تنهاست.

سمیه هم در کنار او هوار شد و غم زده گفت:

دکترم گفته زیاد اینور اونور نرم. میگه برای بچه خوب نیست. دلم می خواد پیام دیدن شکبیا اما...

سرش را به زیر انداخت و دست روی برآمدگی شکمش کشید و لبخندی که بی هوا روی لبانش نقش بست. فرزانه هم خندید و نگاهش کرد.

چی شد؟

سمیه ناراحتی ندیدن شکبیا را از یاد برد و گفت:

تکون می خوره.

حالا فرزانه هم شاد نگاهش می کرد. از این جمع دخترانه شان لاقلاً سیمیه زندگی خوبی داشت و این برایش خوشحال کننده بود. دستش را با احتیاط روی برجستگی شکم سیمیه گذاشت و سیمیه هم بی صدا چشم به چشمش دوخت و دست او را به جانب کودکش هدایت کرد. هر دو در سکوت به هم چشم دوخته بودند. که ناگهان نگاه فرزانه نیز خندید و گفت:

داره تکون می خوره.

سیمیه محجوب خندید و گفت:

کار همیشگی محمده. میگه اگه تکون خوردنای بچه رو حس نکنه خوابش نمی بره.

فرزانه او را در آغوش کشید و گفت:

مراقب بچه و بابای بچه ات باش.

و سیمیه زیر گوشش زمزمه کرد.

هستم...

او را از آغوش بیرون کشید و گفت:

با این سطل سنگین؟

سر سیمیه به زیر افتاد و گفت:

محمد نبود. نمی تونستم صبر کنم تا برگرده. زبون بسته ها درد می کشیدن.

فرزانه متفکر نگاهش کرد و گفت:

مگه محمد کجاست؟

نگاه سمیه غمیگن شد و به سمت جاده ی برفی کشیده شد.

وضع مون کمی ناجور شده، رفته روستای بالا، سقف خونه ی یکی از اهالی رو تعمیر کنه بلکم یه پولی دست و بالمونو بگیره. سر سیاه زمستون که کار نیست.

به فکر فرو رفت. حق با سمیه بود. این مشکل اکثر مردان آبادی بود. پاییز و زمستان که می شد بیکار می شدند و از پس خرجی زندگی بر نمی آمدند.

دست بر شانه ی دوستش گذاشت و گفت:

خدا بزرگه. تو خودتو نگران این مسائل نکن برات خوب نیست. محمد مرد کاره. نمی ذاره به تو و بچه بد بگذره.

لبخند سمیه باز شد و گفت:

آره محمدم مرد زندگیه. اما شبا که میاد خونه از خستگی نای نشستن نداره. دستاش همه تاول زده فرزانه.

فرزانه خندان نگاهش کرد. این همان سمیه بود که می خواست سر به تن مردها نباشد اما حالا از تاول دستان همسرش چه بی تاب و بی قرار شده بود.

مرد که دستش تاول نزنه مرد نیست. مرد که ذهنش برا زن و بچه اش تاول نزنه که مرد نیست. تو غصه ی محمدمو نخور. محمد داره با این تاول ها مردونگی شو به تو ثابت می کنه. کمه؟

البته که کم نبود. البته که سمیه این مرد را می ستود. لبخندش فراخ تر شد و نگاهش عاشق تر.

خودم هر شب تاول دستاشو پماد می زنم. دیشب می گفت چه خوبه که دستام تاول می زنه آخه وقتی تو برام پماد می زنی دردم یادم میره. فرزانه، همه اش فکر می کنم نکنه زبونم لال از روی اون سقف بیافته پایین. اونوقت من چه خاکی تو سرم بریزم.

نگرانی سمیه را تا به حال به این شکل لمس نکرده بود. خوشبخت بودند با هم. از دار دنیا یک تکه زمین داشتند و یه خانه ی کاغلی و چند تا گوسفند. اما خوشبخت بودند. باید دوست بی قرارش را آرام می کرد. این همه هیجان برای او که کودکی در راه داشت خطرناک بود.

ای بابا، یادت رفته تو بچگی این محمد چه دار وچوکی (این اصطلاح در زبان محلی یعنی از دیوار راست بالا رفتن) بود؟ حالا تو هی بگو محمد اله محمد بله. ولمون کن تو رو خدا.

خنده ی سمیه بیشتر شد. فرزانه هم مثل خودش بدلیج و بد رگ بود.

نمیای بالا؟

خندان نگاهش کرد و گفت:

از این سمت اومدم تا قبل رفتن یه سری بهت بزوم.

برخاست و سمیه نیز به تبعیت از او به پا خاست.

اصرار نمی کنم. سلام منو به شکبیا برسون و بگو این همبازی بچگیت پامو بسته اجازه نمی ده پیام دیدنش.

فرزانه خندان لبش را به دندان گزید و گفت:

غیبت، اونم پشت سر شوهر... وامصیبتا.

خندید. برای بازگشت به این کوله بار خنده و شادی نیاز داشت. خودش نیز نمی دانست در برخورد با شکیبیا چه چیز در انتظارش است. سمیه نیز بی خبر همراهی اش می کرد. دست بر گونه ی سرخش کشید و گفت:

می خوای تا برگشتن محمد پیشت بمونم؟

سمیه بی خیال نگاهش کرد و گفت:

از اون تعارفا بود.

فرزانه هم شانه ای بالا انداخت. هیچ گاه در برخورد با دوستانش در معذوریت قرار نمی گرفت. یک دل بودند با هم. تعارفه دیگه.

سمیه گونه اش را بوسید و گفت:

برو به امان خدا...

فرزانه او را تنگ در بر گرفت و بوسید.

دیگه نمی خواد به خونه سر بزنی خودم به زودی برمی گردم.

سمیه با اخم نگاهش کرد و گفت:

همچین می گه خونه انگار کاروانسرای ناصریه. باز داری کُرکم می کنیا.

خندید و باز او را در آغوش گرفت و پس از تجربه ی یک دنیا حس خوب راهی شد. حالا که باز می گشت گویا سبک شده بود. گویا دردهایش را به کوهستان وام داده بود.

رجبعلی از پیرغلامای امام حسین بود. صدای گیرایی داشت که آدمو مسحور خودش می کرد. هنوز نوحه ای که در رسای امیدعلی خونده بود و به یاد داشتیم. داشت علم گوشه ی دیوارو تمیز می کرد و برا خودش نوحه می خوند. زنگ صداهش از اون فاصله هم خوب به گوش می رسید. البته اگه غرغرای محمد اجازه می داد تا از صدای پیرغلام محل مستفیض بشم. تا رسیدن به حیاط مسجد محمد مدام از سمیه و گریه هاش گفت و اعصاب نداشت برام. مونده بودم آخه گریه ی سمیه هم ناراحتی داره؟ اما مگه جرات داشتم جلو روش بگم. رجب علی که از دور دیدمون ادا زد بریم سمتش.

آ... جوانان آبادی... جوانان آبادی... بیاید اینجا جان قربان.

خندان رفتیم سمتش. همون جوان خطاب شدن باعث شده بود همچین تو آسمونا پرواز کنیم که قصد پایین اومدن هم نداشتیم. نگام چرخید سمت علم... داشت اون طاووس های فلزی روشو تمیز می کرد. این علم راست کار برادر سمیه بود. دستش هرز رفته بود رو خواهرش اما خدای زور و قوت بود. علمو که می داشت رو دوشش اون قدر حسین حسین می گفت که جمعیت هم باهاش هم صدا می شد. گویا این شکلی تحمل وزن اون علم چندصد کیلویی برایش راحت تر می شد و می شد پَرَکاه. اون وقت بود که می چرخید. می چرخید و پارچه های مشکی که با خط زیبای سبز چرخ کاری شده بود تو هوا تکون می خورد. اون پارچه ها رو سال قبل آقابرگ سفارش داده بود

تو شهر برا علم بدوزن. نوشته هاشو خودش از توی کتاب های شعرش درآورده بود. باز این چه شورش است و خیلی شعرای دیگه که می دونستم اگه آقابزرگ خودشو تکون بده بیت شعر از سر و روش می ریزه پایین. نوشته هارو اوستا مَمَدِ خیاط چرخ زده بود. چه تیکه ای هم شده بود. از فکر و خیال رقص علم اومدم بیرونو با رجب علی دست دادم. دوتا پارچه داد دست منو محمدمو گفت:

باباجان خاکاشو خوب بگیرید. آبروی این روستاست.

خندان چشمی گفتیم و هر کدوم از یه سمت شروع کردیم به تمیز کرده علم.

علم تو فرهنگ مردم جایگاه بالایی داشت. یه جور مروت و مردانگی. مردم کاری به فتوهای عجیب و غریب علما نداشتن. اعتقادشون بر می داشت علمو نشان بزرگی و مردونگی بدونن که می دونستن دیگه کاری نداشتن به اینکه متهم شون می کردن به علم پرستی. علم نمی پرستیدن مردم! فقط به صاحب علم احترام می داشتن. این احترام بود نه پرستیدن. واسه همین بود فقط پهلوونا می رفتن زیرش تا بلندش کنن. حرمت داشت برا خودش.

خودم یه روز دست می برم زیر علمو بلندش می کنم.

دستام سست شد و دست از پاک کردن علم کشیدم. یه لبخند مسخره اومد رو لبم. محمد نی غلیون می خواست علم بلند کنه چه حرفا. اون قدر بد نگاه کردم که خودش فهمید چی تو سرم می گذره. اخماش رفت تو هم. همون طور که علمو پاک می کرد گفت:

حالا ببین...

امروز اعصاب نداشت و منم دیگه حرفی نزدم دروغ چرا می ترسیدم بزنه ناکارم کنه. دوتایی تو سکوت شاخه های علمو پاک می کردیم و گلاب می زدیم. عطر خوش گلاب با اون بوی عجیب فلز با هم قاطی شده بود و بوی عجیبی ازش بدست اومده بود که فقط می تونست متعلق به علم باشه. بوی مردونگی و فتوت.

دارین چکار می کنین؟ برید کنار ببینم. بچه که دست به علم نمی بره.

سرامون بلند شد و چرخید سمت صدا. با دیدنش اخم جفت مون رفت تو هم. ازش متنفر بودیم. همه مون. هر پنج تایی مون. به حرمت دوستی مون با فرزانه از این پیر بدمذهب متنفر بودیم. چه توفیری می کردن آدما با هم. یکی مثل رجب علی پیرغلام محل اون طور با احترام صدامون کرده بود اونوقت یکی مثل کبلایی یعقوب متولی مسجد مارو بچه خطاب می کرد. ازش بیزار بودیم. همه مون. چه حرف هایی که پشت سر گل نساء نزده بود. اصلا همین بی دین گل نساء رو فرستاده بود سینه ی قبرستون. با اون حرفای صدمن یه غازی که پشت سرش زده بود. زن بی گناه و خونه نشین کرده بود. اون وقت می شست پای روضه ی امام حسین و مادرش فاطمه زهرا و از خونه نشینیش اشک می ریخت. یادمه که فرزانه می گفت یه روز انتقام مادرشو از کبلایی می گیره. می دونستم که فرزانه این کارو می کنه. در لجبازیش شک نداشتم و تازگی ها بد با کبلایی سر لج افتاده بود.

برید اون ور ببینم.

عصا می زد اما همچین شق و رق راه می رفت آدم شک می کرد شصت سال از سنش گذشته. چنان با غیظ دستمالو از دستم کشید بیرون که یکه خوردم. اما اون اخم یه لحظه از صورتم کنار نرفته بود.

چکار می کنی مرد؟

باز سرامون چرخید یه ور دیگه. این دفعه رجب علی بود که برزخی کبلایی رو نگاه می کرد.

مسلمون آدم با عزادار حسین این طوری رفتار می کنه؟

کبلایی دستمال محمدم از دستش بیرون کشید و گفت:

این علم حرمت داره. نباس بچه ها بهش دست بزنن. مگه عزای حسین بچه بازیه؟ اصلا این پارچه که دست ایناس شبهه داره رجب علی. اینا با اون دختری حروم زده رفت و اومد دارن. این دستمال نجسه. اون وقت تو گذاشتی بکشش رو علم امام حسین؟ رجب علی دست به سر ماشین زده اش کشید.
لااله الا الله.

کار همیشه اش بود از چیزی خیلی کفری می شد این طور خودشو آروم می کرد. این بارم گویا این ذکر آرومش کرده بود اومد سمت مون. از قد و قامت و سن و سال مثل هم بودن اما رجب علی پشتش کمی خمیده بود و همیشه یه جلقیه به تن داشت که کمی اون قوزو می پوشوند.

مومن خدا، این علم یه نشونه است برا ما. یه نشونه که یاد مردونگی بیافتم. مردونگیت کجا رفته مرد؟

کبلایی برزخ نگاهش کرد. دلش نمی خواست رجب علی جلو ما دوتا به قول خودش بچه کوچیکش کنه.

من مردونگیم کجا رفته؟ منکه هر شب جمعه برای یتیمای کیسه کیسه غذا می برم. من که همیشه تو خونه ام روضه به راهه. من مردونگیم کجا رفته؟ دست مریزاد رجب علی. خوب مزد دستمو دادی.

رجب علی اما مثل او عصبانی نبود. خیلی خونسرد و آروم گفت:

هرچی کردی برا باقیات و صالحات خودت بوده مگه چیزی تو جیب من یا بقیه میره که حالا تو بوق و کرنا کردیش؟ مرد مومن گل نسا هرچی بود راهشو صاف کرد و رفت. مگه تو رو تو قبر اون می خوابونن. چرا دست از سرش بر نمی داری؟ پشت سر مرده حرف زدن معصیت داره.

کبلایی حالا دیگه بد عصبانی شده بود. حیثیت نمونده بود براش. اومد جلو رجب علی و زل زد تو چشاش. چشاش دوتا کاسه خون شده بود. کبلایی یعقوب نیستم اگه تو رو از این مسجد بیرون نکنم.

و عصا به دست و شق و رق از کنارش رد شد و رفت. اما رجب علی یه چیزی گفت که بیشتر عصبانیش کرد.

کبلایی امام حسین به وای حسینم وای حسینم ما نیازی نداره. تشنگی گذشت و تموم شد. تشنگی الانه. الان که یتیم خدا رو با زخم زبونت می رنجونی. تشنه ی زنده فرزانه است که داره با زبون تشنه آبروش سر بریده می شه.

کبلایی وایساد و چنان دادی زد که دست و پامو گم کردم.

به من می گی یزید؟ به من میگی شمر؟

خنده ام گرفته بود. کبلایی با اون ذهن ناقصش خوب معنی حرف رجب علی رو فهمیده بود. اما عجب جراتی داشت این رجب علی تو روی رئیس شورای محل واستاده بود بهش می گفت تو دارو دسته ی یزیدی. اما رجب علی خیلی خونسرد رفت سمت پله ها تا بره تو مسجد. اون بالا که رسید یه جمله گفت که ته دلم ذوق مرگ شدم. شک نداشتم اگه فرزانه هم بود می گفت خدا خیرت بده جوانمرد.

کبلایی برو از این دختر حلالیت بطلب تا روزگارت نشه عاقبت یزید. برو شاید خدام از سر تقصیراتت بگذره.

اونوقت نگاهش چرخید سمت من و محمد که منگ نگاهشون می کردیم.

جوونا چرا بیکار وایساید پاک کنید این علمو.

این و گفت و رفت تو مسجد. کبلایی هم همون طور صم و بکم واستاده بود و به در مسجد خیره بود. شک نداشتم بدش نمی اومد با اون عصا خوب از خجالت من و محمد در بیاد. ما هم دیگه به اخم و تخمش اعتنا نکردیم و رفتیم سر کار خودمون.

من اومدم...

دفتر را بست و نگاهش را به نگاه مستاصل و در عین حال شاد فرزانه دوخت. لبخندش عمیق تر شد. نگاهش مستاصل بود که بود مهم لبخند نگاهش بود که شکبیا را سر ذوق می آورد.

بالاخره جیم شدی رفتی سوباتان؟ یادت باشه یکی طلب من که بی خبر رفتی.

فرزانه شالش را از سر برداشت و همان طور که پالتویش را از تن خارج می کرد گفت:

بیخش یکهو دلم هوای کوهستانو کرد.

نگاه شکبیا پر از حسرت شد.

منم دلم هوای کوهستانو کرده فرزانه، خیلی...

از این سهل انگاری در گفتارش عصبانی شد و بی درنگ خود را به شکبیا رساند و دستانش را در دست گرفت و گفت:

به زودی میریم سوباتان...

نگاه شکبیا خندید.

تو مامان بابارو راضی می کنی؟

و فرزانه برای اینکه خیال او را راحت کند لبخندی نثارش کرد. نگاهش لغزید روی دفتر خاطرات حامد و نگاهی که حالا خندان و

بازخواست کننده نگاهش می کرد. شکبیا شانه ای بالا انداخت و گفت:

اون جووری نگام نکن، خودتم شریک جرمی گفته باشم.

و فرزانه باز برخاست تا لباس راحتی بر تن کند.

روتو کن اون ور

شکبیا نیشش را جمع کرد و گفت:

همین جووری خوبه...

باز شده بود همان شکبیبای بازیگوش که همه از دستش عاصی بودند. دست پرورده ی حامد بود. ته دلش لرزید چطور باید می گفت بابک

را شانه به شانه ی مهدیس دیده؟ اصلا شهامت داشت باری دیگر او را منزوی ببیند؟ در یک حرکت فرز لباسش را به تن کرد و نگاهش

برگشت سمت شکبیا. مثل همیشه به سقف چشم دوخته بود. کنارش نشست و نگاه شکبیا خندان و شاد به او دوخته شد.

دیشب خواب بودی بیدارت نکردم. فیزیوتراپیت چطور پیش رفت؟

شکیبا دستانش را در هوا چندبار مشت کرد و باز کرد.

بین چقدر بهتر شده؟ تازه می توئم یه لیوان آبم بدون زحمت بلند کنم. دستام داره جون می گیره.

فرزانه شاد نگاهش کرد و گفت:

خوبه...

اما پاهام... پاهام هنوز حس نداره فرزانه... نکنه دیگه نتونم از روی این صندلی بلند بشم؟ اون وقت باید چکار کنم؟

نباید اجازه می داد امید باز یافته ی دوستش دود شود.

سوباتانو یادته شکیبا؟ به وقتیایی فکر کن که پابرهنه رو علف های دشتاش می دویدم. یادت میاد؟

شکیبا خندان و بغضی سر تکان داد و گفت:

لذت لمس علف های کوهستان از یادم رفته فرزانه.

اجازه نمی داد دوستش خواهرش همه ی امید این روزهایش جا بزند. نه او این اجازه را به شکیبا نمی داد.

بهش فکر کن... به کوهستان... به مه ش... بارونش... علفاش وقتی که بارون می شینه روش. به اون عطر بی نظیر علف. بهشون فکر کن و به

خودت بگو حق نداری رو این تخت بخوابی. به همه شون فکر کن تا بشه انگیزه برا بلند شدن.

لحن کلامش غمگین شد.

انگیزه هام یکی یکی داره خاموش میشه. بابک دیگه مثل قبل نیست.

از این همه تیزهوشی شکیبا در عجب بود. با حس ظریف زنانه اش به رفتار اخیر بابک پی برده بود. حالا بهترین موقعیت بود تا بعضی

چیزها را برایش روشن کند. برای او که زیادی به بابک اعتماد داشت.

منظورت چیه؟ یعنی بهش شک داری؟

نگاه شکیبا بی غم و خندان به او دوخته شد.

نه دیوونه شک چیه؟ من فقط نگرانم هستم. آخه خیلی منزوی شده. خودشو توی کار و کار غرق کرده. می دونم که همه اش تقصیر منه.

بیشتر کار می کنه تا کمتر فکر کنه.

از این همه ساده دلی دوستش خونس به جوش آمده بود. کلافگی اش را از نگاه تیزبین شکیبا پنهان کرد و گفت:

حالا کی از سفر کاریش برمی گرده.

شکیبا نفس غمگینش را بیرون فرستاد و گفت:

همین یه ساعت پیش تماس گرفتم. گفت مجبوره یک هفته دیگه اونجا بمونه.

از دست بابک کفری شده بود. در عین بی وجدانی شکیبا را سر کار گذاشته بود. باید کاری می کرد. دیگر چیزی نگفت و اجازه داد شکیبا

کمی از خاطرات بچگی هایشان بگوید و با هم بخندند. البته خنده هایش بیشتر رنگ رنج داشت.

شب را به سختی به صبح رساند. تا دم دمای سحر بیدار بود و به تصمیمی که گرفته بود می اندیشید. نمی توانست دست روی دست بگذارد

و اجازه بدهد بابک به ساده دلی شکیبا بخندد. صبح مثل باقی روزها با بدرقه ی نگاه مهربان و مادرانه ی سارا راهی دانشگاه شد. گفته بود

عزم دانشگاه دارد اما نرفته بود. به دانشگاه نرفته بود. وقتی دوستش مشکل داشت درس خواندن مفهومی نداشت. راهش را به سمت

شرکت بابک کج کرد. نیم ساعتی را منتظر نشست و اداها و قر و قمیش های منشی بابک را تحمل کرد. مانده بود شکبیا چطور این همه علامت را ندیده. منشی که از دست فرزانه کلافه شده بود گفت:

خانم من که گفتم رئیس نمی تونن کسی رو ببینن.

فرزانه اما یک قدم از موضعش عقب ننشسته بود. باید او را می دید. باید دلیل این همه دروغ را چشم در چشم از او می پرسید. من تا رئیس تو نبینم از اینجا نمیروم.

دختر تابی به گردنش داد با یک تپه زون کن از جا برخاست همان طور که به سمت اتاق بابک می رفت گفت:
بگم کی اومده دیدنشون؟

فرزانه در دل از این پیروزی ذوق مرگ شده بود. اما بدون اینکه تغییری در ظاهرش ایجاد کند با همان سرسختی گفت:

اسمو به خودشون می گم. بهشون بگید یه دوست قدیمی...

چشمان دختر از تعجب گشاد شده بود. لحظه ای نگاهش کرد و خیلی سرد گفت:

باید منتظر بمونی معلوم نیست کارشون چقدر طول بکشه.

بعد اشاره به زون کن های درون دستش کرد و بدون اینکه حرفی بزند به اتاق بابک رفت.

نگاه فرزانه چرخید روی ساعت دیواری. دقیقا نیم ساعت بود که منشی در اتاق بابک بود و این بیشتر کفری اش کرده بود. چیزی در ذهنش می چرخید که آزارش می داد. پس از گذشت سه ربع ساعت منشی با لبخندی فراخ از اتاق خارج شد و گفت:

رئیس نیم ساعت دیگه منتظر تون هستن.

نگاه فرزانه باز چرخید روی ساعت. دلش می خواست بریزد و بابک را رسوا کند اما باز بر اعصاب متشنجش تسلط یافت و نیم ساعت دیگر منتظر ماند. عقربه های ساعت که یک و نیم را نشان می داد منشی از او خواست به اتاق بابک برود. آنقدر عصبانی و کلافه بود که حتی نگاهش نکرد. بابک بدون اینکه بداند با این همه تاخیر باعث تحقیر و کلافگی اش شده بود.

چند ضربه به در و نفس هایی که پی در پی در سینه بالا و پایین می رفت، نه اینکه از گلوگاه بیرون بجهد نه. گویا در همان دیافراگمش گیر کرده و چنبره زده بود بر ریه هایش و سنیگن و سنگین ترش می کرد. دیگر به تپش قلبش اعتنا نکرد و با اجازه ای که از آن سوی در به گوش رسید در را گشود. فقط چند ثانیه به هم خیره شدند و او به وضوح محو شدن لبخند گشاد را از روی لبان بابک دید. دستپاچگی اش را خوب حس می کرد. بدون اینکه حرفی بزند زوم چشمانش شد و آرام روی نزدیک ترین میل به میز کار او نشست. بابک عصبی بود و کلافه و مدام دست در موهایش می کشید تا کمی بر دستپاچگی اش غلبه کند.

شکبیا گفته بود یک هفته ای سفر تون طولانی شده...

نگاه در مانده اش از روی میز سر خورد روی نگاه پرنفرت فرزانه. لبخندی مضحک روی لبانش نقش بست. چه می توانست بگوید؟ فرزانه بدجوری غافلگیرش کرده بود. به گمان خودش مو لا درز نقشه اش نمی رفت! پس حالا این دختر کوهی و بدعقن با آن اخم های بازخواست

کننده در مقابلش چه می کرد؟ دیگر نمی شد حفظ ظاهر کرد. چشمان فرزانه به او هشدار می داد حق نداری دروغ بگویی. من من کرد و دست و پا زد تا شاید بتواند شرایط بوجود آمده را کنترل کند.

آره قرار بود بمونم، اما تو شرکت مشکلی پیش اومده بود که مجبور شدم برگردم.

هنوز نتوانسته بود آن پوزخند اعصاب خردکن را از روی لبان فرزانه جمع کند.

خوب بود لااقل به شکلیا هم اطلاع می دادید.

شک نداشت این دختر برای از هم پاشیدن غرورش به نزدش آمده است. این را از نی نی چشمانش می خواند.

خب دیر وقت بود که رسیدم. نمی خواستم بد خوابش کنم.

نگاه فرزانه به او فهماند که گول نخواهد خورد. دست هایش را تکیه گاه کرد روی میز و سرش را در حصار دستانش گرفت. از احساسی که به او هجوم آورده بود به هیچ وجه حال خوشی نداشت.

مثل یه خائن به من نگاه نکن فرزانه. منم آدمم...

سرفرزانه سر خورد پایین. نگاهش سرخورد روی فنجان که نیم خورده روی میزش قرار داشت. دیدن رنگ قرمز رژ بر کنج لبان فنجان حالش را به هم ریخت. دلش به هم می آمد. چشمانش را بست و بغضش را مهار کرد و گفت:

چطور تونستی همچین کاری باهاش بکنی؟ چرا به خودت وابسته اش کردی؟

خود را باخته بود. مانده بود فرزانه کدام یک از رفتارهای اخیرش دیده که از آن می گوید. دست پاچه و هراسان سرش را از حصار دستانش بیرون آورد و ملتمس نگاهش کرد.

شما از سادگی شکلیا سوء استفاده کردید و بهش دروغ گفتید. شما از پاهاش سوء استفاده کردید و پا گذاشتید روی اعتمادش. می دونید اگه بفهمه بهش دروغ گفتید چه حالی پیدا می کنه؟

نگاه ملتسمانه ی بابک به او دوخته شد.

تو که بهش نمی گی فرزانه؟

چشمان فرزانه پر شد. اخم هایش در هم رفت و دستانش را روی پایش مشت کرد تا بر اعصابش مسلط شود.

اگر می خواستم بگم دو روز پیش می گفتم. اون وقت که زیر بارون یه پیاده روی عاشقانه ی دو نفره رو تجربه می کردید...

سرش را بلند کرد و نگاهش را به نگاه مات بابک دوخت تا تاثیر ضربه اش را بهتر و بیشتر ببیند. اما بابک ناتوان لب زد...

توو... توو... تو چی دیدی؟

اخم هایش هنوز در هم بود تا جلوی ریزش اشکش را بگیرد.

می خوای با شکلیا چکار کنی؟

از سوال ناگهانی فرزانه وا رفت. سوالی بود که این روزها زیاد از خودش پرسیده بود. که باید با او و خودش چه کند؟ حالا چشمان او هم از بی قراری و اشک پر شده بود. بغضش شکست.

می دونم الان توی دلت به من تف و لعنت می کنی. اما به خدا من نامرد نیستم. من دوستش دارم اما نمی تونم این شرایطی که به هر دو مون تحمیل شده رو بپذیرم. فرزانه من اون قدر قوی نیستم که بتونم یه عمر شکلیا رو بدون پاهاش تحمل کنم. از من بر نییاد...

فرزانه لبخند غمگینی بر لب داشت. نه از شادی بلکه از پی بردن به واقعیت تلخی که بر سر زندگی دوستش هوار شده بود. شکیبا را باید چه می کرد؟ او هنوز غم پاهایش را داشت. حالا با رفتن بابک او قطعاً می شکست. افکارش به زبانش تسری یافت و ملتسمانه گفت: شما نباید تنهاش بذارید، شکیبا تحمل یه ضربه ی دیگه رو نداره.

حالا هر دو درمانده و مستاصل سکوت کرده بودند. اما صدای زنگ تلفن همراه بابک باعث شد نگاه هر دو لحظه ای به هم دوخته شود و حرفی که فرزانه در نگاه بابک خواند به او فهماند که این بابک دیگر به شکیبا تعلقی ندارد. برخاست و بدون اینکه پوزخندش را مهار کند گفت:

بهتره قبل از اینکه از دست تون ناراحت بشه جوابشو بدید...

و با عصبانیت او را، اتاقش را، و دنیای نامفهومش را ترک کرد.

از ساختمان شرکت که خارج شد بغضش هم شکست. مانده بود چه کند؟ به کجا برود و دست به دامن چه کسی شود تا این گره ی کور از زندگی شکیبا گشوده شود. نگاهش چرخید به پیاده رو. حجمی از عابران خاکستری بی توجه از کنار هم عبور می کردند. از این همه بی تفاوتی دلش به هم می آمد. کمی آن سوتر پسرکی ترازویش را گوشه ی پیاده رو گذاشته بود تا وزن عابرانی را بکشد که همچون پری سبک بال از کنارش می گذشتند. نگاهش رقصید و رقصید و روی خیابان پرترافیکی ثابت ماند که جیغ آمبولانسی در آن بهیوه به دنبال راه فراری بود برای رساندن بیمارش به بیمارستان. لبخندی بی جان بر لبانش نقش بست. زندگی با تمام سماجتش برای بقای خود می جنگید. همین خوب بود. همین دست و پا زدن و تلاش برای رهایی خوب بود. اتومبیل ها را دید که سراسیمه و هراسان به هر شکل ممکن راه را برای آمبولانس پرتلاش می گشودند. چه ارزشی داشت مگر این زندگی که همه این گونه برایش می جنگیدند.

آنقدر پیاده روی کرده بود که پاهایش ذوق ذوق می کرد. پاهایش گویا در اختیارش نبود. پاهایش گویا می خواست تلافی تمام راه نرفتن های شکیبا را سر او خالی کند. کجا می رفت این وقت روز؟ دلش گویا او را می کشاند به سمتی که می خواست... در مقابل دانشگاه شان ایستاده بود. کی خواسته بود به اینجا بیاید؟ خواست خودش بود یا دلش؟ چه روزی بود امروز؟ چشمانش چرا می بارید؟ صورتش چرا خیس بود؟ امروز چند شنبه بود؟ پله ها را رفت بالا.

بالا... بالا... بالا...

چه ساعتی بود اصلاً؟ اهمیتی به سوالات درهم و برهم ذهنش نداد و در زد و بدون اینکه منتظر بماند دستگیره را چرخاند و زیر لب ملتسمانه زمزمه کرد:

قفل نباش... قفل نباش...

چند شنبه بود؟ چه روزی بود؟ چه ساعتی بود؟

در کسری از ثانیه دستگیره چرخید و در باز و امیدی تازه به روحش تزریق شد. بدون اینکه اشک هایش را پنهان کند قدم در اتاق گذاشت و نگاهش در دو نی نی مهربان قفل شد. از پس پرده ی اشک نگاهش کرد. دیدش که هراسان از میان حجم ورق هایش بیرون آمد و از پشت میزش به سمت او خیز برداشت.

چی شده فرزانه جان؟

فرزانه جان... فرزانه جان... دو هفته بود صدای مهربانش را نشنیده بود. دو هفته بود که خود و او را از این همه حس خوب محروم کرده بود فقط برای اینکه او هنوز استاد بود و احسان نشده بود. دنیا بر دلش سنگینی می کرد. احسان حالا با چشمانی وحشت زده و نگران در چند قدمی اش ایستاده بود. بدون اینکه در اراده اش باشد سرش سر خورد و پیشانی اش نشست بر بازوی او... احسان مات او بود. نتوانست او را در بر بگیرد. می خواست و نمی توانست. فقط دستش بر بازوی او نشست. آرام باش...

سرش را بلند کرد و شرمنده به موزاییک های کف اتاق خیره شد. معذرت می خوام. حالم اون قدر بد بود که یادم رفت ممکنه برای شما دردسر درست بشه. احسان او را به سمت مبلی هدایت کرد و برای اینکه او را از آن حال و هوا خارج کند لبخندی بر لب نشان داد و گفت: اشکالی نداره سوژه ی جدید دختر پسرای جوون می شدیم. سرش را بلند کرد و به چشمان مهربان او زل زد. چرا نفهمیده بود دلیل این همه سردرگمی چند وقت اخیر چیست؟ چرا پی نبرده بود تمام آن دلشوره ها و دل نگرانی ها به خاطر دوری از اوست؟ بدون اینکه کنترلی بر روی لرزش صدایش داشته باشد گفت: آره دوباره سوژه می شدم.

یه چای داغ حالتو بهتر می کنه. موافقی؟

نگاه قدرشناسش را به احسان که هنوز در کنار مبلش به پا ایستاده بود دوخت و گفت: موافقم.

خندان به سمت چای سازش رفت اما به ناگاه توقف کرد و گفت:

دلت ورمیداره تو لیوان من چای بخوری؟

آن قدر مظلومانه پرسید که لبخندی محو کنج لبان فرزانه جان گرفت.

دلم ور می داره استاد...

خندان برایش چای ریخت و گفت:

ادای منو در میاری؟

چیزی نگفت و فقط با لبخندی که تا همین چند دقیقه ی پیش از لبانش محو شده بود نگاهش کرد. لیوان چای را مقابلش گذاشت و با تشکر

کوتاه فرزانه به سمت پنجره ی نیمه باز اتاق رفت و همان طور که آن را می بست گفت:

برای من که گرمایی هستم عادی شده اما شاید سرما اذیتت کنه پس می بندمش.

فرزانه لیوان سرامیکی او را در دست گرفت. گرمای مطبوع لیوان به انگشتانش سرایت کرد و حس لذت بخشی در او بوجود آورد. لبخندی

خواستنی بر لبانش نقش بست و چشم از لیوان داغ بر گرفت و نگاهش را به نگاه منتظر او دوخت و گفت:

دختر کوهستان رو از سرما می ترسونید؟ چیزی که باهاش بزرگ شده؟

حالا احسان محجوبانه می خندید. گویا از فرزانه ی چند دقیقه ی قبل انتظار این سرحالی را نداشت. حق با توه، اما حالا بهتره که اون پنجره بسته بمونه. بیماری چندماه قبلت هنوز از یادم نرفته. اون قدر هذیون می گفتی که داشتم از ترس پس می افتادم.

و نگاه مهربانش روی صورت خجالت زده ی فرزانه سر خورد.

چایتو بخور سرد میشه.

با یادآوری او لیوان را به لبانش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید. حالا این آرامش در تک تک اجزای چهره اش نمایان بود. در اتاق احسان بود و چیزی بهتر از این نمی توانست آرامش کند. این آرامش و سکوت او به احسان جرات بیشتر داد و گفت:

بهتری؟

لیوان را روی میز گذاشت و با آرامش خاطر گفت:

حالا بهترم...

احسان متفکر و ساکت به او چشم دوخته بود. فرزانه نگاه غمگینش را به لیوان روی میز دوخت و گفت:

برای تحمل اون همه واقعیت نیاز به کسی داشتم که... که...

حالا احسان سراپا چشم شده بود و چشمانش... چشمانش بی درنگ و حتی بدون لحظه ای پلک زدن به او دوخته شده بود. دلش می گفت بگو... اما بر زبانش مهر سکوت زده بود تا فرزانه راز دلش را فاش کند. فرزانه اما دختر کوهستان بود. محبوب بود و گفتن این واقعیت شیرین برایش راحت نبود. شتابزده و عجول دست به مقنعه اش کشید و آن را روی سرش مرتب کرد و نگاهش باز به نگاه احسان دوخته شد. آمده بود از بابک بگوید و از شکبیا. اما حالا راز دلش از قفس سینه بیرون جهیده بود.

نیاز داشتم یکی آروم کنه استاد... من... من تنهایی تحمل شنیدن اون همه بی وفایی رو نداشتم.

حالا چشمان احسان هم آرام گرفته بود. هنوز لبخند بر لب داشت. کم بود اما برای شروع، برای دختری مثل فرزانه چیزی بیشتر از عالی بود. درون مبلش جابه جا شد و بدون اینکه نگاه از او برگیرد گفت:

چی شنیدی که این طور بی طاقتت کرده؟ به من بگو...

یاد آوری حرف های بابک بغض بر گلویش نشاند.

بابک رفت...

نتوانست بیش از این بگوید نه اینکه نخواهد بلکه در توان دلش نبود. نتوانست بگوید بابک دوستش را به بازی گرفته و برای فرار از او به دروغ متوسل شده است. احسان بدون اینکه کنجکاو نشانی بدهد به پشتی مبلش تیکه داد و گفت:

بابک یه روزی این کارو می کرد فرزانه. بابک مردی نبود که بتونه به شکبای فعلی پایبند بمونه.

از این همه ذکاوت او بهت زده شده بود. با گیجی نگاهش کرد. توضیح بیشتری می خواست. احسان لبخندش را بر لب حفظ کرد و با آرامش و شمرده شمرده گفت:

به بابک خرده نگیر. اون از جنس شکبیا نبود. بابک از جنس رنج و درد شکبیا نبود... آدمایی که از جنس هم نباشن در هم حل نمی شن، در هم فنا نمی شن، یکی نمی شن... می شن دوتا، دوتا آدم جدا، دوتا سر، دوتا قلب، دوتا جسم... اونا هیچ وقت با هم یکی نمی شدن. اما تو

رفتار بابکو تفسیر نکن... اونو تفسیر نکن... فقط پذیر که نتونست پابند شکبیا باشه... خطاشو تفسیر نکن فرزانه. بذار اونی که باید، قضاوتش کنه. اون شخص نه من هستم نه تو. بذار شکبیا اونو قضاوت کنه...

تمام آن جبهه گیری علیه بابک فروکش کرد. نه اینکه دلخور نباشد، نه، هنوز از دست بابک و رفتارش دلخور بود. فقط پذیرفته بود او نیست که باید قضاوتش کند.

بهش فکر نکن فرزانه. یه وقتایی می بینی اونچه در ذهنت متراکمه هرگز اتفاق نمی افته. پس سعی کن ذهنت رو درگیر اتفاقی که نیافتاده نکنی.

از حرف های احسان هیچ سر در نمی آورد. این منطق اتو کشیده را درک نمی کرد. بابک رفته بود. هنوز حضور داشت اما قلبش از زندگی شکبیا رفته بود و احسان می گفت اجازه بده همه چیز خودش اتفاق بیافته...

استاد این درست نیست. شما دارید بابکو تبرئه می کنید. آیا از نظر شما اون خطا نکرده؟
لبخند احسان عمیق تر شد.

البته که خطا کرده. من هرگز اونو تبرئه نکردم حرف من اینه کسی که کفشای سفرو به پا کرده هرگز از رفتن منصرف نمی شه. بابک همین اول راه جا زده. تو باید خوشحال باشی که دوستت در این مرحله از زندگی همسفرشو شناخت. این یک نویده. یک نشانه ی خوبه... مطمئنا الان شکبیا ضربه ی سختی خواهد خورد اما این ضربه خیلی قابل تحمل تره. تصور کن اگه بابک در زندگی زناشویی شون همچین خیانتی در حق شکبیا می کرد اون زمان چه بلایی سر شکبیا می اومد؟

دستان فرزانه هر لحظه مشت تر و سفت تر از قبل روی پایش فشار می آورد. شنیدن این واقعیت هنوز در تحملش نبود.

من درک می کنم که نگران شکبیا هستی اما این راهش نیست. نه من، نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی تونه در زندگی اون دوتا دخالت کنه. فرزانه با چهره ای اخمو نگاهش کرد و گفت:

یعنی می گید اجازه بدیم دست دستی زندگی شون از هم پاشه؟
احسان عمیق نگاهش کرد و گفت:

به زور نمی تونی کسی رو پابند به زندگی بکنی فرزانه اینو یادت باشه...

حق با احسان بود. نگاه بابک دیگر آن نگاه عاشق پیشه ی سابق نبود. چیزی در این میان کم بود. علاقه ای که دیگر بابک به شکبیا نداشت. علاقه ای که جایش را به ترحم و تحمل داده بود. باید می رفت نمی توانست بنشیند نمی توانست بماند. بی درنگ برخاست و باعث بهت احسان شد.

چی شد؟

نگاه به نگاه متعجب احسان دوخت و گفت:

باید برم... باید برم پیش شکبیا...

احسان هم برخاست و گفت:

برو اما در حاشیه بمون. وارد متن زندگی شون نشو...

نصیحت استادش را با لبخند پذیرفت و گفت:

بابت این همفکری ازتون ممنونم استاد.

لبخند بر لب او را تا دم در بدرقه کرد و گفت:

برو به امان خدا.

همینکه قدم در راهرو گذاشت صدای احسان باعث توقفش شد.

فرزانه سوباتان دلتنگته... من... دلتنگتم... برگرد...

خندان به سمتش چرخید. با او آرام بود. صبح همچون مرغی سرکنده خود را به در و دیوار قفس زندگی می کوفت و حالا در کنار او آرام شده بود. حالا که فکر می کرد می دید چقدر خوب است که این مرد را در نزدیکی خود دارد. لبخندش با دیدن چهره ی منتظر او بیشتر شد و گفت:

سوباتان چشم انتظارمه؟

چشمان احسان می خندید.

یه مرد انتظار تو می کشه...

همین را می خواست بشنود. این حس تعلق خاطر که در او هم سرایت کرده بود.

دقایقی بود که به خانه بازگشته بود. پاهایش از خستگی ذوق ذوق می کرد. با استقبال گرم سارا پلاستیک خریدهایش را روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت:

سارا جون اینم اوامرتون.

سارا دستی مادرانه بر گونه ی فرزانه کشید و گفت:

ممنون عزیزم. برو لباسو عوض کن تا با هم یه عصرونه ی خوشمزه بخوریم.

درگیری فکری اش را به فراموشی سپرد و برای تعویض لباس به اتاق شکبیا رفت. نگاهش چرخید به روی چهره ی غرق خواب او. حتی وقتی حالا که خوابیده بود چهره اش برای او خط و نشان می کشید که می تواند با شیطنتش خانه را زیر و رو کند. باز آن بغض لعنتی به سراغش آمد. یاد حرف احسان افتاد. خوب که دقت می کرد می دید جفت پا پریده در متن زندگی آن دو. لباسش را تعویض کرد و بدون اینکه ایجاد سرو صدا کند اتاق را ترک کرد. اما نگاهش در دو نی نی درمانده قفل شد. کی آمده بود؟ چقدر بی سرو صدا. شالش را روی سر مرتب کرد و زیر لب سلام گفت.

شکبیا چطور؟

پوزخندش را پنهان نکرد. نمی توانست در حاشیه باشد سخت بود برایش.

براتون مهمه؟ شبا خوابتون می بره؟ اصلا می دونید وجدان چیه؟ چطور در کنار شکبیا می شنیدید در حالیکه قلب تون به یه زن دیگه تعلق

داره؟ چطور این قدر سنگ دل شدید؟

بابک عصبی و کلافه دست بر موهای خوش حالتش کشید و گفت:

حق داری. حق داری به من طعنه بزنی. به مردی که همه چیزو نادیده گرفته.

فرزانه سرش را به زیر انداخت و گفت:

شکیبا...

اما ناگاه سکوت کرد. نباید این قدر پررنگ می بود. این همه پررنگ بودن برای زندگی دوستش بی معنی بود. نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و بدون اینکه باقی حرفش را به زبان بیاورد به آشپزخانه رفت تا کمک سارا کند. بابک نگاه از او بر گرفت و دست مرددش را به دستگیره برد و بی صدا آن را گشود. با دیدن شکیبا پس از هشت روز دلش گرفت. چطور توانسته بود هشت روز به او دروغ بگوید. چشمانش چرخید روی صورتش. چرخید روی دستانش و روی پاهایش. به پاهایش رسید باز مردد شد. این پاها شده بود بلای جان شب و روزش. نه نمی توانست نمی توانست شکیبا را این گونه تحمل کند. خود را خوب می شناخت می دانست که زندگی را برای هردویشان زهر خواهد کرد. می دانست که شکیبا را خواهد شکست. کنارش نشست و با چشمانی خیس دست او را در دست گرفت و فشرد. سرش بی اراده بر روی دستش نشست و باز بی تاب و بی قرار اشک ریخت. شکیبا را می خواست و نمی خواست. این تناقض دیوانه اش کرده بود. دستان لرزان شکیبا اما ناگاه از میان دستان گرم او بیرون کشیده شد. سرش را بلند کرد و نگاه خیسش را به نگاه آرام او دوخت.

کی برگشتی بابک؟

بغضش گرفت. بر خود لعنت فرستاد و زمزمه کرد.

چند ساعت پیش اومدم.

چشمانش را بست تا او را نبیند. عذاب وجدان اجازه نمی داد در چشمانش خیره شود.

از فرودگاه به سره اومدم اینجا.

نگاه خندان شکیبا به او دوخته شد.

چرا این کارو کردی آخه؟ برو خونه به دوش بگیر، کمی استراحت کن بعد بیا دیدن به لیدی زیبا.

شکیبا داشت با حرف هایش آتش به جانش می کشید. نتوانست تحمل کند و سرش را روی تخت او گذاشت و هق هق مردانه اش به هوا رفت. شکیبا مانده بود و هق هق مردی که برای اولین بار درکش می کرد.

بابک چی شده؟ دلمو آشوب کردی. این بی تابی برای چیه؟

سرش را از روی تخت بلند کرد خواست واقعیت را بگوید اما نتوانست. چشمان شکیبا اجازه نمی داد لام تا کام حرف بزند. آمده بود همه چیز را تمام کند. نه مهدیس تحمل این موش و گربه بازی ها را داشت و نه خودش تحمل این همه بی وجدانی را. باید همه چیز را تمام می کرد.

بابک حالت خوبه؟ اصلا برای چی برگشتی مگه نگفته بودی سفرت به هفته ی دیگه طول می کشه؟

گریه اش شدت گرفت. مگر می شد حرف های صادقانه ی شکیبا را بشنود و هق نزنند؟

شکیبا نگو. دیگه هیچی نگو. آتیش به جونم نزن.

شکیبا مات و مبهوت نگاهش کرد. حالا دیگر شک نداشت اتفاقی افتاده که بابک را این گونه شکسته است. زیر لب زمزمه کرد.

باشه دیگه چیزی نمی گم، تو آرام باش.

دست دراز کرد و دستمالی از جعبه بیرون کشید و با دستان کم توانش اشک های بابک را پا کرد. اما همین کار هم باعث شدت گرفتن هق هق این مرد بی قرار شد. صورتش را عقب کشید و گفت:

نکن شکبیا... با من این کارو نکن. لعنتی به من محبت نکن.

دستانش جلوی صورتش قرار گرفت و شانه هایی که حالا از شدت بغض می لرزید. شکبیا مانده بود و رفتار عجیب بابک. هیچ گاه گریه ی هیچ مردی را از نزدیک شاهد نبود. حامد... حامد هیچ گاه جلوی او اشک نریخته بود. حتی وقتی که زن عمو هایدی او را از عمو منصور گرفته بود. اما بابک می گریست. بی ابا می گریست در مقابل او. دستش هنوز در هوا جایی حوالی صورت او معلق مانده بود. بابک بی اختیار دستش را در دست گرفت و گفت:

من به دروغ گوی عوضی هستم می فهمی؟

حالا می توانست حدس بزند بی قراری بابک از چه روست. خیلی آرام دستش را از میان دستان او بیرون کشید و مات چشمان سرخ و خیس او شد. مهدیس... اولین اسمی که در ذهنش جان گرفت مهدیس بود. حتی بدون اینکه ذهنش را در کنترل داشته باشد ذهنش مهدیس را فریاد می زد...

من نرفته بودم سفر...

تعجب نکرد. گویا دیگر از هیچ چیز متعجب نمی شد. فقط مات چشمانش بود.

دروغ گفتم بهت...

باز سکوت. گویا انتظار این همه دروغ را نداشت که این گونه مهر سکوت بر لب نشانده بود. بی اختیار چشمانش را از او برگرفت و به سقف خیره شد. نمی خواست وقتی بابک اعتراف می کند عجزش را شاهد باشد. بابک مرد بود و باید مردانگی اش حفظ می شد حتی حالا که این طور بی ابا اشک می ریخت و خود را شکسته بود.

شکبیا این طوری سکوت نکن... به چیزی بگو...

نه نمی توانست چیزی بگوید. ذهنش لال شده بود گویا. بابک بد کرده بود. دروغ گفته بود و این چیزی نبود که شکبیا بتواند آن را بپذیرد. بی گمان دستش را به سمت دست او دراز کرد تا بهتر حسش کند شکبیای اخمو و خیره به سقف را حس کند. اما شکبیا دستش را از میان دستان او بیرون کشید و گفت:

از اینجا برو...

این را نمی خواست لاقل نه تا وقتی که تمام واقعیت را به او نگفته بود. با تاکید خاصی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

نه من این طوری اینجارو ترک نمی کنم. تو چشمای من نگاه کن.

هنوز می گریست. یک جمله می گفت یک هق می زد. شکبیا نگاهش نمی کرد هنوز. این دروغ برایش از هر خیانتی بدتر بود. دردمند نالید. شکبیا...

چشمانش را بست و بر لرزش صدایش غلبه کرد و گفت:

تو با این دروغ منو تحقیر کردی. وقتی یادم میاد توی این مدت چطور به حماقتم خندیدی حالم به هم می خوره. با این دروغ می خواستی نشون بدی تحمل دیدن منو نداری. پس حالا پاشو برو چون نمی خوام با دیدن من عذاب بکشی...
باز نالید. پر بغض و پر اشک...
شکیبا...

کدوم شکیبا؟ دیگه شکیبایی نمونده بابک. من بدون پاهام هیچی نیستم. بلندشو برو بیرون. داری اذیتم می کنی.
اما بابک قصد نداشت کوتاه بیاید. نمی خواست این گونه از زندگی او برود. با لجبازی و اخم و چشمان خیس نگاهش کرد و گفت:
من هیچ جا نمی رم.

شکیبا بغضی نگاهش کرد. بالاخره نگاهش کرد و بابک را آرام کرد.

برو بابک. الان وقتش نیست بذار به وقتش با هم حرف بزنیم. الان نمی تونم. الان فقط می خوام تنها باشم.
اما بابک با سرسختی به پتویش چنگ زده بود. شکیبا لبخند زد. به مردی که به او خیانت کرده بود لبخند زد و گفت:
برو این طوری بهتره.

نادم و شکست خورده برخاست و راه خروج را در پیش گرفت اما صدای شکیبا او را به خود آورد.

اشکاتو پاک کن. نذار کسی بفهمه گریه کردی. کسی جز من نباید اشکاتو ببینه.

باز شانه های بابک لرزید و از او و سرنوشتش فرار کرد. حالا می توانست خوب گریه کند. این بغض بدجوری بر گلویش چنبره زده بود.
پتو را کشید رویش و آن زیر، زیر گرمای خفه کننده ی پتو و تاریکی اش به خود و بابک اندیشید.

از آن روز به بعد بابک هر روز به دیدن شکیبا می آمد. اما هیچ گاه موفق به دیدار او نمی شد. حالا پدر و مادر شکیبا هم پی برده بودند بین این دو جوان اختلافی سخت بوجود آمده است. نه پا درمیانی سارا موثر بود نه نصیحت های مسعود. شکیبا حاضر به دیدن بابک نبود. یک هفته ی تمام کم حرف تر از همیشه نگاه به سقف دوخت و اندیشید. به خودش و بابک و زندگی شان. حالا پس از یک هفته خویشنداری می خواست به روی پاهای ناتوانش بایستد و از تصمیمی که برای زندگی شان گرفته بود بگوید. حالا دقایقی بود که بابک هراسان و مضطرب خود را به خانه ی مسعود و سارا رسانده بود. فقط نیم ساعت از تماس شکیبا با او گذشته بود و او خود را با بیشترین سرعت ممکن به شکیبا رسانده بود. سارا درون مبل مچاله شده و سرش را در میان دستانش گرفته بود. از دیدن این زن صبور و فهمیده در آن وضعیت شرمنده شد و ترجیح داد او را به حال خود وا نهد و به دیدن شکیبا برود. به تبعیدی بدبختی می مانست که مدت ها از دیدن سرزمینش منعش کرده باشند. شکیبا تکیده تر از هفته ی پیش به او چشم دوخته بود و گویا از همان بدو ورود با چشمانش از او استقبال کرده بود. لبخند کم رنگی بر لب داشت و برخلاف تمام دفعات پیش کمی به ظاهر خود رسیده بود. زیر ابروهایش مرتب تر از قبل بود و چشمان درشت و کشیده اش در حصار خط چشمی نازک زیباتر از همیشه شده بود.
چرا ایستادی بشین...

بابک از بهت بیرون آمد و در کنارش نشست. از این بازی جدید هیچ سر در نمی آورد. کمی گیج شده بود. شکبیا عادت نداشت این گونه بازی کند. او را هیچ گاه این گونه آرام ندیده بود. باید از این دختر بازیگوش و از قضا ساکت این روزها دلجویی می کرد. لبخندی عجول بر لب نشاند و نگاه به نگاه تهی شکبیا دوخت و گفت:

حالت چگونه عزیزم؟

لبخند شکبیا محو شد و زیر لب زمزمه کرد.

به من نگو عزیزم. این کلمه ی بارزشو نگه دار برای کسی که قراره یه روز همسرت بشه. این کمترین حقیه که هرکسی نسبت به همسرش داره.

صدایش می لرزید. اما نه اشکی بود و نه بغضی. بابک شرمنده و سر به زیر گفت:

لطفا ادامه نده. تو تنها کسی هستی که با احساس عزیزم خطابش کردم.

اما شکبیا می خواست که بگوید. پس از یک هفته سکوت و تنهایی حالا زمان برملا کردن احساس نوظهورش بود.

هردومون به خوبی آگاهیم که من نمی تونم زن زندگی تو باشم. پس بهتره با کلمات بازی نکنیم. واقعیت واقعیت و همیشه با جمله های قشنگ تلخیشو گرفت.

بابک سکوت کرده بود. چه می توانست بگوید. شکبیا دیگر او را نمی خواست. باید خوشحال می بود که از بند دختری فلج رها شده اما این گونه نبود. وجدانش بدجوری بر شانه های انسانیتش سنگینی می کرد. باید سنگینی این همه بار را از روی شانه هایش کم می کرد.

برات توضیح می دم.

شکبیا نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

نیاز به توضیح نیست. بهتره همدیگرو درک کنیم. البته من باید بیشتر درکت کنم چون قانون اینو میگه. قانون میگه اگه نتونی همسرتو تمکین کنی اون می تونه بره سراغ یه زن دیگه. قانون میگه اگه من نتونم به وظایفم عمل کنم تو آزادی برای اختیار کردن یه زن دیگه. بیا خودمونو گول نزنیم. نه من تحمل یه زن دیگه رو دارم نه تو تحمل من بی پا رو. می بینی قانون چقدر خوب بین مون صلح کرده؟ من تو رو درک می کنم...

حرف های شکبیا بیشتر شرمنده اش می کرد. پس شکبیا همه چیز را می دانست و به رویش نمی آورد.

تو آدم سرشناسی هستی. می دونم چقدر برات سخت خواهد بود که منو به عنوان همسر به دوست و آشنا معرفی کنی. لازم نیست چیزی بگی من این رنجو از نگات می خونم. پس این نقاب بی تفاوتیو از روی صورتت بردار و بذار با مردی حرف بزنی که صورتش با سیرتش یکی نیست.

بابک به دست و پا افتاد. نمی خواست این گونه همه چیز تمام شود. او نقشه داشت برای این جدایی. می خواست کم کم از زندگی شکبیا برود. کم کم. اما حالا شکبیا به یکباره تیشه برداشته و به ریشه ی این رابطه ی نامفهوم می زد. باید کاری می کرد. نمی خواست مسبب افسردگی های بعدی شکبیا باشد.

من برات توضیح میدم.

شکبیا اما از او توضیح نمی خواست. خوب می دانست که بابک دیگر به او پایبند نخواهد بود.

بابک دیگه به توضیحت نیازی ندارم. تو آزادی بری پی زندگیت. من رهاات کردم... یعنی در توانم نیست که هر روز تو رو با یه نفر بینم. در توانم نیست که یه روز به من بگی منو نمی خوای پس خودم همه چیزو تموم می کنم. همین حالا رهاات می کنم تا بری. دست و پایش را گم کرده بود.

نه شکبیا این طوری همه چیزو تموم نکن.

شکبیا با تعجبی آشکار به او زل زد و گفت:

این نمایش مسخره رو باور کنم یا دروغ بزرگتو؟ چرا تمومش نمی کنی. چشمات میگه مرد موندن نیستی. پس این اداها دیگه چیه؟ از شکبیا رو دست خورده بود. حالا دیگه مشتت پیش این دختر سرسخت باز شده بود و از دستش هیچ کاری بر نمی آمد پس دیگه حفظ ظاهر نکرد. سرش را به زیر انداخت تا نگاهش در نگاه دردمند و دلخور شکبیا نیافتد.

منو ببخش شکبیا... می دونم دارم بد می کنم اما از من ساخته نیست کنارت بمونم. متاسفم.

سر که بلند کرد لبخند غمگین شکبیا دلش را آتش زد. او را می خواست اما سالم و کامل. شکبیا نصفه و نیمه ارضایش نمی کرد. او همه چیز را کامل و زیبا می خواست و حالا شکبیا نیمی از کمال ظاهری اش را از دست داده بود. شکبیا نگاهش را به چشمان شرمنده ی او دوخت و گفت:

چرا اینو زودتر نگفتی؟ چرا اجازه دادی به توهم یه علاقه ی پوشالی دل خوش کنم؟ تو که مرد موندن نبود ی چرا زودتر نگفتی؟

بابک بر لرزش صدایش غلبه کرد و گفت:

ازت شرم می کنم.

شکبیا اما قدرتی مضاعف یافته بود. گویا با گذشتن از بابک و علاقه اش، رشد کرده و ریشه دوانده بود.

سر تو بلند کن بابک...

نه این را نمی خواست. تحمل نگاه به چشمان شکبیا را در خود سراغ نداشت. شرمنده تر از آن بود که بتواند به چهره ی او نگاه کند. شرمنده نباش بابک، هر آدمی یه ظرفی داره. ظرفت کوچک بود زود پر شد. فقط کافی بود به من بگی از این وضع خسته شدی. اون قدر غرور داشت که تورو به خودم زنجیر نکنم. حالا برو... برو چون اگه خدا پاهامو هم به من برگردونه دیگه برام ارزشی نداری. برو که از چشمم افتادی...

بابک نالید.

شکبیا این طوری خداحافظی نکن... بذار با روی خوش از هم خداحافظی کنیم.

هرچه کرد نتوانست پوزخندش را مهار کند. بابک حرف از روی خوش می زد. از دستش دلخور بود. نمی توانست به خود دروغ بگوید از

بابک دلخور بود و هر قدر هم بزرگوارانه رفتار می کرد نمی توانست جفایش را بر خود بپذیرد.

وقتی قراره هیچ وقت همدیگرو نبینم چه اهمیتی داره با روی خوش از هم جدا بشیم یا بدخلقی؟

بابک زیر لب زمزمه کرد:

می خوام وقتی میای توی ذهنم آخرین لبخندت یادم بیاد.

تلخ نگاهش کرد و گفت:

زندگی شعر نیست. من هم نمی تونم در اوج تلخ کامی بهت لبخند بزنم. برو... تنها می تونم برات آرزو کنم خوب زندگی کنی همین... این را گفت و از او رو برگرفت. اما گرمای نفس های داغ بابک را کنار گوشش احساس کرد. اخم هایش در هم رفت و غرید. آگه فقط انگشتت به من بخوره پشیمون خواهی شد. عقب نشینی بابک را حس کرد اما دل نداشت برگردد و نگاهش کند. دلش از این مرد بی وفا پر بود. بابک برخاست و گفت: حداقل نگام کن تا درست و حسابی خداحافظی کنیم. نه نگاهش نکرد. نمی خواست نگاهش کند. منو ببخش شکبیا، امیدوارم خوشبخت بشی.

خوشبخت!! خوشبختی واژه ی غریبی شده بود این روزها. صدای نفس غمگین بابک را شنید اما باز نگاهش نکرد. این بزرگ ترین مجازات برای خیانتش بود. حالا تا آخرین لحظه ی عمرش به یاد می آورد شکبیا حتی حاضر نشده به رویش نگاه کند. بابک رفت. گویا اصلا نیامده بود. گویا هیچ گاه قدم در زندگی شکبیا نگذاشته بود. گویا این چندوقت خوابی بود موهوم و ارمغان این حضور پاهایی بود که دیگر نداشت. با رفتن او تمام آن قدرت پوشالی شکست و به حق نشست. نقاب زدن را بلد نبود. همین چند لحظه ی قبل متوجه شده بود بند نقابش شل شده و هر آن احتمال دارد این قدرت فرو بریزد. حالا با رفتن بابک می توانست با خیال راحت نقاب بی تفاوتی اش را از چهره بردارد و به گوشه ای پرت کند و بشود خود خودش.

فقط چند ساعت از رفتن بابک می گذشت اما از همین حالا دل تنگی اش شروع شده بود. فرزانه کمی آن سوتر روی تخت خود نشسته و به سکوت شکبیا چشم دوخته بود. فقط چند ساعت از او غفلت کرده بود و حالا شکبیا می گفت همه چیز را تمام کرده است. نمی خوام به پدر و مادرت توضیح بدی؟ طفلکی ها از غصه ی تو دارن دق می کنن شکبیا. نگاهش به سقف بود درست مثل همیشه. آه سرد و زمزمه ی گنگ و ضعیفش را شنید. توضیحی وجود نداره. ما نتونستیم با هم کنار بیایم. همین... فرزانه برآشفته و گفت:

این درست نیست تو هنوز داری از بابک حمایت می کنی. چرا به پدر و مادرت نمی گی اون باعث تمام این اشک ها و غصه هاست؟ شکبیا نگاهش کرد. نگرانی او را درک می کرد.

همه چیز تموم شده، حالا چه اهمیتی داره که دنبال مقصر بگردیم. اتفاقی که نباید می افتاد افتاده، وقتی نتونستم تلاشی برای حفظ این زندگی بکنم پس جنجال بعدش هم بی معنیه. چیزی که واضحه اینه که ما دیگه هیچ وقت در مقابل هم قرار نخواهیم گرفت. من تمام حرف هایی که تو دلم مونده بود رو به بابک گفتم. پس دیگه اهمیتی نداره موضوعو کشش بدم. هرچه بود تموم شد. با بهت و حیرت به شکبیا زل زد. این شکبیای تازه متولد شده را کم تر درک می کرد. او همان شکبیای بازیگوش و گاهی بی منطق را بیشتر می شناخت تا این دختر پخته که بیش از سنش می فهمید. دیدن چهره ی متعجب فرزانه باعث شد در اوج تلخ کامی لبخندی بر لب بنشاند. این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی؟

چشمان فرزانه پر شد این امتناع از پذیرش واقعیت از جانب شکبیا او را می ترساند. بغضی نگاهش کرد و گفت:
من نگرانتم...

شکبیا مهربان نگاهش کرد و گفت:

نگران نباش. هیچ کس از بی وفایی نمرده که من دومیش باشم. همین خود تو. مگه به زندگی برنگشتی؟

فرزانه غمگین نگاهش کرد و گفت:

آره اما خیلی سختی کشیدم تا فراموش کنم.

شکبیا اما با یک دینا امید گفت:

قبول سخته... تو کمکم کن... کمکم کن فراموش کنم.

فرزانه بی اختیار به سمتش رفت و دستانش را در دست گرفت و چشمان خیسش را به او دوخت و گفت:

همیشه کنارتم. قول می دم به لحظه تنهات نذارم.

خنده ی بغضی شکبیا بلند شد.

دورغگو... مگه احسان می ذاره تو همیشه کنار من باشی؟ منو با اون استاد اتوکشیده ی عصا قورت داده در ندازه.

فرزانه ضربه ای به سر او زد و گفت:

بی ادب آدم با بزرگتر از خودش این طوری حرف می زنه؟

شکبیا آرام دست بر سرش کشید و گفت:

بمیری فرزانه. دستت هنوز مثل گرز سنگینه. اصلا چرا اینجا نشستی مثل کنیز حاج باقر غر می زنی؟ مگه نگفتی باید بری دیدن پدر و

مادرت. پیش من نشستی که چی بشه؟

فرزانه بدون لحظه ی تامل گفت:

نمی رم. می مونم اینجا...

شکبیا با اخم نگاهش کرد و گفت:

طفلک مامان و بابات که ماهی یه بار می بیننت. این قدر قدر شناس نباش دختر.

فرزانه متفکر و ساکت به ملحفه ی روی تخت چشم دوخت. فکرش گویا پر گرفته بود سمت سوباتان. فردا قرار بود زمین های پدر را بین

شان قسمت کنند. قصد داشت امروز عصر راهی سوباتان شود. اما شنیدن حرف های شکبیا او را از صرافت رفتن انداخته بود. نمی توانست

در این شرایط دوستش را تنها بگذارد. همان طور که شکبیا در آن روزهای سخت وقتی رئوفی ترش کرده بود کنارش بود و تنهایش

نگذاشته بود. پس طبیعی بود که بماند. اما شکبیا با اخم و تشر از او می خواست راهی شود.

برو فرزانه. بودن یا نبودن تو هیچ فرقی به حال من نمی کنه. من خودم باید با شرایطی که به من تحمیل شده کنار بیام. اگه ناراحت نمی شی

باید بگم دلم می خواد چند وقتی تنها باشم. برگرد خونه کمی هم به فکر اون مادر مریضت باش. گناه نکرده که من دوستت شدم.

بغضش گرفته بود. شکبیای عزیزش هنوز فکر می کرد پدر و مادری در سوباتان انتظار او را می کشند. تحمل اعتراض نداشت سرش را به

زیر انداخت و گفت:

باشه می رم. اما هر وقت که کمک خواستی خبرم کن.

شکیبا لبخندی زیبا بر لب نشانده و گفت:

با مرام، می خواصت...

اخم های فرزانه در هم رفت. هیچ گاه این مدل حرف زدن شکیبا را نپسندیده بود. و شکیبا هم خوب بلد بود اخم هایش را دریاورد.

باز این مدلی حرف زدی؟

شکیبا لبخندش را حفظ کرد و چشم به سقف دوخت و گفت:

قولت یادت نره.

فرزانه متعجب نگاهش کرد و شکیبا برای آگاه شدنش گفت:

که منو ببری سوباتان... بوی بهار میاد... اینجا توی این چهار دیواری محبوس شدم فرزانه.

روز بعد با اصرارهای فرزانه و اخم و تخم های شکیبا، مسعود و سارا موافقت کردند به سوباتان بروند تا شکیبا آب و هوایی عوض کند. پس از گذراندن یک روز عالی در هوای کوهستان حالا شکیبا لحظاتی بود که درون تخت خود دراز کشیده بود و تلاش می کرد موضوعی که شب و روز ذهنش را درگیر کرده با پدر و مادرش در میان بگذارد. در اتاق باز شد و نگاهش کشیده شد سمت سارا، مادرش، که تا همین زمان، لحظه ای از او غافل نشده بود. نگاهش چرخید روی صورت و بعد روی چشمان و لب و گونه و موها و ابروهایش. مادرش را تا به حال این گونه ندیده بود. مادرش همیشه مرتب و اتو کشیده بود. موهای آشفته ی مادر دلش را آشفته کرد. ابروهایی که حالا تیغ تیغ موهای زایدش به وضوح دیده می شد. مادرش را این گونه نمی خواست. مادرش باید همیشه مرتب و زیبا می بود. حالا پس از چند ما چشمانش گویا سو گرفته بود و واقعیات اطرافش را خوب می دید. مادر چند ماه بود کلاس درسش را تعطیل کرده بود. او که عاشق تدریس بود حالا به خاطر دختر ناتوانش خود را در خانه محبوس کرده بود. دیدن شرایط مادرش باعث شد در گفتن تصمیمش به آن دو جدی تر شود. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید حالا کمی بر خود و اعصابش مسلط شده بود. سارا خندان فاصله ی باقی مانده را طی کرد و سینی آب میوه و کیک را روی تختش گذاشت و گونه اش را بوسید.

به نظر روحیت بهتر شده. هوای کوهستان بهت ساخته دخترم.

لبخندی شاد بر لب نشانده. باید از آن شکیبای بد عنق فاصله می گرفتی. باید نشان می دادی دیگر بچه نیست و رشد کرده است.

آره ساراجون...

چشمانش بازیگوش و سر به هوا، به چهره ی مادرش دوخته شد. سارا اخمی دلنشین بر چهره نشانده و گفت:

باز منو سارا صدا کردی؟

شکیبا بی هوا خندید و گفت:

یه دونه ای ساراجون. اونم فقط واسه نمونه ای...

سارا با تاسف سری تکان داد و گفت:

آب میوه تو بخور.

این بهتر بود. اول آب میوه اش را می خورد و اجازه می داد مادرش از حرف شنوی دختر سر به هوایش کیفور شود. حالا حالا برای زهر کردن خوشی پدر و مادر وقت داشت. بدون اعتراض آب میوه و کیکش را خورد. نفسش که خوب جا آمد نگاه به نگاه شاد مادرش دوخت و گفت:

خیلی خوشمزه بود مامانی.

نگاه مهربان سارا به او فهماند که از دستش راضی است. او هم خندان نگاهش کرد. امروز روز خنده های بی دلیل بود.

مامان همیشه به بابا بگی بیاد پیشم؟

سارا بوسه ای بر گونه ی او نشانده و سینی را از روی تخت برداشت و گفت:

البته عزیزم.

لطفا خودتم بیا. با هر دوتون کار دارم.

سارا کمی مشکوک نگاهش کرد و بدون اینکه چیزی بگوید اتاقش را ترک کرد. پس از چند دقیقه سارا و مسعود در مقابل شکیبای مصمم نشسته بودند تا او از تصمیمش بگوید. نگاهش که به نگاه پدر و مادرش افتاد تمام آن اعتماد به نفس چند دقیقه ی قبل را از دست داد. مسعود دست نوازشش را بر سر دختر متفکرش کشید و با لبخند گفت:

بابا جان صدامون کردی بیایم اخماتو ببینیم؟

شکیبا تکانی به ذهن تبلش داد و لبخندی تصنعی بر لب نشانده و گفت:

نه...

حالا سارا هم می خندید.

ما هنوز منتظریم دختر گلم.

باید می گفت. بالاخره که باید می گفت. دل را به دریا زد و گفت:

من می خوام برم آسایشگاه...

آنقدر ناگهانی درخواستش را بر زبان راند که مسعود و سارا مات و مبهوت به او خیره شدند. حالا لحظاتی بود که هر سه سکوت کرده بودند. اما گویا بالاخره خون با تمام قدرت در رگ های مسعود به جریان افتاد چرا که با عصبانیت گفت:

تو چی گفتی؟

ترسید، از عصبانیت پدرش ترسید. اما موهای خال به خال سفید مادر مصممش کرد. مادر موهایش رنگ نداشت ابروهایش تمیز نبود. گونه هایش دیگر سرخ نبود. لباسش اتو کشیده نبود. همین ها کافی بود تا محکم بایستد و تصمیمش را تکرار کند.

من می خوام برم آسایشگاه. دیگه نمی خوام اینجا بمونم.

حالا سارا هم مثل همسرش کلافه و عصبی به شکیبا چشم دوخته بود. مسعود نگاه تندش را به دخترش دوخت و گفت:

هیچ می فهمی چی داری میگی؟ چرا این قدر رنجمون می دی دختر؟ اون پسری آسمون جل ولت کرد دم نزنم گفتم تو عاقلی خودت بهتر می دونی چه تصمیمی بگیری. اما دیگه بهت اجازه نمی دم سرخود هر تصمیمی که دلت خواست بگیری.

شکیبا بغض کرد. پدرش هیچ گاه تا این حد تند با او برخورد نکرده بود. او همیشه دختربابا بود. اما حالا بابا مسعودش بدجوری سرش فریاد کشیده بود. بغضش را مهار کرد و گفت:

دیگه نمی خوام مامان ترو خشکم کنه. من روم نمی شه هر روز جامو تمیز کنه. روم نمی شه منو می بره حموم روم نمی شه روم نمی شه... حالا حق می زد. تحقیر شده بود. بابک تحقیرش کرده بود و این ذهنیت را در او القا کرده بود که همه به اجبار در کنارش هستند. محبت مادر را اجباری می دید. نگرانی پدر را اجباری می دید و حالا می خواست از این همه اجبار برهد. سارا با چشمان اشکی او را در آغوش گرفت و گفت:

مامانم چرا روت نمی شه؟ مگه من مادرت نیستم؟ مگه از وجودم متولد نشدی؟ مگه از شیر ی وجودم نخوردی؟ پس این خجالت دیگه چیه؟

شکیبا بغضی و گریان گفت:

من بیست و چهارساله مامان. تحمل ندارم مثل بچه ها ترو خشکم کنی. من تحمل ندارم درکم کن. اما حرف مسعود و سارا یک کلمه بود. نه... امکان نداشت یکدانه دخترشان را به آسایشگاه بفرستند. آن هم شکیبای دردانه که هر صبح یک درمیان از پدر و مادر لقمه به دهن می گذاشت. مسعود آب پاکی را روی دستش ریخت و گفت: تو دختر ما هستی. چشممون کور دندمون نرم. تا روزی که زنده باشیم خودمون تر و خشکت می کنیم. پس فکر رفتن از این خونه رو از سرت بیرون کن.

رفت و چنان در اتاق را به هم کوفت که قاب عکس گل دیوار به زمین افتاد. سارا اما مثل مسعود با او برخورد نکرد. از دستش دلخور بود اما مادر بود و مهر مادری بر هر خشونتت سرپوش می گذاشت.

از دست بابات دلخور نشو... اون الان عصبانیه.

شکیبا در سکوت با انگشتان کشیده اش بازی می کرد. سارا باز طاقت نیاورد و او را در بر گرفت و گفت:

عزیزم قبول کن کار اشتباهی کردی. مگه آدم از پدر و مادر خودشم خجالت می کشه؟

شکیبا هنوز ساکت بود. سارا مثل همیشه بوسه ای بر گونه ی دخترش نشاند و او را تنها گذاشت. با خروج سارا از اتاق صدای داد و هوار پدرش باز بلند شد. پیدا بود از این درخواست نامعقول او بسیار عصبانی است و آتش این عصبانیت به زودی فروکش نخواهد کرد.

روز بعد با اصرارهای فرزانه و اخم و تخم های شکیبا مسعود و سارا موافقت کردند به سوباتان بروند تا شکیبا آب و هوایی عوض کند. پس از گذراندن یک روز عالی در هوای کوهستان حالا شکیبا لحظاتی بود که درون تخت خود دراز کشیده بود و تلاش می کرد موضوعی که شب و روز ذهنش را درگیر کرده با پدر و مادرش در میان بگذراد. در اتاق باز شد و نگاهش کشیده شد سمت سارا، مادرش، که تا همین زمان، لحظه ای از او غافل نشده بود. نگاهش چرخید روی صورت و بعد روی چشمان و لب و گونه و موها و ابروهایش. مادرش را تا به حال

این گونه ندیده بود. مادرش همیشه مرتب و اتو کشیده بود. موهای آشفته ی مادر دلش را آشفته کرد. ابروهایی که حالا تیغ تیغ موهای زایدش به وضوح دیده می شد. مادرش را این گونه نمی خواست. مادرش باید همیشه مرتب و زیبا می بود. حالا پس از چند ما چشمانش گویا سو گرفته و واقعیات اطرافش را خوب می دید. مادر چند ماه بود کلاس درسش را تعطیل کرده بود. او که عاشق تدریس بود حالا به خاطر دختر ناتوانش خود را در خانه محبوس کرده بود. دیدن شرایط مادرش باعث شد در گفتن تصمیمش به آن دو جدی تر شود. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید حالا کمی بر خود و اعصابش مسلط شده بود. سارا خندان فاصله ی باقی مانده را طی کرد و سینی آب میوه و کیک را روی تختش گذاشت و گونه اش را بوسید.

به نظر روحیت بهتر شده. هوای کوهستان بهت ساخته دخترم.

لبخندی شاد بر لب نشانند. باید از ان شکیبای بد عنق فاصله می گرفت. باید نشان می داد دیگر بچه نیست و رشد کرده است.

آره سارا جون...

چشمانش بازیگوش و سر به هوا، به چهره ی مادرش دوخته شد. سارا اخمی دلنشین بر چهره نشانند و گفت:

باز منو سارا صدا کردی؟

شکیبا بی هوا خندید و گفت:

یه دونه ای سارا جون. اونم فقط واسه نمونه ای...

سارا با تاسف سری تکان داد و گفت:

آب میوه تو بخور.

این بهتر بود. اول آب میوه اش را می خورد و اجازه می داد مادرش از حرف شنوی دختر سر به هوایش کیفور شود. حالا حالا برای زهر کردن خوشی پدر و مادر وقت داشت. بدون اعتراض آب میوه و کیکش را خورد. نفسش که خوب جا آمد نگاه به نگاه شاد مادرش دوخت و گفت:

خیلی خوشمزه بود مامانی.

نگاه مهربان سارا به او فهماند که از دستش راضی است.

او هم خندان نگاهش کرد. امروز روز خنده های بی دلیل بود.

مامان میشه به بابا بگی بیاد پیشم؟

سارا بوسه ای بر گونه ی او نشانند و سینی را از روی تخت برداشت و گفت:

البته عزیزم.

لطفا خودتم بیا. با هر دوتون کار دارم.

سارا کمی مشکوک نگاهش کرد و بدون اینکه چیزی بگوید اتاق را ترک کرد. پس از چند دقیقه سارا و مسعود در مقابل شکیبای مصمم نشسته بودند تا او از تصمیمش بگوید. نگاهش که به نگاه پدر و مادرش افتاد تمام آن اعتماد به نفس چند دقیقه ی قبل را از دست داد. مسعود دست نوازشش را بر سر دختر متفکرش کشید و با لبخند گفت:

بابا جان صدامون کردی بیایم اخماتو ببینیم؟

شکیبا تکانی به ذهن تبلش داد و لبخندی تصنعی بر لب نشاناد و گفت:

نه...

حالا سارا هم می خندید.

ما هنوز منتظریم دختر گلم.

باید می گفت. بالاخره که باید می گفت. دل را به دریا زد و گفت:

من می خوام برم آسایشگاه...

آنقدر ناگهانی درخواستش را بر زبان راند که مسعود و سارا مات و مبهوت به او خیره شدند. حالا لحظاتی بود که هر سه سکوت کرده بودند. اما گویا بالاخره خون با تمام قدرت در رگ های مسعود به جریان افتاد چرا که با عصبانیت گفت:

تو چی گفتی؟

ترسید از عصبانیت پدر ترسید. اما موهای خال به خال سفید مادر مصممش کرد. مادر موهایش رنگ نداشت ابروهایش تمیز نبود. گونه هایش دیگر سرخ نبود. لباسش اتو کشیده نبود. همین ها کافی بود تا محکم بایستد و تصمیمش را تکرار کند. من می خوام برم آسایشگاه. دیگه نمی خوام اینجا بمونم.

حالا سارا هم مثل همسرش کلافه و عصبی به شکیبا چشم دوخته بود. مسعود نگاه تندش را به دخترش دوخت و گفت:

هیچ می فهمی چی داری میگی؟ چرا اینقدر رنجمون می دی دختر؟ اون پسری آسمون جل ولت کرد دم نزدنم گفتم تو عاقلی خودت بهتر می دونی چه تصمیمی بگیری. اما دیگه بهت اجازه نمی دم سر خود هر تصمیمی که دلت خواست بگیری.

شکیبا بغض کرد. پدرش هیچ گاه تا این حد تند با او برخورد نکرده بود. او همیشه دختر با با بود. اما حالا بابا مسعودش بدجوری سرش فریاد کشیده بود. بغضش را مهار کرد و گفت:

دیگه نمی خوام مامان ترو خشکم کنه. من روم نمی شه هر روز جامو تمیز کنه. روم نمی شه منو می بره حموم روم نمی شه روم نمی شه... حالا حق می زد. تحقیر شده بود. بابک تحقیرش کرده بود و این ذهنیت را در او القا کرده بود که همه به اجبار در کنارش هستند. محبت مادر را اجباری می دید. نگرانی پدر را اجباری می دید و حالا می خواست از این همه اجبار برهد. سارا با چشمان اشکی او را در آغوش گرفت و گفت:

مامانم چرا روت نمی شه؟ مگه من مادرت نیستم؟ مگه از وجودم متولدا نشدی؟ مگه از شیریه ی وجودم نخوردی؟ پس این خجالت دیگه چیه؟

شکیبا بغضی و گریان گفت:

من بیست و چهارساله مامان. تحمل ندارم مثل بچه ها ترو خشکم کنی. من تحمل ندارم درکم کن.

اما حرف مسعود و سارا یک کلمه بود. نه... امکان نداشت یکدانه دخترشان را به آسایشگاه بفرستند. آن هم شکیبای دردانه که هر صبح یک درمیان از پدر و مادر لقمه به دهن می گذاشت. مسعود آب پاکی را روی دستش ریخت و گفت:

تو دختر ماهستی. چشممون کور دندمون نرم. تا روزی که زنده باشیم خودمون تر و خشکت می کنیم. پس فکر رفتن از این خونه رو از سرت بیرون کن.

رفت و چنان در اتاق را به هم کوفت که قاب عکس گل دیوار به زمین افتاد. سارا اما مثل مسعود با او برخورد نکرد. از دستش دلخور بود اما مادر بود و مهر مادری بر هر خشونتت سرپوش می گذاشت.

از دست بابات دلخور نشو... اون الان عصبانیه.

شکیبا در سکوت با انگشتان کشیده اش بازی می کرد. سارا باز طاقت نیاورد و او را در بر گرفت و گفت:

عزیزم قبول کن کار اشتباهی کردی. مگه آدم از پدر و مادر خودشم خجالت می کشه؟

شکیبا هنوز ساکت بود. سارا مثل همیشه بوسه ای بر گونه ی دخترش نشانده و او را تنها گذاشت. با خروج سارا از اتاق صدای داد و هوار پدرش باز بلند شد. پیدا بود از این درخواست نامعقول او بسیار عصبانی است و آتش این عصبانیت به زودی فروکش نخواهد کرد.

باز نخورد؟

سارا غمگین سینی غذا را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت و نگاه به نگاه توفانی همسرش دوخت و گفت:
نه میگه نمی خورم.

مسعود کلافه و عصبانی از جابرجاست اما دست سارا بر بازویش نشست و او را از رفتن به اتاق شکیبا باز داشت. نگاه از نگاه بغضی سارا برگرفت و باری دیگر درجایش نشست و غرید.

اون داره لجبازی می کنه. درست مثل بچگی هاش. درست مثل همون وقتا که اگه نمی تونست حرفشو به کرسی بنشونه این جور قهر می کرد و غذا نمی خورد.

سارا هم روی صندلی بغل دستش وا رفت و گفت:

چاره چیه؟ باید چکار کنیم؟

مسعود دست برد و باز رونامه اش را در مقابل صورتش گرفت و مشغول خواندن تیتیرهای جنجالی اش شد.

مردی با همدستی همسرش به یک طلافروشی دست برد زد... زنی که کودکش را وادار به گدایی می کرد دستگیر شد... مسعود با تو هستم.

چشم از دنیای حوادث عجیب و غریب روزنامه برداشت و گفت:

اون حق نداره خواسته شو به ما تحمیل کنه.

سارا نگران تر از چند دقیقه ی قبل نگاهش کرد.

من می ترسم مسعود. می ترسم کار دست خودش بده...

روزنامه را بست و روی میز گذاشت. نفسش این روزها سنگینی می کرد و گویا در قالب تن نمی گنجید.

می گی چکار کنیم؟ اجازه بدم بره تو گوشه ی آسایشگاه عمرشو تلف کنه؟

سارا فکری کرد و گفت:

فهمیدم... برایش پرستار استخدام می کنیم، هان چطور؟

مسعود کمی به فکر فرو رفت و نگاهش را به نگاه منتظر همسرش دوخت و گفت:

یعنی قبول می کنه؟

سارا فکری شد...

چی بگم والا؟ یه سنگه تو تاریکی شاید زد و قبول کرد.

مسعود با اخم نگاهش را به در اتاق شکبیا دوخت و گفت:

حق داره بچه، الان چند ماهه تو اون اتاق زندونی شده. اونم دختر من که یه دقیقه یه جا بند نمی شد. بهتره کم کم از روی اون تخت بلندش کنیم.

سارا ترسیده نگاهش کرد. وهم ورش داشته بود.

الان زود نیست؟

مسعود برخاست و همان طور که به سمت اتاق شکبیا می رفت گفت:

نه دکترش میگه می تونه کم کم بشینه. اگه تحرک نداشته باشه عضله های پهلوی و کمرش تنبل میشه.

سارا هم به تبعیت از همسرش به سمت اتاق شکبیا رفت. گشوده شدن در مصادف شد با دیدن اخم های گره خورده ی شکبیا. جفت شان

خندیدند. این دختر کوچولویشان هنوز همان دختر تخس بازیگوش بود که حرف هیچ کس به گوشش نمی رفت. مسعود روی تخت

کنارش نشست و گونه ی دخترش را بوسید و گفت:

حال دختر بد اخلاقم چطور؟

بدون اینکه اخم هایش را باز کند گفت:

اگه شما به حرفم گوش کنید خوب می شم.

مسعود خنده ای سر داد و گفت:

دختر لجباز من...

دستان شکبیا حرصی روی سینه فغل شد و غرید:

من لجباز نیستم.

سارا هم خندان در سوی دیگر تخت نشست و او را در بر گرفت و گفت:

ما یه تصمیمی گرفتیم.

چشمان شکبیا برقی زد. با ولع منتظر شنیدن تصمیم پدر و مادرش بود. مسعود ضربه ای به بینی شکبیا زد و گفت:

چشماتو اون جوری نکن شیطونک بابا...

خندید. دوباره شده بود شیطونک بابا. سارا آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

تو گفتی روت همیشه من مراقبت باشم و کارای شخصیتو انجام بدم درسته؟

چشمان منتظر شکبیا به او می گفت درسته همینه که منو از شما فراری کرده.

خب عزیزم من و پدرت این مشکلو خیلی راحت حلش کردیم از حالا به بعد به پرستار کارهای تو رو انجام میده. اخم های شکبیا در هم رفت. این را نمی خواست. دلش می خواست مدتی از فضای خفقان آور خانه دور شود. برای خوب شدن باید شسته می شد و در فضای بسته ی خانه نمی توانست نو شود.

بذارید برم. تورو خدا...

نالید. دردمند و پرخواهش تا شاید بتواند دل پدر و مادرش را نرم کند.

من به این دوری نیاز دارم. بذارید به مدت برم پیش اونایی که هم جنس خودم هستن. اگه الان نرم تا آخر عمر نمی تونم با این درد کنار بیام. بذارید برم.

مسعود و سارا متحیر و کلافه به او چشم دوخته بودند. شکبیا حتی اندکی روی تصمیم پدر و مادرش فکر نکرده بود. و این یعنی هنوز روی خواسته اش پافشاری می کرد. اشکش درآمده بود. پدر در یک سو و مادر در سوی دیگر شاهد اشک ریختن هایش بودند که مسعود بدون مقدمه گفت:

باشه اجازه می دیم بری اما اگه هر زمان حس کردم که وضع روحیت تغییری نکرده برمی گری خونه فهمیدی؟ آنقدر ذوق داشت که به آغوش پدرش پرید و با شادی گفت:

چشم...

سارا هنوز منگ و گیج به تصمیم ناگهانی همسرش می اندیشید.

مسعود هیچ معلومه داری چکار می کنی؟

مسعود از روی تخت برخاست و گفت:

اگر بدونم شکبیا در جمع هم جنساش به زندگی بر می گرده خودم می فرستمش اونجا.

صدای اعتراض سارا بلند شد.

مسعود...

مسعود خندان نگاهش کرد و گفت:

جانم.

سپس نگاهش را به نگاه خندان شکبیا دوخت و گفت:

وقتی مامانت این مدلی صدام می کنه باید برم به گوشه قایم شم.

ما باید حرف بزیم.

این جمله ی هشدار دهنده ی سارا به همسرش بود. مسعود خندان چشمکی حواله ی دختر متعجبش کرد و از اتاق خارج شد.

هیچ معلومه داری چکار می کنی؟

مسعود او را به آرامش دعوت کرد و دست دور شان اش انداخت و گفت:

بذار بره سارا... براش لازمه. نگران نباش کبوترمون دوبار جلد می کنه و بر می گرده پیش پدر و مادرش...

چشمان سارا پر شد.

تو که تا همین چند دقیقه ی قبل می گفתי محاله بذاری بره.

مسعود همسر بی قرارش را در بر گرفت و گفت:

آروم باش. وقتی گریه می کنی انگار تو دلم رخت می شورن.

سارا از آغوش همسر خونسردش بیرون آمد و گفت:

اگه شکبیا بره من از غصه دق می کنم مسعود.

نفس صدادارش را بیرون فرستاد و گفت:

چاره ای نیست خانم، شکبیا به این زمان برای پیدا کردن خودش نیاز داره. اون پاهاشو از دست داده و خیلی زودرنج شده. اگه بخوایم

باهاش مخالفت کنیم کار دست خودش بده. من از اون روز می ترسم.

حالا چشمان وحشت زده ی سارا به او بود.

منظورت چیه؟

مسعود غمگین روی مبل نشست و گفت:

نگران نباش چیزی نیست. فقط یه احتمالیه که بخواد به خودش صدمه بزنه.

سارا درمانده کنار همسرش نشست. مسعود دستان لرزان او را در دست گرفت و گفت:

به من اعتماد کن.

و سارا با تایید سر و بغضی مهار نشدنی به در بسته ی اتاق شکبیا چشم دوخت.

سارا یک بند گریه می کرد. اما شکبیا تا همین لحظه از پنجره ی باز اتاق حیاط مصفا ی آسایشگاه را از نظر گذرانده بود. یک قاب بی نظیر

که به نظر او جان می داد برای یک طرح زیبای رنگ روغن. صدای فین فین مادرش در آمده بود که خندان و هیجان زده گفت:

باید یه طرح بزنی.

صدای فین فین گاه و بیگاه مادر قطع شد و با بغض و لبخند به سمتش رفت و گفت:

تو این جارو دوست داری؟

و شکبیا با چشمانی رنگی و نگاهی که تا همین امروز بی فروغ بود گفت:

من این جا رو دوست دارم مامان...

مسعود هم با این اعتراف دخترش تکانی به خود داد و از کنار تخت او که دقیقاً وسط اتاق قرار داشت و گویی ترازویی شده بود برای تعادل

وسایل اتاق، دل کند و خود را به صندلی چرخدار دخترش رساند و دست دور او حلقه کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

همین امروز بوم و سه پایه تو برات میارم چطوره؟

صدای جیغ شادش باعث خنده ی پدر و مادرش شد و نگاهش باز به قاب باز پنجره دوخته شد.

کی برام میاریش بابا؟ من همین الان حس نقاشی دارم.

مسعود او را از اغوش خود جدا کرد و گفت:

تا به ساعت دیگه. چگونه؟

صندلی شکیبا چرخید سمت پدرش و گفت:

عالیه...

و نگاهش کشیده شد به سمت در و پسر کوچولویی که از کنج در و راندازش می کرد. چشمکی حواله ی پسر اخمو کرد که با واکنش تند او همراه شد و چنان پشت چشمی برای شکیبا نازک کرد که باعث خنده ی پدرش شد.

باباجون خجالت نمی کشی جلوی پدرت برای پسر مردم چشم و ابرو میای؟

سارا هم دیگر اشک نمی ریخت گویا پذیرفته بود شکیبا این سبک زندگی را بیشتر می پسندد.

خب خانم بریم؟

نگاه سارا باز تر شد. نمی توانست از دخترش دل بکند و شکیبا این مسئله را به خوبی درک کرده بود. اما نمی توانست از خواسته اش برگردد. برای پذیرش این اتفاق جدید به کمی دوری و تنهایی نیاز داشت. نیاز داشت در جمع کسانی باشد که درکش می کنند. نه اینکه برایش دل بسوزانند.

برو مامان. نگران منم نباش اینجا ازم خوب نگهداری می کنن.

سارا با چشمان خیس او را در آغوش کشید و با یک خداحافظی سوزناک او را ترک کرد...

با رفتن پدر و مادر نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و صندلی چرخدارش را به سمت پنجره هدایت کرد. آن بخش از اتاقش را دوست تر می داشت. پر از نور و روشنایی بود و تپش... گویا صدای تپش های نبض پنجره را می شنید. دست گذاشت روی چهارچوبش و با خود اندیشید چه خوب می شد این پنجره چوبی بود درست مثل اتاق آقابرگ... لبخندش عمیق تر و چشمانش رنگی تر شد.

آره این جا اتاق آقابرگه و اون بیرونم کوهستان...

نگاهش کشیده شد بیرون. یک باغچه ی زیبا که پیدا بود باغبانش برای مرتب بودن آن بسیار سخت گیر است و کمی آن سوتر دو درخت یکی کاج و آن دیگری... هرچه دقت کرد نتوانست تشخیص بدهد درخت نارنج است یا پرتقال و یا حتی لیمو... هیچ گاه نتوانسته بود تفاوت این درختان را از هم تمیز بدهد. پفی کرد و به سمت تختش رفت.

خب عزیزم پس مهمون جدید ما تویی؟

سرش چرخید سمت صدا... پرستاری زیبا روبرویش ایستاده بود. بیش از اینکه زیبایی ظاهری اش او را مجذوب خود کند نگاه رنگی این دختر جوان در او اثر گذاشته بود.

بذار کمکت کنم روی تخت بخوابی...

این را گفت و بدون اینکه منتظر واکنش شکیبا بماند به سمتش رفت و دست زیر بازویش گرفت و پس از کمی تقلا که شکیبا هم در آن سهیم بود او را روی تخت خواباند. دخترک پاهایش را جابه جا کرد و ملحفه را رویش کشید. هنوز آن لبخند مهمان لبانش بود و شکیبا با خود اندیشید چه خوب می شود که این لبخند را در کنار تپش پنجره طرح بزند.

اسم من ماهکه اسم تو چیه؟

از خیالاتش بیرون آمد و مثل او لبخند بر لب نشانید و بی هوا گفت:

اسمت چقدر برازنده...!

حالا ماهک هم خندان نگاهش می کرد. گویا منتظر بود ببیند اسم این دختر که از قضا خیلی راحت از احساسش با او سخن می گوید نیز

برازنده اش هست یانه...!

منم شکیا هستم...!

حالا چشمان ماهک می خندید و شکیا از این سکوت کوتاه او استفاده کرد چشمکی به او زد و گفت:

معلومه که اسمم برازنده.

ماهک کنارش نشست و گفت:

این جارو دوست داری؟

شکیا نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

اوف چقدر امروز این سوال تکراری رو ازم می پرسید شما؟ آگه خوشم نمی اومد که الان اینجا نبودم.

و با این جواب صریح باعث خنده ی ماهک شد. حالا ماهک خوب می دانست که با دختری طرف است که خیلی راحت حرف هایش را بر

زبان می آورد و البته چشمانی بازیگوش دارد.

ببخشید خانم... فقط می خواستم مطمئن بشم از همه چیز راضی هستی.

نیش باز شکیا اما باعث شد لبخندش کمرنگ شود. این برخورد را در شخص دیگری هم سراغ داشت. دکتر بازیگوش آسایشگاه که تازه

مهر مدرکش خشک شده و این آسایشگاه را به پا کرده بود و از این خنده های مکش مرگ ما تحویل او می داد.

این لبخند پت و پهن یعنی یه چیزی ازم می خواد! خب بگو من منتظرم.

چشمان شکیا درخشید و گفت:

هیچ دقت کردی اینجا مثل خونه های دوره ی قاجار می مونه. همه چیز از کهنگی داره فریاد می زنه. انگاری این ساختمون از کهولت سن

کمرش درد می کنه.

نیش ماهک هم باز شد یکی پیدا شده بود لنگه ی خودش. یکی که کمی در این ساختمان عجیب و غریب کنجاوی به خرج بدهد. کمی

خود را جلو کشید و گفت:

وای چه خوب که تو هم با من هم عقیده هستی. آخه منم فکر می کنم این ساختمون پر از رمز و رازه. اما هرچی از اون جوجه دکتر می

پرسیدم نم پس نداد.

چشمان شکیا آماده ی کشف یک موضوع پیچیده بود. اصلا هر جا که حرف حرف موضوعی مرموز سر زبان ها می افتاد او اولین کسی بود

که دلش می خواست از همه چیز سر در بیاورد.

ماهک خانم... خانم عزیز... باز که نشستی به گپ و گفت...

چشمان کنجکاو شکبیا به ماهک و پس از آن به در اتاق دوخته شد. مردی خوش رو و با لبخندی سخاوتمند نگاهشان می کرد. ماهک مثل

فتر از جا پرید و گفت:

بیخشید...

دکتر با همان لبخند در راهروی سفید پرنور محو شد و ماهک چشمکی به شکبیا زد و گفت:

هامونه... همون دکتری که ازش برات گفتم...

نیش شکبیا باز شد و گفت:

با کمی ماجراجویی چطوری؟

حالا نیش ماهک هم گوش تا گوش با شده بود.

اگه بفهمه منو می کشه اما به هیجاننش می ارزه.

کف دست شکبیا به عادت قدیم روبروی صورت ماهک کنجکاو قرار گرفت.

بزن قدش.

و ماهک بی هوا و محکم روی دست شکبیا کوبید.

خانم عزیز... شما که هنوز اونجایی خانم...

ماهک چشمکی حواله ی شکبیا کرد و گفت:

من برم تا اخراجم نکرده.

کنار پنجره ایستاده بود و به شب پیش رو چشم دوخته بود که هوار هوار کردن هامون در راهرو پیچید. خنده اش گرفت. هفته ای از

آمدنش به این آسایشگاه می گذشت اما در همین فاصله ی کوتاه هم فهمیده بود که ماهک چه بلایی سر هامون می آورد. ماهک روش

خودش را داشت و این باعث کلافگی هامون می شد.

الان وقت ملاقات نیست عجب آدم زبون نفهمی هستیا... مش سلیمون بیا اینو بیرونش کن...

خوب که گوش هایش را تیز کرد دید صدا لحظه به لحظه به اتاقش نزدیک تر می شود. گمانش پر کشید سمت فرزانه. یاد چند روز قبل

افتاد که چگونه بی هوا در اتاقش را گشوده بود و پر اخم نگاهش کرده بود و وقتی دیده بود اخم هایش برای بازگرداندن او به خانه کارساز

نیست رو آورده بود به گریه و التماس. اما شکبیا روی حرفش مانده و او را با دلخوری راهی خانه کرده بود. به در چشم دوخته بود تا هیچ

صحنه ای از برخوردهای عجیب و غریب این دکتر و پرستار لجباز را از دست ندهد. زمزمه های گنگی به گوشش می خورد که قابل

تشخیص نبود. ریز ریز خندید حالا دیگر مطمئن بود کسی توانسته خوب حال این دکتر اتو کشیده را بگیرد. در همین اثنا در چنان پرشتاب

گشوده شد که نتوانست چیزی را که می بیند باور کند. نگاهش در یک جفت نی نی دلخور و پرگلایه قفل شده بود و نفس هایی که پی در پی در قفسه ی سینه اش بالا و پایین می کرد.

دستِ هامون دور بازوی غریبه گره خورد و با عصبانیت گفت:

بیا برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس...

شکیبا لال مونی گرفته بود و از ترس نگاه توفانی شخصی که روبرویش ایستاده بود نگاهش نمی کرد. غریبه با عصبانیت دستش را از حصار دستِ هامون بیرون کشید و به شکیبا نزدیک شد.

آره بایدم خجالت بکشی و سر تو بلند نکنی...

هامون باز به او نزدیک شد و گفت:

داری اون روی منو بالا میاری. بیا برو تا نزدم ناکارت نکردم.

غریبه ی عصبانی با شنیدن این جملات جری تر شد و با دست به تخت سینه ی هامون ضربه ای زد و گفت:

مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟

هامون هم کم نیاورد و ضربه ای به سینه ی او وارد کرد. داشت درگیری بوجود می آمد. ماهک و مش سلیمون نگهبان ساختمان و چندتا از بچه ها هم دم در نظاره گره ماجرا بودند که شکیبا به خود جرأتی داد و گفت:

تو رو خدا دعوا نکن حامد...

همین التماس شکیبا کافی بود که مشت های محکمش از یقیه ی هامون جدا شود. نفس نفس می زد و نگاهش در نگاه خصمانه ی هامون قفل بود و گویا هیچ کدام قصد کوتاه آمدن نداشتند. مش سلیمون به این نزاع خاموش پایان داد و گفت:

صلوات بفرستید آقا طوری نشده که این طوری به جون هم افتادید.

حامد نگاه پر خشمش را از هامون برگرفت و به سمت شکیبا چرخید. و شکیبا باز سر به زیر انداخت. تاب نگاه پرگلایه ی پسرعمویش را نداشت. حامد با دو قدم بلند فاصله شان را از میان برداشت و در مقابل تختش ایستاد و با عصبانیت پر سرش فریاد زد.

سر تو بلند کن...

اما شکیبا این کار را نکرد. اگر حامد لجباز بود او هم کم از پسرعمویش نداشت. جفت دستانش ملحفه اش را در چنگ گرفت تا عصبانیتش را تخلیه کند.

گفتم سر تو بلند کن لعنتی...

بدجوری کلافه بود. صدای گریه ی دخترکوچولویی که مانتوی سفید ماهک را گرفته بود بلند شد. حالا علاوه بر صدای نفس های تند و عصبی حامد صدای گریه ی اعصاب خرد کن دخترک را نیز می شنید. هامون تکانی به خود داد و گفت:

صداتو بیار پایین، ما اینجا مریض داریم.

سپس رویش را به سمت ماهک مبهوت چرخاند و ادامه داد:

خانم عزیز اینجا وایستادین حاجت بگیرین؟ ببرید بچه ها رو تو اتاقشون.

بالاخره باید به شکلی آن همه عصبانیت را تخلیه می کرد و دیوار از دیوار ماهک کوتاه تر نیافته بود. چشمان ماهک پر شد و با بغض بچه ها را متفرق کرد. هامون هم با کلافگی دست بر پیشانی اش کشید و گفت:

داد و هوار تو که کردی این خانم که می بینی نمی خواد ببیندت پس بهتره با پاهای خودت بری بیرون قبل از اینکه خودم با اردنگی ننداختمت بیرون.

فک منقبض شده ی حامد گویای عصبانیتش بود. آمده بود به دخترعمویش بگوید بالاخره به وطن بازگشته. آمده بود او را در شادی خود سهیم کند که از زبان عمو و زن عمویش شنیده بود چه به روز همبازی بچگی هایش آمده است. آمده بود تا او را به خاطر این پنهان کاری چندماهه بازخواست کند اما حالا مردی سمج روبرویش ایستاده و تمام تلاشش را به کار بسته بود تا او را از اینی که هست دیوانه تر کند. دلش تاب روبرگرداندن های شکبیا را نداشت. دلش تاب سردی اش را نداشت. تحمل نداشت در حضور شکبیا از هیچ مردی سنگین بشنود. شکبیا هم در این کوچک شدن گویا سهم به سزایی داشت. با قدم هایی که با عصبانیت به روی سرامیک فرود می آمد اتاق را ترک کرد. حالا هامون مانده بود و مش سلیمون گیج و شکبیای مبهوت که حتی فرصت نکرد بیانیدش او کی بازگشته است؟ بغض داشت. دلش برای حامد تنگ شده بود اما دلش نمی خواست پسرعمویش او را در این وضعیت ببیند. می ترسید. از همه ی کسانی که ممکن بود برایش ترحم کنند می ترسید. از حامد می ترسید و از خودش بیشتر. چرا که نمی دانست آیا تاب نگاه پر ترحم حامد را خواهد داشت یا نه...

هامون و مش سلیمون بی صدا اتاق را ترک کردند و او حتی نخواست بپرسد چرا با پسرعمویش این گونه رفتار کرده اند؟ روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست تا شاید بخوابد و پسرعموی متعصبش را باری دیگر تجسم کند. چشمانش روی هم آمد و خواب هوشیاری را ربود.

خواب بود یا بیدار... صدا می آمد... صدا... غلط و واغلط... نه نمی توانست بخوابد. صدا از سمت پنجره بود... صدای گرومپ گرومپ می آمد. به پنجره چشم دوخت. تپش داشت هنوز... لبخند بر لبش نشست. این تپش را دوست داشت. دست دراز کرد سمت صندلی چرخدارش و با بدبختی آن را کمی جلو کشید. تا به حال به تنهایی روی صندلی اش ننشسته بود و پر از استرس بود. نگران زمین خوردن بود. اما باید یک روزی یک جایی از بند این ترس می رهید. تا ابد که نمی توانست منتظر کمک اطرافیانش بماند. به سختی روی تخت نشست و دستانش را از دو سو تکیه گاه بدنش کرد و با یک حرکت قدرتی بدنش از روی زمین کنده شد و تمام سنگینی اش نشست بر روی دو دستش. نه دستانش قدرت نداشت و بدنش تلپی افتاد پایین. نفسش را حبس کرد و بیرون فرستاد. حبس کرد و بیرون فرستاد. حبس کرد و باز با کمک دستانش از روی تخت کنده شد و با آرامش نفسش را بیرون فرستاد. حالا باید یک جوری خودش را روی صندلی می کشاند. سخت بود. ترس از افتادن در او سر رفته بود و در عوض شکبیای پرشر و شور در وجودش ته نشین شده بود. با خود اندیشد این افتادن اگر هیچ فایده ای نداشته باشد لافل ته نشین هایش باز در تمام وجودش پراکنده خواهد شد. تپش پنجره صدایش می کرد. او را می خواند به خود. قدرت دستانش مضاعف شد و در یک حرکت آنی دست راستش روی دسته ی ویلچر فرود آمد و دست چپش نیز... همین، تمام شد. بدون اینکه بیافتد وجودش پر از سرزندگی شده بود. لبخند زد و اشک ریخت. پس از ماهها رخوت بالاخره حرکتی کرده بود. بغضی نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:

حق با توهه. حرکت کردن که فقط با پا نیست... من با دستام، با چشمام، با گوشام با فکرم راه می رم...

تپش پنجره هنوز او را به خود می خواند. دستان فاتحش نشست روی چرخ های ویلچر و آن را به رقص وا داشت. رسید کنار قاب پنجره و چشمانش را بست و دستش را بر آن کشید و لمسش کرد. زنده شد تازه شد. پنجره را گشود و زمزمه کرد:

من این جا هستم... من خسته نمی شم. من شکیبام شکیبای بی پا اما تمام وجودم پا شده برای همراهیم. نه من کم نمیارم... من خسته نمی شم.

از آن بالا از طبقه ی دوم ساختمان کهنه که کمردرد داشت گویا نگاهش چرخید دور حیاط پشتی... روی درخت کاج... روی درخت نارنج یا شاید پرتقال و البته شاید لیمو... چرخید روی باغچه و چرخید روی حامد... حامد؟ او آنجا چه می کرد؟ در سحرگاه بیست آندمین روز اسفند زیر آن سرمای استخوان سوز او روی نیمکت گوشه ی حیاط پشتی چه می کرد؟ تکان نمی خورد مچاله شده بود در خود. گویا خوابیده بود آن جا... لبخندش عمیق تر شد پس این بود دلیل تپش های پنجره...

این چرا اینجا خوابیده؟

گوشش به جنبش افتاد صدای هامون بود که به گوشش رسیده بود. چشمانش نیمه باز شد. روی ویلچر و کنار پنجره خوابش برده و حالا گویا باعث نگرانی ماهک و هامون شده بود. زیر لب غرید:

این عمته بی ادب. بگو شکیبیا خانم...

هرچه منتظر ماند صدایی از ماهک نشنید. چشمش که به تاریکی اتاق عادت کرد نگاهش به سمت پنجره کشیده شد. ماهک همچون فرشته ای سفید پوش در کنار پنجره ایستاده بود و حالا که صدای هامون را شنیده بود به خود تکانی داده و به سمت صدا چرخیده بود. هامون خود را به او رساند. شکیبیا با خود اندیشید امشب این قاب تپنده چه کرده با آدم های اطرافش. لبخندی بر لب نشاند و چشمانش را بست و ترجیح داد فقط شنیدنی ها را بشنود!

شما هستید دکتر؟

در دل به این همه بی دست و پای ماهک نق زد و در دل غرید.

اینم سواله که پرسیدی؟

صدای بسته شدن پنجره و پس از آن صدای هامون به گوش رسید.

از کی اینجا یی؟

و صدای زمزمه ی دلخور ماهک که برایش توضیح می داد یک ساعتی است در کنار پنجره به پا ایستاده و به حیاط پشتی زل زده است. ته دل شکیبیا تکانی خورد.

نکنه حامدو دیده باشن.

از دست من دلخوری؟

سوال هامون باعث شد اتاق در سکوتی سنگین فرو رود. نیش فرضی اش باز شد. در شرایط عادی که نمی توانست بخندد ماهک و هامون متوجه اش می شدند و اگر می فهمیدند او برای شنیدن حرف هایشان گوش تیز کرده حسابش با کرام الکتابین بود! از دست ماهک کفری بود که چرا این قدر ناز می کند.

خانم عزیز، می دونم از دستم دلخوری. نمی خوام کار غلطمو توجیه کنم فقط می خوام درک کنی که توی شرایط خوبی نبودم. معذرت می خوام.

صدای تق و توق کفش ماهک روی سرامیک ها باعث شد چشمانش را سفت تر ببند و زیر لب غر بزند.

ای بمیری ماهک، حتما باید کفش پاشنه ده سانتی بپوشی؟

ماهک...

با صدای هامون، ماهک ایستاد. در دل شکبیا عروسی به پا بود. تا به حال در خلوت هیچ دختر و پسری این طور فضولی نکرده بود و حالا آن قدر کیفور بود که رفتار تند پسرعموی بدعنقش را نیز از یاد برده بود. اما غر زدنش هنوز ادامه داشت.

صدا از دیوار دراومد از این ماهک در نیومد یه چیزی بگو دیگه، دخترم این قدر یخ آه...

حالا صدای قدم های مردانه ی هامون به گوش می رسید.

ماهک، با من سرد نباش. من... من...

صدای نفس های تند ماهک و هامون بلند بود و شکبیا کلافه و عصبی منتظر بود ببیند این دکتر قلدر می تواند حرف دلش را به زبان بیاورد یا نه.

من به تو علاقه مند شدم ماهک...

ای بمیرین جفت تون دقیقا اومدین بالا سر من دارین حرف های صحنه دار می زنید. آخه من چطوری جلوی گوشامو بگیرم نشنوم خب؟ این ماهکم که لال مونی گرفته.

بالاخره یکی از دو طرف به خود جرأتی داد و عکس العملی از خود نشان داد و آن شخص کسی نبود جز ماهک که با سرعت و صدای اعصاب خرد کن کفشش اتاق را ترک کرد و باعث شد شکبیا زیر لب تا می تواند بد و بیراه بارش کند. گوشه ی یکی از چشمانش را باز کرد و با تعجب متوجه ی هامون شد.

اون که رفت این اینجا چکار می کنه پس؟

دیگر طاقت نیاورد و هر دو چشمش را باز کرد و گفت:

ای بابا دکتر چرا این جا واستادی برو دنبالش خب.

چشمان هامون در آن تاریک روشن اتاق از تعجب گرد شده بود.

تو... تو... بیدار بودی؟

شکبیا ویلچرش را به سمت او چرخاند و گفت:

نخیر خواب بودم اما این قدر شما دوتا جلوی گوشم وز وز کردید که بیدار شدم.

هامون خجالت زده دست در موهایش کشید و با لبخندی محو گفت:

همه چیز و شنیدی آره؟

حالا زمان مناسبی بود تا نیشش را باز کند و از ته دل ذوق مرگ شود.

تقصیر خودتونه آخه همچین موضوع مهمی رو تو اتاق یه مریض فضول عنوان می کنن دکتر؟

هامون ریز خندید و گفت:

وای اگه ماهک بفهمه می کشتت...

شکیبا کمی جلوتر رفت در گرگ و میش هوا نگاهش چرخید روی نیمکت کنج حیاط. حامد... حامد رفته بود. خیالش راحت شد که

پسرعمویش شب را تا صبح پای پنجره سبز نشده است. خیالش که از بابت حامد آسوده شد شانه ای بالا انداخت و گفت:

اگه بفهمه واسه خودتون بد می شه. چون ماهک مطمئن می شه که از پس این کار راحت هم بر نیومدید.

هامون خندان سرش را تکان داد و گفت:

امان از دست اون زبونت.

شکیبا خندان نگاهش را به نیمکت خالی کنج حیاط دوخت و گفت:

شما هم که حرف حامدو می زنید.

کی هست این آقا حامد که دیشب می خواست آسایشگاهو رو سرش بذاره؟ اصلا حالا که فکر می کنم می بینم بیچاره بی خودی جلتز و ولز

نمی کرد حتما یه دسته گلی به آب دادی که اون طور از دستت عصبانی بوده.

شکیبا خندید و گفت:

پسرعمومه. احتمالا تازه رسیده ایران و فهمیده چه اتفاقی برام افتاده که اون طور گرد و خاک به پا کرده.

هامون مشکوک نگاهش کرد و گفت:

فقط پسرعموته؟

نگاه شکیبا رنگ غم گرفت نگاهش به پاهای بی حرکتش کشیده شد و گفت:

فقط پسرعمو و البته همبازی بچگی هام.

هامون که متوجه اشتباهش شده بود سعی در رفع و رجوع اشتباهش کرد و با لحنی شتابزده گفت:

می خوام به مش سلیمون بسپرم که اگه این پسرعموی شما باز اومد سمت آسایشگاه راش نده تو.

شکیبا برزخی نگاش کرد و گفت:

چرا؟

هامون خندید. شک داشت شکیبا از رفتار شب قبل پسرعمویش دلخور شده باشد.

چون اون وقت ماهکو برای همیشه از دست میدم. آخه اونم تو جناح شماسست و منم گوشتم زیر دندون ماهک خانومه.

شکیبا خندید. شاد و سر به هوا.

جای اینکه اینجا پیش من وایسید و از حامد ایراد بگیرید برید سراغ ماهک بلکم بتونید یه بله ازش بگیرید دکتر.

هامون نگاهش را به سمت در چرخاند و گفت:

حق با تونه...

همین که قدم برداشت سمت در، شکبیا گفت:

راستی دکتر. شما اگه دور تا دور آسایشگاهو دوربین مدار بسته هم بذارید حامد اگه بخواد بیاد اینجا میاد. هیچ کس نمی تونه جلوشو بگیره. اینو گفتم که زیاد به خودتون دردرس ندید.

هامون ایستاد و لبخندی مطمئن بر لب نشاند و گفت:

محاله. مش سلیمون از تکنولوژی روز هم مدرن تره. شک نکن.

چشمان شرور شکبیا به او دوخته شد. گویا به چیزی که می خواست بگوید افتخار می کرد. اصلا او به پسرعموی دیوانه و شرور و مهربان و گاهی بدمنطقش افتخار می کرد.

دکتر توصیه می کنم این تکنولوژی مدرنتونو توجیه کنید. آخه حامد تا همین چند ساعت قبل پای همین پنجره روی اون نیمکت خوابیده بود.

هامون مبهوت پای پنجره رفت و نگاهش را دور تا دور حیاط پشتی چرخاند اما هیچ نیافت. حالا نگاهش اجزای چهره ی خندان شکبیا را می کاوید.

دکتر گفتم تا چند ساعت پیش. شک ندارم الان تو اتاق خودش و روی تخت گرم و نرمش داره خوابای خوب خوب می بینه.

هامون که از بهت خارج شده بود گفت:

کم کم دارم از تو و اون پسرعموت می ترسم.

ویلچرش را به سمت تخت هدایت کرد و گفت:

نترسید دکتر حامد بچه ی نیک روز گاره.

هامون به سمتش رفت و گفت:

آره دیدم این بچه ی نیک روزگار می خواست چه بلایی سرم بیاره.

قدم هایش را تندتر کرد و گفت:

بذار کمکت کنم.

اما شکبیا با نگاهی فاتحانه به او زل زد و گفت:

خودم از پشش برمیام دکتر. شما هم برو سراغ ماهک. طفلک چشمش به در خشک شد تا بری سراغش. آخه چرا شما مردا این قدر یخید؟
د برید دیگه...

و هامون با خنده و تشر شکبیا اتاق را ترک کرد تا سراغ ماهک منتظر برود و شکبیا هم با زحمت اما تلاشی دوست داشتنی دوباره روی تختش دراز کشید تا چند ساعت باقی مانده به صبح را چشم روی هم بگذارد. مطمئن بود حامد به زودی به سراغش خواهد آمد و او باید توضیح مناسبی برای این پنهان کاری آشکار داشته باشد.

هنوز چند ساعت از خوابش نگذشته بود که ماهک با کلی تشر و غر او را از خواب صبحگاهی محروم کرد.

پاشو پاشو لنگ ظهره، چقدر می خوابی؟

به سختی چشمانش را گشود تا مطمئن شود واقعا لنگ ظهر است یا باز ماهک مغلطه کرده است. چشمانش که به ساعت دیواری دوخته شد

نیشش باز شد ساعت از دوازده گذشته بود.

ماهک صندلی چرخدارش را جلو کشید و گفت:

بیا بشین تا بریم دست و روتو بشوری.

همین که ماهک دست برد سمت شکبیا، او با یک تکان خود را روی صندلی انداخت و گفت:

از حالا به بعد خودم کارامو انجام می دم.

ماهک مشکوک نگاهش کرد و گفت:

برای همین اومدی اینجا مگه نه؟ وگرنه تو خونه، مادرت مته دسته ی گل ازت نگهداری می کرد.

شکبیا بدون اینکه حرف او را تکذیب کند گفت:

آره دقیقا درست حدس زدی. تو خونه مامان اجازه نمی داد هیچ کاری رو خودم انجام بدم. اگه اون شکلی ادامه می دادم نابود می شدم.

ماهک صندلی اش را به حرکت درآورد و گفت:

اما اون مادرته اگر هم کاری می کنه از روی علاقه و مهر مادریه.

می دونم اما من باید یاد بگیرم روی پای خودم وایسم.

ماهک دیگر هیچ نگفت و در سکوت به سمت راهرو رفتند.

در ضمن اون کفش صاحب موندتو عوض کن. سرم رفت دیشب.

ماهک خم شد و مرموز در چشمان او دقیق شد و گفت:

دیشب؟

نیش شکبیا باز شد و چشمکی حواله ی چهره ی متعجب او کرد و گفت:

دکتر نگفته بهت؟

ماهک گیج تر از قبل گفت:

دکتر چی رو باید به من می گفت؟

شکبیا خندان دستش را روی پایش کوبید و گفت:

ای خدا عجب آدم توداریه... دختر ببینم تو چرا این قدر یخی آخه؟ بنده ی خدا دیشب خودشو کشت یه بله ازت بگیره اونوقت تو پا

گذاشتی به فرار...

ماهک با دهان باز نگاهش می کرد. شکبیا دستش را جلوی صورت او تکان داد و گفت:

چی شد؟

ماهک با بدخلقی نگاهش کرد و گفت:

کار خوبی نکردی گوش وایسادی.

لبخند از روی لبان شکیبا محو شد و مثل او جدی شد و گفت:

من گوش نمودم خانم بد اخلاق. تو و اون دکتر هامون عقل کل جلوی گوشم مراسم خواستگاری به پا کرده بودید یادت رفته؟

این را گفت و مثل بچه ها دستانش را روی سینه در هم قفل کرد و از او رو برگرداند. ماهک آرام گونه اش را بوسید و گفت:

حق با توهه ببخشید...

اما شکیبا هنوز در قهر بود.

چه رویی گرفته از من. آشتی دیگه دختر...

نیش شکیبا باری دیگر گشوده شد و بدون اینکه به ماهک اجازه همراهی بدهد به سرویس بهداشتی کنج راهرو رفت.

ناهارش را که خورد روی تختش دراز کشید برای عصر وقت فیزیوتراپی داشت. کاری که از آن متنفر بود. اما به امید خوب شدن باید

تحمل می کرد. نگاهش به پنجره بود که یک ساک بزرگ با تمام قدرت روی شکمش افتاد.

با اخم نگاهش را به مقابلش دوخت تا حساب کسی که این شوخی مسخره را با او کرده برسد اما نگاهش در نگاه توفانی حامد قفل شد.

وسایلتو جمع کن بریم...

اخمش بیشتر شد. به اینجا آمده بود تا دوباره زندگی کردن را یاد بگیرد اما حالا حامد حرف از رفتن می زد. با قدرت ساک را به سمتش

پرتاب کرد و گفت:

من هیچ جا نیام.

حامد هم کم نیاورد و باز ساک را روی شکمش انداخت و گفت:

میای خوبم میای...

نچ... نیام...

حالا حامد ساکت مانده بود و با چهره ی بدعق و ته لبخندی که بر لب داشت نگاهش می کرد. اما آن قدر اخمش پررنگ بود که شکیبا

جرات مسخره بازی نداشت. حساب می برد از این پسرعموی بدعقش.

بلند شو تا اون روی من بالا نیومده...

حالا که فکر می کرد می دید دلش برای سربه سر گذاشتن او تنگ شده. دلش برای حرص خوردن های حامد تنگ شده است.

من نیام حامد...

کفری شده بود. می خواست شکیبا را از این آسایشگاه ببرد، هر طور که شده. اصلا برای بردنش آمده بود.

شده جنازتو از اینجا ببرم می برم. منو که خوب می شناسی مثل بقیه نازتو نمی کشم. یالا آماده شو.

شکیبا غمگین نگاهش کرد. هرچه تظاهر به شاد بودن کرده بود دیگر کافی بود.

من همین الانم جنازه ام بیا منو ببر...

حامد کلافه و عصبی روی صندلی کنارش نشست و گفت:

چرا اومدی اینجا؟ چی رو می خوای ثابت کنی. که خیلی فداکاری؟ که خیلی روح بزرگی داری نمی خوای بار روی دوش کسی باشی؟ یا نه اون قدر سرتق و خودخواهی که احساسات دیگران برات هیچ اهمیتی نداره. تو چی هستی؟ چیزی به اسم قلب توی اون وجود سنگیت پیدا میشه؟

شکیبا بغضی نگاهش می کرد. عادت داشت به این مدل عصبانیت های حامد. به اَلْدَرَم بُلْدَرَم هایش عادت داشت. تهش می شد یک منت کشی پر سوز و گداز از جانب او و طاقچه بالا گذاشتن های خودش.

چرا ساکتی؟ اصلا تو به چه حقی به من نگفتی چه اتفاقی برات افتاده؟ من گردن شکسته دیشب باید می فهمیدم چه بلایی سر دخترعموم اومده؟ تو اصلا آدمی؟

شکیبا اما لبخند بر لب داشت و نگاهش می کرد. حامد اگر این گونه واکنش نشان نمی داد که حامد نبود. اصلا به یاد نداشت این پسرعموی بداخلاق کنونی نازش را کشیده باشد.

اون لبخند مضحکو از روی لب جمع کن تا نزدم ناکارت نکردم.

شکیبا نیشش را باز کرد و گفت:

اوه اوه توی این به سال چه خشن شدی پسرعمو. دستت هرز بره رو صورتم جواب می بینی گفته باشم.

حالا حامد با همان اخم پرطمطراق لبخندی محو بر لب داشت. خوب می دانست از پس زبان دخترعمویش بر نمی آید. دست پرورده ی خودش بود شکیبا. پس جای هیچ اعتراضی نمی ماند.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

حالا شکیبا می خندید.

خوبی تو؟ دیشب اونجا چکار می کردی؟

اخم های حامد باز نشد هنوز می خواست آن جذبه را برای دخترعموی خطاکارش حفظ کند. اما مگر شکیبا از او حساب می برد! بحثو عوض نکن. این ساک وامونده رو بردار لباستو جمع کن بریم.

من با تو هیچ جا نیام حامد. اینجا تازه دارم میشم همون شکیبای قبل این اتفاق.

حامد کلافه و عصبی از جا برخاست و گفت:

تا فردا فرصت داری وسایلتو جمع کنی. من این حرفای قشنگ قشنگ حالیم نمی شه تو با من میای.

این را گفت و با عصبانیت به سمت در رفت که با چهره ی متعجب هامون روبرو شد. شکیبا چشمکی حواله ی هامون کرد و گفت: من که بهتون هشدار داده بودم دکتر.

هامون هنوز با بهت و حیرت رفتن او را نظاره می کرد.

دکتر زیاد تعجب نکنید گفته بودم که نمی تونید جلوی پسرعموی لجبازمو بگیرید.

هامون از بهت خارج شد و با قیافه ای جدی گفت:

آماده شو، وقت فیزیوتراپی داری.

اخم های شکبیا در هم رفت و ساک حامد را محکم روی صندلی پرت کرد. هامون با تعجب نگاهش کرد و گفت:
این دیگه چیه؟

نیش شکبیا باز شد و بیچ بیچ وار گفت:

بین خودمون بمونه دکتر اومده بود منو بدزده. خوب شد شما سر رسیدین والا معلوم نبود چه نقشه ای تو سرشه.

هامون با بهت نگاهش را به راهرو دوخت و گفت:

یعنی چی؟ چرا زودتر نگفتی تا بگیرمش. گذاشتی راحت فرار کنه؟

شکبیا از این ساده دلی هامون قش قش خندید و گفت:

خب آخه مسلح بود.

حالا دیگه هامون به تقلا افتاده بود.

مسلح بود؟ چی بود تفنگش؟

شکبیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

ای بابا چرا رعب و وحشت ایجاد می کنی دکتر من کی گفتم تفنگ داشته؟

هامون کلافه و عصبی نگاهش کرد و گفت:

ای بابا خودت گفتمی مسلحه...

شکبیا روی تختش دراز کشید و گفت:

گفتم مسلح بود همین...

هامون به او نزدیک شد و گفت:

خب چی بود سلاحش تا بگم این دفعه که اومد مش سلیمون حسابشو برسه...

نیش شکبیا باز شد. مطمئن بود هامون اجازه نخواهد داد حامد از صد فرسخی آسایشگاه گذر کند چه برسد به اینکه برای بردن او بیاید.

یه باتوم داشت به این بزرگی...

بعد دستش را از دو سو باز کرد و با دقت به فاصله ی بین دستانش نگاه کرد و باری دیگه فاصله ی بین دستانش را بیشتر کرد و گفت:

نه نه به این بزرگی.

هامون پوفی کرد روی صندلی کنارش نشست و گفت:

شکبیا مطمئنی درست دیدی؟ آخه اونی که تو دیدی بیشتر شبیه دسته ی بیل بوده تا باتوم.

شکبیا فکری نگاهش کرد و گفت:

آره راست می گی شایدم دسته ی بیل بوده.

هامون که به او شک کرده بود از جا برخاست و گفت:

منو سرکار گذاشتی؟

تیرش به سنگ خورده بود. می خواست جلوی ورود حامد به آسایشگاه را بگیرد اما هامون دستش را خوانده بود. مجبور شد لبخندی مضحک بر لب بنشانند تا او را عصبانی تر از قبل نکند.

میگم ماهک بیاد کمکت آماده بشی...

و با اخمی آشکار او را ترک کرد. چند دقیقه ی بعد ماهک با لبخندی مهارنشده به اتاقش آمد و گفت:

چکار کردی باهاش که اون طوری عصبانی بود؟

شکیبا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

هیچی من که کاریش نداشتم. این مشکل داره ماهک به نظرم در مورد تصمیمت تجدید نظر کن.

ماهک اخمی دلنشین بر چهره نشانند و گفت:

فضولی موقوف... بیا بریم که دیر میشه.

پس از گذراندن ساعتی پر از کسالت و انجام دادن یک سری کارهای تکراری حالا روی صندلی اش نشسته بود و راهروی این ساختمان قدیمی را گز می کرد. ماهک از یکی از اتاق ها بیرون آمد گویا خواباندن یکی از بچه ها بدجوری خسته اش کرده بود. شکیبا مهربان نگاهش کرد. مانده بود او این همه صبر و حوصله را از کجا آورده که هنوز سرپاست.

خواهید؟

ماهک با کلافگی گفت:

آره بالاخره خوابیدم..

بعد گویا چیزی به یادش آمده باشد نگاه بازخواست کننده اش را حواله ی چهره ی خندان شکیبا کرد و گفت:

تو هنوز نرفتی تو اتاق؟ مثل اینکه باید خانم سرمدی رو صدا کنم. تو توی این آسایشگاه فقط از اون حساب می بری.

شکیبا دستش را برای او تکان داد و زمزمه وار گفت:

بیا اینجا کارت دارم.

ماهک متعجب و پرسشگر نگاهش کرد و با دو قدم تند خود را به او رساند. شکیبا بدون فوت وقت گفت:

من یه کشفی کردم.

حالا ماهک هم با چشمانی کنجکاو نگاهش می کرد.

چی کشف کردی؟

نگاهش را به اطراف دوخت و گفت:

که دکتر سر به ساعت مشخص میره توی این اتاق و تا یه ساعت بیرون نمیداد.

ماهک با چشمانی ریز شده نگاهش کرد و گفت:

آره حق با توئه منم چندبار دیدم که رفته اون تو.

شکیبا در تایید حرف های او گفت:

تازه یه چیز دیگه هم هست. هیچ دقت کردی در همه ی اتاق ها بازه اما اون اتاق همیشه درش قفله. خودم چندبار امتحان کردم دیدم باز نمی شه.

ماهک نگاهش را به در اتاق دوخت و گفت:

چی می خوای بگی؟

شکیبا مرموز نگاهش کرد و گفت:

من فکر می کنم دکتر یه چیزی رو از ما پنهان می کنه.

حالا چشمان ماهک به وضع ترس درونی اش را نشان می داد.

منو نترسون. چه چیزی رو پنهان می کنه؟

شکیبا چشمانش را تنگ کرد و زیر چشمی دو طرف راهرو را دید زد و گفت:

امشب می فهمیم. اون معمولا ساعت دوازده ی شب به بعد میره تو اون اتاق و تا صبح همون جا می مونه.

ماهک حالا ترسش را کنار گذاشته بود و با تعجب به شکیبای مرموز نگاه می کرد.

تو زاغ سیاشو چوب می زنی؟ می دونی اگه بفهمه روزگارتو سیاه می کنه؟

شکیبا شانه ای بالا انداخت و گفت:

هامون در مقابل حامد هیچی نیست. اون که حامده ازش حساب نمی برم این که دیگه هیچی نیست.

ماهک با دهان باز نگاهش می کرد. شکیبا کلافه و بی حوصله نگاهش کرد و گفت:

جمع کن خودتو، انگاری می خوایم قاتل بگیریم که همه چیزو وا داده. فقط می خوایم سر در بیاریم توی اون اتاق چه خبره همین.

ماهک به خود جراتی داد و گفت:

باشه قبول...

نیش شکیبا باز شد. همین را می خواست. یک شریک جرم که جایگاهش در آسایشگاه آن قدر بالا باشد که تنبیه احتمالی سختی در انتظارشان نباشد.

پس قرارمون امشب ساعت دوازده.

ماهک با احتیاط سرش را تکان داد و گفت:

باشه باشه... حالا دیگه برو تا کسی متوجه نشده.

از این همه ترسو بودن ماهک حرصش گرفته بود اما با این حال به او حق می داد. اگر او هم مثل خودش شب و روز را زیر دست کسی مثل حامد می گذراند ترسش می ریخت. بدون اینکه دیگر به ترس و هیجان ماهک توجه کند راهی اتاقش شد تا هم نقشه ای برای شب بکشد و هم راهی برای فرار از دست حامد لجبار پیدا کند. مطمئن بود فردا یا باید با او برود یا کولی بازی در بیاورد تا بتواند از دستش راحت شود. با کمی تلاش روی تختش دراز کشید و چشمانش را به سقف دوخت. نگاهش کشیده شد سمت پنجره و به خود قول داد در اولین فرصت طرحی از ماهک و هامون بزند. خستگی شب قبل و فعالیت روزش باعث شد خیلی زود به خواب برود و نتواند به لنگ کردن هامون بخت برگشته و حامد لجبار فکر کند.

. : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : :

با تکان هایی شدید چشمان خمار شکبیا از هم گشوده شد. از خواب که بیدار می شد بدعنع بدعنع می شد. چشمان تنبلش کم کم به سو آمد و با دیدن چهره ی کلافه ی ماهک غر زدن را شروع کرد.

آخه تو چه مشکلی با این خواب من داری؟ برو می خوام بخوابم...

این را گفت و ملحفه را روی صورتش کشید. اما کنار رفتن دوباره ی روانداز از روی صورتش باعث شد به التماس بیافتد.

ماهک من خوابم میاد تورو خدا اذیت نکن...

ماهک سقلمه ای به او زد و گفت:

خرس قطبی یازده شبه. بلندشو. مگه نکفتی می خوامی سر از کار هامون در بیاری؟

شکبیا که تازه یاد قول و قرارشان افتاده بود چشمان مست خوابش را گشود و گفت:

آخه تو الان باید منو بیدار کنی؟ یک ساعت قبل اجرای نقشه مون؟ اون زمان که با فرزانه یک ماه تموم رو نقشه ی بی نقصمون واسه کله پا

کردن دکتر کیانفر کار کردیم نتیجه اش شد سنگ رو یخ شدن جفت مون. وای به حال الان که همه اش یک ساعت وقت داریم.

ماهک نا امید روی صندلی وا رفت و گفت:

پس من چطوری بفهمم هامون چه جور آدمیه؟

نیش شکبیا مثل همیشه باز شد.

الهی... خودم برات کشفش می کنم تو غصه نخور. من همیشه متعلق به دوستانم هستم!

ماهک خندان نگاهش کرد و گفت:

وای تو نه، تو همه چیزو خراب می کنی.

شکبیا تکانی به خود داد و با کمی تقلا روی صندلی چرخدارش نشست و گفت:

خیلی دلت بخواد که کمکت کنم...

ماهک او را در آغوش گرفت و گفت:

عزیزم... اگه تو بری دلم برات خیلی تنگ می شه.

شکبیا متعجب نگاهش کرد و گفت:

مگه قراره جایی برم؟

ماهک که گویا دست و پایش را گم کرده بود من من کنان گفت:

هیچی همین جوری یه چیزی گفتم.

شکبیا با چشمانی ریز شده نگاهش کرد. خودش بهتر از هر کسی می دانست که امروز یا فردا، دیر یا زود باید به خانه بازگردد. مگر حامد

اجازه می داد او در این آسایشگاه کمی تا نسبتی مرموز زندگی کند. او را خوب می شناخت مثل خودش یکدنده و لجباز بود. ترجیح داد به

خرابکاری ماهک اهمیت ندهد تا او هم تلاش کند کمی حرفه ای تر عمل کند. زمان می خواست تا شبیه او و فرزانه شود. از این فکر شیطانی لبخندی بر لب نشانند و گفت:

بهتره بریم سراغ کارمون...

این را که گفت ماهک نفسی از سر آسودگی کشید و بی صدا اتاق را ترک کردند.

دکتر اینجاید؟ دکتر...

ماهک مدام دستگیره ی در را بالا و پایین می کرد تا هامون را متوجه ی حضور خود کند. بلاخره سماجتش جواب داد و پس از دقیقه ای هامون با موهای آشفته و چشمانی سرخ در اتاق را باز کرد و با ظاهری آشفته در مقابلش ایستاد. از چهره اش پیدا بود که هنوز خواب از سرش نپزیده است.

چی شده ماهک؟

ماهک نقشه و رمز و راز و آن اتاق عجیب و هامون مشکوک را از یاد برد و سرش را به زیر انداخت. تازگی ها هامون بی بهانه او را ماهک صدا می کرد و این باعث شده بود ته دلش حس خوشایندی شکل بگیرد. پرتاب شدن گلوله ای کاغذی که از نوک لوله ی خودکار به سمتش شلیک شده بود باعث شد خود را جمع و جور کند و یاد نقشه شان بیافتد. شکبیا با آن لوله ی خودکار و آن گلوله ها که گاه بیگانه به سمتش پرتاب می کرد خوب حالش را گرفته بود. کمی اضطراب در چهره اش باعث بهتر اجرا شدن نقشه شان می شد پس با اضطرابی نمایان و واقعی گفت:

دکتر بیاید یکی از بچه ها تب داره...

هامون با شنیدن این خبر قصد بازگشت به اتاق را کرد اما ماهک دستش را خواند مثل روز روشن بود که می خواهد در اتاق را قفل کند و او نباید اجازه می داد چنین اتفاقی بیافتد. البته گلوله های پی در پی شکبیا هم بی تاثیر نبود! در پی حملات بدون توقف شکبیا یک گلوله به صورت هامون خورد. هامون با چشمان متعجب و گرد شده گفت:

این دیگه چی بود؟

شکبیا پشت دیوار پناه گرفت و غرید.

الهی بمیری ماهک یه کاری کن همه چیز داره لو میره.

و از همان زاویه ی بسته یک گلوله ی کاغذی دیگر شلیک کرد به این امید که این بار به ماهک برخورد کند و او کاری انجام دهد تا این دکتر سمج اتاقش را ترک کند. شلیک بی نقصش جواب داد. صدای ماهک را که شنید نفس راحتی کشید. و در دل به تمام آموزش های گذشته ی حامد آفرین گفت!

پس چرا ایستادید دکتر... ای بابا... مادر بچه می گفت سابقه ی تشنج داره اونوقت شما اینجا واستادید میگید این چیه اون چیه... عجله کنید...

هامون با این سخنرانی بلند بالای ماهک کلافه و عصبی در اتاق را بست و با همان سرو وضع آشفته پشت سرش به سمت طبقه ی اول رفت و شکبیا از خوشحالی جیغ خفه ای کشید و بدون فوت وقت به سمت اتاق هامون یورش برد...

با عجله در را گشود و سراپا چشم شد تا هیچ چیز از نگاهش پنهان نماند. اما در همان نگاه اول تمام هیجانش فروکش کرد. بیشتر انتظار داشت با اتاقی شبیه اتاق شکنجه روبرو شود یا اینکه یک کتابخانه کنج دیوار ببیند که با حرکت یک اهرم راهی به یک زیر زمین باز می کند. اما این اتاق ساده تر از آن بود که رمز و رازی را در خود جای دهد. یک میز و صندلی قدیمی کنج دیوار و یک تخت کهنه تر از آن میز و صندلی پای پنجره و چند قاب عکس خانوادگی روی یک میز تمام وسایل تشکیل دهنده ی این اتاق بود. قاب عکس ها گویا صدایش می کردند. صندلی اش را به حرکت در آورد و به میز نزدیک تر شد و یک یک عکس ها را از نظر گذراند. عکس اول متعلق به زنی مسن و البته چاق بود که با ژستی خاص روی صندلی اش نشسته و عصایی را با اقتدار در دست داشت. هیبت و نوع پوشش نشان می داد از شاهزاده های قجری است. لبخندش عمیق تر شد و گفت:

گفتم اینجا خیلی قدیمه ها...

عکس دوم به زن و مرد جوانی تعلق داشت که آنها هم لباسی مناسب حال همان دوران به تن داشتند. دخترکی کم سن و سال روی پاهای زن نشسته و مرد نیز همچون تیر بیرق بالای سرشان به پا ایستاده بود. نگاهش روی دخترک ثابت ماند. چهره اش گویا به او نشانی می داد. چشمانش را تنگ کرد و با دقت بیشتری نگاهش کرد...

زیاد خودتو خسته نکن... بذار من معرفی شون می کنم...

با هول و ولا به پشت سرش چرخید و از دیدن هامون با آن لبخند کذایی و مچ گیر و ماهک شرمنده پی به همه چیز برد. ید طولایی داشتند در سنگ رو یخ شدن. تظاهر بی فایده بود به همین جهت خطایش را گردن گرفت و گفت:

ما فقط می خواستیم بدونیم این اتاق چه شکلیه...

هامون با چند قدم بلند خود را به او رساند و گفت:

چه دلیلی باعث شد نسبت به این اتاق کنجکاو کنی؟ می دونید کار خطایی کردید؟

ماهک هنوز سر به زیر بود اما شکبیا با جسارت گفت:

خب به ما حق بدید دکتر. در این اتاق همیشه ی خدا قفله و آدم هی دلش می خواد بدونه توی این اتاق چه خبره و هی توش سرک بکشه. هامون خیلی خونسرد روی صندلی چوبی و قدیمی اش نشست.

قیژ...

صدای درد مفاصل صندلی باعث شد نگاه هر دو دختر به او دوخته شود. هامون هنوز با همان لبخند و نگاه عاقل اندر سفیه خود به آن دو خیره بود. شکبیا تاب نیاورد و گفت:

دکتر اون شکلی نگامون نکنید آدم می ترسه و می خواد به گناه نکرده اش هم اعتراف کنه.

هامون یک پایش را روی آن یکی انداخت و گفت:

این خانم که سابقه اش مشخصه. تو چرا عقلتو دادی دست این، ماهک خانم؟

شکبیا بی هوا غرید:

دکتر این دومین باریه که من میگید این. ای بابا کشمش هم دم داره... اصلا این عمه تونه...

ماهک لب زیرینش را گزید و زیر لب غرید:

زبون به دهن بگیر شکیا زشته...

اما صدای قهقهه ی هامون باعث شد باز نگاه دو دختر به او دوخته شود. هامون پس از لحظاتی خنده که از نظر شکیا بسیار بی مزه می نمود گفت:

من اصلا عمه ندارم شکیا خانم.

کمی سکوت و باز هامون یاد سوالش افتاد.

خب نگفتید چی توی این اتاق وجود داره که شما دوتا دختر و کنجاو کرده؟

چشمان شکیا درخشید و گفت:

اول از همه این آدمایی که توی این قاب زندانی هستند رو معرفی کنید.

هامون تکانی به خود داد و برخاست و خود را به شکیا و میز و قاب ها رساند و گفت:

این خانم تپل و پرجذبه مادر بزرگ مادرمه. یک شاهزاده خانم بسیار مقتدر که در زمان خودش در این عمارت حکمرانی می کرده.

ماهک هم به خود جرأتی داد و به آنها نزدیک تر شد و نگاه مهربان و لبخند هامون را به جان خرید. شکیا اما ستاد کوفت کردن خوشی شان بود گویا چرا که اهنی کرد و گفت:

اینجا دختر جوون هستا مراقب رفتار تون باشید.

ماهک ضربه ای به بازوی او زد و خجالت زده سرش را به زیر انداخت هامون اما باز می خندید و از این همه انرژی شکیا با وجود شرایط خاصش لذت می برد. این روحیه از نظر او ستودنی بود.

خب دکتر اگه حالتون اومد سر جاش بگیرد اون خانم و آقا و اون دختر بچه کی هستن؟

نگاه هامون برق عشق و محبت گرفت و گفت:

اون زن و مرد جوان مادر بزرگ و پدر بزرگ هستن و این فرشته ی زیبا هم مادرمه...

سر ماهک با دقت به چهره ی دختر کوچولو خیره شد و گفت:

چقدر شبیه شماست.

هامون با لبخند به ماهک نگاه کرد و گفت:

بله همین طوره

شکیا از سکوت چند دقیقه ای خود بیرون آمد و گفت:

پس اینجا باید به عمارت خیلی قدیمی باشه که پشت به پشت چرخیده تا رسیده به شما درست نمی گم؟

هامون نگاه رنگی اش را از نگاه زیبای ماهک برگرفت و گفت:

درست حدس زدی. این عمارت از پدر بزرگم به مادرم و از مادرم به من سیده...

حالا زمان همان سوال اصلی بود. شکیا کمی من من کرد و گفت:

دکتر چرا در این اتاق همیشه قفله؟

هامون قاب عکس مادرش را برداشت و با دقت گرد و خاک احتمالی رویش را زدود و گفت:

چون مادرم در همین اتاق و روی همین تخت آخرین نفس های عمرش رو کشید. این اتاق، اتاق تنهایی های مادرمه. سال هایی که منو برای ادامه تحصیل راهی فرنگ کرده بود خودش تنهایی شو اینجا پشت این پنجره و لای این خاطرات گرد و غبار گرفته سپری می کرد. و من وقتی برگشتم تنهایی شو پر کنم که خیلی دیر شده بود و مادر نازنینم روحش رو تسلیم مرگ کرده بود. مادرم پر کشید. با بالهای سفید و زیباش پر گرفت سمت آسمون...

اتاق در سکوتی سنگین فرو رفته بود و نه شکبیا و نه ماهک هیچ کدام رغبتی برای حرف زدن نداشتند. چرا که هیچ گاه گمان نمی کردند هامون همیشه خندان و مهربان تا این حد تنها باشد.

اشک ماهک درآمد و گفت:

دکتر متاسفم...

هامون لبخند بر لب نگاهش کرد و گفت:

گریه برای چی؟ مادرم همیشه در کنارمه. من حتی برایش سوگواری هم نکردم چون جاش همیشه توی قلب منه. سوگواری برای عزیزان مون مهر تاییدیه به از دست دادن همیشگی اون ها...

شکبیا ویلچرش را به حرکت در آورد و به سمت تخت هامون رفت و رویش دست کشید و گفت:

پس به خاطر همین در این اتاق همیشه قفله؟ به خاطر مادرتون؟ دلتون نمی خواد کسی تو تنهائیش شریک بشه؟ یا کسی تنهایی شو خراب کنه.

بله همین طوره. میخوام این اتاق رو برای همیشه به همین شکل حفظ کنم. اینجا برام بسیار با ارزشه.

ماهک با چهره ای کنجکاو گفت:

اگه این طوره که می گین چرا این ساختمونو به آسایشگاه تبدیل کردید.

هامون قاب عکس را سر جایش گذاشت و گفت:

این آخرین خواسته ی مادرم بود. که اینجا بشه محلی برای آرامش روحی آدما. اون دلش می خواست این همه زیبایی و صفای باغ رو به همه ی مردم هدیه بده و چه تصمیمی بهتر از این که بیماران در این محیط سرشار از آرامش درمان بشن؟ ماهک و شکبیا در سکوت به فکر فرو رفته بودند.

خب حالا خودتون بگین چه تنبیهی براتون در نظر بگیرم.

حالا چشمان جسور شکبیا و نگاه نگران ماهک به صورت خندان او بود.

خانم ها این مظلوم نمایی بی فایده است.

شکبیا بدون اینکه در مقابل تهدید او مقاومتی از خود نشان بدهد گفت:

از این لحظه ی تنبیه شدن متنفرم... ای بابا یک بار نشد نقشه مون درست پیش بره.

هامون خندان در اتاق را نشان شان داد و گفت:

همین سر خوردگی از هر تنبیهی براتون بهتره. حالا اگه کشف اسرار این اتاق تموم شده و کنجکاوای تون فروکش کرده اجازه بدید این چند ساعت باقی مانده تا صبحو بخوابم. چشمام از بی خوابی دو دو می زنه...

شکیبا و ماهک با چهره ای آویزان و وارفته به سمت در رفتند. اما هامون به همین اکتفا نکرد و برای اینکه تلافی این کنجکاو بی مورد را خوب سرشان در بیاورد گفت:

ماهک خانم فکر می کنم بهتره چند ساعتی مراقب اون دختر بچه باشی می ترسم حالش بد بشه. البته می تونی روی کمک شکیبا هم حساب کنی. مطمئنا خوشحال می شه کمکت کنه.

حالا دیگر همان ته مانده ی انرژی شان هم تحلیل رفته بود. هامون هم به وقتش خوب بلد بود ریاستش را نشان زیر دستانش بدهد. با خروج از اتاق غرغر شکیبا هم شروع شد.

شیطونه میگه...

اما اخم و جبهه گیری ماهک باعث خنده اش شد.

شیطونه غلط می کنه میگه...

خنده اش را مهار کرد و گفت:

آخه دیوانه چرا غیرتی می شی بذار دق و دلیمو سرش خالی کنم. چرا متوجه نیستی ما باید تا صبح بالا سر بچه ای بیدار بمونیم که اصلا مریض نیست...

و ماهک با شانه هایی آویزان او را به سمت آسانسور هدایت کرد و گفت:

هر چی می کشم از دست تو و اون نقشه های بی خودته... راه بیافت...

و شکیبا هم ترجیح داد سکوت کند تا از گزند عصبانیت ماهک در امان بماند.

تمام روز را به در چشم دوخته بود اما خبری از حامد نشد. پوزخندی بر لبانش نشست بود. پوزخندی که می گفت او هم مثل بقیه تحمل را ندارد. نمی توانست بنشیند و به افکار منفی اش اجازه خودنمایی بدهد. تا همین دو روز پیش حامدی نبود پس از حالا به بعد هم می توانست نباشد. نباید اجازه می داد افسرده حالی از پا درش بیاورد. باید یاد می گرفت فقط خودش است و ویلچرش و رنگ ها و قلموهایش. تکانی به خود داد و روی همراه همیشگی اش، پاهای جدیدش نشست. ویلچر را به سمت کمد دیواری اتاقش هدایت کرد و با سختی و تلاش بسیار بوم و سه پایه اش را بیرون کشید. پالت و قلموها و رنگ های دوست داشتنی اش، همه را یک به یک لمس کرد و خود را به کنار پنجره رساند. امروز روز خوبی بود برای کشیدن تپش پنجره و لبخند دوست داشتنی ماهک...

ماهک را به زحمت کنار پنجره قاب گرفت و پس از یک ساعت غر زدن طرح کلی صورتش را نقش زد و او را از بند قاب رها کرد چرا که مهربانی اش در آن قاب جا نمی شد باید می رفت سراغ بچه های آسایشگاه و مهربانی اش را بین آن ها پخش می کرد. ساعتی بود که بی امان قلمو را روی بومش می کشید و رنگ می ساخت. سیاه و سفید را می کرد خاکستری. زرد و قرمز را نارنجی رنگ می زد خلاصه اجازه نمی داد هیچ رنگی تنها برای خودش خودنمایی کند. آشفته بازای شده بود روی بوم. رنگ ها و نقش ها از شلختگی داد و هوار می زدند. این چیزی نبود که آن ها می خواستند. اصلا گویا تپش پنجره هم قطع شده بود. گویا از این عصبانیت شکیبا او هم از تپش افتاده بود.

عصبانی بود و خود نیز دلیلش را نمی دانست. فقط می دانست که باید قلمو را بکشد روی بوم تا شاید لحظه هایش رنگی رنگی شود. دم غروب بود در آن تاریکی چه چیز را می دید که اینگونه متفکر آنرا می کشید...

تپش و لبخند نمی کشید درد را می کشید. وقتی می دید حامد هم فراموشش کرده است درد می کشید. رنگی که خودش هم نمی دانست چیست؟ درد چه رنگی بود اصلا که هرچه رنگ ها را مخلوط می کرد نمی شد عظمتش را نشان بدهد. قبلا بهتر نقاشی می کشیدی.

قلمو در دستش از توقف ایستاد از خراب کردن دست کشید. اصلا چرا قلمویش خراب می کرد. چرا لبخند ماهک را خراب کرده بود؟ قلمو برای ساختن بود برای خلق کردن. از خودش بدش آمد که این طرح پاک را خراب کرده است. برنگشت تا ببیندش، برنگشت. مثل قدیما وقتی او بدقولی می کرد مثل همان وقت ها. حالا چشمانش باز شده بود. بعد از تجربه ی حضور بابک حالا فهمیده بود خاطرات کودکی هرگز رهایش نخواهد کرد. حامد قدم زنان خود را به او و نقاشی بی سر و تهش رساند و کنارش به پا ایستاد. بوم را از روی سه پایه برداشت و گفت:

اوم چیز بدی هم نشده.

اخمی نگاهش کرد. کش آمد تا بوم را از دستان بلند او بگیرد اما مگر می شد.

بده به من حامد...

صدای شاد حامد بلند شد.

نمی دمش می خوای چکار کنی؟

شکیبا با اخم به چهره ی شاد پسرعمویش زل زد. حالا حامد هم مهربان نگاهش می کرد.

خوبی؟

این بود تمام آن گلایه ها. این بود تمام آن عصبانیت ها. حامد هم گویا مثل شکیبا خوب بلد بود عصبانیتش را بریزد دور. شکیبا هم لبخند زد و گفت:

داری اذیتم می کنی باید خوب باشم؟

بوم نقاشی را با احتیاط روی سه پایه قرار داد و روی لبه ی پنجره و دقیقا روبرو شکیبا نشست و گفت:

تو اینجا چکار می کنی؟ اینجا چکار می کنی دختر؟

بغضش گرفت. دلش مدت ها بود پر بود. چشمانش مدت ها بود پر بود و خودش را می زد به بیراهه! اما حالا که همبازی اش می دانست حالش را، چه لزومی داشت نقاب بزند. اشک هایش گلوله گلوله روی گونه اش می رقصید. بغضی و با لرزش صدایش گفت:

حامد... بابک منو تنها گذاشت. اون رفت چون پاهامو نداشتم.

اخم های حامد در هم بود. فک منقبضش سخت و سنگین روی هم می آمد.

دوستش داری؟

با چشمان خیس نگاه پسرعموی متعصبش کرد و گفت:

قلبم تهی شده. الان هیچ حسی توش نیست. نه محبت نه خشم. نه عشق نه نفرت. نه شادی نه غم. یه رخوت یه سکون یه بی حوصلگی.

حامد با کلافگی نگاهش را به نگاه او دوخت و گفت:

یک بار دیگه هم بهت گفتم با کلمات بازی نکن دختر عمو. یک کلام بگو دوستش داری یا نه؟

اخم های شکبیا بیشتر شد. خوب که فکر می کرد می دید بابک شده وصله ی ناجور تلخی هایش. البته که دوستش نداشت. البته که او را نمی خواست. مردی که ضعیف بود خواستن نمی خواست. با همان اشک و بغض زل زد به چشمان حامد و گفت:
نه دوستش ندارم.

اخم های حامد باز شد و لبخند باز مهمان لبانش شد و گفت:

خوب شد. حالا دیگه خیالم راحت که کار درستی کردم.

نگاه شکبیا دیگر غمگین نبود تمام اجزای چهره اش رنگ تعجب داشت گویا... حامد او را می شناخت. دخترعموی سربه هوایش را می شناخت و این سکوت ناگهانی یعنی اینکه او فقط یک دقیقه و یا شاید کمتر زمان دارد تمام اتفاقات رخ داده را برایش تعریف کند. برخاست و پشت به او کنار پنجره به پا ایستاد. نمی توانست در چشمان دخترعموی رنج کشیده اش نگاه کند.
دیشبو رفته بودم سوباتان.

مکت کرد و اجازه داد شکبیا خوب سوباتان را لمس کند. می دانست او هم مثل خودش پر از حس کوهستان است می دانست او هم مثل خودش آنجا را تنها جای آرامش خود می داند. پس چند ثانیه سکوت به احترام این همه خاطره نمی توانست سخت باشد.
رفتم دیدن فرزانه. از گذشته ها گفتم و کلی به شیطنت هامون خندیدیم. از روزهایی که نبودم گفت. از بابک...
نگاه شکبیا سر خورد روی دستان مشت شده ی حامد. بدجوری مشتش را می فشرد. ترسید. حامد در این غروب سرد زمستانی در واپسین روزهای سال کنار آن پنجره ی پر احساس جور دیگری شده بود.
گفت که...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و چرخید سمت شکبیا.
که...

دندان هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید. چشمانش را که گشود چشمان اشکی شکبیا به او بود. خیانت که نیاز به توضیح نداشت. خیانت خیانت بود خودش توضیح بود به اندازه ی صفحات یک کتاب. می شد ساعت ها در موردش حرف زد اما چه لزومی داشت وقتی این کلمه این چنین گویا، خودش را توضیح می داد. حامد هم چیزی نگفت. نگاهش کم کم از خشم تهی شد و حسی شبیه یک فاتح در آن خانه کرد. لبخندش عمیق تر شد و گفت:

می دونم به خاطر بدقولی امروز از دستم دلخور بودی و زدی اون بوم طفلکی رو ناکار کردی اما من باید حسابمو با یکی تسویه می کردم.

چشمان اشکی شکبیا گرد شد. حامد خندید و وقتی می خندید شکل آقابرگ می شد و این دل شکبیا را آرام می کرد.

اون طوری نگاه نکن. حقش بود. باید می فهمید شکستن دل دخترعموی من چه تاوان سنگینی داره.

شکبیا تند تند اشک هایش را از روی گونه اش زدود و سراپا گوش منتظر ادامه ی حرف های حامد بود.

به چگونگی این تلافی فکر نکن چون برای طبع لطیف و دخترونه ات کمی خشنه. همین قدر بدون که تا عمر داره یادش نمی ره تو تنها نیستی. تا عمر داره یادش می مونه دیگه نیاد سمتت.

حالا نگاهش دلجویانه به دخترعمویش بود و شکبیا هم با لبخند و اشک نگاهش می کرد.

جای اینکه مثل دیوونه ها به من زل بزنی برو وسایلتو جمع کن.

منتظر همین جمله از حامد بود. نمی خواست برود اما مانده بود چطور این موضوع را به او بگوید. چشمانش هنوز سر سازش نداشت با او. اخم هایش در هم رفت و گفت:

من همین جا می مونم. جام همین جا عالیه.

با شنیدن این حرف اخم های حامد هم در هم رفت با چشمانی عصبانی به او زل زد و گفت:

شکبیا باز شروع نکن. چرا همیشه به فکر خودتی؟ مادرت داره گوشه ی خونه دق می کنه. پدرت از درد دوری تو کمرش شکسته. خودم هیچی... از فرزانه هم بگم برات؟

چشمان برزخی شکبیا به او دوخته شد و گفت:

حداقل دلم خوشه زندگی فرزانه داره تغییر می کنه. پس جو بیخودی نده.

حامد پوزخند بر لب نگاهش کرد و گفت:

وقتی میگم فقط فکر خودتی برای همینه. تو اصلا می دونی چه بلایی سر فرزانه اومده؟ نه تو باید از کجا بدونی. تو فقط فکر گرفتاری های خودتی. اون بیچاره است که درد و رنج خودشو فراموش کرده و به تو توجه می کنه تا حالت بهتر بشه.

چشمان نگران شکبیا بی گمان به او دوخته شد و گفت:

فرزانه طوریش شده؟

حامد هنوز پوزخند بر لب نگاهش می کرد. شکبیا کفری شده بود. جواب می خواست اما حامد گویا از این زجر کش کردن او لذت می برد. بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

یه چیزی بگو حامد. اون پوزخند مسخره ات داره اعصابمو خرد می کنه یه چیزی بگو.

حامد با خونسردی روی لبه ی پنجره نشست و به چشمان نگران او زل زد و گفت:

چند ماهه متوجه تغییری در رفتار فرزانه نشدی؟

شکبیا فکری شد. دستش را روی چانه اش کشید و گفت:

نه والا... چیزی یادم نیامد.

حامد هنوز خونسرد و بی تفاوت نگاهش می کرد.

بس که بی احساس و بی عاطفه هستی شکبیا. دوستت جلوت داشت بال بال می زد اون وقت تو متوجه نشدی.

حالا ترسیده بود. نگران بود و پریشان. فرزانه تنها دوست و خواهرش بود. اگر اتفاقی برایش می افتاد حتما به او می گفت. چه لزومی داشت پنهان کاری کند. همین تراوشات ذهنی را به حامد نیز گفت. اما واکنش حامد باعث شد بیشتر و بیشتر نگران شود.

وقتی تو سکوت کرده بودی انتظار داشتی بیاد بگه چه اتفاقی برات افتاده؟

حالا دیگر کلافه شده بود. با صدایی بلند بر سر پسرعمویش هوار شد و گفت:

حرف بزن حامد. منو کشتی از نگرانی.

شکیبا برو وسایلتو جمع کن بریم. بحث در مورد فرزانه بمونه برای یک وقت مناسب تر.

شکیبا اما پایش را در یک کفش کرده بود که باید همین حالا همه چیز را بداند. از دست فرزانه دلخور بود که با او رو راست نبوده و منتظر فرصتی بود تا او را به خاطر این پنهان کاری بازخواست کند.

همین حالا همین حالا بگو چه بلایی سر فرزانه اومده که تو ازش خبری داری و من که بیخ گوشش هستم بی خبرم.

حامد بدون توجه به حرف های او به سمت کمدهش رفت با خونسردی مشغول جمع کردن وسایلش شد. کاری که با عکس العمل تند شکیبا همراه شد. ویلچرش را به سمت او راند و با خشونت لباسش را از دستان حامد بیرون کشید و گفت:

چرا این قدر زورگویی حامد. من نمیام خونه. اونجا منو یاد بدبختی هام می ندازه. آخه تو چرا اینقدر بی احساسی. من توی اون خونه یادم میاد که جسم و روحم فلج شده. چرا این قدر خودخواهی.

حامد ساک را با عصبانیت به زمین کوبید و اتاق را ترک کرد و شکیبا هم در سکوتی تلخ مشغول جمع کردن بوم و سه پایه اش شد. نگاهش که به نقاشی اش افتاد دهانش را کج و کوله کرد. لبخند ماهک از ریخت افتاده بود و حالا مانده بود چه جوابی به غرغره های او بدهد. آرام و بی صدا وسایلش را درون کمد چپاند و به کنار پنجره بازگشت. دیگر تپش نداشت. می دانست به خاطر رنجاندن حامد است. می دانست این پنجره با حامد دست به یکی کرده است تا او را به رفتن راضی کنند. از پنجره به حیاط پشتی زل زده بود. دانه های ریز برف و باران از پشت پنجره پیدا بود. لبخندش عمیق تر شد و پنجره را گشود.

ببند سرما می خوری.

سرش چرخید سمت صدا. حامد اخمی و عبوس نگاهش می کرد. بی اختیار بر چهره ی او هم اخمی نقش بست.

شکیبا هنوز همون قدر سرتق و یکدنده هستی میدونی؟

نیشش باز شد و گفت:

اوهوم.

حالا حامد هم لبخند بر لب داشت. کاغذی را نشان او داد و گفت:

با این دکتر فرنگیه تسویه حساب کردیم.

چشمان شکیبا گرد شد. حامد هم خندید شک نداشت شکیبا به چه اندیشیده است. خنده اش را کنترل نکرد و همان طور که می خندید گفت:

عقل کل از اون مدل تسویه حسابا که با بابک کردم نه. تسویه حساب پولی...

حالا مغزش به کار افتاده بود. تصور اینکه باز حامد و هامون دست به یقه شوند فاجعه بود. ماهک را چه می کرد در آن میان. از چهره ی احتمالی ماهک خنده اش گرفت و حامد را همراهی کرد. اما ناگهان لبخندش جمع شد و اخم هایش بازگشت.

تو چکار کردی؟

حامد خیلی خونسرد شانه ای بالا انداخت و گفت:

حرف زدن با تو بی فایده بود خودم وارد عمل شدم. رضایت نامه ی عمو رو نشون این دکتر فرنگی دادم اونم مجبور شد با ترخیصت موافقت کنه.

شکیبا غرید:

پس دست همه تون توی یه کاسه است.

اما بغضش ترکیب و با اشک ادامه داد:

تو چرا این قدر بی رحم شدی حامد. میگم اون خونه منو یاد بدبختیم می ندازه من نمی خوام برگردم خونه. لااقل تا وقتی که همه چی یادم نرفته دلم نمی خواد برگردم خونه.

حامد مهربان به سمتش رفت و گفت:

شکیبا گریه نکن...

اما گریه ی شکیبا به هق هق تبدیل شده بود. حامد هم کلافه و عصبی شده بود. طاقت اشک های دخترعمویش را نداشت.

بسه شکیبا. گریه نکن.

شکیبا با هق هق نالید.

تو مگه میذاری یه لحظه یادم بره چه بلایی سرم اومده. اصلا تو چی می فهمی برای من بی پای یعنی چی. من باید بدوم بدوم حامد. الان با

این چرخ لعنتی چطور بدوم هان؟

حامد لبخند بر لب نگاهش کرد و گفت:

خودم کولت می کنم.

شکیبا زیر لب غرید.

بی ادب.

حامد با چشمانی که نم اشک داشت گفت:

دخترعمو گریه نکن. من نمی برمت خونه. می برمت یه جایی که زنده بشی دوباره. مگه دیوونه ام بیرمت جایی که به اون بابک احمق فکر کنی.

شکیبا بغضی گفت:

پس کجا می ریم؟

حامد خندید. وقتی می خندید دوچال زیبا روی گونه اش می افتاد که میراث آقابزرگ بود برایش.

می ریم سوباتان خوبه؟

شکیبا حالا در میان گریه می خندید.

بگو جون شکیبا.

حامد دستی به موهایش کشید و گفت:

امان از دست تو. جون حامد راست می گم. می ریم سوباتان. الان اونجا دیوونه کننده است شکبیا...برفاش. مه های بی نظیرش... اون بارونای نفس گیرش. اون کوهستان سردش با حیوونای جنگلیش. بازم بگم برات؟ شکبیا خندان نگاهش کرد و گفت:

منو بیر حامد... دلم هوای کوهستانو کرده. منو بیر تا دوباره متولد بشم.

حامد با رضایت خاطر لبخندی نثار دخترعمویش کرد و باز مشغول جمع کردن وسایل دخترعموی شلخته و سربه هوایش شد و شکبیا در تمام آن مدت به این می اندیشید که چه خوب است او بازگشته است. برایش مهم نبود بعدها فکر چه کسی در سر پسرعمویش خواهد بود. برایش مهم نبود که فکر او در سر چه دختری می افتاد. مهم این بود که حالا در همین لحظه کنار او بود. همین برای شکبیا یک دنیا انرژی و انگیزه بود.

ماهک در سکوت ویلچر شکبیا را به سمت آسانسور هدایت کرد و گفت:

نمی گم اینجا بمون. اصلا نمی دونم حکمت این اومدن و رفتن یک هفته ای چیه. اما هرچه که بود باعث شد حال و هوای همه مون عوض بشه.

برای شماها یک هفته بود اما برای من یه عمری پر از نو شدن بود. اینجا تونستم یک بار دیگه یاد بگیرم خودم از پس خودمو کارهام بر پیام.

جلوی در آسانسور که ایستادند حامد هم با ساک وسایل او از راه رسید. هامون هم با اخمی که بر چهره داشت از اتاق مرموزش بیرون آمد. شکبیا لبخندی شاد بر لب نشان داد و گفت:

ماهک این هامون چرا دعوا داره؟

ماهک خم شد و کنار گوش او زمزمه کرد:

آخه این پسرعموی قلدرت کلی گرد و خاک به پا کرد تا هامون برگه ی ترخیصتو امضاء کنه.

حالا دیگه می خندید. می توانست تصور کند حامد چه بلایی سر هامون آورده است.

آماده ای؟

نگاه خندانش را به حامد دوخت و گفت:

آره...

و حامد با چهره ای که کمی خشک و سخت نشان می داد با هامون دست داد. گویا این بشر با کسانی که در اطراف دخترعمویش می چرخیدند سرناسازگاری داشت!

خانم، آقا، باید ازتون تشکر کنم که در این مدت از دخترعموی من مراقبت کردید.

حالا ماهک هم زیر لب می خندید. حق با شکبیا بود. حامد اصولاً آدمی نبود که بخواهد در جمعی دوم باشد. این جسارت در نی چشمانش به وضوح دیده می شد و با همان چشمان رنگی رنگی و چراغانی برای هامون خط و نشان می کشید. ماهک صندلی شکبیا را به سمت آسانسور به حرکت در آورد و زیر گوشش زمزمه کرد:

بیا برو تا این پسرعموت شر به پا نکرده.

حالا شکبیا درون آسانسور بود و حامد هم وسایلش را کشان کشان به درون آسانسور می آورد. شکبیا چشمکی حواله ی چشمان خندان ماهک کرد و گفت:

دکتر این چند وقت خیلی خوش گذشت. باز هم میام پیشتون.

خنده ی هامون درآمد. این دختر سرزنده را می ستود.

در این آسایشگاه همیشه به روی تو بازه. البته فقط برای دیدار نه موندن دائمی.

شکبیا بدون توجه به اخم و تخم های حامد با نیشی باز گفت:

حتما میام.

بهتره بریم.

این را حامد با صدایی برزخی گفت و بدون اینکه منتظر جواب او بماند دکمه ی همکف را فشار داد و در با تأنی بسته شد. اما نگاه شکبیا تا آخرین لحظه روی لبخند رنگی ماهک و نگاه مهربان هامون بود. برایشان آرزوی خوشبختی کرد و نفس صدادارش را بیرون فرستاد. چیه از همین حالا دلت تنگ شده؟

از آئینه روبرو نگاهش کرد. اخم داشت و از نگاه کردن به او امتناع می کرد. خوب به یاد داشت. حامد همیشه همین گونه بود. وقت هایی که از دستش عصبانی می شد نگاهش نمی کرد.

حامد...

جوابی نشنید. باز صدایش کرد. این بار کمی کلافه و کشار.

حامد...

اما حامد باز سکوت کرده بود. با دست پالتویش را کشید و این باعث شد پسرعموی بدعنقش از گوشه ی چشم نگاهش کند. از آن بالا که نگاهش به شکبیا افتاد همچون دختر بچه ای خطاکار به نظر می رسید. از دیدن قیافه ی مظلوم شکبیا اخم هایش کمی باز شد و گفت:

چیه؟

دینگ... طبقه ی همکف...

در گشوده شد اما شکبیا هنوز منتظر بود تا او چیزی بگوید.

اما حامد دیگر چیزی نگفت و ساک وسایل او را روی دوشش انداخت و ویلچر شکبیا را از آسانسور بیرون آورد. راهرو را به سمت در خروجی طی می کردند که شکبیا بی هوا گفت:

می ریم سوباتان؟

آره.

تلگرافی حرف می زد و این شکبیا را عصبی کرده بود. در کریدور را باز کرد و او را از سمت پله های مخصوص حرکت صندلی های چرخدار به حیاط مصفای عمارت هدایت کرد. دانه های برف و باران هنوز می بارید. چراغ های پایه بلندی که سرتاسر باغ را در بر گرفته بود کمی از آن تاریکی مطلق شب را کم می کرد و همچون ماهی کامل در جای جای باغ خودنمایی می کرد.

من نیمام سوباتان. منو بیر خونه.

حالا قدم های حامد میخ زمین شده بود.

حرکت کن سردمه.

حامد با صدایی که سعی داشت عصبانی نباشد گفت:

بیرمت خونه؟ مگه نگفتی دلت نمی خواد بری خونه. منو گرفتی؟

بله به زیرکی او را گرفته بود. می خواست به خانه بازگردد و پس از اینکه از سرش خلاص شد باز به آسایشگاه بیاید. دیوانه بود گویا. تحمل این رفتار را از حامد نداشت. باز احساس سربار بودن می کرد و این چیزی نبود که با عزت نفس او سازگاری داشته باشد. حرکت کن سردمه.

پس از چند دقیقه سکون و سکوت پالتوی حامد رویش نشست و باعث تعجبش شد. حامد به شدت سرمایی بود و حالا...

چکار می کنی دیوونه؟ بگیر بیوشش سرما می خوری. داره بارون میاد.

اما حامد بدون توجه به اعتراض او ولچرش را به حرکت در آورد و گفت:

فکر نکن نفهمیدم برای چی می خوای برگردی خونه.

لبخندی محو بر لبان شکبیا جان گرفت. بدبختی اش این بود که حامد رفیق بچگی هایش بود و از تمام زیر و بم زندگی و احساسش خبر داشت. پس قطعا می دانست او در خانه بند نخواهد شد.

خب که چی؟

تو که برای رفتن به سوباتان آروم و قرار نداشتی چی شد یکهو نظرت عوض شد؟

داشت از او اعتراف می گرفت و این یکی از خصوصیات حامد کنجکاو بود.

آره چون فکر می کردم همبازی بچگی هام مثل بقیه رفتار نمی کنه. اما تو هم هنوز هیچی نشده حوصله ی حرف زدن با منو نداری. ببین چطور تلگرافی جواب سوالمو می دی.

نگاهش کشیده شد سمت پرادوی عمو منصور. اما توقف ویلچرش باعث شد متوجه واکنش حامد شود. حامد تند و عصبی روبرویش قرار گرفت و گفت:

تو چی گفتی؟

سرش را به زیر انداخت از اینکه واقعیت را به او گفته بود عصبانی بود.

شکبیا اگه جرات داری یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

عصبانی شد. حامد گویا سرچنگ داشت. از وقتی که بازگشته بود سرچنگ داشت. نه اصلا از زمانی که بابک را دیده بود با او سرچنگ داشت.

گفتم تو هم یکی مثل بابک هستی. یکی مثل اون. فقط نمی دونم چرا الان دنبالمی. الان که فلج افتادم روی این چرخ... حرفش تمام شده نشده سیلی حامد بر صورتش نشست. مبهوت زل زد به چشمان خشمگین او. انتظار نداشت. انتظار نداشت دست حامد رویش بلند شود. اشک نریخت. مغرورتر از آن بود که اجازه بدهد این تحقیر همچون سیل از چشمانش فرو ریزد. می دانست این سیلی حقیقت بوده می دانست که در حق حامد بد گفته. او را با بابک چکار؟ خودش هم نفهمید چرا آن دو را با هم همسان کرده بود. اما هرچه که بود سیلی خورده بود. از حامد. از همبازی بیچگی هایش. از کسی که هیچ گاه در مقابلش کوتاه نیامده بود. از پسرعمویی که هیچ وقت نازش را نکشیده بود.

دستش نشست روی چرخ ویلچرش تا به ساختمان باز گردد اما حامد با عصبانیت از پشت، صدلی اش را گرفت و مانع رفتنش شد. کجا برا خودت میری؟ حرف زدی تهمت زدی بمون جواب بشنو بعد هر گورستونی که خواستی برو. برنگشت سمت حامد. داشت تند می رفت با او. برنگشت و این بار هم حامد روبرویش ایستاد و گفت: گفتی شکل بابک هستم آره؟ آره؟ خجالت کشید. چه گفته بود؟ چرا گفته بود؟ اما حامد با عصبانیت گفت: سرتو بلند کن شکبیا. اگه حرفت درسته این خجالت دیگه چیه؟ تو چشمای من نگاه کن و بگو مثل بابک هستم... حالا دیگه بغض در گلویش بالا و پایین می رفت. نالید... حامد...

حامد با نگاهی دلخور نگاهش کرد و گفت:

چرا دل می شکنی شکبیا؟ چرا اذیت می کنی؟ بابک عوضی رو راه دادی به زندگیت دم نزدم. گفتی دوستش داری خودمو قانع کردم خودمو دلداری دادم تو خوشبخت باشی کافیه. منو فرستادی برای صحبت کردن باهاش. اصلا فهمیدی چه بر من گذشت؟ نه چون تو عادت داری به دل شکستن. رفتم خودمو گم و گور کردم تا اون عوضی رو نبینم. از همون نگاه اول هم فهمیدم به دردت نمی خوره. اما مگه می تونستم قانع کنم؟ می تونستم؟

داد حامد بر سرش باعث شد دست روی گوش هایش بگذارد.

دستتو بردار تا بشنوی صدامو. دستتو بردار شکبیا...

با ترس دستانش را از روی گوش هایش برداشت و نگاهش را به نگاه ترسناک حامد دوخت. امشب گویا برایش شب بیرون ریختن تمام حرف های تلنبار شده ی دلش بود. باید در دل شکبیا تلنبار می کرد حرف هایش را.

حالا چی می گی؟ منو با کی مقایسه می کنی؟

حامد بس کن... من اشتباه کردم... دیگه ادامه نده...

اشکش دانه دانه سرریز شد و تکانی که ناگهان به ویلچرش وارد شد. حامد بود که با خشونت او را به سمت ماشین می برد. نفس نفس می زد و هیچ نمی گفت. تنها صدایی که در آن لحظه تمام ذهن شکبیا را پر کرده بود صدای قژ قژ سنگ ریزه های کف باغ بود که به این شکل عصبانیت پسرعمویش را نشان می داد. در جلو باز شد و حامد بود که خم شد سمتش. می خواست بلندش کند. اما شکبیا با تحکم گفت:

خودم می تونم.

حامد نماد التماسش نکرد بلکه با تند خویی به سمت صندلی خود رفت و با یک حرکت سوار شد. نگاهش به روبرو بود. حالا شکبیا مانده بود و ارتفاع بلند این ماشین کذایی که همیشه اعتقاد داشت عمو منصور بی جهت پولش را برای خریدن آن هدر داده است. پس چرا معطلی؟ سوار شو بریم.

بغضش گرفت. حامد بدجور با او ور افتاده بود. تکانی به خود داد دستانش را دراز کرد سمت اتومبیل و درش را سفت گرفت. زور زد به جلو. اما بی فایده بود. بغضش بیشتر شد. حامد داشت تلافی می کرد. نمی توانست به تنهایی سوار اتومبیل شود. دستانش هنوز آنقدر قوی نبود که بتواند تا این حد وزنش را تحمل کند. در گیر خود بود که با یک حرکت از روی ویلچرش کنده شد و نرم روی صندلی جلو قرار گرفت. آن قدر سریع که حتی فرصت نکرد نگاه او کند. حامد هم بی صدا و اخم آلود پاهایش را طوری گذاشت که اذیتش نکند. در تمام آن مدت دستان شکبیا روی پاهایش مشتم شده بود و فکش را به شدت روی هم می فشرد تا جلوی ریزش اشکش را بگیرد. حامد دیگر چیزی نگفت و با دقت صندلی اش را تا کرد و در اتومبیل جاسازی کرد و باری دیگر سوار شد و با شتاب به راه افتاد. تمام مسیر را سکوت کردند. نه او چیزی گفت نه حامد لب از لب باز کرد. هر دو لجباز بودند و یکدنده. هرچه به تالش نزدیک تر می شدند هوا سردتر و بارش برف شدیدتر می شد. برف پاک کن اتومبیل مدام به چپ و راست می رفت و شکبیا دیوانه وار نگاه کردن برف هایی که به شیشه ی جلو پرتاب می شدند را دوست داشت. حامد زیر چشمی نگاهش کرد و بدون اینکه اخمش را باز کند گفت:

خیره نشو بهشون سرت گیج میره.

عادت های دخترعمویش را خوب یادش بود. نگاه کردن به برف آن هم به این شکل همیشه باعث سرگیجه اش می شد. بی حرف نگاه از شیشه ی جلو بر گرفت و به مناظری که از کنارش می گذشتند چشم دوخت. صدای زنگ موبایل حامد که در آمد نگاه او هم از جاده به چهره ی اخم آلود پسرعمویش دوخته شد. حامد بدون اینکه نگاه از جاده برگیرد گوشی را به سمت شکبیا گرفت و گفت:

بگیر جواب بده.

خنده اش گرفت هرچه اخم کرده بود بس بود. الان بهترین زمان بود تا تلافی آن سیلی را سرش در بیاورد. شاید با تو کار داشته باشن پسرعمو، درست نیست من جواب بدم.

نگاه حامد لحظه ای به او دوخته شد. توفانی بود و خشمگین. پوزخندش را مهار نکرد و زمزمه کرد:

اگر می خواستم حالا کلی کشته مرده داشتم اما نخواستم...

شکبیا زمزمه اش را نشیند و بی تفاوت دکمه ی اتصال تماس را زد و صدای پدرش در گوشی پیچید.

حامد، عموجون، راضیش کردی؟

بغضش گرفت. نگرانی پدر را حتی از پشت تلفن کاملا حس می کرد. با بغض گوشی را گرفت سمت حامد و گفت:

خودت جواب بده.

حامد هم بی درنگ گوشی را گرفت و گفت:

الو چند لحظه ... چند لحظه...

با سرعت به کنار اتوبان کشید و توقف کرد.

سلام، بفرمایید... سلام عموجون...

نگاهش کشیده شد سمت شکبیا که خصمانه به او چشم دوخته بود.

عموجون چند لحظه گوشه...

در اتومبیل را گشود و پیاده شد...

حامد...

برگشت و نگاهش کرد. شکبیا هم بدون اینکه تغییری در حالت چهره اش بدهد پالتوی او را از روی پاهایش برداشت به سمتش گرفت.

بگیر بپوش بیرون سرده.

باز چال گونه های حامد نمایان شد و باعث شد شکبیا لبخندی محو بر چهره بنشانند. در که بسته شد. سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد

و چشمانش را بست. ذهنش آرامش می خواست. این هوا، هوای کوهستان بود که او را به خود می خواند. دلش دوستانش را می خواست.

تی تی گل و حتی آن احسان اتو کشیده ی مودب را. دلش از همه بیشتر فرزانه اش را می خواست تا از او پرسد دردش چیست؟ دلش

مادیانش را می خواست تا بنشیند رویش و در کوهستان سُم بدواند و تاخت بزند. در این لحظه به هیچ وجه دلش نمی خواست بداند حامد و

پدرش در چه موردی با هم حرف می زنند. فقط دلش می خواست سرش را روی پاهای تی تی گل بگذارد و بخوابد. همچون گذشته وقتی با

حامد سر خوابیدن روی پاهای تی تی گل دعا می کردند. حامد... دستش نشست بر روی گونه اش. حامد به او سیلی زده بود. باز اخم کرد.

منو ببخش...

چشمانش را گشود و نگاهش در نگاه غمگین حامد قفل شد. از او بخشش می خواست. حامد مغرور از او طلب عفو کرده بود. صاف نشست

و گفت:

نباید می زدی تو گوشم حامد...

حامد سر به زیر انداخت و گفت:

تو عصبانیم کردی. تو... تو با اون مقایسه ی احمقانه دیوونه ام کردی.

دلخور و گلایه مند نگاهش کرد و گفت:

من عصبانیت کردم تو باید بزنی؟ یعنی هرکی عصبانیت کنه می خوابونی زیر گوشش؟

حرف حسابش جواب نداشت. شرمنده و خجالت زده نگاهش کرد و گفت:

برگرد سمتم ببینم کبود نشده باشه.

لبخندش را محو کرد و دست روی گونه اش گذاشت و گفت:

مهم نیست. حرکت کن بریم، دیر میشه.

حامد نفس صدادارش را بیرون فرستاد و استارت زد و به راه افتاد.

خوبه... کبلایی یعقوب با اون دبدبه و کبکبه اش اجازه نمیده راه روستا بسته بمونه. بالاخره اون هیکل بی خاصیتش یه جا به درد خورد.

چشمان نیمه خمارش را گشود و به پوزخند و اخم های گره شده ی حامد خیره شد. خوب می دانست که سر قضیه ی فرزانه دل خوشی از

کبلایی یعقوب ندارد. خودش نیز همچون او از این پیرمرد لجوج بیزار بود. تکان تکان های اتومبیل باعث شده بود خواب از سرش بپرد.

سی سال آزرگار به این مردم قول آسفالت کردن راه اصلی شان را داده بودند. سال ها می آمدند و می رفتند اما دریغ از آمد و شدی برای برطرف کردن مشکل خلق الله...

نزدیک خانه بودند و جز همان مکالمه ی کوتاه دیگر هیچ حرفی بین شان رد و بدل نشده بود. روزه ی سکوت گرفته بودند گویا... عقربه های ساعت عدد یک را نشان می داد که به راه خاکی خانه ی تی تی گل رسیدند. چراغ های خانه، جز یکی که سوی ایوان بود همه یک به یک خاموش بودند. سراپا چشم شده بود. اینجا را دوست داشت. چند روز در هفته را در این خانه، این محیط و این آب و هوای بی نظیر سپری می کرد. پس حالا حق با او بود که این گونه حریصانه همه چیز را با نگاهی ببلعد. با توقف اتومبیل لبخندی شاد بر لبانش نقش بست و دستانش بی هوا به سمت دستگیره رفت و آن را گشود و به بیرون خیز برداشت. اما با ساکن ماندن پاهایش واقعیت به تلخ ترین شکل ممکن سرش هوار شد. چرا فراموش کرده بود دیگر پا ندارد؟ چرا از یاد برده بود که دیگر نمی تواند روی چمن های تازه ی دشت بدود. شاید دلیلش حضور حامد بود. حامد او را یاد خاطرات خوبش می انداخت. دل سرد و بی رمق دستش از روی دستگیره جدا شد. حامد نیز با فکی منقبض به روبرو خیره بود به کجا؟ خودش می دانست و خودش. هیجان دخترعمویش را دیده و شکستن ذوقش را نیز درک کرده بود. اخم هایش در هم بود. باید چیزی می گفت اصلا برای همین او را به اینجا آورده بود. او را آورده بود تا با طبیعت حرف بزند و دردش را به طبیعت وام دهد و سرزندگی را از این همه بی ریایی از آن خود کند. تکانی به خود داد و از اتومبیل پیاده شد و پس از دقایقی که شکبیا ترجیح داد در سکوت سپری کند در جلو باز شد و حامد لبخند بر لب نگاهش کرد.

پیر پایین دخترعمو...

اخم هایش را باز نکرد. حوصله نداشت. نه حوصله ی خود، نه حوصله ی او و نه حتی حوصله ی زندگی را... تکانی به خود داد و دستان حامد هم به کمکش شتافت و او روی صندلی اش جای گرفت و دستانش روی چرخ ویلچرش نشست. حامد دست دست می کرد. حرفی روی دلش مانده بود. اگر نمی گفت بیات می شد و می ماند سردلش. بالاخره تردیدش را کنار گذاشت و گفت:

صبر کن شکبیا...

نگاه خسته ی شکبیا به او بود. چشمان پسرعمویش به او می گفت می خواهد توضیح بدهد. حامد لبخندی عجول بر لب نشان داد و گفت:

دختر تو هنوز این عادتتو کنار نذاشتی؟ مگه نگفتم دیگه این طوری نگام نکن.

نگاه غمزده ی شکبیا از روی صورت او سر خورد روی پاهای ناتوانش و گفت:

چی می خواستی بگی؟

حامد بی درنگ گفت:

من اگه بی حوصله جوابتو دادم، اگه کلافه بودم به خاطر خسته شدن از تو نبود، به خاطر حضورت نبود. شکبیا من هرگز ازت خسته نشدم

اگر عصبی شدم اگر کلافه و بی حوصله جوابتو دادم برای این کارم دلیل داشتم.

شکبیا اخمو و خصمانه نگاهش کرد و گفت:

دلیلت چیه؟ دلیلت چیه که به خودت اجازه دادی دست روی دخترعموت بلند کنی؟

حامد کلافه و عصبی با قدم هایی شتاب زده در مقابلش ایستاد و گفت:

یادم ننداز که چه خطایی کردم. از سر شب همین طور دارم خودمو مواخذه می کنم که چرا اون کار احمقانه رو انجام دادم. هر چقدر هم که از دستت عصبانی بودم نباید اون طور واکنش نشون می دادم. متاسفم...

شکیبا بی حوصله دست روی چرخ ویلچرش گذاشت و گفت:

همینو می خواستی بگی؟ باشه پسرمو من بخشیدمت حالا برو کنار بذار برم تو، سردهمه...

اما حامد هنوز در مقابلش قد علم کرده بود.

نه این چیزی نبود که می خواستم بگم... شکیبا به من نگاه کن... وقتی سرتو می ندازی پایین یعنی دلت نمی خواد نگام کنی.

شکیبا بی احساس سرش را بلند کرد و نگاهش را به نگاه درمانده ی او دوخت. حامد جان گرفت. نفس گرفت و لبخندی مهمان لبان همیشه خنداناش شد و در مقابل او زانو زد و گفت:

هیچ وقت فکر نکن که غیر قابل تحملی. هیچ وقت فکر نکن که سر بار کسی هستی. فهمیدی؟

وقتی سکوت و اخم شکیبا را دید با صدایی بلند تر گفت:

فهمیدی شکیبا؟

شکیبا بغضی نگاهش کرد و گفت:

بیا روی این صندلی بشین بعد ببین باز می تونی شعار بدی؟ بیا جای من باش اونوقت ببین می تونی رفتار دیگرانو درست برداشت کنی؟ بیا بشین جای من، می تونی؟ تحملشو داری یک ساعت، نه یک دقیقه روی این صندلی چرخدار بشینی؟

حالا حامد هم با چشمانی نمناک نگاهش می کرد. نی نی چشمانش می درخشید. از غصه بود یا شوق گلایه های شکیبا؟ شکیبا عادت نداشت از دردهایش برای کسی بگوید و حالا این یعنی به هم نزدیک تر شده اند. با همان چشمان نمناک نگاهش کرد و گفت:

کاش می تونستم بشینم جات، تا تو بلند بشی... کاش می تونستم بشینم روی اون صندلی تا تو دوباره راه بری. منو از چی می ترسونی دخترعمو؟ از بی پایی؟!

شکیبا بغضی و گریان نگاهش کرد و گفت:

بلند شو حامد... بلند شو... در نظرم تو همیشه مقتدری... بلند شو و همون طور مقتدر باقی بمون...

حامد بی درنگ برخاست و گفت:

تو برامون مهمی. برای همه ی ما و...

و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

ومن... درک کن دلم نمی خواد با هر غریبه ای گرم بگیری، درک کن به غرورم بر می خوره وقتی یه مرد با تو می خنده، درک کن تحمل ندارم کسی تو رو به اسم کوچیک صدا کنه. اینا رو درک کن اون وقت می فهمی چرا بی حوصله جوابتو می دم.

شکیبا مانده بود و حرف های عجیب و غریب حامد. انتظار هر دلیلی را داشت الا این چیزی که حامد عنوان کرده بود.

بریم تو سرما می خوری...

نگاهش سر خورد روی پاهایش و سعی کرد به حرف های پسرمویش فکر نکند. تکان ویلچرش به او فهماند که حامد با تقلا او را به سمت خانه می برد.

تی تی گل مهمون نمی خوای؟

این داد و هوار شادمانه ی حامد شکبیا را از شوک حرف هایش بیرون آورد. این حامد را دوست داشت. حامدی که اجازه نمی داد غم حتی لحظه ای روی دلش بنشیند و لبانش همیشه به خنده باز بود. شکبیا هم بی گمان لبخندی بر لب نشانده و نگاهش کرد. حامد هم دست از هوار برداشت و با لبخندی شاد نگاهش کرد و گفت:

منو بخشیدی دخترعمو؟

و شکبیا با نیشی باز نگاهش کرد. مگر می توانست پسرعموی بازیگوشش را نبخشد؟ مگر می توانست فراموش نکند؟ داد نزن دیوونه تی تی گل پس می افته.

نیش حامد هم باز شد. این مدل حرف زدن شکبیا یعنی دخترعمویش در کسری از ثانیه خطایش را فراموش کرده است.

آهای صاب خونه بیا که دوتا مهمون خوش تیپ و خوشگل اومده برات...

به دقیقه نکشید که تی تی گل با چشمان پف کرده و قیافه ای عبوس در اتاق را گشود و قدم در ایوان گذاشت و نگاه برزخی اش را به حامد دوخت. حامد هم مثل همیشه که خرابکاری می کرد جستی زد و پشت ویلچر شکبیا پناه گرفت و گفت:

اوه اوه شکبیا دستم به دامنتم...

شکبیا خندان و شاد به تی تی گل سلام داد و تی تی گل هم با لبانی که از نداشتن دندان به هم چفت شده بود سلامش را پاسخ داد و به سمت شان شتافت، طوری که حامد با یک خیز به عقب رفت. تی تی گل هنوز برزخی نگاهش می کرد.

چرا این طوری می کنی بچه؟

حامد سرش را خاراند و گفت:

آخه تی تی گل یاد کتک هایی افتادم که تو بچگی از دستت نوش جان می کردم.

تی تی گل خیلی خونسرد به سمت شکبیا رفت و گفت:

حقت بود. اون قدر از دستم چوب خوردی شدی این وای به روزی که کاری به کارت نداشتم چی در می اومدی الله و اعلم. این را گفت و شکبیا را غرق بوسه کرد.

خوبی گل دختر؟

پناه گرفتن پشت شکبیا را جایز ندانست و از سنگرش بیرون آمد و گفت:

بین تی تی گل بعد اگه عقده ای شدم یا رفتم معتاد شدم نگی تقصیر کی بود؟! تبعیض تا کجا؟ بابا منم هستم آخه.

تی تی گل دستش را به سمت صورت او حرکت داد که با جهش ناگهانی حامد به عقب همراه بود. حالا دیگر شکبیا قش قش می خندید. تی تی گل متعجب و با همان دهان بدون دندان گفت:

بچه جنی شدی مگه؟

حامد با خنده سرش را خاراند و گفت:

جون حامد فکر کردم می خوای بزنی زیر گوشم...

اما تی تی گل با آن قد کوتاهش دست انداخت دور گردن حامد. طوری که او مجبور شد دولا شود. شکبیا فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

حامد قدت چرا این قدر دیلاقه آخه.

حامد همان طور که تی تی گل را سفت بغل گرفته بود چشمکی به شکبیا زد و گفت:

نمی دونستی مگه؟ صبحا نون می خورم با تیرچراغ برق! می خوامی تو هم امتحان کن ...

تی تی گل خندان گردن نوه ی محبوبش را بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد.

خدا خیرت بده پسر... مراقب دخترعموت باش... مدت ها بود که خنده هاشو ندیده بودم.

حامد از آغوش مادر بزرگ تپش دل کند و دست روی چشمش گذاشت و گفت:

روی تخم چشمم تی تی گل.

شکبیا نگاه مچ گیرش را به آن دو دوخت و گفت:

چی می گین شما دوتا؟

حامد به سمتش رفت ویلچرش را به حرکت درآورد و گفت:

فضولی موقوف

و بدون توجه به اعتراض های شکبیا او را به سمت اتاق همیشگی اش برد...

آخه پسر تو چرا این قدر ازم حرف می کشی؟

چشمانش را مالید و به زحمت آن ها را گشود. گوش هایش را که خوب تیز کرد تازه متوجه شد باز حامد در عصبانی کردن تی تی گل موفق بوده است. لبخندش عمیق تر شد. خوشحال بود که به لجبازی حامد برای آمدن به سوباتان جواب مثبت داده است. تکانی به خود داد و کمی فرزتر از قبل روی صندلی اش نشست. این روزها با تمرین و تکرار هر کاری را بهتر انجام می داد. ویلچرش را به سمت بیرون هدایت کرد. حالا دیگر دستانش کاملا سایبان پیشانی اش شده بود. نور خورشید بر روی برف ها به شدت چشمش را می زد. کمی که گذشت و چشمانش به نور محیط عادت کرد. صداها را جست تا حامد را پیدا کند. با کمی تلاش تی تی گل را در انتهایی ترین نقطه ی دیدش یافت. مثل وقت هایی که خودش می رفت بالای سقف داشت بال بال می زد. نیشش باز شد. پیش بینی اش سخت نبود که حامد را کجا می تواند بیابد. نگاهش کشیده شد روی سقف انباری. حالا می توانست جست و خیزهای حامد را ببیند. خنده اش گرفت مثل کانگورو مدام بالا و پایین می پرید و بیشتر داد تی تی گل را در می آورد. ویلچرش را هل داد جلو تا دید بهتری داشته باشد. حامد از همان فاصله او را دید و با داد و هوار او را متوجه خود کرد.

به به سلام دخترعموی قطبی ما. می موندی وقت ناهار بیدار می شدی...

نیشش باز شد و به تی تی گل سلام گفت. جواب حامد را نداد چون مطمئن بود حرفی برای چزاندنش در آستین دارد.

اون بالا چکار می کنی حامد؟

حامد باز بالا و پایین پرید و دستانش را در هوا تکان داد و باعث عصبانیت مجدد تی تی گل شد.

پسر این اداها چیه در میاری؟

حامد کپه ای از برف ها را پایین ریخت و رو به تی تی گل گفت:

این محمد ناکس روی بومشون واستاده برام کری می خونه. این دست تکون دادنا یعنی من سه سوته کارمو تموم می کنم و شرطو می برم. تی تی گل برزخی نگاهش کرد و گفت:

لاله الله... آخه مگه شما بچه این که رو سقف با هم مسابقه گذاشتین؟

این را گفت و به سمت شکبیا آمد تا او را مهیای صبحانه کند. شکبیا اما اشتهایی به غذا نداشت. الان بیشتر از هر چیزی به فرزانه احتیاج داشت. باید او را می دید.

تی تی گل من می خوام برم پیش فرزانه.

نگاه بازخواست کننده ی تی تی گل به او دوخته شد.

نمی شه دختر. هوا سرده سرما می خوری.

لبش را جمع کرد و گفت:

خب لباس گرم می پوشم. قول می دم زود برگردم تورو خدا...

تی تی گل نگاهش کرد. این اصرارها او را یاد عید گذشته می انداخت که شکبیا با همین لحن از مادرش اجازه می خواست به دیدن فرزانه برود. دلش گرفت. دلش برای نوه ی جوانش که صندلی نشین شده بود گرفت. آهی کشید و گفت:

به حامد می گم همراهت بیاد...

حالا شکبیا می خندید گویا او هم خاطرات گذشته را ورق می زد.

حامد بیا پایین ببینم.

با این التیماتوم تی تی گل حامد باز دستی در هوا برای محمد تکان داد و جلدی پرید پایین و نفس نفس زنان خود را رساند پای ایوان.

جونم تی تی گل؟

تی تی گل دستانش را پشت کمر جمع کرد و همان طور که به اتاق می رفت گفت:

شکبیا می خواد بره دیدن فرزانه. باهاش برو که تنها نباشه.

حامد نفسی تازه کرد و گفت:

به روی چشمم تی تی گل، شما جون بخواه.

صدای زمزمه تی تی گل که به گوش شان خورد هر دو به خنده افتادند.

تو درست رفتار کن جون دادن پیشکشت...

حامد شانه ای بالا انداخت و گفت:

اعصاب نداره ها...

شکبیا ویلچرش را به سمت پله ها برد و گفت:

تو براش اعصاب می ذاری مگه؟ از سر صبح باید بگه حامد نکن، حامد نکن...

حامد نیشش را باز کرد و به کمک دخترعموی نق نقویش شتافت.

من کشته ی این همه ابراز احساسات فامیلم. اصلا شما همه تون غریب پرستین. بذار برگردم بین چطوری دلتون برام تنگ میشه.

شکیبا تندی نگاهش کرد و گفت:

مگه می خوای برگردی؟

با یک لبخند بامزه به چشمان نگران شکیبا زل زد و گفت:

برای یه سری ورق بازی دانشگاه باید برگردم.

شکیبا غمگین سرش را به زیر انداخت و گفت:

کی؟

حامد که متوجه ی غم کلامش شده بود گفت:

حالا هستم دختر عمو. غمت نباشه.

شکیبا اخمی بر چهره نشاند و گفت:

من کی گفتم غصه خوردم؟

حامد ابرویی بالا انداخت و کمکش کرد تا پله ها را دوتا یکی طی کند و تا رسیدن به خانه ی فرزانه دیگر هیچ کدام چیزی نگفتند. به

حصارهای چوبی ورودی خانه که رسیدند حامد ایستاد و گفت:

شکیبا یه چیزی هست که تو باید بدونی...

نگران شده بود. حامد شب قبل حرف هایی زده که باعث نگرانی اش شده بود می دانست هرچه هست مربوط به فرزانه است.

بگو حامد...

حامد باز ویلچرش را به حرکت در آورد و گفت:

عمو غفور و خاله هاجر...

باز مکث کرد. دست دست می کرد برای گفتن. مگر می توانست بگوید این زن و مرد خوش قلب در آسمان بودند و به سوی ابدیت

شتافتند...

دستان شکیبا نشست روی چرخ ویلچرش و آن را از حرکت کردن باز داشت. حالا حامد مانده بود و حرفی که نمی دانست چطور باید

عنوانش کند.

رسیده بودند به حیاط. دیگر برای گفتن دیر شده بود چرا که فرزانه شاد و خندان از غذا دادن به سگ شان دست کشیده بود و به سمت آن

دو می آمد. نگاه شکیبا چرخید دور خانه. چیزی کم داشت گویا... چیزی شبیه محبت. گرما و عشق... هیچ زمان این خانه را تا این حد سرد

ندیده بود. دستان فرزانه که دور گردنش حلقه شد افکار پراکنده اش نیز درهم و برهم شد و لبخندی شاد جایش را گرفت.

خوش اومدی شکیبا... وای نمی دونی چقدر خوشحالم از اون زندون اومدی بیرون.

نگاه مبهوت شکیبا به او دوخته شد. فرزانه شتابزده لبخندی بر لب نشاند و گفت:

تو هرچی بگی اونجا رو دست داشتی باز به نظرم اونجا زندون تو بود.

چیزی نگفت. چرا که هر چه می گفت قطعا بر علیه خودش استفاده می شد.

حامد ویلچرش را رها کرد و گفت:

خب این تو، اینم فرزانه... بمون اینجا هرچقدر دلت می خواد باهاش حرف بزنی. منم برم سراغ تی تی گل. ببینم می تونم با حرص دادنش اون لپیده‌های اضافی شو بسوزونم؟

فرزانه به چهره‌ی آماده‌ی شرارت حامد چشم دوخت و گفت:

تورو خدا این قدر این بنده‌ی خدا رو حرص نده.

حامد دستی برایشان تکان داد و گفت:

باید تلافی این یک سال کم تحرکی رو سرش در بیارم.

فرزانه خندان و سرحال ویلچر شکبیا را به حرکت در آورد و گفت:

امان از دست این حامد.

شکبیا نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت:

حامده دیگه...

بریم بالا که یه دنیا حرف دارم برات.

چشمان شکبیا یکبار دیگر دور حیاط چرخید. طاقتش طاق شده بود. این همه سکوت از این خانه بر نمی آمد. اینجا همیشه شلوغ و پر حرارت بود. یعنی خاله هاجر اجازه نمی داد خانه تا این حد سوت و کور باشد.

فرزانه مامان بابات کجان پس؟ نمی بینمشون.

فرزانه مکثی کرد و پس از آن با صدایی غمگین گفت:

حالا بیا بریم بالا بعد برات می گم.

و شکبیا دیگر چیزی نگفت و با او راهی خانه شان شدند.

دقایقی می شد که کنار بخاری نشسته و منتظر فرزانه بود که سر و صدایش از بیرون می آمد. خنده اش گرفت مثلا رفته بود دو استکان جای بیاورد. تا دنیا را خبردار نمی کرد که چایش به دلش نمی نشست. پس از چند دقیقه بالاخره جمال بی مثال فرزانه در قاب در ظاهر شد و قبراق و سرحال با دو استکان چای داغ به او پیوست. کنارش نشست و گفت:

پس بالاخره حامد موفق شد بیاردت سوباتان، دستش درد نکنه فقط اونه که حریف توئه.

شکبیا اخم هایش را در هم کشید و گفت:

حریفم نمی شه. اما از دست سماجتش همه چی رو وا دادم...

فرزانه استکان چای را کنارش گذاشت و گفت:

کی از پس زبون تو برمیاد؟ بخور سرد می شه.

تکانی به خود داد و استکان چایش را برداشت. حالا که از صندلی چرخدارش دل کنده و روی زمین نشسته بود حس بهتری داشت. پاهایش دراز به دراز روی زمین افتاده بود اما برایش اهمیتی نداشت. همین که مثل فرزانه و سایرین روی زمین نشسته بود برایش دنیایی از ذوق و شوق به ارمغان آورده بود. هورتی از چایش کشید و گفت:

فرزانه چرا بالا سر در اتاقتون "وان یکاد" نزدین؟ هرچی باشه خاله و عمو از سفر حج برگشتن. حاجی جماعتم تا از حج میاد تند و فرزانه یکی یه دونه از این "وان یکاد" ها می زنه گل دیوار یا سر در خونه اش...

فرزانه با بغض و لبخندی زورکی نگاهش کرد. با خود می جنگید که اشک نریزد. اما دیگر تحمل این همه خویشتنداری از او بر نمی آمد. و داد همه چیز را و داد. اشک هایش را، غم تلخی این روزها و خیلی چیزهای دیگر را...
شکیبا نگران و مضطرب نگاهش کرد و گفت:

چی شده فرزانه؟ موضوع چیه؟ چرا حامد از جواب دادن به هر سوالی که به تو ختم می شه طفره می ره؟ اینجا چه خبره که من ازش بی اطلاعم؟

اسک های فرزانه بی وقفه ادامه داشت. هرچه که در این مدت خوددار بود حالا با بی قراری آن را جبران کرده بود. حالا دیگر حق هق می زد. بغض شکیبا هم بیشتر شد. همیشه همین طور بود فرزانه اگر بغض می کرد شکیبا زودتر مویه به پا می کرد. صدایش می لرزید اما سوالی بود که باید می پرسید.

خاله هاجر کجاست؟ عمو غفور کوشش؟

اما باز صدای هق زدن های فرزانه بود که جای هر جوابی به گوش می رسید...
نالید با بغض و التماس. جز این از او بر نمی آمد.
فرزانه...

دیگر مجال برای هیچ کاری نبود. فقط می خواست در آغوش دوستش آرام بگیرد. تکانی به خود داد و به آغوش شکیبای مبهوت پناه برد.
شکیبا مانده بود و بی تابی عجیب فرزانه...

فرزانه، جون شکیبا گریه نکن... فرزانه مامانت کجاست؟ فرزانه...

سوال می پرسید فقط. بدون اینکه جواب بخواهد. می خواست خودش را آرام کند. خودش می دانست. جواب سوالش را خوب می دانست.
فرزانه هق هق زنان از آغوش او بیرون آمد و گفت:

مامان و بابای نازنینم از پیشم رفتن شکیبا... برای همیشه رفتن... دیگه مامان هاجرم ناله ی قلبشو نمی کنه... دیگه بابا غفورم از درد پاهایش شکایت نمی کنه... دیگه غصه ی من نحس و شومو نمی خوردن. دیگه از غصه ی من دلشون خون نمی شه... رفتن شکیبا... پدر و مادرم پر کشیدن و منو تنها گذاشتن...

مبهوت نگاهش می کرد. صورتش بی حرکت بود. اجزای صورتش گویا فلج شده بود. فقط اشک بود که از چشمانش سرازیر می شد و روی صورت بی حس و حالش روان می شد. حرکاتش گویا همچون بازیگر تئاتری بود که به شکلی اغراق آمیز حسش را در چشمانش ریخته است. حسی که فقط در چشمانش بود و نه هیچ جای دیگر. تنها توانست پرسید کی این اتفاق منحوس رخ داده است.

فرزانه با صدایی بم گفت:

یک هفته بعد از تصادف تو...

آه از نهادش بلند شد. حالا معنی آن همه نگاه غمزده ی عریان را درک می کرد. حالا مفهوم حرف های حامد را درک می کرد. درک می کرد اما چه دیر... هنوز اشک می ریخت. اما هنوز در بهت بود.

درست همون موقع که من احمق لال مونی گرفته بودم؟ درست همون موقع که نیاز داشتی با کسی درد و دل کنی در عوض هر لحظه و هر روز با یه مجسمه روبرو می شدی. وای چی کشیدی فرزانه؟ چی کشیدی و دم نزدی؟
صدای گریه ی فرزانه باز درآمد و گفت:

شکیبا من مامانو می خوام. هر دوتاشونو... مامان هاجرو مامان گل نسامو... شکیبا من چرا این قدر بی کسم؟
درد خود را از یاد برد و او را سخت در آغوش گرفت تا شاید بتواند رنج چندماه سکوت دوستش را تسکین بدهد. خود را سرزنش می کرد. سرزنش می کرد که دوست و خواهرش را در بحرانی ترین شرایط زندگی اش تنها گذاشته است. بغضش ترکید باز گریه گفت:
فرزانه منو ببخش... منو ببخش...

اما فرزانه اجازه نداد او بیش از این خود را مقصر بداند. آن قدری شکیبا را می شناخت که بفهمد همین حالا همین لحظه یک دادگاه تمام عیار برای خود به پا کرده و حکم گناهکار بودن خود را نیز صادر کرده است. لبخندی بر لب نشاند و گفت:
چه خوبه که برگشتی شکیبا حالا که اومدی همه چیز بهتر میشه.

و شکیبا شرمنده تر از قبل باز او را در آغوش گرفت و پس از مدتی که به تخلیه ی احساسات تلخ شان گذشت حالا باز شده بودند همان دو دختر شاد و سرحال.

طبق خواسته ی شکیبا تمام روز را با هم سپری کردند. ناهارشان را خورده و چرت بعدازظهرشان را نیز زده بودند و حالا ساعتی می شد که فرزانه از اهالی روستا برای شکیبا می گفت تا اطلاعاتش کامل شود. از سمیه گفت که این روزها سنگین تر از همیشه شده بود و محمد اجازه نمی داد قدم از قدم بردارد. شکیبا با شنیدن این خبر جدید و جالب قش قش زد زیر خنده و گفت:

دلم برای سمیه می سوزه. محمد چطور می تونه اونو توی خونه زندانی کنه فرزانه؟ سمیه اگه یه روز کل آبادی رو گز نکنه و سر از کار این و اون در نیاره روزش شب نمی شه...
صاب خونه... صاب خونه...

فرزانه همان طور که بر می خاست تا به استقبال مهمان ناخوانده اش برود گفت:

حقشه... یادته چقدر تو کار خلق الله فضولی می کرد. اصلا چند بار همین اوستا بی رحم مچشو گرفت باز درست نشد که نشد. حالا دیگه وقت وقت شکنجه اش بود و کی بهتر از محمد...

بدجنس به هم نگاه کردند و شکیبا برایش خط نشان کشید به متحد سومشان خواهد گفت فرزانه چه ها که پشت سرش تلنبار نکرده است.
صاب خونه... کجایی بابا...

فرزانه کلافه به سمت در رفت و گفت:

ای بابا کیه که این قدر کم طاقته؟

همین که در را گشود با قیافه ی شاد حامد روبرو شد. دستانش را روی سینه در هم قفل کرد و اخمی نگاهش کرد.

یه نصف روز طاقت نداشتی دخترعموتو به ما قرض بدی خسیس؟

حامد سرحال سرش را خاراند و گفت:

تقصیر من نیست فرزانه، باورکن راست میگم. تی تی گل از خونه بیرونم کرد منم اومدم پیش شما...

صدای خنده ی فرزانه بلند شد و در حالی که او را به داخل دعوت می کرد گفت:

این قدر این بنده ی خدا رو اذیت نکن. گناه نکرده که مادر بزرگ تو و اون شکیبای هفت خط شده.

حامد با همان لبخند شاد شانه ای بالا انداخت و جلدی چکمه هایش را در آورد و با یک جست از پله ها بالا آمد و گفت:

شکیبا چطوره؟

آن قدر نامحسوس و زمزمه وار پرسید که چیزی ته دل فرزانه تکان خورد. مشکوک نگاهش کرد و گفت:

زیادی نگرانشی حامد...

غافلگیر شد. گمان نمی کرد احساساتش تا این حد عریان شده باشد که دیگران به آن پی برده باشند. خود را نباخت و بدون اینکه دست و

پایش را گم کند گفت:

آره زیادی نگرانشم. آخه دختر عمومی حساس و بازیگوشم خوب می شناسم. ما باید کمکش کنیم تا باز بشه همون شکیبای سابق...

فرزانه هنوز قانع نشده بود و با چشمان گربه ای تنگ شده اش این حامد مرموز را آنالیز می کرد. اما داد شکیبا که او را به خود می خواند

حامد را از مهلکه نجات داد و او فرصت را غنیمت شمرد و از جلوی چشمان فرزانه گریخت و جلدی وارد اتاق شد و نگاه شادش را به شکیبا

دوخت. کنج دیوار کنار بخاری نشسته و پاهایش را بی خیال دراز کرده بود. نگاهش را کاوید... نگاهش... نگاهش گویا دیگر همچون

گذشته بازیگوش نبود. نوعی بلوغ... یک بلوغ رفتاری در نی نی چشمانش خودنمایی می کرد. کنج دیگر چشمانش اما هنوز غم داشت و از

درز باز در با حسرت بیرون را نظاره می کرد. دلش طاقت نیاورد و اخم ها را از چهره زدود و با یک شادی مفرط به سراغ دختر عمومی

رفت و گفت:

پاشید بریم...

نگاه شاد و پرسشگر شکیبا به او دوخته شد. همیشه این غیرقابل پیش بینی بودن او را می ستود. حامد حامد نبود اگر رفتارش، واکنش

هایش همه و همه قابل پیش بینی می شد.

کجا؟

حالا فرزانه هم پشت سرش به پا ایستاده بود تا سر از کار این دختر عمو و پسر عمو در بیاورد. نگاه حامد دور تا دور اتاق رقصید تا ویلچر

شکیبا را بباید و آن را، آن گوشه، پای پنجره، مستحکم و خاموش یافت. شکیبا هم نگاهش را جست و رسید به یار همیشگی اش. حالا او هم

لبخند بر لب داشت. به این می اندیشید چرا ویلچرش همیشه پای پنجره است. فرقی نمی کرد کجا باشد گویا فقط باید پای پنجره خود را

به نمایش می گذاشت. حامد تند و فرز به سمت صندلی اش رفت و گفت:

فرزانه کمک کن شکیبا رو بذارم روی صندلیش.

فرزانه به سمت شان رفت و به کمک هم او را روی ویلچرش جای دادند. اما نگاه دخترها هنوز کنجکاو بود. حامد نگاه عاقل اندر سفیه خود

را به آن و دوخت و گفت:

ای بابا گاهی شک می کنم شما همون فرزانه و شکیبا هستید که با کمک تون سوباتانو سرو ته می کردم!

حالا صدای خنده های فرزانه و شکیبا بلند شده بود و منتظر بودند ببینند او باز چه نقشه ای در سر دارد. حامد چشمانش را تنگ کرد و

گفت:

درسته توبه کردم اما تی تی گل درک می کنه یکبار توبه شکستن ایرادی نداره.

فرزانه با نگاه شادش به او زل زد و گفت:

مورد کیه؟

نیش حامد همچون لبخند پت و پهن دخترعمویش باز شد.

کبلایی یعقوب هیزم های خوبی توی انبارش قایم کرده.

دخترها پقی زدن به خنده. شکبیا شک نداشت انتخاب کبلایی یعقوب به عنوان طعمه و قربانی هیچ دلیلی ندارد جز بدست آوردن دل

شکسته ی فرزانه. فرزانه آستین های ژاکتش را بالا داد و گفت:

بعدش چی؟

حامد نگاهش را به نگاه شاد و سرحال شکبیا دوخت. خوب که در نی نی چشمانش دقیق می شد دیگر آن غم نهفته را نمی دید. همین را می

خواست. می خواست که غم را از لانه ی چشمان دخترعمویش بیرون بکشد و خود را جایش بنشانند.

بگو دیگه حامد...

با اعتراض شاد و کودکانه ی شکبیا نگاه از او برگرفت و گفت:

می ریم توی قلمرو بچگی هامونو به آتیش مَشتی به پا می کنیم و به کباب جانانه می زنیم بر بدن.

فرزانه و شکبیا اما وا رفتند. شکبیا که روبه راه تر بود گفت:

اونجا نمی شه حامد...

حامد چشمانش را تنگ کرد و متعجب پرسید:

چرا؟

شکبیا غمگین نگاهش کرد و گفت:

اونجا دیگه جزو املاک دکتر کیانفره...

به فکر فرو رفت. شادی دخترعمویش را می خواست و اگر مجبور می شد تمام قوانین دنیا را زیر پا می گذاشت تا او را شاد ببیند. شادی

چشمانش را می خواست و این شادی هر بهایی که داشت حاضر بود بپردازد. بنابراین تعلل را جایز ندانست و گفت:

شما کار به این چیزها نداشته باشید.

فرزانه کنجکاو و نگران به او زل زد و گفت:

می خوام چکار کنی؟

حامد لبخند زد و این لبخند یعنی هیچ کاری نیست که از پشش برنیایم. اصلا وقتی پای شادی و خوشحالی شکبیا در میان باشد کاری نیست

که از پشش برنیایم.

دکتر کیانفره هم میاریم تو جمع مون چگونه؟

حالا نگاه فرزانه می درخشید. او هم حالا شاد بود. یک هفته بود که خبری از احسان نداشت. با خودش کنار نیامده بود و احسان نیز

بزرگوارانه پا به حریم خلوتش نگذاشته بود.

کجایی فرزانه؟

نگاه فرزانه لغزید روی شکبیا و گفت:

فکر خوبی. حالا که دور هم جمع می شیم به محمد و سمیه هم می گم بیان، چگونه؟

و با این پیشنهاد باعث خوشحالی بیش از حد شکبیا شد. نگاهش که سر خورد روی حامد، تشکر را در نگاهش خواند. حامد را این روزها نمی فهمید. نگاهش را، رفتارش را... بیشتر که دقت کرد دید او را می فهمد اما نمی تواند تفسیرش کند... نگاهش بیش از نگاه یک پسرعمو مهربان بود. دستانش بیش از دستان یک هم خون در پی گشایش گره های زندگی دخترعمویش بود. لبخندش عمیق تر شد و ترجیح داد به روی این مرد مقتدر و مغرور نیاورد که پی به احساسش برده است. به رویش نیاورد که فهمیده او خیلی مرد شده. آن قدر که پا در جا پای آقابرگش گذاشته. به رویش نیاورد که می داند تازگی ها کمک محمد می دهد. به رویش نیاورد که به خاطر دخترعمویش آن همه مردانگی را کنار گذاشته و همچون پسر بچه های شر رفتار می کند. فرزانه همه ی این ها را می دانست اما به روی همبازی با معرفتش نمی آورد. تعریف مردانگی را در حامد می دید و به رویش نمی آورد.

به نزدیکی املاک تی تی گل رسیده بودند که حامد صندلی شکبیا را دست فرزانه سپرد و گفت:

تا تو و شکبیا تدارک یه شام خوشمزه رو می بینید منم می رم پی هیزم های کبلایی یعقوب...

فرزانه دردمندانه نالید:

حامد تو رو خدا ول کن. شر به پا می شه. مگه تی تی گل هیزم نداره که می خوای بری سراغ انبار اون پیرمرد لجوج؟

حامد از سر بی تفاوتی شان ای بالا انداخت و گفت:

تی تی گل هیزم داره، خوبشم داره. خودم سال قبل براش هیزم انبار کردم اما دلم هیزم های کبلایی یعقوبو می خواد آخه خیلی خوشمزه است.

شکبیا می خندید اما فرزانه هنوز در تلاش بود بتواند او را از این کار منصرف کند.

حامد به خدا اگه بفهمه کار ما بوده دیگه از دست اذیت هاش آسایش نداریم...

حامد اما بد سری را در پیش گرفته بود.

خب بفهمه... اصلا بذار بفهمه آخه می خوام ببینم می خواد چکار کنه. دیگه نه من اون حامد سابق هستم نه تو اون دختر توسری خور تو روستا...

نگاه نگران فرزانه هنوز به او بود که باز دلش طاقت نیاورد و با لبخندی به فرزانه اطمینان داد کاری نمی کند که برایشان دردسر درست شود. لبخندش با دیدن چشمان شاد شکبیا بیشتر شد. همیشه همین طور بود او بود که فقط یک پای ثابت خرابکاری هایش می شد.

لبخندش را به چشمان شاد دخترعمویش هدیه کرد و گفت:

برید دخترا... برید ببینم می تونید بساط شام امشبو به راه کنید یا نه. منم میرم پی محمد. خرابکاری که تنهایی مزه نداره...

این را گفت و تند و فرز از جلوی چشمان متعجب فرزانه و نگاه بازیگوش شکبیا گریخت. فرزانه ویلچر شکبیا را به حرکت در آورد و گفت:

پس بگو قضیه از کجا آب می خوره... آقا همدست داره... رایین هود که بدون جان کوچولو جایی نمیره...
 شکبیا قش زد زیر خنده و در هوای سرد و مهتابی کوهستان سفید پوش به سمت خانه ی تی تی گل روان شدند.
 نیم ساعتی را صرف آماده کردن خوردنی و شام کردند اما حامد نیامد. حالا دل توی دل جفتشان نبود. نگران بودند و این از نگاه تیز بین تی تی گل دور نماند. فرزانه هم برای اینکه به شک او دامن نزند خود را با سبد وسایلشان سرگرم کرد.
 تی تی گل شما هم بیا بریم خوش میگذره ها...
 تی تی گل از بافتن پاپوش های پشمی اش دست کشید و گفت:
 نه گل دختر شما جوونید حرف همو بهتر می فهمید برید خوش باشید.
 نگاه شکبیا کشیده شد روی پاهای دراز شده ی او که لاقید روی هم افتاده بود و با ژستی خاص بافتنی می بافت. کنار بخاری لم داده بود و پیدا بود که آن جای گرم و نرم را با شب سرد کوهستان عوض نخواهد کرد. همین که می خواست به او اعتراض کند تا بلکه بتواند راضی اش کند صدای حامد او را از تصمیمش منصرف کرد.
 بچه ها کجایید؟ بیاید ببینید کی اومده؟
 با اشاره ی شکبیا، فرزانه سریع وسایلشان را جمع و جور کرد و پس از خداحافظی از تی تی گل از اتاق خارج شدند و با دیدن سمیه در آن وضعیت حالا نخند و کی بخند...
 اخم های سمیه در هم رفت و ضربه ای به بازوی محمد زد و گفت:
 نگفتم بهت، منو دست می ندازن...
 محمد اما با بی خیالی گفت:
 اینا که کارشون تازگی نداره خانم... بذار بخندن...
 شکبیا نیشش را جمع کرد و نگاهش را به سمیه دوخت. آن قدر لباس گرم به تن کرده بود که نای تکان خوردن نداشت. در دل برای رابطه ی دوست داشتنی محمد و سمیه کلی ذوق کرد و گفت:
 چه شبی بشه امشب، به یاد قدیما...
 و با این گوشزد صدای خنده ی حامد و اعتراض های سمیه و میانجی گری فرزانه و محمد بلند شد. شادی را با تمام گرمایش در وجود یخ زده اش حس می کرد. مدیون حامد بود. این حس گرما را مدیون مهربانی و صفای پسرعمویش بود.
 کجایی شکبیا؟ پیر پایین که امشب شب منو توئه دخترعمو...
 لبخند باز به لبانش برگشت و به کمک فرزانه از پله ها پایین رفت و با استقبال محمد و سمیه روبرو شد. محمد کلامی اما سمیه با یک خشونت دوست داشتنی او را در بر گرفت و شکبیا کنار گوشش زمزمه کرد:
 دلم برات تنگ شده بود...
 همین یک جمله کافی بود تا اشک های آماده ی ریزش سمیه جاری شود. شکبیا هم در حال هوای خود بود که تکان ویلچرش او را به خود آورد.
 امشب هیچ کس حق نداره به اتول دخترعموی من دست بزنه. امشب خودم راننده ی شخصیش هستم...

فرزانه لبخند غمگینی به حامد زد و خود را کنار کشید. اما حامد بدون توجه به جو بد حاکم بر جمع با قدرت ویلچر شکبیا را به حرکت در آورد و گفت:

محمد جمع کن خانمتو، هلاک شد بس که گریه کرد.

سمیه باز گُرک شد. شد همان دختر بچه ی دوازده ساله ی شر و بازیگوش...

من هلاک شدم؟! مگه اینکه تو خواب بینی.

و همین که قدم هایش را تندتر کرد تا به او برسد پایش روی برف های کف جاده سر خورد. اما دستان قدرتمند محمد زیر بازیوش نشست و با مهربانی او را همراهی کرد و گفت:

خانم مراقب خودت باش، مثلا بار شیشه داری... این چند وقت رو هم تحمل کن همه چیز می شه مثل سابق...

سمیه زیر لب غرید:

چی چی همه چی می شه مثل سابق؟ مگه بچه می ذاره؟ می تونم سوار کنم بشم و چهار تاخت بزوم تو دشت؟

محمد بازویش را نوازش کرد و گفت:

خودم نوکرتم خانمم، بذار بچه دنیا بیاد خودم ازش نگهداری می کنم.

صدای قش قش خندیدن های حامد بلند شد.

خاک بر سرت محمد، چقدر زن ذلیل هستی تو، آبروی هرچی مرده بردی با این اخلاقت.

محمد و فرزانه هر کدام از سوئی سمیه را همراهی می کردند تا بی هوا زمین نخورد. محمد بدون اینکه کم بیاورد گفت:

به وقتش یادت میارم کی زن ذلیله داداش...

کل کل شان بالا گرفته بود که فرزانه ناگاه با صدایی شاد و بلند گفت:

بچه ها رسیدیم...

حالا همه سکوت کرده بودند و گویا هر کدامشان خاطره ای را از دفتر تقویم روزگار بیرون می کشید. چرا که بر لب های تک تک شان گل

لبخند نشسته بود. چشمان جستجوگر شکبیا سر خورد کمی دورتر و شعله ای افروخته دید و حجمی که کنارش نشسته و دستانش را گرم

می کرد. لب های فرزانه به لبخند گشوده شد. خودش بود. استادش بود... احسان نشده بود هنوز... اما دوستش داشت. استادی که هنوز

احسان نشده بود را دوست داشت. شکبیا خندان سرش را بلند کرد و نگاهش را به پسرعمویش دوخت و گفت:

حامد کی هیزمارو آوردید؟ کی آتیش به پا کردید؟ کی دکتر کیانفرو خبر کردید؟

حامد از آن بالا با لبخندی مهربان نگاهش کرد و گفت:

پسرعموتو دست کم گرفتی؟ من هنوز همون حامدم یادت رفته؟

شکبیا باز به روبرو خیره شد و گفت:

بر منکرش لعنت...

حامد باز ویلچرش را به حرکت درآورد و گفت:

من که اینجا نبودم انگاری اتفاقات عجیب و غریبی افتاده نه؟

گوش های شکبیا تیز شد و گفت:

مثلا چی؟

حامد سرش را خم کرد و کنار گوش او زمزمه کرد:

همین که گفتم دکتر می خوایم تو قلمرو بچگی هامون یه محفل شبانه برپا کنیم پرسید فرزانه هم همراه تون میاد! آنتن هام به کار افتاد

شکبیا! من یه بوهایی حس می کنم.

نیش شکبیا هم باز شد و گفت:

آره فکر می کنم داره یه اتفاقات خوبی تو زندگی فرزانه رخ میده.

حامد نفس عمیقی کشید و گفت:

خدارو شکر...

این را گفت و با کمی فاصله ی زمانی جلوتر از سایرین به احسان پیوستند و او را متوجه حضور سایرین کردند. نگاه مهربان و محکم احسان

به شکبیا دوخته شد و گفت:

می بینم که باز شدی همون دختر سابق...

لب های شکبیا به خنده باز شد و گفت:

سلام دکتر...

سلام شکبیا را جواب داد. هنوز لبخند بر لب داشت. جسمش کنار آن دو بود اما نگاهش گویا پر گرفته بود به کمی آن سوتر، تا فرزانه را

بجوید. شکبیا بازیگوش نگاهش کرد و گفت:

دنبالش نگردید گفت نمیاد.

احسان با شنیدن این حرف وا رفت چشمانش به ناگاه از تمام آن رنگ های خوب تهی شد. حامد سقلمه ای به پشت شکبیا زد و زیر لب

زمزمه کرد:

مگه مریضی حالشو می گیری؟

نیش شکبیا باز شد و گفت:

فرزانه بیا دیگه، اینجا همه برای دیدنت بال بال می زنیم...

حالا نگاه توییخ کننده اما شاد احسان به او بود.

خانم جوان یادت باشه دیگه هیچ وقت مردی رو این شکلی سر کار نذاری...

این را گفت و نگاهش را به نگاه بی قرار حامد دوخت. حدس هایی در مورد چشمان بی قرار حامد زده بود. حدس هایی که شکبیا گویا آن

را نمی خواند. شکبیا هنوز منتظر باقی حرف های احسان بود اما او ترجیح داد سکوت کند چرا که حامد نگاه قدرشناسانه اش را به احسان

دوخت و لبخندی شاد بر لب نشاند و گفت:

چون ممکنه اون مرد منتظر کسی باشه که تمام دنیاشه...

با رسیدن سایرین احسان هم نگاه از چهره ی مرموز حامد برگرفت و به استقبال فرزانه رفت. چند وقتی می شد که او را ندیده بود. در نزدیکی هم بودند اما این همه دور از هم... نگاهش در آن تاریکی ملس، که فقط با شعله های سرخ آتش کمی سو گرفته بود سایه ها را جست و رسید به حجمی دوست داشتنی. حجمی پرنور که شده بود قالب زمینی دختری مهربان... باید این قالب و حجم را از آن خود می کرد. نگاهش دیگر تاب این همه دوری و رنگ را نداشت. فرزانه هم او را می جست. نگاهش می خندید همچون نگاه احسان. چهره اش در زیر نور تند و سرخ آتش زیباتر و چشمانش پرشرتر شده بود و این احسان با منطق را بی تاب تر می کرد.

لبخند فرزانه با دیدن او عمیق تر شد و با چهره ای شاد به او سلام داد. احسان را چه می شد؟! امشب نگاهش بی پروا به او دوخته شده بود. امشب او را می خواست. با قدم هایی سست به آن ها نزدیک شد و پس از سلامی کوتاه به سمیه و محمد در مقابل فرزانه ایستاد و گفت:

حالت چگونه؟

فرزانه خندید نه خودش که جزء جزء چهره اش.

خوبم استاد...

بچه ها از آن دو فاصله گرفتند و هر کدام روی سکویی که برای نشستن شان تعبیه شده بود جای گرفتند. احسان و فرزانه اما هنوز با کمی فاصله به پا ایستاده بودند. نگاه احسان رنگ دلخوری به خود گرفت و گفت:

من هنوز برات استاد هستم؟

و فرزانه با نگاهش از او دلجویی کرد و گفت:

بهتره بریم بچه ها. اون حامد الان میدونم داره با نگاهش برام خط و نشون می کشه.

لبخند باز به لبان احسان بازگشت و روی گنده ی چوب باقیمانده و در کنار هم شانه به شانه و نزدیک تر از هر زمان دیگری جای گرفتند. فرزانه دیگر از این همه نزدیکی معذب نبود. او را می خواست و حالا که فکر می کرد می دید دیگر فقط او را به عنوان یک استاد نمی خواهد او را می خواهد برای یک عمر زندگی. حامد دقیقی بود که شکبیا را از روی ویلچرش بلند کرده و در کنار خود روی کنده ی چوبی نشانده بود. محمد دستانش را در مقابل شعله های پرحرارت آتش گرفت و گفت:

چه شب سردیه...

و همه با سر گفته اش را تایید کردند. شکبیا که تا همین لحظه روی کنجکاوای اش سرپوش گذاشته بود گفت:

حامد کبلایی متوجه نشد از انبارش چوب کش رفتین؟

حامد لاقید شانه بالا انداخت و گفت:

چرا متوجه شد.

جز محمد و سمیه همه با نوعی ترس و نگرانی به او زل زده بودند. اما حامد بی خیال گفت:

نگاشون کن... این چه قیافه ایه که به خودتون گرفتید... اصلا برای همین رفتم تا بفهمه می دونم داره چه غلطی می کنه.

فرزانه با تعجب به او زل زد و گفت:

یعنی چی؟ منظورت از این حرفا چیه حامد؟

محمد پیش دستی کرد و با اخم هایی گره شده گفت:

چند ماه پیش دیدمش که با قاچاقچی های چوب، داد و ستد می کرد. بهش گفتم همه چیزو به جنگل بانی اطلاع میدم اما اون تهدیدم کرد زمینامونو ازمون می گیره.

سرش ناخودآگاه به زیر افتاد و دستان سرد و ظریف سمیه در دستان مردانه و گرم او قفل شد. نگاهش روی نگاه همسرش لغزید و باز لبخندش برگشت و ادامه داد.

حامد که اومد ماجرارو برآش گفتم و اونم گفت درس خوبی بهش میده. هرچند حالا نگرانم بلایی سر حامد بیاره. حامد بی خیال خندید و گفت:

همین که ذهنش از تو و زندگیت منحرف بشه کافیه. من یه لاقبا چیزی تو زندگیم نیست که نگرانش باشم. پس تا تهش می رم بینم میخواد چکار کنه.

نگاه شکبیا و فرزانه رنگ نگرانی به خود گرفت شکبیا تاب نیاورد. کینه را در نی نی چشمان پسرعمویش می دید و این او را می ترساند. حامد...

با صدای ملتمس شکبیا نگاهش را از جمع بر گرفت و محکم زل زد به چشمانش. جانم...

شکبیا زیر لب گفت:

میدونی داری چکار می کنی؟ این دیگه تلافی های بچگی مون نیست. پای قاچاق چوب در میونه. دیگه با یه عده آدم بی دست و پا طرف نیستی اونا یه عده آدم سنگدل و بی رحم هستن که هیچی جز پول برآشون مهم نیست.

دست حامد نشست روی یقه ی پالتوی شکبیا و همان طور که آن را خوب بالا می کشید تا دخترعموی نگرانش سرما نخورد در چشمانش خیره شد و گفت:

بالاخره یه روزی یه جایی باید جلوشونو گرفت.

اما نگاه شکبیا هنوز نگران بود. این بار با همه ی دفعات پیش فرق می کرد. تا به حال حامد هرچه کرده بود از سر بازیگوشی و برای شاد کردن دل او بود اما حالا وضع فرق می کرد. دلش گواهی بد می داد. در توفان درونش دست و پا می زد که حامد گفت: به من اعتماد کن...

آن قدر محکم و مهربان از او طلب اعتماد کرد که لب های شکبیا به لبخندی گشوده شد و دقایق بعد با داد و هوار حامد برای برپا کردن کباب همراه شد. حامد به کمک محمد و احسان کباب ها را به سیخ می کشیدند و روی حرارت می گذاشتند. اما در این بین شکبیا هنوز در خود فرو رفته بود. فرزانه دستش را در دست فشرد و گفت:

به چی فکر می کنی؟ وقتی تو ساکت باشی آدم دلش می گیره.

سمیه نیز دست دیگرش را در دست گرفت و گفت:

حق با فرزانه است تو که ساکتی انگار جون برامون نمی مونه.

نگاهش را به دو دوست و همبازی اش دوخت. هر کدام در سویی نشسته بودند و گویا می خواستند او را از هرچه که در اطرافش می گذرد مصون نگه دارند. نتوانست نگرانی اش را پنهان کند و گفت:

از عاقبت کار حامد می ترسم.

حالا نگاه سمیه و فرزانه هم رنگ نگرانی داشت. فرزانه به حامد و تقلایش برای کباب کردن گوشت ها خیره شد و گفت:

حامد منو یاد امیدعلی می ندازه. یاد آقابزرگ خدا بیامرزت...

و سمیه باقی حرف فرزانه را این گونه کامل کرد.

حامد منو یاد علم تو مسجد می ندازه.

از تعبیر حامد به علم ته دلش لرزید. پسرعمویش چه کرده بود که در نظر دختران آبادی این چنین مرد بود؟ فشار دستان فرزانه بر

انگشتانش بیشتر شد و گفت:

نگران نباش، حامد پسر باهوشیه حتما فکراییه داره که این طور مطمئن حرف می زنه.

سمیه نیز حرف فرزانه را تایید کرد و باعث دلگرمی شکبیا شد.

دختر کجایید پس؟

صدای خندان حامد بود که آن ها را به خود می خواند. پس از چند لحظه سیخ های داغ کباب که بخاری دلنشین در آن هوای سرد به هوا

کرده بود در دستان احسان و محمد و حامد برایشان دلبری می کرد. حامد در کنار شکبیا جا گرفت و سیخ کبابی را به دستش داد و گفت:

این سفارشی مخصوص دخترعموی خودمه.

صدای اعتراض محمد و خنده ی متین احسان بلند شد.

یعنی چی حامد؟ پارتنی بازی میکنی؟

حامد شانه ای بالا انداخت و گفت:

بچه نشو محمد مثلا قراره چند وقت دیگه بابا بشی این اداها چیه از خودت در میاری از زنت خجالت نمی کشی؟

محمد خنده ای سر داد و گفت:

بین کی گفتم حالتو می گیرم.

شکبیا بی توجه به کل کل حامد و محمد تکه ای گوشت از روی سیخش بیرون کشید و در دهان گذاشت. از گرما و مزه ی لذیذش چشم ها

را بست و همان طور که با حوصله آن را می جوید گرمای نفس های حامد را کنار گوشش احساس کرد و زمزمه ای که فقط خودش می

شنید و حامد.

خب دخترعمو دیدی هنوز علایقت یادمه. کباب کاملا پخته و زغال شده. هنوز فکر می کنی منم مثل بابک هستم؟

در صدایش تمنا موج میزد. تمنایی که شکبیا را متعجب کرده بود.

هیچی نگو، فقط گوش کن... بین من همه ی این برنامه هارو برای تو به پا کردم. این همه آدمو فقط به خاطر خوشی تو، تو این سرما اینجا

جمع کردم. برای یه لحظه شاد بودن تو. حالا باز هم فکر میکنی مثل بابکم؟

حامد من...

سرش چرخید سمت حامد و در چشمان رنگی و نورانی اش خیره شد. هرچه که می خواست بگوید به یکباره از یادش پرید. اصلا بابک هم پرید و رفت. همیشه اعتقاد داشت چشمان پسرعمویش سحرش می کند و حالا به این گفته اش ایمان آورده بود. حامد چشمکی برایش زد و گفت:

کبابتو بخور سرد می شه از دهن می افته.

وقتی تعلل شکبیا را دید خود تکه ای کباب از سیخ برداشت و به سمتش گرفت و نگاهش را به فرزانه و احسان دوخت که ریز ریز چیزی کنار گوش هم زمزمه می کردند.

به نظرت در مورد چی دارن حرف می زنن که فرزانه اون طور شرمگین نگاهشو به زمین دوخته؟

باز شده بود همان حامد کنجکاو و سربه هوا. اگر این واکنش اخیر را از خود بروز نمی داد قطعاً شکبیا به حامد بودنش شک می کرد. تکه ی کباب را از دستانت منتظر او گرفت و گفت:

مطمئناً دکتر کیانفر داره از آب و هوای این روزها براش می گه...

نگاه گیج حامد به او دوخته شد و شکبیا با نیش باز کبابش را به دندان کشید و گفت:

به جای سرک کشیدن تو کار اون دوتا کبابتو بخور پسرعمو.

حامد چشمانش را ریز کرد و گفت:

باید با احسان حرف بزوم.

شکبیا از لحن تند کلام او به سرفه افتاد و گفت:

چی می خوای بهش بگی؟

اخم های حامد در هم رفت و گفت:

نمی خوام ماجرای رئوفی تکرار بشه. احسان باید بدونه حق نداره فرزانه رو بازی بده. درسته که عمو غفور و خاله هاجر دیگه بین مون نیستن اما من اجازه نمی دم کسی از تنهایی فرزانه سوء استفاده کنه.

شکبیا نگاهش را به احسان و چهره ی آرام اما محکمش دوخت. انحنای ایجاد شده بر روی گونه اش نشان از لبخند شاد و عمیقش می داد. نمی توانست باور کند فرزانه از گذشته چیزی به او نگفته باشد. پس باید حامد را مجاب می کرد باز رگ گردنش بلند نشود! حامد بود و آموزه های آقا بزرگ...

حامد احسان مرد متشخصیه و هرگز فرزانه رو بازی نمیده. در نبود تو اون یک لحظه از فرزانه غافل نبود. بهتره این بار روی اون تعصبت سرپوش بذاری احسان به فرزانه ثابت کرده مرد زندگیه. اگه این طور نبود فرزانه الان این قدر راحت در نزدیکی یک مرد نمی نشست.

حامد چانه اش را خاراند. این عادتش بود. وقتی که حرف های طرف مقابلش به شدت او را به فکر وا می داشت این گونه اوضاع را سبک و سنگین می کرد.

باشه قبول. اما من باز باید با احسان حرف بزوم.

همین که شکبیا می خواست به او اعتراض کند صدای احسان همه را متوجه خود کرد. سمیه و محمد هم از صحبت پیرامون کودک شان دست کشیدند و به احسان و فرزانه زل زدند. چشمان احسان ستاره باران بود و پیش بینی اش چندان سخت نبود که چه می خواهد بگوید. فرزانه هم شرمگین و لبخند بر لب نگاهش را به شعله های آتش دوخته بود.

من و فرزانه می ریم کمی این اطراف قدم بزیم.

این را گفت و قدم زنان از آن ها فاصله گرفتند. چشمان تنگ شده ی حامد بدجور به احسان و فرزانه دوخته شده بود. تکانی خورد اما دست شکبیا روی پالتویش نشست و گفت:

حامد اونا حق دارن با هم حرف بزین...

حامد برزخی در جایش نشست و زیر لب غرید:

یعنی فرزانه راضیه؟

شکبیا از این همه تعصب پسرعمویش کیفور شد اما نباید اجازه می داد این تعصب روی زندگی فرزانه اثر منفی بگذارد.

دارم به هوش شک می کنم حامد. یه نگاه به فرزانه بنداز که چطور مثل عقل رمیده ها دنبال احسان میره.

و حامد با نگاه به قدم های آرام و عاشق آن دو از صرافت غر زدن افتاد. اما نگاهش که به محمد افتاد دید حال او هم مشابه حال خودش است. هرچه که نبود پسران همین دیار بودند و حالا در مقابل چشمان محافظت گرشان مردی غریبه دختر آبادی شان را با خود می برد.

هرکه بود، هرچه بود برای آن دو بسیار سنگین آمده بود. اما سمیه جلوی هرگونه پیش روی فکریشان را گرفت و گفت:

چکارشون دارید، بذارید برن پی سرنوشت شون. خوشتون میاد فرزانه دوباره بشه اون دختر منزوی قبل؟

اخطار سمیه و اخم های شکبیا باعث شد حامد و محمد از موضع خود عقب نشینی کنند. اما حامد باز طاقت نیارورد برخاست و دستانش را دو سوی دهانش گرفت و با صدایی نسبتا بلند گفت:

فرزانه زیاد دور نشین این طراف حیوونای وحشی زیادن...

این را که گفت نیش خندی بر لب نشانند و چشمان مقتدرش را به شکبیا دوخت. فرزانه با شنیدن صدای اخطار دهنده ی حامد لبخندی بر لب نشانند و گفت:

این حامد باز غیرتی شده...

احسان دستانش را به هم سایید و گفت:

ازش خوشم میاد ظاهر و باطنش یکیه. آدمایی از این دست کم پیدا میشن.

من نگرانم هستم. درگیری با قاچاقی ها کار عاقلانه ای نیست.

نگاه جستجوگر احسان به او دوخته شد. فرزانه هم مثل او توقف کرد و با تعجب گفت:

چرا ایستادید؟

نگاه احسان رنگ عجیبی به خود گرفت نگاهش را به نگاه فرزانه دوخت و گفت:

نگران من نیستی؟

نگاه گیج و بهت زده ی فرزانه روی او سر خورد و گفت:

متوجه منظورتون نمی شم استاد.

احسان با کلافگی باز به راه افتاد و گفت:

فرزانه خسته نشدی بس که به من گفتی استاد؟ من احسانم احسان. یعنی به زبون آوردن اسمم این قدر برات سخته؟

خجالت زده زیر لب زمزمه کرد:

معذرت می خوام.

قدم های احسان تندتر شد و حالا فرزانه از او جا مانده بود. در عجب بود از رفتار استادش. همچون حامد بی قرار شده بود گویا. صدایش کرد:

استاد... صبر کنید استاد...

اما احسان بدون توجه به او قدم هایش را تند تر کرد. به نفس نفس افتاده بود با خود اندیشید این چه قدم زدنی که با فرار احسان همراهه؟ قدم هایش را تندتر کرد تا به او برسد و همین طور که دنبالش می دوید پایش لغزید و با شدت به زمین افتاد و صدای ناله اش بلند شد: احسان...

داشت گریه اش می گرفت. توی برف گیر کرده بود و احسان هم به او توجهی نمی کرد. همین که خواست تکان بخورد دستی قدرتمند زیر بازویش را گرفت و او را از میان برف ها بلند کرد. حالا لبخند بر لب داشت. احسان هم می خندید نه تنها لبانش که تمام اجزای چهره اش. بالاخره صدام کردی... خودمو... اسممو...

در آن شب مهتابی، در میان انبوهی از برف و در میان بخار گرمی که از ریه هایشان خارج می شد و در هم می آمیخت، در آن گرمای کشنده ی دستان احسان که هنوز بازویش را سفت در دست گرفته بود مثل عقل رمیده ها به او زل زده بود که صدای احسان او را به خود آورد:

فرزانه دیگه کافیه، تمنای نگاهمو ببین، تپش قلبمو حس کن، رنج نگاهمو ببین که از دوری تو به تقلا افتاده. حیفه که این روزهای خوب و زیبا رو دور از هم سپری می کنیم. حیفه فرزانه.

فرزانه تکانی به خود داد و صاف ایستاد و با این کار دست احسان از دور بازویش رها شد. نمی توانست به او نگاه کند. انتظار نداشت احسان تا این حد راحت حرف دلش را به زبان بیاورد. بغضش گرفت. بغضی بی دلیل و نا بهنگام که خودش هم دلیلش را نمی دانست. بغضی که کم کم به اشک نشست و اشکی که احسان صبورانه نظاره گرش بود.

فرزانه الان دلم می خواد اشکاتو پاک کنم. الان دلم خواد... دلم می خواد...

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و گفت:

لطفا گریه نکن...

اما اشک های بی دلیل فرزانه هنوز ادامه داشت. احسان چند قدم کوتاه به سمتش برداشت و گفت:

اشکاتو با من قسمت کن فرزانه. لبخند و شادی تو، غم و رنجتو با من سهیم شو. دیگه تنهایی بسه. بیا ما بشیم. من بودن کافیه، لطفی توش نیست وقت ما شدنه فرزانه.

لبخند بر لب داشت و مشتاقانه نگاهش را به نگاه خیس فرزانه دوخته بود که صدای لرزان فرزانه شادی را با تمام قدرت در رگ هایش به جریان در آورد.

چطوری ما بشیم وقتی کسی برام نمونده؟ من بی کس هستم احسان... هیچ کس برام نمونده... یک دختر بی کس چطور می تونه به ما شدن فکر کنه؟

چشمان احسان دریایی شد و گفت:

اگه من همه کست بشم؟ اگه روز و شبت بشم؟

چشمان فرزانه هم حالا رنگ گرفته بود. پس از مدتها بی رنگی رنگ عشق در چشمانش نشست و گفت:

مدت هاست همه کس من شدی...

از این همه راحت حرف زدن فرزانه در دلش جشنی به پا بود. می خواست همین امشب دنیا را از این همه شادی که بی رحمانه در وجودش به جوشش افتاده بود مطلع کند. فرزانه را در چند قدمی اش داشت و این دختر محبوب بالاخره به عشقش اعتراف کرده بود.

با من ازدواج می کنی؟

آن قدر ناگهانی درخواستش را عنوان کرد که فرزانه دست پاچه شد و بی هوا گفت:

گذشته ام...

احسان مصمم و محکم در چشمان نگران او زل زد و گفت:

گذشته رو بریز دور. بیا با من یک دنیای جدیدو تجربه کن. خواهی دید در کنار به مرد زندگی کردن هم هیجانانگیز خودشو داره. تو لطیفی حساس و ظریفی و من منطقی و جدی و محکم به نظرت این همه تضاد برای شکل گیری یک زندگی، جذاب نیست؟ می بینی این تضادهای رفتاری و ظاهری زن و مرده که باعث می شه به هم علاقه مند بشن.

فرزانه با نگاهی منتظر به او چشم دوخته بود. لبخند احسان عمیق تر شد. همیشه از اینکه می توانست با افکارش فرزانه را مجاب کند به خود می بالید. حالا هم به خوبی توانسته بود او را با خود همسو کند.

من هنوز منتظرم خانم جوان... آیا وقتش نرسیده که بگی خانم خونه ی من میشی؟ وقتش نشده که صفای خونه ام بشی؟

سرفرزانه سر خورد پایین و زیر لب زمزمه کرد:

خانم کیانفر در جریان هستن؟

صدای خنده ی احسان باعث شد سر بلند کند.

برای بله گرفتن باید چند نفرو خبر کنم فرزانه؟

لبان فرزانه هم به لبخند گشوده شد و احسان در آن تاریک روشن هوا نگاه رنگی اش را به نگاه شاد فرزانه دوخت و گفت:

من آدم پیچیده ای نیستم. زندگی رو سخت نمی گیرم. کمی جدی هستم البته برای شاد کردن تو حاضرم پا به پات شیطنت کنم. برای شاد کردنت باید شانسمو امتحان کنم دیگه.

خندید و باز ادامه داد:

دلم می خواد باز برام میز صبحونه بچینی، اما بدون دلهره ی اینکه بعدش باید تو رو برسوم خون ات. دلم می خواد هر وقت که تو خونه چشم می چرخونم تو رو در اطراف خودم ببینم. دلم می خواد همدمم بشی... قبول می کنی همسفرم بشی؟
با این همه حس خوب مگر می شد سکوت کرد؟ مگر می شد مخالفت کرد؟ لبخند و اشک باز به چهره اش هجوم آورد و گفت:
همسفرت می شم احسان...

و عشق و تحسین و قدرشناسی را در نگاه بی قرار احسان دید.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

محمد یادت باشه باید بریم سقف انباری رجب علی رو تعمیر کنیم. زنش دیروز داد و بیداد کمر مشتی رو می کرد. گوسفنداشون توی این سرما زیر بارش خیس میشن.

محمد همان طور که دستش را دور گردن سمیه حلقه کرده بود و او را به خود می فشرد تا جلوی لرزش را بگیرد گفت:
باشه هر وقت خواستی بری خبرم کن.

شکیبا بدون اینکه کنترلی روی غم صدایش داشته باشد گفت:

رجب علی دیگه اون رجب علی سابق نیست. دیگه حتی نمی تونه بدون عصا درست و حسابی راه بره.

سمیه دستانش را جلوی شعله های آتش گرفت و در تایید حرف های او گفت:

آره کار سر زمین های خودش و رسیدگی به زمین های بیوه ی رضا از کار افتاده اش کرده.

حامد با تکه چوبی که در دست داشت کپه ی هیزم های در حال سوختن را جابه جا کرد و گفت:

باید بیشتر بهش برسیم. هرچی که تا حالا برای این و اون زحمت کشیده بسه. دیگه الان وقت استراحتشه. سنی ازش گذشته و می ترسم خدای نکرده با این همه تقلا برای روستا، از پا در بیاد.

سمیه روی بالشت نرمی که محمد برای نشستن او با زور و غرغر و تشر همراه آورده بود نشسته و هی جابه جا می شد. محمد نگاه از حامد و چوب جستجو گرش که به آتش نفس می داد بر گرفت و زیر گوش همسرش زمزمه کرد:

می خوای بریم خونه؟

سمیه به مانند هر زن دیگری که در شرایط بود برای محمد ناز کرد و با چهره ای دوست داشتنی گفت:

بذار بچه ها برگردن با هم می ریم.

و چشمان محمد خندان و عاشقانه به او دوخته شد. می خواست چیزی بگوید که صدای قدم های احسان و فرزانه او را از صرافت ابراز محبتش انداخت و نگاه به چهره ی آن دو انداخت. نگاه شاد احسان و فرزانه همان ته مانده شک شان را نیز از میان برداشت. شکیبا لبخند بر لب به چشمان دوست صبورش زل زد. چشمانی که از همان فاصله از عشق برایش می گفت. سکوتی ناگهانی جمع شان را در بر گرفته بود و فقط صدای گاه و بی گاه جر جر چوب هایی که در آتش می سوخت به گوش می رسید. بالاخره احسان به خود جراتی داد و گفت:

خب فکر می کنم وقتش رسیده که به همه اعلام کنیم منو فرزانه قراره به زودی با هم ازدواج کنیم.

وای تبریک میگم.

جیغ شاد شکبیا، حامد و سایرین را از شوک خبر احسان بیرون آورد. حالا همه از بهت در آمده بودند و لبخندی تحسین آمیز بر لبان حامد جان گرفته بود و محمد هم با غروری مردانه آن دو را به دید تحسین می نگریست.

وای... وای... وای...

همه ی نگاه ها خندان و شاد به سمت سمیه چرخید و حامد با لحنی که هنوز آثار خنده در آن نمایان بود گفت:

سمیه سرو سامون گرفتن رفیق مون خوشحالی داره اما نه به این غلظتی که تو گفتی...

اما اخم های سمیه و چهره ی مچاله شده اش همه را به وحشت انداخت. محمد هل و دستپاچه کنار گوشش گفت:

سمیه چی شده؟ درد داری؟

و تنها واکنش سمیه به او لب گزیدن و بستن چشمانش بود. فرزانه شتابان خود را به او رساند و گفت:

چرا همین طور وایساده؟ یه کاری بکنید...

با این جمله ی هشدار دهنده ی فرزانه احسان تکانی به خود داد و گفت:

تا من ماشینو میارم شما سمیه خانمو آماده کنید.

و با عجله و افتان و خیزان در برف ها محو شد.

صدای داد سمیه هر لحظه بلند تر از قبل می شد و محمد تنها به نوازش دستش بسنده کرده بود و او را دلداری می داد.

سمیه جان می تونی بلند بشی می تونی راه بیای؟

سمیه تکانی به خود داد اما باز با داد و درد سر جایش نشست. همین که محمد می خواست او را روی دوشش بگذارد حامد با لحنی نگران و

دلواپس گفت:

این راهش نیست محمد ممکنه روی برفا سر بخوری و بیافتی برای سمیه و بچه خطر داره.

فرزانه با صدایی که بغض داشت گفت:

چکار کنیم؟

لب های شکبیا به لبخندی گشوده شد و گفت:

سمیه یادت باشه یکی طلب من. این شما و اینم اتول من.

سمیه در میان درد لبخند بی جانی بر لب نشانند و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نامفهوم بود. عرق های سرد و درشتی بر روی پیشانی اش

نشسته بود و اوج دردش را نشان می داد. محمد فرصت را از دست نداد و فرزند ویلچر شکبیا را به سمتش آورد و به کمک فرزانه او را

رویش نشانند. چند قدم که برداشتند تازه به یاد حامد و شکبیا افتادند. محمد برگشت و در مانده گفت:

پس شما چی؟

حامد اما او را آرام کرد. الان وقت دست پاچه شدنش نبود باید آرامشش را به سمیه وام می داد.

برو مرد... من و دختر عموم کلی حرف برای گفتن داریم. شما برید... شیر زن مراقب خودتو بچه ات باش.

و محمد با لبخندی قدرشناس به همراه فرزانه و سمیه به راه افتاد و سمیه دیگر نا داشت که حرف های سراسر شادی حامد را بشنود.

شکبیا دستانش را در مقابل شعله های آتش گرفت و گفت:

حالا چطوری برگردیم خونه؟

حامد تکانی به خود داد و از کنارش برخاست و چند تکه هیزم درون شعله های آتش در حال خاموشی انداخت و گفت:

خوابت میاد؟

بی قید شانه بالا انداخت و گفت:

نه... سرما خوابو از سرم پرونده...

حامد باز در کنارش جای گرفت و گفت:

خوبه... حالا که خوابت نمید کمی اینجا می شینیم. برای رفتن هم بالاخره یه فکری می کنم.

حامد یادته بچه که بودیم تی تی گل برفای تازه رو جمع می کرد و روش شیریه می ریخت برامون؟

حامد با لبخندی که یادآور خاطرات بچگی هایشان بود گفت:

آره... چه دعوی سر خوردنش بود یادته؟

اوهوم...

نگاه حامد پر کشید به سمت او و گفت:

چی شد که همه چی عوض شد؟ چی شد که گذشته ی صاف و ساده، مردم با صفا و قدر شناس گذشته این قدر از هم فاصله گرفتن؟

زمنه آدم رو عوض می کنه حامد...

نگاه مهربان حامد به او دوخته شد و گفت:

پس تو چرا عوض نشدی دخترعمو؟

شکیبا بی غم خندید و گفت:

لطفی تو عوض شدن نبود. هر چی ساده تر بهتر...

حامد دستانش را دور زانو قفل کرد و نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و گفت:

نظرت در مورد احسان چیه؟

نگاه از شعله ها و آتش بر گرفت و چهره ی پسرعموی کنجکاو را کاوید. هیچ سوالی را بی دلیل مطرح نمی کرد. حالا هم در پس این

سوال یک دنیا غافلگیری وجود داشت. این را خوب می دانست که حامد مردی نیست که بی جهت سوالی را مطرح کند باید او را قانع می

کرد که احسان مرد زندگی ست.

احسان... چی باید در موردش بگم؟ من ماه ها روی تخت توی اتاقم بودم و مطمئنا در اون زمان پر از رکود، این احسان بود که رنج فرزانه

رو به دوش کشیده بود. والا فرزانه دختری نبود که بتونه با مرگ پدر و مادرش کنار بیاد.

حامد دیگر چیزی نگفت. گویا زیادی روی مردهای اطراف فرزانه و شکیبا حساس شده بود.

بچه که بودم بابا می گفت همیشه حواست به اطرافت باشه. می گفت باید از همین حالا مرد بار بیای... منو فرستاد وردست آقابرگ...

سر چرخاند و نگاهش را به نگاه مشتاق شکیبا دوخت و ادامه داد:

و اونجا بود که مسیر زندگی من عوض شد. آقابزرگ اولین مردی بود که بهش نگاه کردم و رشد کردم. ازش خیلی چیزها یاد گرفتم حتی وقتی مجبور شدم سالها در غربت و دوری زندگی کنم یک لحظه از یادش غافل نبودم.

اون روزی که برای همیشه ایرانو ترک می کردم، آقابزرگ منو تو آغوش گرفت و گفت تو هر جا که زندگی کنی، هر جا که باشی پسر کوهستانی و باید یادت باشه که کجا بزرگ شدی. باید مردمتو یادت بمونه. باید گذشته اتو همیشه یادت باشه...

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و ادامه داد:

در تمام اون سال ها به بازگشت فکر می کردم. در تمام اون لحظات که مایکل لعنتی مادرمو از آن خودش کرده بود تنها امیدم دیدن دوباره ی شما بود...

حامد...

با لبخند به شکبیا زل زد و گفت:

جانم

شکبیا هم لبخند بر لب نشانده و گفت:

چی می خوای بگی؟

باز دستش را خوانده بود. اصلا گویا شکبیا خط خط او را می خواند. از این همه همسانی به وجد آمد و گفت:

هیچ وقت نتونستم چیزی رو ازت پنهان کنم دخترعمو

شکبیا بی خیال خندید و باز دستانش را در مقابل شعله های داغ آتش گرفت.

آره دقیقا درست حدس زدی من از عنوان کردن گذشته هدفی داشتم. شکبیا نمی خوام کسی از ماجرای امشب مطلع بشه. نه تی تی گل و نه پدرم.

صورتش حالا کاملا سخت و جدی شده بود و دیگر از آن نرمش چند دقیقه ی قبلش خبری نبود.

اون طور نگام نکن دخترعمو، من به فرزانه قول دادم یک روز تمام اون رنج هایی که کبلایی مسببش بوده رو تلافی کنم و این بهترین فرصته.

شکبیا هم جدی شد. حامد را خوب می شناخت و می دانست که این ماجرا عاقبت خوشی ندارد.

نه حامد این کارو نکن... اصلا بسپار دست کسانی که مسئول رسیدگی به این مسائل هستن... کینه رو از دلت بیرون کن.

حامد مهربان و محکم نگاهش کرد. هنوز در اجزای چهره اش لبخند نمایان بود.

بحث کینه نیست شکبیا. بحث سر سرمایه های این خاکه که داره قاچاق می شه و از مرزهای ما خارج می شه.

شکبیا بغضی گفت:

این همه آدم، تو چرا باید حافظ سرمایه های این خاک بشی؟

عصبانی شده بود و حالا حامد خوب می دانست که باید دست به عصا رفتار کند.

دخترعمو به تی تی گل نمی گی دیگه؟

شکبیا با اخم هایی گره شده نگاهش کرد و گفت:

چرا دنبال دردرس می گردی؟

حامد خندید و از جا برخاست و گفت:

بهتره بر گردیم خونه.

حالا عصبانیت جایش را به بهت و حیرت داده بود.

چطوری؟

حامد بی هوا خندید و گفت:

مثل بچگی ها کولت می کنم.

اما شکبیا پر صلابت و خصمانه گفت: نه...

حامد بدون توجه به اعتراض او گفت:

لجباز یکدنده. اون غرورتو بذار کنار و فکر کن می خوایم بازی کنیم. درست مثل قدیما که وقتی می بردی، ازم کولی می گرفتی...

شکبیا بغضی و غمگین گفت:

اون زمان پا داشتم اما حالا نه... اون زمان برنده بودم اما حالا نه... حالا داری از روی ترحم کولم می کنی.

حامد بدون توجه به افکار منفی دخترعمویش او را به دوش گرفت و با صدایی که از کلافگی و عصبانیت می لرزید گفت:

دیگه حق نداری به خودت توهین کنی. حق نداری فکر کنی بهت ترحم می کنم. فهمیدی؟

عصبانی بود و شکبیا ترجیح داد سکوت کند و عصبانیتش را بیشتر نکند. صدای نفس های تند و خسته اش را می شنید اما جرأت نداشت

حرفی بزند. حامد این گونه بود یا کاری را شروع نمی کرد یا اگر انجامش می داد تا انتها و به درستی تمامش می کرد.

خب دخترعمو بگو ببینم سواری خوش می گذره؟

لبانش به لبخندی شاد باز شد و گفت:

خسته شدی؟

حامد با نفس های بریده بریده گفت:

کی؟ من؟ هرگز.

دستانش دور گردن او حلقه بود تا بهتر تعادلش را حفظ کند. تا به حال این قدر به او نزدیک نشده بود. حامد همیشه حد و مرزی را بین

خود و دختران اطرافش حفظ می کرد اما حالا... امشب زیر نور مهتاب در میان انبوه برف کوهستان دخترعمویش را بیش از هر زمانی به

خود نزدیک کرده بود. بدون اینکه اختیار زبانش در دستش باشد گفت:

حامد اون جا که بودی... کسی وارد زندگیت نشد؟

قدم های حامد سست شد. همیشه آرزو داشت شکبیا یک بار این سوال را از او بپرسد. یک بار بپرسد تا او هم حس کند مورد توجه کسی

قرار گرفته است.

من نرفته بودم که کسی وارد زندگیم بشه. رفته بودم اون جا درس بخونم و برگردم.

شکیبا سکوت کرد. سکوتی که بیشتر به یاد آوری آنچه بر او گذشته بود سپری شد. به انتخاب عجیب و غریبش. به بابک که همچون شهابی به زندگی اش آمده و به همان سرعت هم رفته بود. عشق پس کجا بود؟ جای عشق خالی بود. گویا فقط شعله ای که باید می آمد و خیلی چیزها را بر او روشن می کرد و می رفت.

از این... چند ماه... که نبودم... برام بگو...

نفس بریده و خسته حرف می زد و این باعث شرمندگی شکیبا شده بود.

حامد می خوای کمی استراحت کنی؟

نه... بریم بهتره... دیر وقته... تی تی گل تنهاست

از این همه حس مسئولیت او لبخندی بر لبانش نقش بستو گفت:

چی می خوای بدونی؟

قدم هایش کمی سست شد و با یک تکان شکیبا را کمی بالا کشید تا راحت تر قدم بردارد.

از... از اون بگو...

لبخندش عمیق تر شد. خوب می دانست اگر از بابک نگوید حامد تا ابد خود را عذاب خواهد داد. این خوی و خصلت را از آقابرگ وام گرفته بود.

گفتنش چه فایده ای داره؟

برام مهمه... بگو

با صدایی دلخور و ناراضی گفت:

حتی اگه یادآوریش، گفتنش منو اذیت کنه؟

صدای حامد کلافه و عصبی شد.

چرا باید یادآوریش اذیت کنه؟ مگه هنوز بهش دلبستگی داری؟

از این همه حساسیت حامد خنده اش گرفته بود. باید او را از توهم در می آورد، اگر قانعش نمی کرد پیش خود یک داستان کامل با یک پایان خوشایند ترتیب می داد.

موضوع این نیست حامد... اذیت می شم چون یادم میاد که چطور بچه گانه در مورد آینده ام تصمیم گرفتم. اذیت می شم چون انتخابم غلط بود. چون اشتباه کردم...

صدای نفس حبس شده حامد را شنید. گویا خودش هم نفسی تازه کرد با این تنفس مهار شده ی حامد.

اذیت شی بهتره... اون وقت یادت می مونه ارزش اون قدر بالاست که هر کسی لیاقت نداره همسفر زندگیت بشه. یادت می مونه هم جنستو پیدا کنی. عجله نکن هر قدر هم دیر شد عجله نکن بالاخره میاد اونی که باید قلبتو روح و جسمتو باهاش قسمت کنی.

با خود که اندیشید حق را به حامد و گفته هایش داد. باید این تجربه را برای همیشه با خود نگه می داشت همچون یک تابلوی ایست تا یادش بماند ارزشش چیست...

شکیبا اون... اون...

نتوانست بگوید. رگش درد می کرد. رگ مردانگی اش درد می کرد و نمی توانست بگوید آنچه در دلش جا خوش کرده بود...

چی حامد؟ چرا من من می کنی؟ پیرس سوالتو...

اون تو رو بوسیده؟ لمست کرده؟

داغ شد... از تصور چیزی که در ذهن پسرعموی متعصبش رشد کرده بود خجالت کشید. اما لبخندش عمیق تر شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

تو چی فکر می کنی؟

باز صدای نفس های آرام و مرتب حامد او را نیز آرام کرد و جمله ای که باعث شد لبخندش عمیق تر شود...

نه... شک ندارم جرأت نداشته به شکیبای من نزدیک بشه...

لبخندش شادتر شد و در دل به این اندیشید از چه زمانی شکیبای او شده است...

اگه تو زیر دست آقا بزرگ رشد کردی منم دست پرورده تی تی گلم پسرعمو

صدای خنده های شاد حامد بلند شد و قدم هایش تند تر

قربون تی تی گلم برم...

و زیر لب زمزمه کرد:

اگه دست هرزش می نشست روت به خدا می کشتمش...

از این حامد پیش رو می ترسید. پای تعصبش که به میان می آمد بدجوری ترسناک می شد...

حامد منو می ترسونی...

نترس دخترعمو... از من نترس...

و سکوتی که تا چند دقیقه ادامه داشت و هر کدام در دنیا و افکار زیبای خود به سر می بردند. حالا دیگر حصارهای خانه مادر بزرگشان را

می دیدند. حامد ایستاد و نفسی تازه کرد و باز به راه افتاد.

تی تی گل اگه بفهمه چه جووری آوردیم خونه می کشتمون حامد...

اما حامد بی خیال گفت:

مجبور بودم... باید چکار می کردم میذاشتمت تو اون برفا و می رفتم ویلچر تو می آوردم؟ عاقلانه نبود.

از این استدلال جالب او قانع شد و دیگر چیزی نگفت. پایشان که به ایوان رسید شکیبا را روی زمین گذاشت و خودش هم کنارش ولو شد و

چشمانش را به چوب های سقف دوخت و نفسش را بیرون فرستاد.

وای شکیبا چقدر دلم می خواد الان از اون شیریه های خوشمزه بریزیم روی برفو بخوریم.

شکیبا متعجب نگاهش کرد و گفت:

این وقت شب؟!

حامد جلوی چشمش نشست و با چشمان بازیگوشش به او زل زد و گفت:

آره همین الان همین وقت شب. خبر خوب شنیدم از دخترعموم و سر ذوق هستم...

ذوق کودکانه اش را کور نکرد و گفت:

برو یه ظرف برف تمیز بیار برات درست کنم.

حامد باز کودکانه ذوق کرد و گفت:

جون حامد درست می کنی؟

و شکبیا با اخم و لبخند دستش را جلوی دماغش گرفت و گفت:

هیس چه خبرته بابا، تی تی گل خوابیده... بدو برو تا از گفته ام پشیمون نشدم.

و حامد با شنیدن این هشدار جدی او جلدی پرید توی حیاط و از برف های انباشته و تمیز کنج حیاط سرگلشان را برداشت و درون ظرف ریخت و کنار شکبیا گذاشت.

همان طور غر می زد و دنبال شیریه می گشت.

ای بابا تی تی گل وسایلشو کجا می ذاره...

آن قدر سرو صدا به پا کرد که داد شکبیا را هم در آورد.

حامد... چرا این قدر مخربی آخه... آروم تر کل روستا فهمیدن تو دنبال چی می گردی.

نیش حامد باز شد و نگاه بازیگوشش سر خورد بین شیشه هایی که تی تی گل در مطبخ تر و تمیزش گذاشته بود.

آهان پیداش کردم...

شکبیا که از او نا امید شده بود نفس حرصی اش را بیرون فرستاد و گفت:

اوف حامد... چقدر حرف می کشی تو از آدم...

و حامد بالاخره با فتح بزرگش روبروی او ایستاد و شیشه بزرگ شیریه را روی زمین گذاشت و کنار او چمپاتمه زد و گفت:

زود باش دیگه...

شکبیا بدون توجه به عجله و شتاب او شیریه را آرام آرام روی برف ریخت و پس از پایان کارش لبخندی فاتحانه بر لب نشاناد و حامد با ولع به برف های شیرین شده حمله کرد. خوب که ته ظرف را در آوردند حالا سرما و لرز جای آن همه لذت خوب را گرفته بود.

حامد به خدا هر دو تامون دیونه ایم. توی این هوای سرد نشستیم داریم یخ می خوریم.

حامد شاد و سرحال شانه ای بالا انداخت و گفت:

دخترعمو برای کولی دادن بهت باید جون داشته باشم یا نه... به من که خیلی چسبید. حالا پیر بالا که ببرمت تو اتاقت تا سرما نخوردی.

به کمک حامد روی تختش دراز کشید و حامد پتو را تا گردن رویش کشید و گفت:

خب دخترعمو بدی خوبی از ما دیدی حلال کن. دیگه توانمون همین بود...

ته صدایش پر از شیطنت و بازیگوشی بود. شکبیا لبخند شادش را پنهان نکرد و مثل او خندید. با خود گفت حالا که امشب حامد سر ذوق است او چرا نباشد. حامد به سمت پنجره رفت و از بسته بودنش مطمئن شد و با لبخندی مهربان به سمت در رفت تا از اتاق خارج شود اما سوال شکبیا باعث توقفش شد.

حامد یعنی الان بچه ی سمیه دنیا اومده؟

حامد با اطمینان نگاهش کرد و گفت:

سمیه دختر قوی و محکمه نگران نباش.

گویا به این یادآوری آن هم از جانب حامد نیاز داشت. چرا که لب هایش به لبخندی باز شد.

حالا بخواب...

و بی صدا اتاقش را ترک کرد و چشمانش شکیبا هم در گرمای ملس اتاق روی هم آمد و فرصت نکرد به حامد امشب بیندیشد...

یا حسین... یا حسین...

برادر سمیه بود که یا حسین یا حسین می کرد و علمو روی دوشش می چرخوند. نگام چرخید سمت محمد که داشت با حسرت رقص علمو نگاه می کرد به دونه زدم رو شونه اشو گفتم:

غصه نخور به وقتش تو هم علمو می کشی رو دوشت...

اخم داشت و نگاهش از روی علم تکون نمی خورد. امشب آخرین شبی بود که تو مسجد دهه داشتیم و قرار بود مثل روز اول من و محمد علمو تمیز کنیم. عزاداری که تموم شد و مردم راهی خونه هاشون شدن، من و محمد هم دست به کار شدیم. رجبعلی گفته بود می تونیم فردا به رُفت و روب مسجد برسیم اما ما ذوق زده بودیم و هیجان زده، و حاضر نبودیم حتی یک لحظه از این فرصتی که نصیبمون شده بود غافل بشیم. بعد اینکه خوب همه جا رو تمیز کردیم با کت و کولی آویزون برگشتیم خونه. سر دوراهی رسیدیم. محمد لاجون خداحافظی کرد و رفت خونه شون. منم آویزون تر از اون رسیدم خونه و بی سر و صدا رفتم اتاقم تا بخوابم اما مگه خواب به چشمام می اومد. سه صبح بود و دیگه از خوابیدن نا امید شده بودم. اومدم بیرون تا به لیوان آب بخورم. تشنگی خوابو از چشمام گرفته بود. صدای گنگ زمزمه هایی مردونه به گوشم می رسید. پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق آقابزرگ که در نیمه بازش بد جوری کنجکاوم کرد. از لای نیمه باز در بابا رو دیدم. چیزایی رو با تاکید برای آقابزرگ توضیح می داد. چشمام گرد شد. بابا که به مسافرت کاری رفته بود. هیچ چی با هم جور در نمی اومد. کی اومده بود که ندیدمش؟!

آقا تو بگو چکار کنم؟ چرا سایه ی این زن از روی زندگی منو پسر من کنار نمی ره؟ تا کی باید بشینم و اجازه بدم هر کاری دلش می خواد بکنه؟

گیج شده بودم بابا چی داشت می گفت؟ بدون اینکه بدونم دارم چکار می کنم بی هوا در اتاقو باز کردم و نگاه کنجکاومو دوختم به بابا که حالا داشت با حیرت و به ترس نهفته نگام می کرد...

بی هوا پریدم بغلش و گفتم:

کی اومدی بابا؟

منو تو آغوشش حل کرد. گرم شدم. یک ماهی می شد که ندیده بودمش. بوسیدمش. بغض داشت غافلگیرم می کرد که منو از خودش جدا کرد و گفت:

چرا بیداری بابا؟

آقابزرگ تسبیح خوش رنگشو تو دستش جا به جا کرد و گفت:

پسرت مردی شده برا خودش.

بابا که انگاری داغ دلش تازه شده باشه طوری نگام کرد که انگاری به یه عزیز از دست رفته نگاه می کنه. از نگاهش وهم ورم داشت.

دستش نشست رو سرم.

آره پسرم مردی شده برا خودش...

صداش می لرزید. نگام سر خورد تو نگاش. چشمش داشت نم بر می داشت. ترسیدم و اونم فهمید، نگامو خوند و لبخند بی جونی رو لبش

نشوند و گفت:

برو بخواب بابا، فردا با هم می ریم بیرون بیشتر پیش هم خواهیم بود...

آقابزرگ میون حرفش پرید و گفت:

منصور...

نگاه منو بابا میخ احم های آقابزرگ شد و این بابا بود که ناتوان و بی حال گفت:

جونم آقا...

آقابزرگ دستی به سرش کشید و گفت:

ماجرا رو برا حامد تعریف کن.

نگاه گیج و شوک زده ام به سمت بابا چرخید. اون طفلکی هم دست و پاشو گم کرده بود. گویا انتظار این واکنش عجیبو از آقابزرگ

نداشت. چون اولین عکس العملش به گفته ی آقابزرگ یک جمله ی اعتراضی بود:

اما آقا...

آقابزرگ اما چیزی گفت که باعث غرورم شد.

پسرت مردی شده برا خودش. تو حق نداری تنها تنها برا آینده اش تصمیم بگیری. امشب تو مسجد با دیدن حامد به خودم بالیدم. چرا می

خوای وانمود کنی هنوز بچه است. در حالی که امسال علم کشی به عهده ی پسرت بوده؟

اما آقا حامد هنوز...

مونده بودم وسط صحبت های پدر و پسر. البته شک نداشتم بابا در نهایت همون کاری رو انجام میده که آقابزرگ ازش خواسته. نفس

صدادار بابا نشون از برتری آقابزرگ می داد. چون بدون مقدمه گفت:

مامان هایده ات اومده ایران.

چشام جون گرفت. مامان برگشته بود. ته دلم که نه، تمام وجودم لرزید. حالا می تونستم راضیش کنم به بار دیگه دور هم جمع بشیم. همین

طور توی ذهنم برا خودم رویاپردازی می کردم که جمله ی بعدی بابا مثل آوار رو سرم خراب شد.

مامانت می خواد تورو با خودش ببره.

تمام اجزای صورتم به یکباره لمس شد. چشام از سو افتاد و دستام یخ کرد. مامان می خواست منو ببره، اما من به اینجا تعلق داشتم به کوهستان، به آقابزرگ، تی تی گل، بابا، محمد، شکبیا و فرزانه... من از جنس آدمای اونور نبودم. نگاه ماتم سرخورد رو صورت آقابزرگ تا بفهمم نظر اون چیه، اما اون داشت با آرامش نگام می کرد. این آرامش آقابزرگ در نظرم به هیچ وجه خوشایند نبود. چرا مثل بابا عصبانی نبود؟ چرا به مامان بد و بیراه نمی گفت؟ تنها کلمه ای که از دهنم در اومد اسم آقابزرگ بود. نگاه مهربونش نشست رو صورتم.

چیه آقاجون؟

بغضم گرفتم. رفتم تو بغلشو گفتم:

من می ترسم.

منو از بغلش آورد بیرون و محکم زل زد تو چشام.

مادرت برات دلتنگه...

حرصم گرفتم. کلافه شدم. چرا داشت از هایدیه دفاع می کرد؟

آقابزرگ من دوستش ندارم. اون منو بابامو گذاشت و رفت. حالا بعد هشت سال برگشته بگه چی؟

آقابزرگ باز دست کشید رو سرشو زیر لب لاله الله ی گفت.

مادرت وکیل گرفته، یه وکیل کارکشته.

از اعتراف بابا عصبانی شدم. بابا انگار از همین حالا تسلیم شده بود. نفهمیدم چی میگم. نوجوون بودمو تو سرم پر باد و غرور کاذب اون دوره بود.

ازش می ترسی بابا؟

بابا برزخی نگام کرد و گفت:

بحث ترس نیست پسر.

آقابزرگ با آرامش و شمرده شمرده گفت:

حامد مادرت حق داره برات دلتنگ باشه. اون تورو می خواد. از راه قانونی هم می تونه این کارو بکنه. نمی دونم چطور تونسته اما اون قدر

محکم گفت می تونه تو رو ببره که جای هیچ شکی برای بابات نداشته. حالا خوب به حرفام گوش کن آقاجون...

چشامو خوب باز کردم و زل زدم به آقابزرگ.

تو الان چند سالته؟

از این سوال آقابزرگ بادی به غبغم انداختم و گفتم:

شونزده سال آقابزرگ.

لبخند رو لبش نشست. انگار داشت فکر می کرد چقدر زود قد کشیدم.

آفرین آقاجون. حالا خوب دل بده به حرفام بین چی میگم. برو پیش مادرت. بذار این دو سال رو با دل خوش از حضور لذت ببره. تو

پسرشی حق فرزندیتو این طوری به جا بیار.

بابا با بهت پرسید:

کدوم دو سال آقابزرگ؟

آقابزرگ تسبیحشو تو دستش جابه جا کرد و با همون لبخند مطمئن و مهربون گفت:

حامد دو سال دیگه به سن قانونی می رسه اون وقت خودش تصمیم می گیره کجا زندگی کنه.

حالا تو چشمای بابا امید می دیدم. اما دو سال کم نبود. برای منی که لحظه به لحظه مو اینجا تو این هوای روراست سپری کرده بودم دو سال خیلی زیاد بود. همین گلایه نشست رو زبونم.

اما آقابزرگ دو سال خیلی زیاده.

باز لبخند اومد رو لباش. زود می گذره آقاجون. به این مدت مثل یک فرصت برای ساختن آینده ات نگاه کن.

با این حرفش ته دلم قرص شد حالا که فکر می کنم می بینم اگه حرفای اون شب آقابزرگ نبود من هیچ وقت نمی تونستم مامان هاید رو ببخشم. بابا همون طور فکری بود. دلم گرفت همه اش به این فکر می کردم که چطور می تونم ترکشون کنم. اصلا می تونم این همه وابستگی رو بذارم و برم؟

کی باید برم؟

نگاه بابا رنگ غم گرفته بود. آخه این چه موافقتی بود که غم از سر و روش می بارید.

دو روز دیگه...

اون قدر صداش آروم بود که به سختی شنیدم چی گفت. حالا دیگه خوب رنج نگاهشو می فهمیدم. من همه اش دو روز وقت داشتم تا از این همه وابستگی بکنم و برم. مگه می شد؟ باز چشم پر شد اما نگام که به نگاه محکم آقابزرگ افتاد چشمه ی اشکام خشک شد. اخم داشت، جزء جزء چهره اش اخم داشت. همون طور که بلند می شد بره وضو بسازه گفت:

منصور پاشو برو نمازت قضا نشه...

بابا با اکراه پا شد رفت. حالا من مونده بودم و نگاه محکم آقابزرگ. این نگاهو خوب می شناختم. باهاش بزرگ شده بودم.

من این جووری بار آوردمت؟ ضعیف و نُتر؟

اخمام رفت تو هم.

آقابزرگ...

نداشت بقیه جمله مو کامل کنم.

آقابزرگ چی؟ مرد باش، نمی تونی بگو نمی تونم. تا من یه فکر دیگه به حال مشکل پدرت بکنم. تو مگه بچه ای که برات توضیح بدم؟

سرم سر خورد پایین. حق با آقابزرگ بود. ترس از جدایی تمام اراده مو گرفته بود.

محکم باش آقاجون. سر تو نمی برن که، اونم مادرت، جای بدی نمی ری.

دستمو مشت کردم تا بغضم نترکه. گفتنش برا آقابزرگ راحت بود اما برا من که تمام شخصیتم اینجا شکل گرفته بود حتی فکر کردن بهش عذاب آور بود.

پاشو آقاجون، پاشو بریم نمازمو غذا میشه.

بی حرف بلند شدم و پی آقابزرگ رفتم لب حوض. نیسم خنک و ملس تابستونی که بهم خورد همه چی از یادم رفت. یه لبخند نشست رو لبام. حالا که مامان برای بابا دردرس درست کرده بود باید یه کاری می کردم بابا رو از مخمسه در بیارم. تا حالا اون مراقبم بود حالا وقتش بود که منم خودی نشون بدم.

اینم صبحونه ی شما...

نگاه مضطربش سر خورد سمت در اتاق. حامد با لبخندی شاد با یک سینی در دستانش به او زل زده بود.

به تی تی گل گفتم امروز می خوام با دخترعموم صبحونه بخورم. اولش غر زد این اداها چیه از خودتون در میارید اما بعدش قبول کرد تو توی تختت صبحونه بخوری...

همان طور به او و تختش نزدیک می شد و ترس شکبیا از برملا شدن همه چیز بیشتر و بیشتر می شد.

تی تی گل این قدر سخت گیر نبود چرا این مدلی شده؟

حالا کنار تختش بود. ویلچر شکبیا را کمی جلو کشید و رویش نشست و گفت:

تو چرا این قدر ساکتی دخترعمو؟ نکنه زبونتو موش...

حالا نگاه بهت زده اش به چشمان نگران و وحشت زده ی شکبیا دوخته شده بود. بهتی که کم کم جایش را به اخم و عصبانیت می داد.

اون چیه تو دستت؟

شکبیا تندى دفتر را بست و باز نگاهش را به او دوخت. عصبانیت حامد با دیدن جلد دفتر بیشتر شد و گفت:

گفتم اون چیه تو دستت شکبیا؟

من من کنان گفتم:

حامد به خدا منظوری نداشتم، فقط می خواستم...

انگشت اشاره ی حامد با خشونت روی بینی اش نشست و گفت:

هییس... حرف نزن...

شکبیا به تقلا افتاده بود.

حامد برات توضیح میدم.

اما عصبانیت حامد به حدی بود که از او توضیح هم نمی خواست.

گفتم هیچی نگو. تو به چه حقی دست به خصوصی ترین چیز زندگیم زدی هان؟ کی بهت اجازه داد بخونیش؟

شکبیا با بغض و شرمندگی سرش را به زیر انداخت. اما حامد به یکباره مثل اسپند روی آتش بالا پایین پرید و دفتر را از دستانش چنگ زد

و گفت:

همه شو خوندی؟

عصبانی بود. مثل همان روزی که او را با بابک مقایسه کرده بود. اما نه این خشم از خشم آن روز نیز لبریزتر بود.

جواب سوالمو بده؟

زیر لب زمزمه کرد:

نه همه شو نخوندم.

حامد کمی آرام گرفت اما هنوز دفتر را درون دستش مشت کرده بود.

خم شد و سینی صبحانه را روی دستان بی حال شکبیا گذاشت و با یک دلخوری آشکار به سمت در رفت. شکبیا خوب می دانست حق با اوست می دانست که اشتباه کرده بدون اجازه دست به دفتر خاطراتش برده این ها را می دانست اما برای پیشمانی دیگر خیلی دیر شده بود تنها واکنشش این بود که با بغض صدایش کند.

حامد...

اما حامد بدون اینکه نگاهش کند او را ترک کرد. با رفتنش همان ته مانده اعتماد به نفس را نیز از دست داد و اشک هایش جاری شد. اشتهايش را از دست داده بود. با بغض روی سینی صبحانه دست کشید و اشکش بیشتر شد.

حامد منو ببخش، فقط می خواستم بدونم تو گذشته ات چی داری...

ساعتی منتظر ماند تا شاید حامد بیاید و او بتواند به شکلی این دلخوری را از دلش در بیاورد. اما حامد نیامد و تی تی گل با آن هیکل تپل و چهره ی مهربانش به اتاقش آمد و خبر داد که سمیه و محمد صاحب یک پسر و دختر دوقولو شده اند. از شنیدن خبر داغ تی تی گل رفتار حامد را از یاد برد و با خوشحالی مادر بزرگش را در آغوش گرفت و گفت:

وای تی تی گل راست میگي؟ تو از کجا با خبر شدی؟

تی تی گل با اخم و تشر او را از خود جدا کرد و گفت:

وا یه پام لب گوره بعد دروغ بگم؟ حامد گفت پیام بهت بگم. بچه ام خودش سر درد داشت گرفت خوابید.

از یادآوری خطایش باز عذاب وجدان گرفت و خوشحالی مادر شدن دوستش را از یاد برد. باید از دل حامد در می آورد. اما خوب می دانست الان وقتش نیست. حامد را آن قدری می شناخت که بداند حالا حالاها بخشیده نخواهد شد. تی تی گل دیگر چیزی نگفت و سینی صبحانه را برداشت و از اتاق خارج شد. تمام بعد از ظهر را در سکوت و تنهایی همراه با عذاب وجدان سر کرد اما حامد نیامد. دم دمای غروب بود که از صدای هیاهوی بیرون چشمانش را گشود. تمام بعد از ظهر را خوابیده بود و حالا کسالت در اجزای چهره اش پیدا بود. در اتاقش بی هوا باز شد و مادرش با لبخندی شاد به سمتش آمد و در میان اشک و لبخند او را در آغوش گرفت و پشت سرش نیز عمه مهسا بود که او را بوسه باران می کرد. شگفت زدگی اش وقتی کامل شد که پرنیان و پریسا هم او را بوسیدند و حتی زن عمو پری برایش آرزوی بهبودی کرد. دور و برش که شلوغ شده بود غصه ی بزرگش کم رنگ شد. قهر حامد برایش از هر مصیبتی تلخ تر بود. به کمک مادر روی ویلچرش جا گرفت و به جمع خانوادگی شان پیوست. این عادت هر سال فامیل بود که دم عید دور هم جمع می شدند. خوب که فکر کرد دید امسال اولین سالی است که چهارشنبه سوری را از دست داده است. تقویمش گویا در هم ریخته بود.

تی تی گل حامد کجاست؟ بابا می گفت برگشته، چرا نمی بینمش نکنه نیومده سوباتان؟

نگاهش چرخید سمت پرنیان که با چشمانی منتظر به تی تی گل چشم دوخته بود تا جواب سوالش را بگیرد. چشمان دخترعمویش را که کاوید به نتیجه ای رسید که برایش خوشایند نبود.

تی تی گل سینی چای را کنار فرزندانش گذاشت و گفت:

اومده مادر، تو اتاقشه، از صبح ناخوش احوال بود. فکر کنم خواب باشه.

پرنیان با ذوق و عشوه بلند شد و گفت:

برم بیدارش کنم بسه هرچی خوابیده.

و در مقابل نگاه متعجب شکبیا و سایرین به سمت اتاق حامد رفت. دستان شکبیا روی پاهایش مشت شده بود. همیشه حدس می زد که پرنیان به حامد توجه ویژه ای دارد. اما هیچگاه توجهش را این گونه عریان نشان نمی داد.

به دقیقه نکشید که پرنیان از اتاق حامد بیرون آمد. سعی داشت خود را بی خیال نشان بدهد اما شکبیا شک نداشت حامد خوب از خجالتش در آمده است. لبخندی محو کنج لبش جا گرفت. شاید روزی می پذیرفت زنی را در کنار پسرعمویش ببیند اما حالا نه. حالا دلش می خواست پسرعموی بدعشقش را فقط در اطراف خود داشته باشد. بدون اینکه دیگران را متوجه خود کند به اتاقش بازگشت. باید می کشید. فقط می دانست که باید طرح بزند همین و بس. با کمی تقلا از میان آشفته بازار کیفش عکس ماهک و هامون را یافت. با دیدن ژست جالب ماهک لبخندش عمیق تر شد. در میان جمع شلوغ بچه های آسایشگاه غرق شده بودند. بدون اینکه وقت را از دست بدهد بوم و سه پایه اش را به پا کرد و شروع کرد به طرح زدن از چهره ی مهربان ماهک و هامون. می خواست از جبر حاکم بر زندگی اش بگریزد و چه کاری بهتر از نقاشی. بی وقفه قلمویش را روی بوم می کشید و نقش می زد. در اتاقش که باز شد نگاه او هم به سمت در کشیده شد. منتظر آمدن حامد بود اما جاییش مادر را در قاب در دید. بی گمان لبخندی زد و گفت:

ساراجون بیا ببین دخترت چه کرده.

سارا اخم دلنشینی بر چهره نشانند و خود را به او و بومش رساند و با تحسین به نقاشی زیبای دخترش چشم دوخت و بالاخره هم طاقت نیاورد و او را در آغوش گرفت و گفت:

عزیزم خوشحالم که باز سر حال هستی.

شکبیا بی غم خندید و گفت:

کارم داشتی مامان؟

آره عزیزم شام آماده است.

قلمو را سر جاییش گذاشت و به همراه مادر به سایرین پیوست. با دیدن اقوامش دور یک سفره ی گرم و پر مهر لبخندش عمیق تر شد. با اشاره ی دست پدر، ویلچرش را به سمت او چرخاند و در کنارش جا گرفت.

مسعود با عشق و علاقه برایش غذا کشید و در مقابلش گذاشت. شاد و سر حال تشکر کرد و مشغول خوردن شد. حامد آن سوتر در کنار تی تی گل نشسته بود و بدون اینکه با کسی هم کلام شود غذایش را می خورد. از اینکه باعث عصبانیتش شده بود شرمند شده. دیگر میلش به غذا نمی کشید چند قاشق که خورد با تشکر از تی تی گل جمع شان را ترک کرد و باز به اتاقش پناه برد. بغضش گرفته بود اما برای اینکه به افکار منفی اش اجازه جولان ندهد باز به سراغ نقاشی نیمه کاره اش رفت. تصمیم داشت همین امشب تماشش کند. پس بی امان رنگ ها را روی هم کشید و خلق کرد. آن قدر غرق کارش شده بود که حتی متوجه گذشت زمان هم نشد. حالا که گوش هایش را تیز می کرد می دید صدای هممه و گفتگوی بیرون قطع شده است. نگاهش را به ساعت دوخت و با ناباوری به این نتیجه رسید که شش ساعت تمام روی نقاشی اش کار کرده است. ساعت سه صبح را نشان می داد و دیگر چشمانش تاب نگاه کردن به بوم را نداشت. هرچند تلاش مستمرش

جواب داده بود و حالا در مقابلش یک تابلوی بی نظیر از دو فرشته ی مهربان و فرشته هایی کوچک در اطراف شان به چشم می آمد. بی صدا از اتاق خارج شد تا هم رفع حاجت کند و هم آبی بنوشد. همه جا در خاموشی فرو رفته بود. بی صدا به سمت ایوان رفت اما صدای زمزمه ای که از اتاق حامد به گوشش خورد باعث توقفش شد. باز حس کنجکاوی به سراغش آمد و خود را به در اتاق او نزدیک کرد. خوب که گوش هایش را تیز کرد از کنجکاوی اش پشیمان شد. اخم هایش در هم رفت و خواست به اتاقش بازگردد که صدای ضعیف پرنیان او را از تصمیمش منصرف کرد.

اون شکیبای علیل چی داره که من ندارم؟ تو همه اش هوای اون ایکیبری دست و پاچلفتی رو داری. خب منم دخترعموتم حامد.

اشک به چشمانش نشست پرنیان چطور می توانسته بود به او لقب علیل بدهد.

صدای پر حشم حامد را شنید.

مراقب حرف زدنت باش.

می بینی حامد تو حتی توی این شرایط هم داری از اون طرفداری می کنی.

بیا برو بیرون پرنیان. یکی می بینه اینجایی فکر بد می کنه.

صدای عصبی حامد را که شنید دلش قرص شد می توانست تصور کند الان تا چه حد عصبانی است. اشتباه صبح او و حالا هم حرف های

پرنیان آشفته اش کرده بود. دلش به حال حامد سوخت. حقش این نبود.

نمی رم بیرون، نمی رم. چطور شکبیا میاد اتاق بیرونش نمی کنی اونوقت من چرا باید برم؟

آخه نفهم این وقت شب اومدی اینجا بعد انتظار داری نازتم بکشم. اگه یکی بفهمه، من چه غلطی بکنم؟

صدای ریز گریه ی پرنیان را می شنید.

من دوستت دارم حامد. چرا منو نمی بینی؟ دیگه باید چکار کنم که بفهمی دوستت دارم.

خرابش نکن پرنیان. رابطه ی خوب مونو خراب نکن. منم دوستت دارم دخترعمو. مثل یه برادر بزرگتر که خواهر کوچولوشو دوست داره.

جیغ پرنیان باعث شد نگاه وحشت زده اش را به اطراف بدوزد.

برادر می خوام چکار؟ بگو که تو هم منو می خوای؟

پرنیان بیا برو بیرون...

تا نگی به من علاقه داری نمی رم.

باشه تو بمون، من میرم.

آره برو. من که می دونم می خوای بری سراغ اون دختری علیل...

دلش شکست، نگاه خیسش را به پاهایش دوخت و دست مشت شده اش را روی پاهایش گذاشت.

اگه یه بار دیگه بهش بگی علیل با من طرفی فهمیدی؟

صدای قدم های تند حامد را که شنید کمی عقب کشید. نه راه پس داشت نه راه پیش. در اتاق که گشود شد چشمان خیسش را به او

دوخت. هیچ کنترلی روی فک لرزانش نداشت. فقط نگاهش می کرد. پر از گلایه و دلخوری. حامد با یک قدم بلند از اتاق بیرون آمد و

گفت:

من... من برات توضیح می دم...

بغضش را فرو داد. دلسوزی نمی خواست. آن هم حالا که پرنیان با چشمان گستاخش به او زل زده بود. دستش نشست روی چرخ های ویلچر و آن را به حرکت در آورد. در آخرین لحظات نگاه دل شکسته ی حامد را دید اما خود دل شکسته تر از آن بود که بخواهد از او دلجویی کند و در میان بهت و سکوت حامد به اتاقش باز گشت. آن قدر غصه بر دلش نشسته بود که حتی فراموش کرد برای چه از اتاقش بیرون آمده بود. به دقیقه نکشید که در اتاقش باز شد. شکیبا بذار توضیح بدم. ماجرا اونی نبود که تو دیدی. بدون اینکه به سمت او برگردد گفت:

بهتره بری بیرون چون پرنیان باورش می شه با دخترعموی علیلت سر و سیری داری.

قدم های تند و عصبی حامد را شنید. حالا در مقابلش ایستاده بود پر خشم و عصبی.

یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

از حامد پیش رو می ترسید. وقتی که عصبانی می شد، می شد آقابرگ. اما او هم کم نیاورد و گفت:
برو بیرون...

پر خشم اما با صدایی که سعی داشت بلند نشود گفت:

من اگه تو رو درست نکنم که حامد نیستم.

در دلش به این همه عصبانیت او خندید اما بی تفاوت رویش را به سمت پنجره چرخاند و گفت:

برو بیرون می خوام بخوابم.

و تا خروج کامل حامد از اتاق رویش را برنگرداند.

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شد. شک داشت حتی دو ساعت هم خوابیده باشد. از اتاق که بیرون آمد متوجه حامد شد. مچاله شده کنار بخاری خوابیده بود و عجیب اینجا بود که کسی سراغش را نگرفته بود. باز دلش طاقت نیاورد و به اتاقش برگشت و پتویش را آورد و با احتیاط روی جسم مچاله شده ی او کشید و نگاهش را به جزء جزء چهره اش دوخت. حالا که عصبانیتش فروکش کرده بود می دید در برخورد با او کمی تند رفته است. در واقع حس تحقیرش را با هجمه به حامد تخلیه کرده بود. با دقت بیشتری به چهره اش دقیق شده بود که ناگهان چشمان حامد گشوده شد و با تعجب به او زل زد. در یک لحظه هر دو دست و پایشان را گم کردند. اما بالاخره این حامد بود که دست به پتویش کشید و گفت:

دستت درد نکنه دخترعمو، مگر اینکه تو هوای مارو داشته باشی.

هنوز دلخور بود نه از حامد، از پرنیان که به اتاق او رفته بود اما نمی دانست چرا می خواهد به جای برخورد با پرنیان او را محاکمه کند. بی حرف دستش نشست روی چرخ ویلچرش. اما حامد جلدی از زیر پتو بیرون آمد و مانع رفتنش شد.
بمون شکیبا.

اخم هایش هنوز باز نشده بود. بی حرف سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد.

دختر مگه من بهت نگفته بودم جلوی این کنجکاوی بی مرزتو بگیر. اون از دفتر خاطراتم اینم از فال گوش واستادن دیشبت. حالا خودت بگو با تو چکار کنم؟

اخم هایش بیشتر شد و با جبهه گیری گفت:

دست پیش گرفتی که پس نیافتی؟

چشمان پف کرده حامد می خندید.

ببخش دختر عمو که بدون اجازه دفتر خاطراتمو خوندی و منم سرت داد زدم. ببخش که فال گوش واستادی و منم عصبانی شدم.

حالا هر دو لبخند بر لب داشتند. شکیبا چشمان خندانش را به او دوخت و گفت:

ببخش کارم اشتباه بود.

سرش را کج کرده بود و منظر ببخش پسرمویش بود.

چکارت کنم آخه؟ می تونم نبخشم؟ اما یادت باشه که دیگه تکرار نشه. چون دفعه بعد بخششی در کار نیست.

باز نگاه شادش را به او دوخت و با چشمان بازیگوشش به او هشدار داد که مطمئن نباش، من اگر این نباشم خواهم مرد. با شانه هایی

برافراشته دست روی ویلچرش برد حالا که حامد او را بخشیده بود حس خوبی داشت.

شکیبا دیشب...

بدون اینکه به سمت او برگردد گفت:

توضیح نده حامد. تو اگه بخوای توضیح بدی باید بهت شک کنم.

چشمان مهربان حامد رنگ قدرشناسی داشت. این جمله ی شکیبا به او غرور و بزرگی داده بود.

شکیبا همان طور که به سمت ایوان می رفت گفت:

قبل از اینکه کسی متوجه ماجرا بشه رختخوابتو ببر تو اتاق.

چند ساعتی از تحویل سال می گذشت و حامد و شکیبا مثل هر سال برای عیددیدنی به دیدار فرزانه رفته بودند. با این تفاوت که دیگر خاله

هاجری نبود که مثل پروانه دور مهمان هایش بچرخد و با خوشرویی از آن ها پذیرایی کند. پس از ساعتی که بیشترش به دل تنگی و

یادآوری خاطرات گذشته سپری شد، حامد و شکیبا از او خداحافظی کردند. تا سر دوراهی خانه ی تی تی گل بدرقه شان کرد و با بغضی که

از سر صبح دامنگیرش شده بود به خانه بازگشت و با اشکی که دیدش را تار کرده بود مشغول جمع کردن سفره ی عیدی شد. اولین سالی

بود که پدر و مادرش را نداشت. اولین سالی بود که خواهر و بردارش را سر سفره ی عیدی نمی دید. دلش برای شان تنگ شده بود. دلش

برای دل سنگ شان تنگ شده بود. هم خون نبودند اما در کنار هم بالیده بودند.

کسی خونه نیست؟

پیش دستی ها را روی طاقچه ی پنجره گذاشت و اشک هایش را پاک کرد.

فرزانه خونه ای؟

حالا اشک جایش را به لبخند داده بود با خوشحالی از اتاق خارج شد و در گرگ و مش هوا به سمت مرد بلند بالایی که وسط حیاط ایستاده بود زل زد. به ناگاه سوی چشمانش رفت. این که روبرویش ایستاده بود کسی نبود جز رئوفی. دست و پایش را گم کرد. رئوفی قدمی به سمت او برداشت و گفت:

دعوت نمی کنی پیام بالا؟

اخم هایش در هم رفت و گفت:

چرا اومدی اینجا؟

اما او بدون مقدمه به سمت پله ها آمد کفشش را از پا در آورد و در مقابل قامت فرزانه به پا ایستاد و گفت:

اومدم عید دیدنی، یادت ندادن با مهمون چطور برخورد کنی؟

از او می ترسید چشمانش پر از تمنا بود و او هم یک دختر تنها. اخم هایش را بیشتر کرد.

می دونم خیلی تند رفتم، اومدم اینجا تا به فرصت دیگه به من بدی. اومدم بگم معذرت می خوام.

از این همه نزدیکی ترسیده بود. یک قدم به عقب برداشت تا نفس های پر خواهش او به صورتش نخورد. از وضعی که گرفتارش شده بود به هیچ وجه راضی نبود. در آن لحظه فقط یک چیز به ذهنش رسید که آن را بدون فکر بر زبان راند.

دیگه برای پشیمونی خیلی دیره، من دارم ازدواج می کنم.

نگاهش را که به نگاه رئوفی دوخت از گفته ی خود پشیمان شد. چرا که رئوفی همچون ببر زخمی به سمتش خیز برداشت و گفت:

تو چی گفتی؟

من من کنان گفت:

از اینجا برو بهزاد... بذار زندگی مو بکنم.

می خواست خرابکاری اش را درست کند اما با هر جمله اش او را بیشتر و بیشتر جری و دیوانه می کرد. بازویش در چنگال عصبانی او، عقب و جلو می رفت. رئوفی با خشونت به چشمانش زل زد و گفت:

مثل اینکه یادت رفته چی بهت گفتم؟ یا شایدم فکر کردی دارم باهات شوخی می کنم. شده جنازه ات کنم اجازه نمی دم دست هیچ مردی بهت بخوره فهمیدی؟

داشت گریه اش می گرفت. انتظار نداشت در اولین روز سال نو رئوفی خشمگین را در مقابل خود ببیند. بر بخت بدش لعنت فرستاد و با بغض گفت:

بهزاد مگه تو نمی گی دوستم داری. پس برو بذار زندگی کنم.

سیلی بهزاد که بر صورتش نشست به اوج عصبانیتش پی برد. چشمان به خون نشسته ی بهزاد به او دوخته شد و با فکی منقبض شده گفت:

بگو که دروغ گفتی. بگو برای اینکه منو از سر خودت وا کنی به دروغ گفتی داری ازدواج می کنی لعنتی. بگو.

او هم مثل بهزاد به سیم آخر زد و با عصبانیت بر سرش فریاد کشید و گفت:

نه دروغ نیست. یکی اومده که از تو مردتره. یکی که گذشته مو چماق نمی کنه بزنه تو سرم. یکی که دوستم داره.

بعد زل زد به چشمان سرخ او و محکم و قاطع گفت:

که منم دوستش دارم.

سیلی دوم را محکم تر از اولی خورد. بغض داشت اما اشک نریخت. حالا بهزاد هم حدس هایی زده بود. همان طور که او را به درون اتاق می

کشید گفت:

داغتو به دل اون استاد اتو کشیده می دارم.

نمی توانست اجازه بدهد این مرد دمدمی مزاج تا این حد تحقیرش کند. با قدرت بازویش را از میان چنگال قدرتمند او بیرون کشید. اما

بهزاد سفت تر از قبل مچ دستش را گرفت. دیگر به تقلا افتاده بود. زورش به بهزاد خشمگین نمی رسید. نگاهش سر خورد روی لامپ

ایوان و با سرعت دست روی کلیدش گذاشت و آن را خاموش کرد. خوب می دانست احسان چقدر روی خاموش بودن این لامپ حساس

است. باید کاری می کرد. صدایش می لرزید اما بدون اینکه خود را ببازد گفت:

دستمو ول کن وحشی. هیچ می دونی داری چه غلطی می کنی؟

بهزاد گویا به جنون رسیده بود. در قمار عشق فرزانه را باخته بود و حالا برای باز پس گیری اش حاضر بود به هر کاری دست بزند. تمام

تلاشش این بود که او را به درون اتاق ببرد. تلاشی که فرزانه با ایستادگی مانعش می شد. اما بالاخره بهزاد با زور مردانه اش او را به درون

اتاق پرت کرد و در را با شدت پشت سرش بست طوری که فرزانه صدای شکستن شیشه ی در را شنید. روی زمین افتاده بود و با دست و

پا عقب عقب می رفت. دستش رسید روی سفره ی عیدی شان و عکس پدر و مادرش. رد نگاه بهزاد هم روی عکس پدر و مادر فرزانه

ثابت ماند و برای لحظاتی سرش را به زیر انداخت. گویا از آن ها شرم داشت که این گونه دخترشان را به باد مشت و لگد گرفته است.

فرزانه تند و سریع قاب عکس را در آغوش گرفت و گفت:

می خوامی چکار کنی؟

بهزاد گویا به آخر خط رسیده بود چرا که با چشمان خیس و استیصال نگاهش روبروی او نشست و گفت:

می خوام تورو مال خودم کنم. می خوام مال من بشی.

حالا ترس در جزء جزء چهره ی فرزانه نمایان بود. حالا دیگر خوب می دانست قصد بهزاد از این همه خشونت چیست. دیگر به دست و پا

افتاده بود. با بغض و اشک گفت:

خواهش می کنم کاری به من نداشته باش.

اما وقتی متوجه نگاه پرتمنای او شد قاب عکس پدر و مادرش را به سمت او گرفت و گفت:

چطور روت همیشه جلوی اینا به دخترشون دست دراز کنی لعنتی؟

بهزاد کلافه و عصبانی قاب عکس را از دستان او بیرون کشید و به گوشه ای پرت کرد. صدای جیرینگ شکستن قاب عکس با شکستن

کورسوی امید فرزانه در هم آمیخت. حالا نگاه جستجوگرش چهره ی وحشت زده ی فرزانه را می کاوید.

به من نزدیک نشو عوضی.

حالا یک پوزخند مسخره کنج لبان بهزاد جا خوش کرده بود و با هر خیزی که فرزانه به عقب بر می داشت او هم به سمتش می رفت.

لعنتی تو به روز دوستم داشتی، چطور می تونی دل به یکی دیگه بدی؟ اونم اون استاد بی عرضه که فرق دست راست و چپشو نمی دونه!

با خشم بر سرش فریاد کشید:

در مورد احسان درست حرف بزن...

با شنیدن نام احسان از زبان فرزانه همان ته مانده امیدش نیز به ناامیدی بدل شد. حالا دیگر خوب می دانست که فرزانه را هرگز بدست نخواهد آورد. فرزانه پریده بود. از روی دستانش پریده بود و بر شانه ی مردی دیگر نشسته بود. چشمانش از همان ته مانده ی عشق هم تهی شد و حالا انتقام پررنگ ترین رنگ نگاهش بود. داغ تو به دلش می ذارم فرزانه... و با یک خیز بلند به سمتش یورش برد.

با دستانی که از پشت سفره ی عیدی را می کاوید چاقوی ظریف میوه خوری شان را یافت و در مقابل چشمان گستاخ رئوفی که اندامش را می کاوید سینه ستبر کرد و گفت:

اگه یه قدم دیگه به من نزدیک بشی خودمو می کشم.

خود را نباخت مطمئن بود فرزانه بلوف می زند.

اونو بده به من فرزانه.

وقتی هیچ عکس العملی از او ندید دندان های قفل شده اش را روی هم فشرد و غرید:

برام سختش نکن، کاریت ندارم فقط می خوام مال من بشی.

بالاخره بغض فرزانه شسکت و به هق هق نشست. از چیزی که در ذهن رئوفی رشد کرده بود تیره ی پشتش گرفت. اما او هم کوتاه نمی

آمد. پای آبرویش ایستاده بود. بی درنگ چاقو را روی مچ دست راستش گذاشت و گفت:

من دوستت ندارم چرا نمی فهمی؟

پوزخند رئوفی به او فهماند که کار از دوست نداشتن گذشته است.

وقتی پابندم شدی بهم علاقه مند هم میشی.

اشک هایش جاری شد و با نفرت نگاهش کرد و گفت:

تو یه عوضی هستی. من اگه بمیرم شرف داره به اینکه دست هرزت بشینه روم.

باز عصبانی اش کرده بود. باز دست گذاشته بود روی نقطه ی ضعف روحش.

تو دوستم داری لعنتی. باید دوستم داشته باشی. حالا کاری می کنم که تا ابد پام بمونی. برای تو که فرقی نمی کنه یکی میشی مثل اون مادر

بی همه چیزت.

این را گفت و پالتویش را با خشونت از تن بیرون آورد و با یک خیز بلند به سمتش یورش برد. جیغ فرزانه و چاقو با هم بلند شد. نگاه بهت

زده ی رئوفی به چشمان آرام فرزانه بود و دستانی که لرزان چاقو را رها کرد.

چکار کردی دختری دیوونه.

بی رمق و نفس بریده نالید:

خودمو... برای... کسی... کسی... که... دوستش دارم... حفظ کردم...

حرفش تمام شده نشده کنار سفره ی عیدی هموار شد. خون با شتاب از دستش می جوشید و حالش را خراب تر از قبل می کرد. رثوفی دستپاچه کنارش زانو زد و گفت:

فرزانه چشمتو بازکن... آخه این چه کاری بود که کردی احمق...

پلک هایش هر لحظه سنیگن تر می شد و لبخندی که گویای موفقیت بزرگش بود هنوز کنج لبش جا خوش کرده بود. نگاهش روی قاب عکس پدر و مادرش رقصید و زیر لب زمزمه کرد:
دارم میام پیشتون.

صدای هق هق بهزاد را کنار گوشش می شنید. دلش می خواست با تمام وجود فریاد بزند و او را از حوالی خود دور کند. اما التماس های رثوفی گویا تمامی نداشت.

فرزانه نمیر... من غلط کردم... به خدا فقط می خواستم بترسونمت تا بگی دوستم داری...

دستانش که به سمت بازوی فرزانه رفت. داد نیمه نفسش هم بلند شد:

به من دست زن...

هق هق رثوفی هر لحظه بیشتر می شد. کنارش نشسته بود و از ترس فرزانه جرات دست زدن به او را نداشت.

برو... از... از اینجا... برو...

با اخطار فرزانه دیگر تعلل نکرد و چنگی به پالتویش زد و با شتاب او را ترک کرد. آنقدر دست پاچه بود که حتی نتوانست بند کفشش را ببندد و با یک جهش بلند از روی پله ها پایین پرید. چند قدم بیشتر برنداشته بود که تنه به تنه مردی تنومند خورد و نوری که بر صورتش پاشیده شد. حالا خوب می توانست مرد روبرویش را ببیند. از چشمانش آتش می بارید. دستان خشمگین احسان بی درنگ یقه ی پالتویش را گرفت و گفت:

اینجا چه غلطی می کنی؟

اما رثوفی با وحشت و اضطراب دستان قدرتمند احسان را از روی یقه اش جدا کرد و همان طور که از او دور می شد با بغض گفت:

من نمی خواستم اذیتش کنم... نمی خواستم.

با شنیدن اعتراف رثوفی، چراغ دستی از دستش به زمین افتاد و با تمام قوا به سمت خانه ی فرزانه دوید. آنقدر عجله داشت که دوبار به زمین افتاد اما بدون اینکه آخ بگوید برخاست و با شتاب روی ایوان پرید. اول کارش این بود که کلید برق را بزند. ایوان کوچک شان که روشن شد نفس های پی در پی اش را کنترل کرد و به سمت در یورش برد و با نگاه به شیشه ی شکسته ی در اتاق خون به صورتش دوید و با یک ضربه ی محکم در را گشود. گویا می خواست تمام خشمش را روی در نگون بخت تخلیه کند. می ترسید. برای نخستین بار می ترسید به فرزانه نگاه کند. از چیزی که ممکن بود روبرویش ببیند می ترسید. با بدنی که برایش سنگینی می کرد قدم در اتاق گذاشت و با دیدن جسم بی حال و غرق خون فرزانه خودش را باخت. افتان و خیزان خود را به او رساند و کنارش زانو زد. شوکه شده بود. از دیدن فرزانه ی زیبا و نجیب که در خون خود می غلطید شوکه شده بود. دستش نشست روی صورت فرزانه و با ترس نالید:

فرزانه...

نه صدایی، نه لبخندی، نه نگاهی. بدون اینکه در اراده اش باشد او را در آغوش کشید و نالید:

حق نداری تنهام بذاری، حق نداری بری فرزانه، می فهمی؟

دست به صورتش کشید و با دیدن صورت سرخ و روبره کبودی دختر محبوبش دندان هایش را از خشم روی هم فشرد و گفت:
به خدا قسم می کشمت بهزاد...

از مچ دستش هنوز خون می جوشید. باید کاری می کرد خشم و نفرتش را کنار گذاشت و چشم به اطراف چرخاند. اولین چیزی که در نزدیکی اش دید دستمال سفره ی گل دار سرخ آبی زیبایی بود که کنج سفری عیدی خودنمایی می کرد. بی درنگ آن را برداشت و دور مچ غرق خونش بست و با توانی که نمی دانست از کجا یافته برخاست و جسم بی جان فرزانه را در آغوش گرفت و با شتاب از خانه خارج شد. در آن شب مهتابی و سرد کوهستان، در نخستین روز سال نو جسم نیمه جان نفسش را در آغوش کشیده بود و برای زنده نگه داشتنش به هر دری می زد. مرد بود اما بغض داشت. مرد بود اما اشک داشت. غرور مردانه اش را کنار گذاشته بود و بی ابا می گریست. حتی نمی دانست او از چه زمانی در خون خود آرمیده است. خیلی اتفاقی متوجه خاموشی خانه اش شده و آمده بود با غرولندی عاشقانه او را مجاب کند همیشه ی خدا آن لامپ روی ایوان را روشن بگذارد. روشنایی خانه ی او گویا باعث روشنایی دلش می شد. می دوید بدون اینکه حتی به خستگی پاهایش اهمیتی بدهد. سرعتش آنقدر زیاد بود که چند باری سکندری خورد اما با مکافات تعادلش را حفظ کرد و پس از چند دقیقه دویدن بی امان در برف های نفس گیر جاده به خانه رسید. بدون اینکه حتی لحظه ای درنگ کند راهی پارکینگ شد و جسم نیمه جان او را روی صندلی عقب اتومبیلش خواباند. دست در جیبش کرد.

سوئچ... سوئچ...

با عصبانیت دستش را روی فرمان کوبید و با شتاب از اتومبیل خارج شد و همچون باد با سوئچ بازگشت و با روشن کردن اتومبیل با چنان قدرتی روی پدال گاز فشار آورد که ماشین با تکانی سخت به جلو پرتاب شد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود و با سرعتی که به هیچ عنوان مناسب آن جاده روستایی نبود می راند و گهگاه نگاه خیسش را به پشت سر می چرخاند. امید داشت فرزانه تکانی خورده باشد اما او را همان طور که روی صندلی خوابانده بود بی حرکت و خاموش یافت. بغضش بیشتر شد و پایش را پیش از پایش روی پدال گاز فشار داد و با حق هقی مردانه گفت:

فرزانه طاقت بیار، نکنه تنهام بذاری، من تازه پیدات کردم. این قدر بی انصاف نباش ما هنوز مزه ی کنار هم بودن و نچشیدیم. نرو تنهام نذار.

بدون اینکه در اراده اش باشد شانه های مردانه اش می لرزید و هق هقش فضای کوچک اتومبیلش را پر کرده بود. از جاده ی خاکی روستایی که رهایی یافتند نفس راحتی کشید و هرچه قدرت داشت روی پدال گاز خالی کرد و زانتیای فلک زده اش همچون موشک از جا کنده شد. بد می راند، خودش هم می دانست اما در آن شرایط که نفسش در خطر بود نمی توانست به رعایت حقوق دیگران فکر کند. ربع ساعتی بعد در مقابل یک درمانگاه شبانه روزی ترمز کرد. صدای جیغ لاستیک هایش آن قدر گوش خراش بود که نگاه رهگذران را به خود جلب کرد. با پیاده شدنش حالا نگاه اکثر عابران رنگ بهت گرفته بود. بدون توجه به نگاه عجیب و غریب آدم های اطرافش در عقب را باز کرد و فرزانه را بیرون آورد و راه پله های درمانگاه کوچک شهر را در پیش گرفت و به صدای یکی از عابران که او را به خود می خواند نیز توجهی نشان نداد.

آقا، آقا، ماشینتو همین طور گذاشتی به امان خدا؟ لاقل بیا سوپتو از روش بردار.

وقتی داشت فرزانه را از دست می داد ماشینش چه اهمیتی داشت. با ورود به سالن انتظار کوچک درمانگاه با صدایی لرزان و ملتمس گفت:

کسی اینجا نیست؟ لطفا کمک کنید...

با صدای داد نسبتا بلند او چند پرستار و تنها پزشک کشیک شب به سالن آمدند و با دیدن مردی با چشمانی خیس و قامتی که گویا از غمی بزرگ خمیده و دختری نیمه جان در دستانش برای لحظاتی دست و پایشان را گم کردند. اما پس از کسری از ثانیه دکتر جوان با شتاب به سمت احسان آمد و گفت:

خونسرد باشید من پزشکم...

و با شتاب نبض فرزانه را گرفت.

احسان با صدایی بغضی و لرزان گفت:

زنده است مگه نه؟ مگه نه؟

دکتر با اخم هایی که نشان دهنده ی دقت و تمرکزش برای معاینه ی فرزانه بود گفت:

آروم باشید...

فرزانه را بیشتر به خود فشرد و گفت:

کمکش کنید.

بیا بذارش روی اون تخت.

با اشاره دکتر، به سمت اتاقی که درش باز بود روان شد و با احتیاط فرزانه را رویش گذاشت و گفت:

نذارید بمیره، خواهش می کنم...

مستاصل بود. دکتر با اشاره به یکی از پرستاران از او خواست به حال و روز احسان برسد و خود نیز به کمک دو پرستار دیگر به سراغ فرزانه رفتند. پرستار جوان به سمت احسان رفت و با دیدن سرو وضع نا مناسبش گفت:

لطفا بیایید بریم بیرون...

اما احسان بدون اینکه پلک بزند گفت:

نه من از اینجا تکون نمی خورم. تا مطمئن نشم حال فرزانه ام خوبه از اینجا تکون نمی خورم.

موندن شما اینجا هیچ کمکی به فرزانه تون نمی کنه. بهتره برید به آبی به صورت تون بزید تا حال تون بهتر بشه.

نگاه خیس و درمانده ی احسان از جسم بی هوش فرزانه به سمت او چرخید. فقط نگاهش کرد. نگاهی از سر رنج و درماندگی. پرستار جوان هم برای اینکه بیش از پیش دل این مرد دل شکسته را خون نکند از اتاق خارج شد. بدون اینکه پلک بزند به تلاش پزشک و دو پرستار زل زده بود. که صدای همان پرستار را در حوالی خود شنید.

آقا...

کلافه و دلخور برگشت و به پرستار نگاه کرد و نالید:

خواهش می کنم این قدر زجرم ندید من از اینجا تکون نمی خورم.

پرستار لبخندی آرامبخش بر لب نشانند و سوئچ را در مقابل چشمان متعجب او گرفت و گفت:
اینو به آقایی داد تا بیارم براتون.

لبخندی محزون بر لبانش نقش بست و دست دراز کرد و سوئچ را از دستان او گرفت و زیر لب تشکر کرد. پرستار هم دیگر نماند و برای کمک به همکارانش شتافت. نیم ساعتی می شد که دکتر در حال معالجه ی فرزانه بود. در تمام آن لحظات نگاه منتظرش لحظه ای از روی فرزانه تکان نخورده بود. باز همان پرستار که او را دلداری داده بود به سمتش آمد و گفت:

شما مگه از جون تون سیر شدید؟ الان یک ساعته که همین طور سرپا ایستادید.

عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود که حاکی از وضع بد جسمانی اش بود. با این حال محال بود از کنار فرزانه تکان بخورد. محال بود حتی به راهرو برود. پرستار وقتی دید از پس این مرد محکم بر نمی آید لبخندی بر لب نشانند و گفت:

نگران نباشید، حالش خوبه. خون زیادی از دست داده اما خدارو شکر خطر رفع شده.

او همان طور حرف می زد و یک سری اطلاعات پزشکی را برایش عنوان می کرد. گویا به هیچ وجه حال احسان را درک نمی کرد. حال مردی که تا همین چند لحظه ی پیش فکر می کرد زن زندگی اش را از دست داده است، مردی که نیاز داشت در آغوش یک مرد کمی آرام بگیرد. بدون اینکه لحظه ای شک به دلش راه بدهد روی زمین نشست و پیشانی اش را بر خاک گذاشت و شانه های مردانه اش لرزید. خدایا شکر... شکر... شکر...

حق داشت که بگیرد. حق داشت که سجده ی شکر بجا بیاورد. فرزانه تا چند قدمی مرگ رفته و بازگشته بود. دلش به چه خوش بود که بازگشته بود؟ هرچه که بود احسان را به هق هق وا داشته بود.

پرستار نگون بخت با وحشت، او و رفتار عجیب و غریبش را زیر نظر گرفته بود.

آقا شما حالتون خوبه؟

تکانی به خود داد و باری دیگر قامت راست کرد. خبر خوب شنیده بود و قامتش باز راست شده بود. چشمان خیس اما شادش را به پرستار متعجب و بهت زده دوخت و گفت:

می تونم بینمش؟

حالا پرستار هم لبخند می زد.

همراهم بیاید.

همچون پسرکی حرف شنو پشت سر پرستار به راه افتاد و در چند قدمی تخت فرزانه به پا ایستاد. دکتر یک بار دیگر علایم او را چک کرد و با نگاهی مطمئن و پیروزمند گفت:

شانس یارش بود که زنده موند. خیلی سخت برگشت.

چشمان خیس و نورانی احسان به چهره ی زرد و رنگ پریده ی فرزانه دوخته شد و زیر لب زمزمه کرد:

آخه عزیز من می دونست اینجا چشم انتظار داره.

لبخند از لبش نمی رفت و نگاه از چهره ی فرزانه بر نمی گرفت. گویا باری دیگر نفس به سینه اش بازگشته بود. فرزانه را همچون گوهری ارزشمند نظاره می کرد. با رفتن دکتر همان پرستار توصیه هایی را به احسان گوشزد کرد و رفت. دقیقه ای می شد که سرپا به چهره ی

اخمی او زل زده بود. صورت کبودش را که دید باز خورش به جوش آمد و فک مبقض شده اش را روی هم فشرد. برای تسویه حساب با بهزاد به اندازه ی کافی وقت داشت حالا باید در کنار فرزانه می ماند و از او همچون یک شیئی باارزش مراقبت می کرد. قولی که به پدرش آقاغفور داده بود. لبخندش عمیق تر شد و باز خدا را شکر کرد که در مقابل پدر و مادر فرزانه شرمنده و روسیاه نشده است. با دیدن نفس های پی در پی فرزانه باز اشک به چشمانش نشست. لبخند شادش را پنهان نکرد و تکانی به خود داد و کنار تختش نشست و نگاهش را به کیسه ی خونی که به رگ های او جانی دوباره داده بود زل زد و نفس عمیقش را با آسودگی بیرون فرستاد و به چهره ی آرامش زل زد. حتی در خواب هم به او آرامش می داد. دیگر چه می خواست؟ زنی که در تمام لحظات موجی از آرامش را به او و زندگی اش تزریق می کرد. دستش که انگشتان او را لمس کرد لبخندش عمیق تر شد و چشمانش پرتو. همین گرم بودن دستان او دلش را قرص کرد و باز اشک هایش جوشید. از اتفاقی که ممکن بود رخ بدهد هنوز بر خود می لرزید. امشب بیش از تمام لحظات زندگی اش گریسته بود. دقایقی همان طور بی صدا و صم بلکم در کنار تختش نشست بدون اینکه حتی لحظه ای دست او را رها کند. گویی با رها کردن سرانگشتان رو به گرمی فرزانه باز آن اتفاقات شوم تکرار می شد. می ترسید. احسان مقتدر و منطقی امشب بیش از هر زمانی می ترسید. ساعت از نه گذشته بود که به خود تکانی داد. مادرش باید قرص می خورد. باید قرصش را می خورد تا فراموش نکند که پسرش عاشق شده است. فراموش نکند که پسرش به زودی عروسیش را به خانه خواهد آورد. باز با یک نگاه طولانی به فرزانه برخاست و از اتاق خارج شد و به محوطه ی بیرونی درمانگاه رفت و با گوشی اش مشغول شماره گرفتن شد. پس از چند بوق صدای شاد شکبیا در گوشش پیچید.

سلام دکتر، پارسال دوست امسال آشنا...

از این همه سرحالی او خنده اش گرفت. باید از شکبیا خیلی چیزها را یاد می گرفت. گویا از صدای او سر ذوق آمده بود. لبخند باز مهمان لبانش شد و گفت:

علیک سلام، دختر بازیگوش روستا، دست پیش گرفتی که پس نیفتی خانم جوان؟

صدای خنده های شاد شکبیا دلش را قرص تر کرد.

با من کاری داشتید؟

بله می خوام با اون پسرعموی متعصبت حرف بزنم.

باز صدای خنده ی شکبیا بلند شد و پس از آن صدایی که می گفت:

باشه پس من خداحافظی می کنم.

با او خداحافظی کرد و منتظر آمدن حامد شد. به دقیقه نکشید که صدای حامد در گوشش پیچید و پس از یک سلام و احوال پرسی کوتاه که خودش هم چیزی از آن سر در نیاورد گفت:

حامد یه زحمت برات دارم. مادرم باید نیم ساعت دیگه یه قرص بخوره. می تونی این لطفو در حقم بکنی؟

صدای شاد حامد باز در گوشش پیچید و به این اندیشید این دخترعمو پسرعمو چقدر شکل هم می خندند.

همه اش همین بود احسان جون؟ باشه شکبیا و فرزانه رو می فرستم خونه ات خوبه؟

به تقلا افتاد و گفت:

حامد، حامد، قطع نکن، صبر کن.

حالا حامد ساکت و بی حرف منتظر بود بشنود او چه می خواهد بگوید.
فرزانه با منه.

صدای نفس های عصبی حامد را خوب می شنید. حالا دیگر شک نداشت حامد خوب جای برادر نداشته ی فرزانه را پر کرده است. در افکار خود بود که صدای حامد بر سرش هوار شد.

فرزانه پیش تو چکار می کنه؟ شما کجاییین اصلا؟

در آن وانفسای مشکلات خنده اش گرفته بود. اما باید او را از توهم غلطش بیرون می آورد.
فرزانه رو آوردم بیمارستان.

صدای حامد به ناگاه تهی شد و با ترس گفت:

بیمارستان چرا؟ اونجا چه خبره احسان؟

دندان هایش را از خشم روی هم فشرد و گفت:

اون بهزاد بی همه چیز اومده بود سراغش. فرزانه هم...

دندان هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر روی هم قفل می شد. عجیب نبود اگر زیر این همه فشار دندان هایش خرد شود.

فرزانه چی؟ جون به سرم کردی، اون سالمه؟ حالش خوبه؟

البته که حالش خوب بود. البته که سالم بود. به شیر زنش افتخار می کرد و او را با دنیا عوض نمی کرد.

آره حالش خوبه، نگران نباش.

چه جووری نگران نباشم. من الان میام اونجا.

درمانده و ملتمس گفت:

حامد مادرم تنهاست. باید قرصشو بخوره. بمون خونه و ازش مراقبت کن. یه امشب جور این پسر بی مسئولیتو بکش تا خودمو برسونم.

حامد سکوت کرد و احسان به خود جراتی داد و گفت:

به شکلیا چیزی نگو.

صدای غریدن حامد دلش را قرص کرد. حامد که بود، گویا به او تسلی خاطر تزریق می شد.

معلومه که نمی گم. بگم که همین الان باید بیارمش اونجا. حساب اون بهزاد عوضی رو هم خودم می رسم.

آره باید حسابش را می رسیدند تا دیگر با زندگی و روح و روان دختری مهربان و ساده دل همچون فرزانه چنین معامله ای نکنند. با او

خداحافظی کرد و به سرویس بهداشتی رفت تا آبی به سرو رویش بزند. نگاهی به آئینه انداخت و لبخندش عمیق تر شد. آنجا بود که

فهمید دلیل آن همه اصرار پرستار فلک زده برای شستن سرو رویش چه بوده است. لخته های خون خشک شده روی صورتش تصویری

ناخوشایند از او ساخته بود. دست برد و گونه ی خونی اش را لمس کرد. چشمانش گویا باز می خواست ببارد. اخمی بر پیشانی نشانند و

اشک ها را پس زد و با خشونت صورتش را زیر آب سرد شست.

دمدای صبح بود که با احساس دردی شدید روی میج راستش از خواب بیدار شد. تکانی به خود داد و با دیدن مکانی که برایش ناآشنا می نمود نگاه مضطربش را در اتاق چرخاند. حالا که اثر خواب کم و کمتر شده بود اتفاقات شب قبل را به یاد می آورد. رؤوفی، گستاخی او و ضعف خودش. نگاهش سر خورد روی میج دستش و اخم هایش بیش از پیش در هم رفت حتی نمی دانست چطور از مرگ نجات یافته. نگاهش کشیده شد کمی آن سوتر و حجمی که روی یک صندلی سفت در خود مچاله شده بود. به زحمت از تخت پایین آمد و پتوی اضافی خودش را روی او که حالا می دید احسان است کشید. از او شرم داشت اما از خود و خدایش بیشتر. هرچه که بود دست برده بود به رگش! افتان و خیزان اتاق را ترک کرد و اولین کسی که روبروی خود دید پزشک خندان درمانگاه بود.

حالت چطور؟

لبخندی نصفه و نیمه تحویلش داد و گفت:

ضعف دارم و سرم گیج میره.

دکتر او را روی صندلی نشان داد و با فشارسنج سیارش که گویا همدم همیشگی اش بود فشارش را گرفت و گفت: وضعیت بهتر شده. فشارت خیلی پایین بود. حتی امید نداشتیم که زنده بمونی.

لبخندی محزون روی لبش نشست و گفت:

کاش زنده نمی موندم.

اخم های دکتر به او هشدار داد که حرف نسنجیده ای بر زبان رانده است. بی سرو صدا بلند شد و گفت:

می تونم کمی قدم بزنم؟

نگاه هشدار دهنده ی دکتر به او بود. لبخند مظلومی بر لب نشان داد و گفت:

فقط چند دقیقه. به خدا زود برمی گردم تو تختم.

و دکتر درحالیکه او را ترک می کرد گفت:

فقط دو دقیقه.

با یک لبخند محو قدرشناسی اش را نشان او داد و به سمت در خروجی رفت. هوای تازه که به صورتش خورد گویی جانی تازه گرفت. سرمای زمستان هنوز در شهر رخنه کرده بود و گویا میل کوچ نداشت. کمی که قدم زد به نفس نفس افتاد. خون زیادی از دست داده بود و این باعث ضعف جسمانی اش شده بود. برای اینکه دردسری تازه به پا نکند آرام آرام به اتاق بازگشت و روی تخت نشست و به چهره ی غرق خواب احسان زل زد. چهره اش آرام تر از همیشه بود. می دانست او بوده که جانش را نجات داده است. همان طور بی صدا نگاهش می کرد که احسان تکانی به خود داد و چشمان هراسانش را به تخت و او دوخت. ترس داشت هنوز. گویا هنوز ترس از دست دادنش را با خود یدک می کشید. با دیدن چشمان باز فرزانه جانی دوباره گرفت و روی صندلی اش سیخ نشست و دست برد سمت پتویش و لبخندی قدرشناسانه که تقدیم فرزانه شده بود.

خوبی؟

خجالت می کشید نگاهش کند. تصور اینکه او از همه چیز مطلع شده باشد خجالت زده اش کرده بود.

سر تو بلند کن عزیزم...

بغضش گرفت. نیاز داشت تا کسی به او بگوید کارت احمقانه نبوده است. نیاز داشت کسی روح زخمی اش را تیمار کند. تنها یک جمله آن هم روبه خاموشی بر زبانش نشست.

متاسفم...

صدای قدم های احسان را که در نزدیکی خود شنید سرش را بیشتر به زیر انداخت. دست احسان نشست زیر چانه اش و نگاهش را به نگاه خود دوخت.

چرا نگاهت نگاهمو نوازش نمی کنه فرزانه؟

چشمانش پر شد و گفت:

احساس حقارت می کنم. احساس ضعف می کنم. اون... اون باعث شد خودمو تحقیر کنم. اون مثل یه حیوون با من رفتار کرد. تحقیر شدم... نفس عمیق احسان را شنید اما هنوز سر به زیر داشت و ریز ریز اشک می ریخت. تکان خوردن تخت به او فهماند که احسان در کنارش نشسته است.

نمی دونم اگر این کارو نمی کردی چی می شد؟ اصلا دلم نمی خواد بهش فکر کنم. من یه مردم فرزانه. حتی همین الان از یادآوریش خونم به جوش اومده. اما برای اینکه تو رو آرام کنم دارم اون اتفاقو بازخوانی می کنم. خودمو سرزش می کنم که چرا زودتر سر نرسیدم. من خودمو مقصر اصلی حال الان تو می دونم. منو ببخش...

حق فرزانه بلند شد و با چشمانی خیس به او زد و گفت:

خیلی ترسیده بودم. اونقدر می خواستم که از جونم گذشتم. برای تو، برای کسی که بهش تعلق دارم. اگه در نظرت ضعیف شدم، شکستم ببخش. من فقط می خواستم... می خواستم...

بغض و اشک اجازه نداد تا باقی جمله اش را کامل کند. فقط دست احسان بود که بر سرش نشست و او را در بر گرفت. حالا که سرش بر شانه ی گرم احسان نشسته بود حال بهتری داشت. گویا این مرد آمده بود تا به روش خودش او را عاشق کند. عاشق شده بود. در کنار این مرد عاشق شده بود.

امشب فهمیدم، بیشتر از اونچه که به زبون آوردم دوستت دارم. تو رو روی دستام گرفته بودم در حالیکه مدام ازت می خواستم ترکم نکنی. حال بدی داشتم فرزانه. اوضاع بدی بود. خدا برای هیچ مردی نخواه. حالا دیگه بیا بهش فکر نکنیم. برای غرور جریحه دار شده ی من و روح رنج کشیده ی تو بهتره که هرچه اتفاق افتاده رو فراموش کنیم. همین که الان پیشم هستی، نفس های گرم تو حس می کنم، همین که گرمی برام کافیه.

زمزمه ی احسان را که شنید در میان گریه لبخند زد و دانست که قدم در مرحله ی جدیدی از زندگی اش گذاشته است. باوری که می گفت که از همین امشب زندگی اش را با یک مرد قسمت کرده است.

ساعات باقی مانده تا صبح را در آرامش خوابید. حالا که احسان در چند قدمی اش بود می توانست آسوده بخوابد. با نوازش گونه اش چشم هایش از هم گشوده شد و پرستاری زیبا و مهربان با لبخندی پاک در مقابل چشمانش اظهار وجود می کرد و لبخندش گویا مسری بود چرا که حالا او هم لبخند بر لب داشت.

حالت چطور عزیزم؟

روی تخت جابه جا شد و تکیه اش را به بالش داد. دختر کوهستان بود. قوی و محکم. پس مطمئنا باید در جواب او می گفت خوبم. خوبم...

خنده ی پرستار بلند شد و گفت:

خوبه که خوبی. چقدر پرانرژی و محکمی.

چهره اش رنگ غم گرفت. قوی نبود. با کاری که کرده بود در نظر خودش دیگر قوی نبود.

کی مرخص می شم؟

از ما خسته شدی؟

شرمنده شد و من من کنان گفت:

نه این طور نیست. فقط هوای اینجا برام تنگی می کنه. من دختر کوهستانم و این چهار دیواری روحمو بسته بندی کرده. خنده ی پرستار بلندتر شد.

چی کرده؟ بسته بندی دیگه چیه دختر؟ چقدر جالبی تو؟ حالا می فهمم چرا همراهت اون طور برات بی قراری می کرد. لبخندی شرمگین بر لب نشاند و نگاهش را به نگاه بازیگوش او دوخت.

آی آی عاشقیا...

حالا هر دو می خندیدند. از این همه انرژی پرستار جوان به وجد آمده بود. گویا برای شروع روزی سخت به این لبخندها و بازیگوشی ها نیاز داشت.

با ورود احسان خنده هایشان کمی آرام تر شد و احسان با کنجکاوی نگاهش را به پرستار دوخت و گفت:

شما رو هم آورد تو خط خودش؟

پرستار شانه ای بالا انداخت و گفت:

کجای کاری شما؟ من آوردمش تو خط خودم...

و حالا این احسان و فرزانه بودند که با نگاه خندانان او را زیر نظر گرفته بودند.

خب من میرم سراغ مریض بعدی.

و با همان انرژی ناتمام از اتاق خارج شد. حالا نگاه فرزانه به لباس هایی بود که روی دستان احسان خودنمایی می کرد.

رفتم از خونه برات آوردم...

قدرشناسانه نگاهش کرد و گفت:

دیشب و امروز خیلی برات...
 اما احسان اجازه نداد او حرفش را تمام کند.
 هیس، هیچی نگو. برای تو نخوام وقت بذارم و قتم صرف کی و چی بشه؟
 جایی برای اعتراض نمانده بود. احسان را این گونه شناخته بود. مهربان، منطقی و گاهی متعصب و جدی. حالا که فکر می کرد می دید او را
 هر گونه که باشد دوست دارد.
 حالا بیا اینا رو تنت کن تا منم برم از دکترا اجازه مرخصیتو بگیرم.
 چند دقیقه ای می شد که لباس پوشیده و حاضر و آماده منتظر احسان بود. با دیدن او در قاب در لبخندش عمیق تر شد.
 ببخش دیر کردم. صحبتامون کمی طول کشید.
 مهم نیست زیاد منتظر نمودم.
 تمام مسیر بازگشت احسان اجازه نداده بود به پشت سرش نگاه کند. باید در اولین فرصت اتومبیلش را به کارواش می داد تا خونی که روی
 صندلی عقب جا خوش کرده بود شسته شود. شسته شود تا او فراموش کند چطور یک نفر با غرور و مردانگی او و روح لطیف دختر
 همچون فرزانه این گونه معامله کرده است. به دوراهی خانه رسیده بودند که فرزانه زیر لب گفت:
 میشه منو ببری خونه ی خودم؟
 آن قدر درخواستش ناگهانی بود که نگاه عجیب احسان برای لحظاتی روی او سنگینی کرد.
 منو ببخش اما این طوری بهتره.
 نگاه دلخور احسان سر خورد روی جاده ی گلی روستا و گلایه مند گفت:
 تا کی می خواهی به خاطر افکار غلط مردم خودتو محصور کنی؟
 حرفی برای گفتن نداشت. زندگی به او آموخته بود برای خوشنام ماندن باید از همه ی مردان اطرافش فاصله بگیرد. این خواست خودش
 نبود. این اجبار زندگی بود که او را این گونه خشکانده بود.
 نمی توئم قبول کنم فرزانه.
 حالا نوبت فرزانه بود که ملتسانه نگاهش کند.
 احسان...
 نه این دفعه دیگه نه. تو حالت خوب نیست. چطور راضی بشم تنهات بذارم؟
 و در سکوت پیچ دو راهی را طی کرد. حالا خانه ی فرزانه در مقابل نگاه شان بود که فرزانه باز طاقت نیاورد و گفت:
 خواهش می کنم احسان. شکبیا میاد پیشم. تو هم که می دونم دقیقه به دقیقه میای حالمو می پرسی. پس دیگه جای نگرانی نیست.
 نفس کلافه ی احسان را شنید اما با لبخندی مظلوم به او زل زد و ادامه داد.
 این طوری بهتره.
 احسان بدون اینکه دیگر چیزی بگوید راهش را کج کرد و راه خانه فرزانه را در پیش گرفت. با توقف اتومبیل حالا فرزانه خوب درک کرده
 بود که احسان را رنجانده است.

درک کن من در نظر مردم هنوز دختر گل نساء هستم. به این توجه ندارن که بیمارم، که ناتوانم، منو فقط دختر گل نساء می دونن. اما تو درکم کن که چه شرایط سختی رو گذروندم.

لبخند باز به لبان احسان بازگشت و گفت:

درکت می کنم فرزانه جان. اگه این طور نبود الان تو خونه ی من بودی.

با لبخند تشکری کرد و احسان پس از مطمئن شدن از حال او کمکش کرد پله های نه چندان کوتاه را به سوی ایوان طی کند. اما همین که قدم روی ایوان گذاشتند پاهایش به زمین قفل شد. یادآوری آنچه دیروز بر او گذشته بود باز اشک به چشمانش نشانید. دست احسان بر بازوی او نشست و زیر گوشش زمزمه کرد.

اگه الان باهاش روبرو نشی دیگه هیچ وقت نمی تونی فراموشش کنی. قوی باش عزیزم.

سرش را به نشانه ی پذیرش حرف های او تکان داد و با تکیه بر او قدم در اتاق گذاشتند. انتظار داشت با آن سفره ی خونی و قاب عکس شکسته ی پدر و مادر و البته نابسامانی اتاق روبرو شود. اما همه چیز سر جای خودش بود. نگاه متعجبش سر خورد سمت در. شیشه ای سالم بر رویش نصب شده بود. احسان که خوب حال کنونی فرزانه را درک می کرد گفت:

صبح به کمک حامد اینجارو روبه راه کردیم. آخه شک نداشتم عزیزمن منو قابل نمی دونه پا تو خونه ام بذاره. با بغض صدایش کرد. بغضی که رنگ شرمندگی داشت.

احسان...

احسان بدون اینکه خم به ابرو بیاورد کنار گوشش زمزمه کرد.

اگه برای رفتن به خونه ام اعتراض نمی کردی برام عجیب بود. تو رو هر طور که باشی دوست دارم فرزانه. در کنارت دارم کامل میشم.

چشمان خیس فرزانه به او دوخته شد. چه می توانست بگوید. از این مرد مهربان چه می توانست بگوید؟

به من قول بده مراقب خودت باشی. الاناست که شکیبیا سر برسه. حامد قضیه رو برایش توضیح داده. شک دارم که حامد بتونه تو خونه نگهش داره. پس لطفا تا اومدن شکیبیا مراقب خودت باش.

سپس به او کمک کرد درون رختخوابش دراز بکشد.

برات جگر گرفتم لطفا لطفا بخور باشه؟

لبخند بر لب نگاهش کرد و گفت:

چشم استاد...

چشمان گرد شده ی احسان که به او دوخته شد خنده اش در آمد.

خب استادم هستی دیگه، مگه غیر اینه؟

احسان سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

خدا به من رحم کنه باید عمری این شیطنت های تورو تحمل کنم. همه ی این آتیشا از گور اون حامد بلند میشه.

فرزانه به زیر گرمای ملس پتو خزید و گفت:

ژنش در خون منه احسان، ربطی به حامد بیچاره نداره. تو سعی کن بیای تو خط ما...
 خنده ی محجوبانه ی احسان را که شنید دلش قرص شد و چشمانش را بست. پلک هایش سنیگنی می کرد و از او خواب طلب می کرد.
 صدای باز شدن در را شنید و به دنبالش صدای جدی احسان که باعث شد چشمانش باز شود.
 رثوفی تو بازداشته.

بهت چشمانش چیزی نبود که احسان را مجاب به رفتن کند. باز به سمتش برگشت و مطمئن و آرام گفت:
 انتظار نداشتی که تمام وقت پیش تخت بشینم و سوگواری کنم.
 با صدایی که تحلیل رفته بود گفت:

چه طوری؟ کی؟

نگاه احسان باز رنگ مردانگی و غرور گرفت و با سری برافراشته گفت:
 همون دیشب. وقتی که مطمئن شدم حالت خوبه رفتم و گزارش دادم.
 لبخند باز مهمان لبان فرزانه شد.
 حالا بخواب تا دوست شیطونت بیاد.
 رفت و او هم با خیالی آسوده چشم ها را بر هم گذاشت و به خواب رفت.

نیم ساعت تمام تلاش کرده بود شکبیا را آرام کند. وقتی یاد واکنش شکبیا در برابر رفتار پلشت رثوفی می افتاد خنده اش می گرفت.
 فرزانه باید با چماق می زد تو سرش... فرزانه باید همون چاقو رو فرو می کردی تو شکمش... فرزانه باید خفه اش می کردی مینداختیش
 تو چاه...
 تو چاه؟!... فرزانه باید... فرزانه باید...

نگاهش به سمت ساعت سر خورد از هفت گذشته بود. یک ساعت پیش احسان به دیدنش آمده بود و حالا هم شکبیا در آشپزخانه کلی
 سرو صدا به پا کرده بود و مثلا برایش یک غذای مقوی درست می کرد! با باز شدن در اتاق اولین چیزی که شنید همان جمله ی تکراری
 چند ساعت کنونی بود.
 فرزانه باید...

با جیغی خندان باعث شد دهان شکبیا بسته شود.

اوه چه خبرته؟

از بستر برخاست و گفت:

آخه کچلم کردی بس که گفتم فرزانه باید ال می کری فرزانه باید بل می کردی.

نگاه بازخواست کننده ی شکبیا به او دوخته شد و گفت:

کجا؟

خندان به سمت در رفت و گفت:

نترس ستون پنجم، می خوام برم دستشویی. نری همینم به احسان گزارش بدی؟

نیش شکبیا باز شد و گفت:

برو جانم، برو...

با ضعیفی که هنوز بر او مستولی بود از اتاق خارج شد و پشت بندش شکبیا هم در ایوان ظاهر شد. متعجب و گیج گفت:

تو کجا؟

نیشش هنوز باز بود و مثل وقت هایی که قصد خرابکاری داشت نگاهش می کرد.

اومدم مراقبت باشم.

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و آرام از پله ها پایین رفت و غرید:

برو تو شکبیا...

نمی خوام، تو چکار من داری برو به کارت برس.

از پس این دختر سربه هوا که بر نمی آمد. دستشویی بهانه بود می خواست به آغل برود و برفی اش را در آغوش بگیرد. به گوسفندان

غذا بدهد و به قهوه ای آب و غذا بدهد. گویا شکبیا هم خوب او را می شناخت که دنبالش راه افتاده بود. با نزدیک شدن فرزانه به سمت

آغل آژیر شکبیا هم بلند شد.

من می رم گزارش بدم.

خندان شانه ای بالا انداخت و گفت:

خبرچین، بدو برو بینم چی گیرت میاد.

حالا صدای خنده های شکبیا را می شنید.

بی خیال مرد جماعت، خودمو خودتو عشقه فرزانه، صبرکن که اومدم.

خنده اش را مهار کرد و تا آمدن شکبیا به دیوار آغل تکیه داد. هنوز ضعف داشت و گهگاه پرده ای سیاه برای چشمانش نقاب می زد. همان

طور تیکه به دیوار به تلاش شکبیا زل زده بود. به کمکش نرفت. او را خوب می شناخت. اگر برای کمک به سویی می شتافت شکبیا را می

شکست. این روزها یاد گرفته بود اجازه بدهد شکبیا خودش فقط خودش کارهایش را انجام بدهد. به دقیقه نکشید که شکبیا با لبخندی

فاتح از آخرین پله هم پایین آمد و گفت:

یادت باشه برگشتنی چرخای اتولمو بشوری آخه گِلاش خونه زندگی تو به گند می کشه خواهر...

خنده اش بلند شد و خواست به سمتش یورش ببرد که سرش گیج رفت. آن قدر ناگهانی که حتی شکبیا هم با ترس نگاهش کرد و گفت:

چی شد فرزانه؟

دست بر پیشانی اش گذاشت و با حفظ لبخندش گفت:

چیزی نیست، چیزی نیست، نگران نشو.

صدای قدم هایی که از دور شنیده می شد شکبیا را از صرافت اعتراض و نق زدن انداخت و گفت:

بیا اون قدر گزارش ندادم که خودش سر رسید. این احسان تو کارو زندگی نداره که همیشه ی خدا اینجاست؟

نیش باز فرزانه به او فهماند تا کور شود هر آن که نتواند دید. دلش از دیدن چشمان به گود نشسته ی دوستش گرفت. هنوز رنگ پریده و زرد رو بود. در دل کلی حرف نامربوط بار رثوفی کرد و لبخند شاد او را پاسخ گفت. حالا هر دو منتظر بودند احسان گوش جفت شان را بیچاند و مثل پدری مهربان به هر دو تذکر بدهد مراقب سلامتی تان باشید. اما دیدن فرزاد و فهیمه هر دو را در بهتی سنیگن فرو برد. با دیدن برادر و خواهرش گویی تکیه گاهش را باز یافته بود. بدون اینکه اجازه بدهد دلخوری چند ماه قبل بر دلش سایه بیاندازد با بغض به سمتشان رفت.

آب...

حرفش را خورد، نصفه و نیمه. می ترسید فهیمه باز او را به خاطر خواهر خطاب کردن شماتت کند. اما دستان فهیمه که از هم گشوده شد دیگر شک نکرد. بوی مادرش می آمد. آغوش خواهرش با احساس ترین محبت را به سویش سوق می داد. افتان و خیزان به سمت شان شتافت و در آغوش خواهرش جای گرفت. فهیمه او را می بوسید و می بویید. اوضاعی شده بود آنجا. شکبیا هم مثل همیشه هم پای دوستش از شوق می گریست. فرزاد هم دست بر صورتش گذاشته بود و شانه های مردانه اش می لرزید.

خواهر خوبم، برگ گلم، کی جرات کرده گلبرگاتو پرپر کنه؟

حالا هق هقش بند آمده بود و به حرف های عجیب فهیمه گوش می داد. فهیمه اما باز سر او را به سینه فشرد و گفت: دیشب خواب مادرمونو دیدم از من و فرزاد رو می گرفت، گریه می کرد ناله می کرد، همه اش تو رو صدا می کرد فرزانه. خواهرت بمیره، تورو بی کس نبینه.

و بغض و هق هق اجازه نداد باقی حرفش را بر زبان بیاورد. همان لحظه گرمای دستی بر پشتش نشست همچون دستان پدرش گرم و پرمهر بود. طاقت نداشت. طاقت این همه عشق که به یکباره به سویش سرریز شده بود را نداشت. سر از سینه ی پر مهر خواهرش برداشت و نگاه بهت زده و خیسش را به برادر گریانش دوخت. چشمان شرمنده ی فرزاد همان ته مانده خویشتنداری اش را از او گرفت و نالید:

داداش...

حالا دستان پرمهر فرزاد او و فهیمه را در بر گرفته بود. دستی حمایتگر که در طول این سال ها حسرت داشتنش را بر دل تنگش گذاشته بود. این همه محبت به یکباره از جانب خواهر و برادر برایش غیرقابل تحمل بود. طاقتش مگر چقدر بود که این همه محبت و مهر خویشی را در دل بگنجانند. سر بر سینه ی خواهر و تکیه بر برادر تا توانست اشک ریخت. اشک نبودن پدر و مادر، اشک سختی های اخیر و اشک گستاخی رثوفی. آن قدر بی قراری کرد که فرزاد طاقت نیاورد و گفت:

به خدا بهزادو می کشم، می کشمش تا خواهر کوچولوم آروم بگیره.

فرزاد را هیچ گاه این گونه آتشی ندیده بود. پی برده بود فهیمه و فرزاد از ماجرای دیروز مطلع شده اند اما نمی دانست چطور و از کجا. از آغوش خواهرش بیرون خزید و سرش را به زیر انداخت. اما دست نوازشگر فرزاد بر گونه اش نشست و با بغض و لرزشی که صدایش را محزون تر کرده بود گفت:

رو سفیدم کردی خواهر کوچولو.

باز اشک به چشمانش نشست و سرش را بیشتر به زیر انداخت. از برادرش خجالت می کشد. از همه، از همه خجالت می کشید.
سرتو بلند کن عزیز دلم. سرتو بالا بگیر که مرد تویی.

زیر لب زمزمه کرد از کجا با خبر شدید؟

اخم های فرزند در هم رفت و گفت:

همین چند ساعت پیش دکتر کیانفر با من تماس گرفت و همه چیزو گفت. مدیونش هستم. تا آخر عمر مدیونش هستم که در نبود پدر و مادرمون جور من نابرادرو به دوش کشید.

فرزانه بغضی میان حرفش پرید و گفت:

داداش اینو نگو...

من کم گذاشتم. برای خواهرم کم گذاشتم. اون قدر کم که یه عوضی به خودش اجازه داد به ناموس من دست درازی کنه. فرزند نیستم اگه مادرشو به عزاش ننشونم.

لبخند مهمان لبانش شد. دیگر چه می توانست از خدا بخواهد؟ وقتی خانواده اش، خواهر و بردارش او را پذیرفته بودند. لبخندش را بر لب حفظ کرد و گفت:

بیاین بریم بالا، هوا سرده.

و تقریباً فرو رفته در آغوش فرزند به سمت شکبیا که خندان نگاهشان می کرد رفتند. فهمیه اما با تاخیر به آن ها ملحق شد. دختر بود و هنوز داغدار پدر و مادر. اشک هایش را که خوب ریخت به آنها پیوست. نگاهش را در اتاق چرخاند و سر خورد روی قاب عکس بدون شیشه ی پدر و مادرش. حدس زدنش زیاد سخت نبود که قاب عکس پدر و مادر عزیزشان چرا به آن حال و روز افتاده است. فرزانه هم رد نگاه خواهرش را جست و برای اینکه باز فرزند را خشمگین نکند با لبخند به سمت خواهرش رفت دست او را در دست فشرد و او را کنار بخاری جای داد و گفت:

بیا اینجا بشین تا گرم بشی.

فهمیه هم با نگاهی همچون نگاه فرزند که رنگ شرمندگی داشت کنار بردارش جای گرفت. شکبیا که با سینی چای به آن ها ملحق شد فرزند با صدای بلند خندید و گفت:

یعنی باور کنم این شکبیا کوچولو و شیطون ماست که داره ازمون پذیرایی می کنه؟

نیش شکبیا باز شد و سینی را به دست فرزانه داد و گفت:

بهتره به حافظه بسپرینش چون مثل دنباله دار هالی هر هفتاد و هفت سال یه بار اتفاق می افته.

صدای خنده ی فرزند بلندتر شد و چایش را از درون سینی برداشت و برای گرم شدن سریع نوشید و آخش به هوا رفت. حالا فرزانه و فهمیه بودند که می خندیدند. فرزانه قند را به سمت او گرفت و گفت:

داداش هنوز این عادتو ترک نکردی؟ بابا چای داغ برات مضره.

چشمان قدرشناس و مهربان فرزند به او دوخته شد.

چشم خواهر کوچولو محض گل روی تو دیگه چای داغ نمی خورم.

فرزانه... شکبیا... دخترا کجایی؟

با شنیدن صدای احسان لبخندی شاد بر لبان فرزانه نقش بست. لبخندی که از نگاه تیزبین خواهر و برادرش دور نماند و باعث شرمندگی اش شد. شکبیا به سمت در رفت و گفت:
من برم تا دکتر کل روستا رو به خط نکرده.
در را گشود اما هنوز صدای خنده هایشان را می شنید.
سلام دکتر، باز که شما آماده باش دادید.
احسان خندان و سرحال از پله ها بالا آمد و گفت:
و چقدر هم تو از من حرف شنوی داری.
نیش شکبیا باز شد و گفت:

من از هیچ کس حرف شنوی ندارم الا یکی که اونم ناجوانمردانه لنگم می کنه.

خندید خوب می دانست شکبیا تا چه حد برای حامد و حرف هایش اهمیت قائل می شود. چیزی نگفت و با هم قدم در اتاق گذاشتند. با دیدن فرزاد و فهمیه گل از گلش شکفت و با خوشرویی به سمت فرزاد رفت و دستش را به گرمی فشرد و گفت:

فکر نمی کردم با این سرعت خودتونو برسونید.

فرزاد نیز دستش را به گرمی فشرد و گفت:

هرچی کوتاهی کردم دیگه بسه. باید زودتر از اینا می اومدم.

با تعارف فرزانه همه در جای خود نشستند و بحث پیرامون سردی هوا همچین سال نو ادامه داشت تا اینکه فهمیه دل را به دریا زد و گفت:

خواهری پاشو وسایلتو جمع کن که کم کم باید بریم.

نگاه گیج و ماتش را به فرزاد و فهمیه دوخت و گفت:

کجا؟

فرزاد با لحنی مطمئن گفت:

خونه ی فهمیه، بعدش هم میای خونه ی من.

غافلگیر شده بود و نمی دانست باید چه کند.

اما...

فهمیه اجازه ی هیچ گونه اعتراضی به او نداد و گفت:

می دونم دلت می خواد تو خونه ی خودت باشی. اما حال مارو هم درک کن. بهت قول میدم حالت که روبه راه بشه میاریمت سوباتان. می

دونم تو هم مثل ما دلت نمی خواد چراغ خونه ی پدر و مادرمون خاموش بشه.

لبخندی قدرشناس بر لب نشانند و سکوت کرد. مایل بود برود به کمی تنوع برای بهبودی حال روحی اش نیاز داشت. ضمن اینکه دلش برای

دیدن دوباره برادرزاده و خواهرزاده اش پر می زد. محض دیدن آن ها هم که شده دوست داشت برود. اما دلش را چه می کرد؟ احسان را

چه می کرد؟ نگاهش بی درنگ سرخورد سمت احسان و لبخندی که در چهره ی این مرد خودنمایی می کرد به او می گفت برو فرزانه...
برای دوباره فرزانه شدن برو...

با لبخند احسان لبخندش عمیق تر شد و روبه فرزند و فهمیه که منتظر نگاهش می کردند گفت:
می رم لباسمو جمع کنم.

و به همراه شکیبا آن ها را تنها گذاشت. احسان هنوز رد نگاهش را دنبال می کرد که دست فرزند بر شانه اش نشست و باعث شرمندگی اش شد.

از همون شبی که تو فرودگاه دیدمتون فهمیدم به خواهر کوچولوی من دل باختید دکتر.

لبخند شرمگین احسان او را رسوا کرد و گفت:

امیدوارم منو به چشم یک خائن نبینید.

تا عمر دارم مدیون شما هستم. جون خواهرمو مدیون مردونگی شما هستم.

نگاه احسان رنگ جدیت به خود گرفت و گفت:

من هرچه کردم از سر مهری بود که در دل داشتم و قولی که به آقا غفور داده بودم. فرزانه امانتی بود در دست من و حالا من این امانت با ارزشو به شما بر می گردونم.

نگاه قدرشناس فهمیه و فرزند به او از هر تشکری بالاتر بود و این برایش به اندازه ساعت ها تدریس در کلاس درس ارزش داشت.

صدای داد و هوار تی تی گل باعث شد چشمانش را باز کند. لبخندی بر لب نشاند و به این اندیشید که حامد هرگز بزرگ نخواهد شد. حامد... با یادآوری رفتنش غم بر دلش نشست. به مهربانی و شیطنتش عادت کرده بود. اما حالا همین امروز همین این صبح بهاری قرار بود او برای مدتی برود. تکانی به خود داد و در تختش نشست. امروز ششمین روزی بود که فرزانه سوباتان را ترک کرده بود. خودش که قول داده بود سر هفت روز خواهد آمد. اما شکیبا چندان به حرف او مطمئن نبود. فرزند و فهمیه گویا می خواستند تمام محبت های این چندسال را در حقش تمام کنند. این هم از زیاده روی هایشان بود. صدای داد تی تی گل باز در آمد.

پسر تو چرا حرف گوش نمی کنی؟

خنده اش گرفت. همچون عقل رمیده ها می خندید که در اتاق باز شد و چهره ی خندان و پر از شیطنت حامد در قاب در ظاهر شد. لباس به تن کرده بود. باز آن غم بر دلش چنگ زد و لبخندش محو شد. حامد نفس زنان به سمتش آمد کنارش روی تخت نشست و گفت:
شکیبا مدیونی اگه در نبود من اجازه بدی تی تی گل به نفس راحت بکشه.

باز لبخند بر لبانش نقش بست و گفت:

چرا این قدر اذیتش می کنی؟

آخه می دونی چی میگه؟

وقتی سکوت را در چشمان و جزء جزء چهره ی دختر عمویش کاوید با خنده گفت:

میگه یکی از این جوراب پشمی ها رو بپوش.

آن وقت نگاهش را به شلوار جینش دوخت و گفت:

می شه آخه؟

حالا هر دو می خندیدند.

کی باید بری؟

کم کم باید راه بیافتم.

سرش به زیر افتاد و زیر لب زمزمه کرد:

به خاطر این چند وقت ممنون پسرعمو، خیلی برام زحمت کشیدی.

برخلاف او حامد با صدایی شاد گفت:

یه جووری حرف می زنی انگار دیگه قرار نیست برگردم.

با این یادآوری دلش قرص شد و گفت:

واقعا نمی خوای اونجا بمونی؟

حامد دستانش را تکیه گاه بدنش کرد و نگاهش را به نقاشی رنگ روغن شکبیا دوخت. همین اول عیدی کشیده بود و انگار بوی رنگش

هنوز به مشام می رسید.

به نظرم زوج مناسبی میان.

گیج نگاهش کرد و وقتی رد نگاه او را جست لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

ماهک مهربون، می تونه یه زن ایده آل برای هر مردی باشه.

نگاه مات حامد به او دوخته شد و گفت:

تو چی؟

پوزخندش را پنهان نکرد. بی پایی که لاپوشانی نداشت.

به من نگاه کن شکبیا...

نگاه غمگینش را به او دوخت و گفت:

باید حرکت کنی دیرت میشه.

به من نگاه کن شکبیا...

صدایش خشن و دورگه شده بود. ترس از دلخوری قبل رفتن باعث شد نگاهش را به او بدوزد اما دیدن چشمان تر حامد دلش را لرزاند. نی

نی چشمانش می رقصید.

حامد...

تو خیلی بی رحمی شکبیا، خیلی بی رحم. یعنی تا حالا نفهمیدی چطور برات خودمو به آب و آتیش زدم؟

با دهانی باز و چشمانی مات نگاه پسرعمویش کرد. چه می گفت حامد؟ آب و آتش چه بود دیگر؟

سال قبل اون قدر خراب بود که مامان هایده منو نشوند جلوشو و مجبورم کرد بهش بگم چه مرگم شده. از تو براش گفتم. از دخترعموی سرتق و سربه هوام که از همون بچگی دلمو برده بود.

نگاهش برای لحظه ای نشست روی چهره ی مات شکبیا تا تاثیر حرف هایش را در او مشاهده کند. شکبیا هنوز مات بود. شنیدن این اعتراف برایش حتی سخت تر از رفتن بابک بود. بی اراده دستانش روی پاهای بی حسش مشت شد. صدای حامد هنوز می آمد...

می شنوی شکبیا، هایده گفت برو بهش بگو، نذار تو دلت بمونه. با یک دنیا امید اومدم ایران، سوباتان. تا بهت بگم چقدر می خوامت. اما... حالا این حامد بود که دستانش را روی پاهایش مشت کرده بود و فکش را با قدرت روی هم می سایید.

تو یکی دیگه رو می خواستی. نابود شدم. فکر می کردم به یاد خاطرات بچگی تو هم منو می خوی. اما چشمات می گفت از اون مردک دیلاق خوشت اومده. چکار می تونستم بکنم؟ اون قدر برام عزیز بودی که گفتم حامد پا بذار رو دلت و بذار عزیزت با کسی که دوست داره زندگی کنه.

صدایش از خشم می لرزید. صدا از دیوار در آمد و از شکبیا نه. مات بود. مات و مبهوت. این همه مدت چطور نفهمیده بود حس حامد به او چیست؟ از کودکی تا همین حالای بی پایی اش. همیشه می دانست مورد توجه اوست اما همه را می گذاشت به پای خوش قلبی اش.

تو با بی رحمی منو فرستادی تا با بابک حرف بزنی و برات تاییدش کنم. من چطور می تونستم رقیمو تایید کنم شکبیا؟ مردونگی و غرورم اون روز شکست. دیگه نمی تونستم هوای سوباتانو تحمل کنم. جایی که همیشه برام بهشت بود اون روزها توش نفس کم می آوردم. رفتم تا نینم دارم از دستت می دم. یک سال خودمو با کار و زندگی سرگرم کردم تا از یادم بری اما مگه می شد؟ مگه شد؟ دیگه رغبتی برای برگشت نداشتم. طاقت نداشتم تو رو شونه به شونه ی هیچ مردی بینم. اما باید می اومدم محض قولی که به آقابرگ داده بودم. محض چشمای گریون تی تی گل و نگاه مردونه ی بابا که ازم می خواست پسر برگرد. برگشتم و نبودنت تو فرودگاه به من ثابت کرد دیگه مال من نیستی. دیگه دخترعموی کوچولو و شیطونم نیما ازم کمک بخواد دیگه یکی هست که هواشو داره.

باز سکوت و این بار شکبیا با چشمانی که کم کم مثل چشمان حامد خیس می شد زیرچشمی نگاهش کرد. فکش هنوز روی هم می آمد پر قدرت و عصبی. با یادآوری گذشته داشت خودش را شکنجه می کرد. نباید اجازه می داد به این خود زنی آشکار ادامه بدهد.

لطفاً ادامه نده...

اما حامد بدون توجه به درخواست جدی او گفت:

به خونه که رسیدم متوجه نگاه غمزده ی عمو و زن عمو شدم. تازه اون موقع بود که فهمیدم چه بلایی سر شکبیای من اومده.

نبايد اجازه می داد حامد بیش از این رویاپردازی کند.

حامد ادامه نده...

اما حامد بی توجه به حال او با چشمانی خیس گفت:

بابکو به باد مشت و لگد گرفتم، نه برای اینکه رهاش کرده بود، ابدا از رفتنش ناراحت نبودم چون لایق تو نبود. خودم به وقتش حالتو خوب می کردم ایمان داشتم که می تونم حالتو خوب کنم. حال خودم که خوب می شد تو هم خوب می شدی. این قانون بچگی هامون بود. حساب

بابکو رسیدم برای اینکه غرور جریحه دار شده ی خودم التیام پیدا کنه که تا یادش بمونه تو همه کس منی که تا آخر عمر اون لحظه که گفتم تو نفس منی تو یادش بمونه.

حالا شکبیا بغضی و حیرت زده نگاهش می کرد. حتی لحظه ای به این نیندیشده بود که حامد روزی این طور بی پروا در مقابلش به عشق کودکی اش اعتراف کند. حسی مبهم اجازه ی هرگونه واکنشی را از او سلب کرده بود. حسی که حالا دلش نمی خواست پابندش شود. حالا که پایی نداشت پایبندی بی معنی بود. حامد دیگه ادامه نده، نمی خوام بشنوم. هشدار حامد اما او را به سکوت وا داشت.

هیس هیچی نگو شکبیا، الان هیچی نگو. فقط گوش کن. به اعتراف پسرعموت گوش کن. به عشقی که بیست و چندسال تو سینه اش مونده و دلشو بیات کرده گوش کن. الان ازت هیچی نمی خوام جز شنیدن. من که رفتم اون قدر وقت داری که به من و احساسم فکر کنی. اما حالا نه، حالا حال خوبمو خراب نکن.

چشمان غمزده اش را به او دوخت و بغضی گفت:

نه حامد نمی تونم...

صدای نوازشگر حامد را که شنید اخم و غمش را وا داد.

می تونی دخترعمو، وقتی پای دلت وسط باشه می تونی.

پر درد نالید:

پاهام نمی ذاره پای دلم وسط بیاد و به صداش گوش بدم.

پاهات می شم. تو زندگی من قدم بر می دارم تا تو راه بری. برات سر می شم، پا می شم، دل می شم. سراپا دل می شم.

از این همه احساس نو ظهور حامد لبخندی غمگین بر لبانش نقش بست و گفت:

شاعر شدی؟!

حامد بی خیال و با لبخندی که همیشه ی خدا کنج لبانش بود سرش را خاراند و گفت:

اگه تو بخوای برات شاعرم می شم.

حالا که خوب به چشمان حامد نگاه می کرد دلیل آن همه جذبه را می فهمید. چشمان پسرعمویش او را سحر می کرد چرا که عاشق بود. عشقی که او هرگز به آن پی نبرده بود. می دانست رنگ نگاه حامد با بقیه فرق دارد اما دلیلش را نمی دانست. حالا در این صبح دل انگیز بهاری حامد پرده از راز سحرآمیز بودن چشمانش برداشته بود.

چی شد دخترعمو؟ به این پسرعموی دیوونه ات فکر می کنی؟

شکبیا با صدایی بغضی زیر لب گفت:

تو حیفی حامد، برو سراغ کسی که مجبور نباشی براش پا بشی.

عصبانی اش کرده بود. حامد را خوب می شناخت. حالا که فکر می کرد می فهمید او را بی دلیل می شناسد. واکنش هایش را می خواند. عصبانیت و خوشحالی اش را می دانست.

وقتی این طوری حرف می زنی می خوام به دونه بزمن زیر گوشت تا شب و روزت یکی بشه.
کم مانده بود از خنده ریشه برود. چند دقیقه ی پیش همین مرد با لطف ترین کلمات دنیا سعی داشت از عشقش بگوید اما حالا خیلی راحت از برخورد فیزیکی حرف می زد. لبخندش به روی لبانش تسری یافت.
اون لبخند مضحکو از روی لبات جمع کن.
اما شکبیا همان طور لبخند بر لب و بازیگوش نگاهش می کرد. نگاه اخمی حامد به او دوخته شد و گفت:
خوشت میاد بزنی تو حال خوشم آره؟
شانه ای بالا انداخت و گفت:
تو شب و روز از دستم می کشی اون وقت از جونت سیر شدی که می خوای به عمر تحملم کنی؟
چشمان حامد برقی زد و گفت:
تحمل چیه دختر؟ جات رو تخم چشامه.
باز غم بی پایی بر دلش چنگ زد و گفت:
کاش زودتر می اومدی.
حالا هم دیر نشده شکبیا، با هم این طناب گره خورده رو باز می کنیم.
لبخند شکبیا رنگ غم گرفت و گفت:
من خودم بازش می کنم تنها. تنهای تنها.
اخم های حامد باز در هم رفت. از پس شکبیا بر نمی آمد مثل خودش لجباز و یکدنده بود. با چشمانی سرشار از غم نگاهش کرد و گفت:
دیگه وقت رفتنه دخترعمو...
نگاه شکبیا هوای باریدن داشت. دلش نمی خواست او را با دلخوری بدرقه کند.
حامد درک کن این پیشنهاد از اساس غلطه. تو برام به اسطوره ای. همون طور اسطوره بمون. اگه بیای تو زندگیم و بعدش کم بیاری اون اسطوره می شکنه. من می شکم. خرابش نکن.
حامد بدون اینکه چیزی بگوید با حزنی سنگین اتاقش را ترک کرد. با رفتن او طاقت شکبیا هم تمام شد و درون تختش افتاد. دلش به حال خودش و حامد سوخت. از اینکه با یک اشتباه غلط حامد را از دست داده بود گریست. در ذهنش خود و حامد را محاکمه می کرد. خود را بیشتر، چرا که حرف نگاه او را نخوانده بود و حامد را نیز به خاطر سهل انگاری در بیان احساسش. پس حالا این رنج به هر دویشان تعلق داشت. به دو خاطی شکست خورده. دلخور بود اما باید به بدرقه اش می رفت. بی رمق روی ویلچرش نشست و از اتاق خارج شد. تی تی گل در تدارک سفر سوگلی اش بود و حامد کنار بخاری به دیوار تکیه داده و نگاهش می کرد که با دیدن شکبیا تکیه از دیوار برداشت و نگاه گنگ و غمزده اش را به او دوخت. نگاهی که برای نخستین بار نمی خندید. از خود بیزار شد که شادی حامد را از او گرفته است. لبخند غمگینی بر لب نشاند و گفت:
نبینم غمتو پسرعمو .
حامد پوزخندی زد و گفت:

هرچیزی راه حلی داره. غم منم راه حل خودشو داره.

شکیبا بدون توجه به کنایه ی کلام او قرآن را از روی طاقچه برداشت و به تی تی گل که کاسه ای آب به دست داشت ملحق شد. حامد هم تکانی به خود داد و چمدان کوچکش را برداشت و قدم در ایوان گذاشت. اول بهار بود اما سوز زمستان هنوز در بطن کوهستان جاری بود. یقه ی پالتویش را بالا کشید و با دیدن شکیبا اخم هایش در هم رفت و باز به اتاق بازگشت. شکیبا و تی تی گل لحظاتی بود که در حیاط آمدنش را انتظار می کشیدند که با روانداز ضخیمی به آن دو ملحق شد و شکیبا را همچون شیئی ی مقدس در آن پیچید.

روبروی هم بودند و نگاه در نگاه هم. چشمان شکیبا باز هوای باریدن داشت. اما حامد زیر لب زمزمه کرد.

نکنه گریه کنی دخترعمو. میگن گریه پشت سر مسافر شگون نداره. نبینم اشکاتو.

لبخند غمگینی بر لب نشاند و نگاهش را به نگاه مهربان او دوخت. حامد دفتری را روی پاهایش گذاشت و گفت:

تا من نیستم با این خودتو سرگرم کن.

نگاه شاد و قدرشناس شکیبا به دفتر خاطراتش دوخته شد و گفت:

اما تو که دلت نمی خواست بخونمش.

حامد شرمنده سرش را خاراند و گفت:

اون واسه وقتی بود که به دوست داشتنت اعتراف نکرده بودم.

از چیزی که ممکن بود در آن دفتر با آن روبرو شود خجالت زده سر به زیر انداخت.

به من فکر کن دخترعمو، منو که خوب میشناسی تا قانع نشم محاله ازت دست بشورم. حرف های توی اتاق و نشنیده گرفتم چون حسو

حالتو درک می کنم. اما انتظار نداشته باش مثل خیار چنبر یه گوشه بشینم و اجازه بدم یه بار دیگه از دستم بری.

نگاه پر حرف تی تی گل به آن دو دوخته شد و گفت:

بیا برو پسر دیرت میشه.

حامد چشمکی به شکیبا زد و گفت:

به نظرت تی تی گل شنید بهت چی گفتم؟

باز بازیگوش شده بود. شکیبا هم نیشش را باز کرد و گفت:

شک نکن که نشنیده و گرنه سرتو همین جا سر همین پاشویه ی حوض بیخ تا بیخ می برید.

صدای قهقهه ی شاد حامد بلند شد. خنده اش را که شنید دلش قرص شد. دلش نمی خواست پسرعمویش را با غم و غصه بدرقه کند. حالا

می توانست وانمود کند حرف هایش را پذیرفته. پس از آن آن قدر زمان داشت او را مجاب کند که این پیوند از اساس غلط است.

بیا برو دیگه پسر.

نگاه شاد حامد به سمت تی تی گل چرخید و با در آغوش گرفتن او ناراحتی اش را کم کرد و از زیر قرآن مادر بزرگ مهربانش گذشت و به

سمت اتومبیلش رفت. سوار که شد با صدایی شاد گفت:

یادت نره چی بهت گفتم دخترعمو. حالا بریز اون آبو پشت سرم که نرفته برگردم.

خنده اش گرفت و با حرکت اتومبیل و بوق کوتاهش آب را پشت سر مسافر مهربانش ریخت و با نگاهش او را بدرقه کرد و به نگاه عجیب و مچ گیر مادر بزرگش توجهی نکرد.

با دور شدن اتومبیل حامد بی درنگ به اتاقش بازگشت. پر از احساس متناقضی بود که او را احاطه کرده بود. نمی توانست درک کند چرا حامد با وجود شرایط جدیدی که بر او و زندگی اش تحمیل شده است باز به او علاقه دارد؟ نه حامد را درک نمی کرد. چرا باید عاشق دختر عمومی فعلی اش می شد؟ مغزش از این همه فکر به تقلا افتاده بود. باید برای آینده اش برنامه ریز می کرد. برای همیشه که نمی توانست به این و آن تکیه کند اولین تصمیمش بازگشت به دانشگاه و تمام کردن یک سال باقیمانده از تحصیلش بود. با این فکر بکر نور امید بر دلش تابید و هیجانش را برای آینده بیشتر کرد. قدم بعدی راضی کردن پدر و مادر برای استفاده ی مجدد از اتومبیلش بود. مطمئن بود با واکنش تند پدر و مادر روبرو خواهد شد اما می خواست که این تصمیم عملی شود. باید از این رخوت خلاص می شد. نه با تکیه بر حامد و فرزانه و نه هیچ کس دیگر. از فکر بکرش لبخندی شاد بر لب نشاند و بدون اینکه در اراده اش باشد به سمت بوم و سه پایه اش کشیده شد و لحظاتی بعد در هوای ملس کوهستان منظره ی کوه های پر برف کوهستان بود که بر روی بومش خودنمایی می کرد. همیشه این گونه بود برای فکر کردن به مسائل مهم زندگی اش دست به قلمو می برد. حالا که طرح می زد حالش از صبح بهتر شده بود. آن قدر درگیر افکارش بود که متوجه ی گذشت زمان نشد. فقط زمانی به خود آمد که دستی بر شانه اش نشست. بی درنگ نگاهش سر خورد به روی دست و سپس صورت خندان فرزانه. او را این روزها کم داشت. نبودش باعث شده بود بزرگ ترین حادثه ی زندگی اش را همچون بهمنی سهمگین تصور کند. نگاهش که به لب های رنگ گرفته ی فرزانه افتاد دلش قرص شد. دوستش باری دیگر رنگ گرفته بود. گویی خونی که از آشنایی رؤوفی در وجودش رخنه کرده بود از وجودش خارج شده و خون جدیدی در رگ هایش به جریان افتاده بود. خونی که به قلب عاشقش هجوم می برد و نام احسان را فریاد می زد. همان طور مات فرزانه بود و هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد. فرزانه خندان و سر حال دست بر روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

نه بابا تب که نداری.

خنده اش گرفت و گفت:

تو که می خواستی فردا بیای!

فرزانه نگاه به نقاشی جدیدش کرد و با اشاره به بخشی از ستیغ کوه گفت:

اینجاهاش هنوز کار داره...

انگشت اشاره ی شکبیا با قدرت به پهلویش فرو رفت و دادش را درآورد.

خیلی خب بابا، دلم برای توی عتیقه تنگ شده بود زودتر برگشتم.

نگاه مچ گیر شکبیا به او باعث شد گونه های دوست بازیگوش و عاشقش رنگ سرخ عشق بگیرد.

خب یه کمش هم به خاطر احسان بود. اما حق نداری بهش بگی، فهمیدی؟!

حالا هر دو می خندیدند.

چه خوب شد که برگشتی فرزانه.

از این همه حس دلتنگی سرکش در شکبیا کمی تعجب کرد و گفت:

راستی حامدو نمی بینم، کجاست؟

حامد... باز یاد حامد افتاد. یاد چشمانش که همین چند ساعت پیش با تمنا به او دوخته شده بود. یاد حرف هایش. یاد قلب مهربانش. باز ته

دلش تکانی خورد. ته دلش گویا بدجوری لق شده بود!

با تو هستم شکبیب، حامد کجاست؟

اخم کرد و باز ضربه ای به پهلویش زد و گفت:

اسمو کامل صدا کن، این هزار بار.

فرزانه غرید:

آدمو جون به سر می کنی یه کلمه حرف جواب بدی.

خنده اش را مهار کرد شک نداشت فرزانه با مشاهده ی اولین آثار خنده بر صورتش حسابش را خواهد رسید.

اون طور نگام نکن، صبح رفت.

رفت؟ بدون خداحافظی؟

در دل به خوش خیالی دوستش خندید! خبر نداری چه خداحافظی رمانتیکی ازم کرد رفیق، اما بدون اینکه خود را از تک و تا بیاندازد گفت:

انتظار داشتی بمونه تا تو برگردی؟

فرزانه دمغ نگاهش کرد و گفت:

سوباتان بدون حامد یه جوریه.

حق را به او می داد. اصلا گویا شب و روز بدون حامد یک جور بود! برای اینکه حال هر دویشان بهتر شود بی هوا گفت:

میای بریم دور دور؟

فرزانه لبخندی بر لب نشانده و گفت:

اگه دور دورمون سمت خونه ی یار باشه چرا که نه.

شکبیا ضربه ای به بازوی او زد تا نیش بازش را جمع کند و پس از اجازه از تی تی گل به سمت قلمرو همیشگی شان رفتند. در سکوت به

پیش می رفتند و شکبیا هنوز در فکر حرف های حامد بود. دنبال راهی بود تا او را از تصمیمش منصرف کند. هر جور که حساب می کرد

کمیّت این قضیه لنگ می زد. آن قدر سکوت شان عجیب بود که حالا فرزانه هم محو و مات نگاهش می کرد.

شکبیا طوری شده؟ امروز شکبیای همیشگی نیستی، نکنه از رفتن حامد دمغی؟

نفس عمیقش را به سختی بیرون فرستاد و گفت:

حامد که نرفته بر می گرده.

قدم های فرزانه که سست شد چرخش چرخ های ویلچر او هم متوقف شد. صدای فرزانه حالا رنگ نگرانی به خود گرفته بود.

پس چی شده؟

نمی توانست چیزی را از او پنهان کند چرا که دوست مهربانش همه چیز را از نی نی چشمان او خوانده بود. بالاخره که چه؟ باید این همه هیجان که از صبح در وجودش انباشته شده بود را با کسی قسمت می کرد. پس بدون اینکه شک به دلش راه بدهد همه چیز را برایش گفت. از احساسات پسرعموی عجیب و علاقه ی عجیب ترش. حرف هایش که تمام شد نگاهش سر خورد روی چهره ی مهربان و خوشحال فرزانه. لبخند می زد و شاد بود حتی موفق شد در آن هجم عظیم شادی، خیزی چشمانش را نیز تشخیص بدهد. پس بالاخره گفت.

جمله ای که فرزانه بر لب رانده بود بیشتر متعجبش کرد. انتظار داشت او هم مثل خودش از این اعتراف عجیب تعجب کند اما فرزانه با آرامش نگاهش می کرد.

اون طور نگام نکن دختر. من از مدت ها قبل متوجه بی قراری همبازی بچگی هامون شده بودم. خیلی قبل تر حتی وقتی بابکی وجود نداشت.

پذیرش این حرف دیگر خارج از توانش بود.

داری غلو می کنی فرزانه.

چشم ها پنجره ی روحند. خودت اینو برام خوانده بودی یادته؟ چشم های حامد مدت هاست روح و احساسشو عریان کرده.

صحبت با فرزانه نه تنها کمکش نکرده بود بلکه بیش از پیش باعث سردرگمی اش شد.

چی کار کنم فرزانه؟

فرزانه شانه ای بالا انداخت و گفت:

والا من نمی دونم. اما بهت توصیه می کنم با اون پسرعموی کله خرابت ور نیوفتی. هنوز یادم نرفته که چقدر بدلیج و یکدنده است.

با یادآوری گذشته لبخندی بر لبان هر دو نشست.

رسیدیم خونه ی یار.

لبخندش عمیق تر شد و گونه هایش گلگون تر و نگاه از چشمان بازیگوش شکبیا بر گرفت.

شما که این همه شیفته ی هم هستید پس چرا دست به کار نمی شین؟

با ذوق و شوق به چشمان منتظر شکبیا نگاه کرد و گفت:

از کجا می دونی دست به کار نشدیم؟

حالا شادی با تمام قدرت در چهره ی شکبیا به جوشش افتاده بود.

یعنی می خوای بگی...

لبخند فرزانه عمیق تر شد و گفت:

این استاد هل ما توی این چند روز دوری بیکار ننشسته و با فرزند در مورد آینده مون حرف زده.

شکبیا هیجان زده و منتظر گفت:

امروز چند شنبه است؟

کلافه و عصبی گفت:

چهارشنبه.

از لب و لوچه ی آویزان شکبیا خنده اش گرفت و گفت:

قراره پنج شنبه یعنی فردا بیان خونه مون.

شکبیا با چشمانی گرد و متعجب گفت:

کیا؟

احسان و مامانش.

با بهتی شاد گفت:

شوخی می کنی.

به شکبیای متعجب نگاه کرد و گفت:

فرزاد و فهمیه هم میان. نمی دونی چقدر توی این چند روز رفتارشون با من خوب شده بود البته زن فرزاد هنوز برام چشم و ابرو میاد اما مهم نیست. همین که فرزاد و فهمیه منو خواهر خودشون می دونن برام کافیه.

نگاهش را از ستیغ کوه های روبرویش برگرفت و به چشمان خیس شکبیا زل زد. چشمان خودش نیز هوای باریدن داشت. شکبیا را سفت در آغوش گرفت و گفت:

بالاخره بعد بیست و چند سال مزه ی خوشبختی رو چشیدم رفیق. سخت گذشت، گاهی اصلا نگذشت اما بالاخره مزه ی محبتو چشیدم. برای فرزانه خوشحال بود. آن قدر خوشحال و هیجان زده که حتی درخواست حامد در پس زمینه ی شادی اش محو شده بود.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : :

نگاهش سر خورد روی قاب عکس پدر و مادرش. از همان فاصله گویا به او لبخند می زدند. با گشوده شدن در نگاهش به سمت او کشیده شد. مثل خودش لبخند بر لب داشت و برازنده تر از همیشه لباس پوشیده بود. احسان بود همان که زمانی فقط استاد صدایش می کرد همان که حالا به زحمت نگاه از فرزانه برگرفت و با قدم هایی سنگین به او نزدیک شد. زیر نگاه سراسر عشق او به تقلا افتاده بود که احسان لب به سخن گشود و گفت:

چقدر زیبا شدی.

خندان نگاهش کرد و گفت:

زیبا بودم.

محبوبانه خندید و گفت:

البته عزیزم، زیبا بودی و زیباتر شدی.

تازگی ها نگاهش را از او نمی دزدید. وقتی قرار بود شریک هم باشند این دزدیدن ها بی معنی بود. نگاهش کرد و گفت:

رجبعلی کی میاد؟

احسان به سختی نگاه از چشمان زیبا و شاد فرزانه برگرفت و گفت:

تا چند دقیقه ی دیگه می رسه.

بریم پیش بقیه؟

چند قدم برداشت اما وقتی متوجه ی این پا و اون پا کردن احسان شد او هم ایستاد و پرسشگر گفت:

چیزی شده؟

لبخندی عجول بر لبان احسان نقش بست و گفت:

مطمئن می خوام همین لباسو بپوشی؟

نگاه مطمئن فرزانه به چشمان محکم او دوخته شد و باری دیگر به لباس یک دست سفید و بلندش نگاه کرد. یک لباس ماکسی ساده با یک

شال سفید که آن هم به سادگی لباسش بود. امروز پر بود از احساس خوش یکی شدن.

فرزانه جان حواست کجاست؟

باز نگاهش سر خورد روی صورت منتظر احسان و گفت:

همین عالیه احسان. تو خوشت اومده؟

جزء جزء چهره ی احسان به لبخندی شاد گشوده شد و گفت:

البته عزیزم. مثل فرشته ها شدی.

از تعریف بی پرده ی او ته دلش پر از خوشی شد و گفت:

خب تو که خوشت بیاد کافی. مهم تو هستی.

بدون اینکه بخواهد حرفی زده و خوشی احسان را کامل کرده بود. دستان گرم احسان را که دور دستانش احساس کرد سرش را بلند کرد و

نگاهش را به نگاه مشتاق او دوخت. لبخند احسان عمیق تر شد و گفت:

چه خوبه همین الان مرد بودن. کاش تو هم مرد بودی تا حال الانمو درک کنی. خوشی بزرگی رو از دست دادی خانم جوان. خوشی بزرگیه

که همسرت بهت بگه برای تو می پوشم برای تو می خندم برای تو نفس می کشم.

از خوشی حرف های او سرش سر خورد پایین و زیر لب زمزمه کرد:

مامان هاجر همیشه می گفت با کم و زیاد شوهرت بساز. اگه از دست زندگی کلافه و عصبی شد تو آرومش کن. اگه آتیش شد تو آب باش.

اگه بغض کرد تو جاش گریه کن. اگه شاد شد تو لبای خندونش شو. می گفت هیچ وقت با غرورش بازی نکن. که اگه بخواد خودش برات

غرورشو می شکنه و می شه همه کست. می گفت تو براش خانم خونه باش مطمئن باش برای زود رسیدن به خونه و بودن در کنارت لحظه

شماری خواهد کرد.

فشار دستان گرم احسان بر دستان سرد او بیشتر و بیشتر می شد. حرفی نمی زد فقط با مهربانی و همان لبخند کج نگاهش می کرد.

چشمانی که حالا پر از غرور و مردانگی بود. لبخندش عمیق تر شد و نگاهش روی قاب عکس پدر و مادر رقصید و لبخندشان را بی جواب

نگذاشت.

ای بابا دارین چکار می کنین اونجا؟! بیاین بیرون خوبیت نداره چپیدین اون تو.

از غرغرای شکیبیا لب هر دو به خنده گشوده شد و احسان تکانی به خود داد و گفت:

تا آبرومونو نبرده بریم بیرون.

چند دقیقه ی بعد با آمدن رجبعلی و همان لبخند مهربانش صیغه ی عقد جاری شد. این خواست هردویشان بود که پیرغلام آبادی صیغه ی عقدشان را جاری کند. پیرمردی که به گردن اهل ده حق پدری داشت. در تمام مدتی که رجبعلی صیغه را می خواند دستان سردش در حصار دستان گرم احسان حمایت شده بود. بغض داشت. نگاهش حتی لحظه ای از روی قاب عکس پدر و مادرش تکان نمی خورد. صدای ریز گریه ی فهیمه را که شنید ته دلش خالی شد و اشکش در آمد. اما صدای نوازشگر احسان او را از حال بدش بیرون آورد.

الان نه فرزانه جان، الان وقت گریه نیست. به وقتش خودم سنگ صبورت می شم. اما الان نه.

با لبخندی اشکی نگاهش کرد و با اجازه گرفتن از پدر و مادرش که از پس آن قاب به او لبخند می زدند به احسان بله گفت. به زندگی جدیدش به خوبی و شادی و به سرزندگی بله گفت و نفس آسوده ی همسرش را به جان خرید. سر که بلند کرد نگاه شاد و البته خیس بیشتر مهمان ها را روی خود ثابت دید. شکبیا که تا همین چند لحظه ی قبل به همراه سمیه کله قند روی سرشان می سایید آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

خوشبخت بشی همبازی بچگی ها...

با بغض و شادی جواب خوشحالی او و سمیه را داد و در آغوشی گرم جا گرفت. بوی مادرش را می داد. خانم کیانفر بود که او را سخت در آغوش می فشرد. حالا می توانست به دور از چشمان نگران احسان لحظاتی را در آغوش مادری اشک بریزد و غم نداشتن مادر خود را از یاد ببرد. خانم کیانفر هم در تمام آن لحظات دست نوازشش را بر سر و صورت او کشیده بود و آرامش کرده بود. گویا حال فرزانه را می دانست که آن گونه بی پروا او را در آغوش می فشرد. کمی که آرام شد از آغوش او بیرون آمد و با قدردانی نگاهش کرد و دستان پیر و مهربان مادرشوهرش را بوسید. حالا خانم کیانفر هم با اشک شوق نگاهش می کرد. بالاخره کم کم جو بوجود آمده کم رنگ شد و فضا باز حال و هوای جشن را به خود گرفت. پس از تبریک و دیده بوسی باز درکنار احسان نشست و احسان هم بی درنگ دست او در دست گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

دیگه ازم دور نشو. نه الان نه هیچ وقت دیگه.

با لبخند نگاهش کرد و چشمی گفت که باعث شد چشمان احسان چراغانی شود. نگاهش که به چراغ های رنگ و وارنگ حیاط افتاد دلش قرص تر شد. محمد برایشان سنگ تمام گذاشته بود و کل خانه را ریسه کشیده بود. دل خوشی از مردم روستا نداشت. تمام عمر بیست و چند ساله اش خون به دلش کرده بودند پس حالا حق داشت آن ها را در شادی اش نپذیرد. همان تعداد اندک دوستان خودش و احسان که خالصانه در جشن شان حضور داشتند برایش یک دنیا می ارزید. در پایان جشن فرزاد به رسم همه ی پدرها به جای پدر آن ها را دست به دست داد و رو به احسان گفت:

مراقب خواهر کوچولوی من باش، می دونم خیلی مردی اینو به همه ثابت کردی اما اجازه نده آب تو دلش تکون بخوره.

بر خلاف چند ساعت پیش حالا غمی شیرین بر جمع حاکم شده بود. غمی شیرین برای دختری که از خانه ی پدر به خانه ی همسرش نقل مکان می کرد. اشک های فرزانه جاری شده بود و احسان حتی لحظه ای دستش را رها نمی کرد. سرش پایین بود و به نوازش دستش توسط انگشت احسان خیره بود. صدایش را که شنید دلش از هرچه غصه بود تهی شد. شب اشک نبود. شب عشق بود و شب یکی شدن. بهت قول می دم فرزاد. نفس فرزانه به نفسام بنده. چطور می تونم ازش غافل بشم؟ خیالت راحت نمی ذارم غم به دلش بشینه.

لبخند عمیق و مطمئن فرزند را که دید یاد پدرش افتاد. حالا که دقت می کرد بیشتر به شباهت او به پدرشان پی می برد. موهای روی شقیقه اش سفید شده بود و نگاهش رنجی عمیق را در خود جای داده بود. رنجی که مملو از شرمندگی بود. خوب می دانست که او هنوز خودش را به خاطر رفتار گذشته نبخشیده است. بی گمان دست آزادش را به سمت برادرش دراز کرد و دست او را جست و در دست گرفت و بغضی گفت:

امشب جای پدرمونو برام پر کردی داداش. همین طور تو آجی فهیمه. نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.

حالا دیگر داستان احسان شل شده بود و او را به برادرش سپرده بود. فرزند با خوشنوتی دوست داشتنی خواهر ظریفش را در بر گرفت و با بغضی مردانه گفت:

خوشبخت شو خواهر کوچولو. خوشبخت شو و روح پدر و مادرمونو شاد کن.

در میان اشک صورت مردانه ی برادرش را بوسید و در آغوش خواهرش جای گرفت. امشب گویا شیئی ای با ارزش بود که از آغوشی به آغوشی دیگر دست به دست می شد. بالاخره پس از دقایقی که همه ی حاضران را متاثر کرده بود اندک حاضران باقی مانده در جمع او را تا خانه ی جدیدش خانه ی او و احسان و مادرش همراهی کردند.

بعد دو سال دوری هایدن منو آزاد گذاشته بود خودم انتخاب کنم کجا زندگی کنم. توی این مدت فهمیدم با وجود حضور مایکل همون وکیل و در واقع شوهرش خیلی تنهاست. تمام این دو سال منو حتی لحظه ای تنها نذاشته بود و به قول خودش تلافی همه ی اون سالهای اجبار و دوری رو در آورده بود. حالا امروز صبح روبروی هم نشسته بودیم و در مورد آینده حرف می زدیم. حالا که بهش نگاه می کردم می دیدم دیگه اون زن خوش گذرون نیست. حالا تمام وقتش صرف من می شد و این دست و پامو می بست. نمی خواستم مثل یه نامرد ترکش کنم. این قدر این دوراهی سرگردونم کرده که نمی دونم باید بابا رو انتخاب کنم یا مامان. اما هایدن کارمو راحت تر کرد. گفت تصمیم گیری موندن یا رفتن به عهده خودمه...

امروز بعد از دو سال دارم برمی گردم ایران پیش خانواده ام. اما نیمی از وجودم پیش مامان مونده. کاش می تونستم راضیش کنم همراهم برگرده. اما اون اینجا ریشه دونده و پایبند شده و می دونم که محاله دیگه برگرده.

چشام سو نداشت انگار. چرا نیومده بود؟ دلم برای دیدنش پر می زد. توی این دو سال دوری بود که فهمیدم احساس فقط احساس یک پسرعموی حمایت گر نیست. اونو می خواستم با سن کم و در اوج جوانی. تو سن هجده سالگی فهمیده بودم اونو می خوام. زود بزرگ شده بودم انگار.

نبود. بی رحم حتی نیومده بود پیشوازم. با کت وکولی آویزون همراه عشوه های اعصاب خرد کن پرنیان راهی خونه شدیم. بابا یک لحظه هم دستامو ول نمی کرد. انگاری می ترسید دوباره تنهاس بذارم. باز اون حس عذاب وجدان اومده بود سراغم. هایدن یا منصور؟

نمی دونستم کدومو انتخاب کنم، مامان یا بابا... سرمو با کلافگی به طرفین تکون دادم تا حتی شده برای چند ساعت این افکار اعصاب خرد کن دست از سرم برداره. اما صدای جیغ جیغ های پرنیان بیشتر کلافه ام کرد.

یعنی چی نه حامد...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

قاطی کردی؟ من که چیزی نگفتم.

لباشو جمع کرد و گفت:

گفتم فردا شب بیا خونه ی ما.

نگامو به بابا دوختم می دونستم دلش می خواد چند روز اول با هم باشیم کنارهم و انگار دست تو دست هم! با نگاه مطمئن بابا گفتم:

اول باید برم سوباتان.

اخماش رفت تو همو گفت:

آره یادم رفته بود هر جا که شکبیا باشه تو هم می ری همونجا.

با شنیدن اسم شکبیا چشمم برق زد. پس اونجا بود که نیومده بود پیشوازم. تا رسیدن به خونه سر بابا رو خوردم تا بریم سوباتان. بابا

چمدونمو از تو ماشین در آورد و همون طور که کلید می زد تا درو باز کنه گفت:

پسر چرا این قدر عجولی؟ الان دوازده شبه. فردا صبح می ریم.

تا صبح چطور صبر می کردم. می مُردم تا صبح. بی هوا گفتم:

الان بریم.

خنده ی عمو مسعود و محمودو که شنیدم فهمیدم باز بی ربط یه چیزی گفتم. مثلا این ایلجار (در زبان محلی یعنی تعدادی مهمان یا نفراتی

زیاد که برای دید و بازدید می روند) برای من اومده بودن. بی خیال دلتنگی شدم و با سلام و صلوات رفتم تو خونه. با نگاه به حیاط و درختا

و خونه یه بغضی تو گلویم نشست. دوسال تو تنهایی برای دلتنگی وابستگی هام گریه کرده بودم. اما حالا انگار راحت می تونستم این همه

ناباوری رو لمس کنم. دست بابا نشست رو شونه مو به داخل هدایتیم کرد با دیدن زن عمو سارا که از توی آشپزخونه برام لبخند می زد گل

از گلم شکفت. اسپندو آورد و چند باری دور سرم چرخوند و ریخت تو زغالی منقل کوچولوش. دلم می خواست بغلش کنم اما خجالت می

کشیدم. مردی شده بودم برا خودم. اما زن عمو سارا بی هوا پیشونیمو بوسید و همین باعث شد اون خجالت ازم دور بشه و جسم ظریفشو

توی آغوش مردونه ام بگیرم. انگار خوشش اومده بود چون زیر گوشم گفت:

مردی شدی برای خودت پسرم.

خجالت کشیدم منی که خدای پررویی بودم از زن عمو خجالت کشیدم. یه لبخند مهربون بهم زد و باز دل بی قرارمو بی قرار تر کرد. آخه

لبخنداش فتوکپی لبخندای شکبیا بود. دلم تالاپ تولوپ می کرد برای دیدنش. برای دیدن دخترعموی بی رحم که نیومده بود پیشوازم. اما

باید تا صبح صبر می کردم. این چه حسی بود که داشتم؟! خودم هم نمی دونستم این حس نوظهور چیه؟ فقط می دونستم که باید بینمش تا

دلم آروم بگیره. نیم ساعتی تو جمع عموها و عمه مهسا نشستم اونام دیدن که هی چرت می زنم و خسته ام پاشدن رفتن. البته این

درخواست عمه مهسا بود که هنوز دلم برای آغوش مهربونش ضعف می رفت. وقتی داشت از در می رفت بیرون جلدی بغلش کردم و

گفتم:

عمه یادت باشه امشب تحویلیم نگرفتیا.

خندید، شاد و مهربون. اما نمی دونم چرا ته نگاهش امیدعلی رو دیدم. می دونستم که عمه به کل فراموشش کرده بود و به زندگی سراسر عشقو در کنار عمو پرویز می گذروند. اما خب انگاری عاشق شده بودم و درد عشق کشیده بودم. از افکار خودم خنده ام گرفت. با رفتن مهمونا منم رفتم تو اتاقم. هیچ چیزش عوض نشده بود. بابا تو درگاه ظاهر شد. بی درنگ نگاهش کردم و گفتم:

فردا می ریم دیگه؟

نگاش رنگ غم گرفت و گفت:

آره بابا می ریم.

لباسامو از تو چمدون در آوردم تا برم دوش بگیرم. اما اون هنوز کنار در واستاده بود و نگام می کرد. فکری شدم و نگاهش کردم.

چیزی شده؟

به سختی تکونی به خودش داد و اومد سمتو و گفت:

می خوام بغلت کنم بابا...

و اون قدر ناگهانی منو تو بغلش گرفت که احساس کردم استخوانام داره خرد می شه. شونه های مردونه اش می لرزید. یعنی گریه می کرد؟ آخه برای چی؟ من که کنارش بودم. می خواستم از بغلش بیرون اما امتناع کرد و گفت:

بذار حس کنم بابا، دو سال در نبودت سوختم و ساختم.

حالا حالشو می فهمیدم. اجازه دادم کمی آروم بشه. جالب اینجا بود که اون اشک می ریخت و من در کمال آرامش سعی داشتم آرومش کنم. من هجده ساله داشتم پدر پنجاه سالمو آروم می کردم. بالاخره آروم شد و دستای پرمهرشو از دورم آزاد کرد. نگاهش کردم موهاش یک دست سفید شده بود یعنی دوری من این قدر براش سخت گذشته بود؟! نتونستم طاقت بیارم، دست کشیدم به موهاشو گفتم:

چی این قدر رنجت داده بابا؟

چشمای سرخشو به من دوخت و گفت:

وقتی رسیدیم سوباتان برات می گم. الان نمی خوام حس خوب مونو خراب کنم.

اینو گفت و بی صدا رفت بیرون. منم بدون اینکه کنجاوی کنم رفتم دوش بگیرم.

تا صبح اون قدر تو جام غلط و واغلط زدم که دیگه کلافه شده بودم. اما صبح با صدای بابا تموم اون کلافگی ها از بین رفت.

حامد پاشو بابا مگه نمی خواستی بریم سوباتان؟

چشامو نیمه باز کردم نگام سرخورد سمت ساعت و با دیدن عقربه های تنبلش که هشت صبح رو نشون می داد جلدی تو تختم نشستم. دیر شده بود. خیلی دیر شده بود. با غرغر چپیدم تو دستشویی تا دست و رومو بشورم. این بابای ما هم اصرار داشت صبحونه بخوریم و بریم. جای نون انگار داشتم سنگ می خوردم. دو سه تا لقمه رو که خوردم از پشت میز بلند شدم.

من می رم ماشینو از تو پارکینگ در بیارم.

بابا خیلی خونسرد چایشو نوشید و منم با حرص و جوش از آشپزخونه زدم بیرون. ماشینو روشن کردم و بوق بوق که بابا بیاد. بالاخره بعد بیست دقیقه معطلی بابا خیلی خونسرد اومد نشست تو ماشین و گفت:

باباجون فکر نمی کنی باید جاتو با من عوض کنی؟

نیشام باز شد و ابرو بالا انداختم و گواهینامه مو نشونش دادم. بابا هم نیشش باز تر شد و گفت:

برو پسر، این مدرک به درد همونجا میخوره با این گواهینامه میخوای بشینی پشت فرمون ماشین نازنینم؟

می دونستم داره شوخی میکنه. نه امروز حاضر نبودم جامو با بابا عوض کنم امروز می خواستم مرد شدنمون نشون دخترعموم بدم. می خواستم ببینه تو این دو سال چقدر بزرگ شدم. شاید می خواستم با این کار به خودم غرور و بزرگی بدم. هرچی که بود تا سوباتان خودم رانندگی کردم و به داد و هوار بابا برای آروم روندن توجهی نکردم. به راه خاکی روستا که رسیدیم دلم بنای تپیدن گذاشت. حالا دیگه شکیبیا رو یادم رفته بود و می خواستم تو چشمای آقابزرگ نگاه کنم و بگم من برگشتم همون طور که تو می خواستی. همون قدر مرد همون قدر محکم. می خواستم بدونه این دو سال اجازه ندادم تنهایی منو بشکنه. جاده هنوز همون قدر چاله چوله داشت خنده ام گرفت. کل دنیا تو این دو سال عوض شده بود دولت ما نتونسته بود به جاده برای مردمش آسفالت کنه! ماشین اون قدر بالا و پایین کرد که دلم به آشوب افتاد. بابا هم حالا بر خلاف یک ساعت پیش غمزده و ساکت به روبرو خیره بود. چیزی نگفتم شاید یاد مامان افتاده بود. آخه از دیشب حتی یک کلمه هم از مامان نپرسیده بود. می دونستم که می دونه مامان با همون وکیلش ازدواج کرده. همون وکیل که تمام وقت و انرژی شو گذاشت تا مامان حضانتمو بگیره. آره بابا مردتر از اون بود که بخواد به زنی که به مرد تو زندگیش بود فکر کنه حتی اگه اون زن به زمانی همسرش بوده باشه. کنار مسجد که رسیدیم بابا با صدایی بغض گرفته گفت:

صبرکن بابا.

گیج نگاهش کردم. چرا حالمو درک نمی کرد. می خواستم نفسامو ببینم. آقابزرگ، تی تی گل و شکیبامو. خواستم چیزی بهش بگم که دیدم بدجوری تو خودشه. دلم از چشمای غمگینش گرفت و با فاصله ازش از ماشین پیاده شدم. پا شونه های افتاده داشت می رفت سمت مسجد. پیش خودم گفتم حتما میره سر خاک امیدعلی. این عادت بابا بود هر وقت می اومد سوباتان اول می رفت دیدن امیدعلی. پس چرا حالا دلم آشوب بود. چرا شونه های بابا خمیده بود؟ با دو قدم بلند خودمو بهش رسوندم. نگاهش ازم می دزدید. حدسم درست بود راهشو کج کرد سمت قبر امیدعلی. کنار قبر امیدعلی رو پاهاش نشست و شروع کرد به فاتحه خوندن. منم مثل خودش انگشت اشارمو گذاشتم رو سنگ قبر امیدعلی و زیر لب براش فاتح خوندم.

اینایی که می خوام بهت بگم خوب گوش کن بابا...

سرمو بلند کردم و با تعجب بهش نگاه کردم. باز نگاهشو ازم دزدید. حالا دیگه شک نداشتم در نبودم به خبری شده. خبری که هیچ کس چیزی ازش به من نگفته. دلم گواهی بد می داد.

به من قول بده که عصبانی نشی و تا انتها به حرفام گوش کنی.

بابا خودشم نمی دونست با این دست دست کردنش داره بیشتر عصبانیم می کنه.

عجول شتابزده گفتم:

باشه باشه قول می دم.

مردد بود می خواست حرف بزنه اما نمی توسنت. نفس کلافه شو بیرون فرستاد و دست کشید به پیشونیش و باز نفس کلافه ای که بیرون فرستاد. دیگه یه ترسی تو دلم نشسته بود.

بابا بگو چی شده؟

نمی دونم چرا یکهو فکرم رفت سمت شکبیا. از تصور اینکه اتفاقی براش افتاده باشه دلم هوری ریخت.

چرا شکبیا دیشب نیومد دیدنم؟

غم نگاه بابا یهکو محو شد و یه لبخند شیطون جاشو گرفت و گفت:

پدرسوخته دل دادی آره؟

اونقدر دست و پامو گم کرده بودم که نمی دونستم چه جوابی بهش بدم. به هیچ وجه انتظار نداشتم بابا این قدر رک مچمو بگیره. سرخ

شدم سفید شدم سبز شدم... سرم سر خورد پایین و با صدای مردونه ام که مامان عاشقش بود گفتم:

اینا چیه می گی بابا؟ من فقط نگرانم شدم همین.

بابا لبخندی زد و گفت:

تو که راست می گی.

داشت عصبانیم می کرد با اخم نگاه کردم. اما باز اون غم لعنتی تو چشماش نشست و با صدایی غمزده گفت:

چه زود بزرگ شدی بابا.

لبخند روی لبام رنگ غم گرفت. بابا رو این شکلی نمی خواستم. بابا برام همیشه محکم بود.

نمی خوام بگی برای چی اومدیم اینجا؟

از سوالم دوباره به تقلا افتاد. این چه واقعیتی بود که گفتنش این قدر عذابش می داد. شاید می خواست زن بگیره. اخمام بیشتر رفت تو هم.

این یکی رو هیچ وقت نمی پذیرفتم. حتی اگه اون زن بهترین زن دنیا می شد نمی پذیرفتمش. همون طور با اخم به چهره ی غم زده ی بابا

زل زده بود تا حرفی بزنه.

نگاه بابارو زیر نظر گرفتم. داشت به درخت تنومند مسجد نگاه می کرد. از دیدن اون درخت که هنوز محکم و پا برجاسرجاش واستاده

بود لبخند رو لبام نشست. چقدر کبلایی یعقوب برای قطع این درخت قشقرق به پا کرده بود. می گفت بودن این درخت تو مسجد معصیت

داره. می گفت مردم بهش سبز می بدن. اما یادمه آقابزرگ ملامتش کرده بود. می گفت اگه این درخت تو روزای گرم تابستون برای دوتا

مسلمون هم سایه ی خنکی داشته باشه واجبه که همین جا بمونه. بهش گفته بود این درخت سند گذشتگان ماست می گفت این درخت

کهنسال یه موزه ی زنده است. این درخت یادگار پدران ماست. آره حق با آقابزرگ بود. کبلایی جای اینکه باور مردم صاف کنه می

خواست چیزی که باعث شده باورشون ناصاف بشه رو از بین بیره جای اینکه صورت مسئله رو حل کنه می خواست اونو پاک کنه. اما

آقابزرگ و رجبعلی سفت و سخت واستادن و اجازه ندادن اون درخت قدیمی رو قطع کنن.

به کجا نگاه می کنی پسر؟

نگاهمو از درخت گرفتم و گفتم:

به این درخت که آقابزرگ برای حفظش چقدر تلاش کرد.
آره این درخت یادگار آقابزرگه.

اینو گفت و با یه خیز کوچولو از جاش بلند شد. منم به تبعیت ازش بلند شدم. بابا هیچی نمی گفت. دیدم داره میره سمت اون درخت. منم بی هیچ حرفی دنبالش رفتم. امروز کلاس سر به زیر شده بودم. هر جا که می رفت مثل یه بچه حرف شنو دنبالش می رفتم. ده بیست قدم که به درخت مونده بود یکهو قدم هاش سنیگن شد و استاد. امروز بابا یه جور دیگه شده بود. چشمش پر اشک شد و شونه هاش لرزید و زیر لب گفت:

زیر این درخت یه یادگاری بارزش خوابیده، یه مرد بزرگ.

چشام از شنیدن حرف های بابا گشاد شده بود. صدا از گلوم در نمی اومد. مست و پاتیل خودمو به قبری که درست پای درخت خودنمایی می کرد رسوندم. با دیدن اسم آقابزرگ روی اون سنگ سرد و سیاه دنیای منم سیاه شد. پاهام جون نداشت دیگه. زانو هام تا شد و هوار زمین شدم. چشم چرا خیس بود؟ دستام چرا می لرزید؟ نه این نمی تونست پایان آقابزرگ باشه. اشکام بی امان سرازیر بود. بابا بی صدا کنارم نشست و برای پدرش فاتحه خوند. از دستش عصبانی بودم. از دست همه عصبانی بودم که منو از دیدن آقابزرگ محروم کرده بودن. دردم این بود که دیگه هیچ وقت نمی تونستم ببینمش. دیگه هیچ وقت با اون اخماش تو چشم زل نمی زد و بازخواستم نمی کرد. دلم تنگش بود. برای خودش، برای اون شال سبز دور کمرش، برای پاپوش هاش، برای اون سیل هیتلریش، اون سر ماشین زده اش که همیشه ی خدا اون کلاه نمديو رو سرش میذاشت. برای عباش... عبایی که یه روز گفت وقتی من نبودم این عبا می شه مال تو. چقدر اون روز از دستش دلگیر شده بودم. بابا چی می گفت به من؟ اون مرد که الگوی من تو زندگیم بوده زیر این درخت خوابیده؟ توی یک دلخوری ناخواسته سر بابا داد زدم. دست خودم نبود عزیز از دست داده بودم. عزیزی که دو سال برای دیدن روی ماهش لحظه شماری کرده بودم. چرا به من نگفتی؟ چرا ازم پنهون کردی؟

بابا صبورانه به داد و هوارم گوش می داد. انگار می خواست به این شکل اون همه غصه از وجودم تخلیه بشه. دستشو گذاشت رو شونه ام که با دلخوری دستشو پس زدم.

چرا به من نگفتی آقابزرگ مُرده؟

بابا رو کلافه کرده بودم. هر وقت عصبی می شد تند تند نفس می زد. خیلی سعی می کرد سرم داد نزنه.

چون نمی خواستم برگردی.

اخمام غلیظ تر شد. می خواستم به این شکل جلوی ریزش اشکامو بگیرم. عصبانی بودم. دلخور و شکست خورده.

چرا؟ چرا نمی خواستی برگردم؟ می ترسیدی با برگشتنم هایدیه بازخواستت کنه؟

مادرتو درست صدا کن.

خیلی گستاخی کرده بودم. از شرمندگی سرمو پایین انداختم و زیر لب بیخشیدی گفتم و بغضم شکست. حالا بابا به خودش جرات داده و منو بغل کرده بود. همین که بابا بغلم کرد فهمیدم همه چیز واقعیت داره و من دیگه هیچ وقت آقابزرگو نمی بینم. سوال توی ذهنم روی زبونم چون گرفت باید می دونستم کی و چطور این بلای آسمونی سرمون هوار شده.

کی؟ چه جوری؟

منو از خودش جدا کرد و گفت:

شش ماه پیش. همون درد همیشگی. قلبش دیگه تحمل این دنیای لامر تو نداشت.

اینو گفت و اشکاش دراومد. می دونستم چقدر آقابرگو دوست داره. درست مثل من که برایش می مردم. شش ماه. شش ماه از مرگ آقابرگ می گذشت اونوقت من باید تازه متوجه این موضوع می شدم. منی که شب و روزمو با این مرد مقتدر گذرونده بودم حالا باید می فهمیدم که اون دیگه نیست. قلبش... آره حق با بابا بود قلب بزرگ آقابرگ تو دنیای به این کوچکی جا نمی شد. گوشه های دلش از این دنیای کوچک می زد بیرون. دلش دنیای بزرگتری می خواست. اون قدر سکوت طولانی شد که بابا دست گذاشت رو شونه مو گفت: اشکاتو پاک کن. دلم نمی خواد تی تی گل با دیدن چشمای قرمزت باز غصه بخوره.

بغض داشتم هنوز. چه انتظاری داشت از من؟ معلوم نبود خودش چقدر زمان برای پذیرفتن این حادثه ی تلخ صرف کرده بود اون وقت از من می خواست صبور باشم. وقتی دید چیزی نمی گم بلند شد منم دنبالش. رفتیم سمت خونه ی تی تی گل. اما مگه می شد اشک نریخت؟ می شد بی تفاوت بود؟ لحظه لحظه با آقابرگ خاطره داشتم. دیگه حوصله ی نشستن پشت فرمونو نداشتم ذوقم کور شده بود. بابا هم که حالمو دید تا خونه ی آقابرگ خودش رانندگی کرد. با بوق های بابا تی تی گل تو ایوون ظاهر شد. از تی تی گل هم دلخور بودم. چطور دلشون اومد بدون من آقابرگو تا خونه ی ابدیش بدرقه کنن؟ چطور منو یادشون رفت. نگاه دلخورم به هیكل تپلیش بود که پشت سرش به دختر لاغر و قدبلند ظاهر شد. چشم با دیدنش جون گرفت. اون شکیا بود؟ شکیبای من؟ غم آقابرگ به لحظه از یادم رفت و به دختر عموی پانزده ساله ام زل زدم. قد کشیده بود. سبز شده بود. مثل نهال توی مرتع که با هم کاشته بودیمش. مثل همون نهال سبز شده بود.

به چی زل زدی پسر پیر پایین.

با شرمندگی از ماشین پیاده شدم. همین که چشم تی تی گل به من افتاد افتان و خیزان از پله ها پایین اومد و منو تو بغلش گرفت. مثل همیشه لباسش بوی گلاب می داد. باز بغضم گرفته بود. از زور غرور نمی تونستم گریه کنم. شکیا شق و رق زده بود به من. نمی خواستم جلوش بچه ننه به چشم بیام. تی تی گل خوب که بوسه بارونم کرد منو از خودش جدا کرد. حالا باز اون همه شوق و عشق دیدار کمرنگ شده بود و اون اخم و دلخوری تو چشم بود. تی تی گل هم گویا فهمید دلیل اخم و دلخوریم چیئه. خوش اومدی حامد...

نگاه دلخورمو به شکیا دوختم داشت با لبخند نگام می کرد. از دست اونم دلخور بودم. اصلا حالا که آقابرگو نداشتم از زمین و زمان دلخور بودم. با بغضی که داشت خفه ام می کرد گفتم:

چه خوش اومدنی وقتی دیگه نمی تونم آقابرگو ببینم.

با این حرفم به سکوت بد تو جمع مون افتاد. نگام چرخید سمت تی تی گل که داشت با گوشه ی چارقش اشکاشو پاک می کرد. از خودم بدم اومد که اشکشو در آورده بودم. دیگه طاقت نداشتم با بغض دویدم سمت پله ها و رفتم تو اتاق آقابرگ. پام که به اتاقش رسید در و محکم به هم زدم و اشکام در اومد. چقدر سخت بود جلوی شکیا اشک نریختن. چقدر سخت بود حفظ غرورم. با دیدن اتاق آقابرگ داغ دلم تازه شد. دست کشیدم به وسایلمش. به قرآنش کنج طاقچه، به گلستانش، به شاهنامه اش، به حافظ و مثنویش. به تسبیح سفیدش به انگشتر عقیقش که هنوز روی قرآن بود. به سجاده و عباش... به عباش... رفتم سمتش و با یک خشونت دردآور پوشیدمش. عباشو پوشیدم.

اون زمان توش گم می شدم اما حالا اندازه ام بود. عباسو به خودم فشردم و تا تونستم برایش گریه کردم. مدیون بابا و بقیه بودم که حالمو درک کردن و مزاحم خلوتم نشدن. کمی که آروم گرفتم از دری که به بیرون راه داشت و به پاشویه حوض می رسید رفتم بیرون. یادمه آقابزرگ خودش این درو تو دیوار جاساز کرده بود تا هر وقت خواست وضو بگیره از این طرف راحت تر بره تو حیاط. کنار پاشویه نشستم وضو گرفتم و جلدی برگشتم تو اتاق. سجاده ی آقابزرگو پهن کردم باز چشم پر شد. عباسو انداختم رو دوشم انگشتر عقیقشم کردم تو انگشتم و برایش نماز خوندم. انگار که همین امروز آقابزرگو به خاک سپرده باشن. انگار که همین این امشب شب اول قبرش باشه. به احترام تمام اون زحمت هایی که در حقم متحمل شده بود برایش نماز خوندم. می دونستم نماز قضا نداره اما من برایش خوندم. هم نماز خوندم هم قرآن. چند ساعتی می شد که خودمو تو اتاق آقابزرگ حبس کرده بودم. همین یک ساعت پیش از بیرون صدای کاسه بشقاب می اومد. می دونستم که ناهارشونو خوردن. می دونستم که منو صدا نمی کنن. در اتاق که باز شد نگام سُرخم کشیده شد سمت در و حجم تپل تی تی گل که به سمتم می اومد. منو که تو اون هیبت دید طاقت از کف داد. عبای آقابزرگ انگشتر و سجاده اش... اینا چیزایی نبود که تی تی گل بتونه فراموششون کنه. با دیدنش از پای سجاده بلند شدم و رفتم سمتش و محکم بغلش کردم. تو آغوشم گم شد. آغوشی که خودش یه روزی تو بغل مادر بزرگش گم می شد! اون قدر محکم بغلش کرده بودم که انگار می خواستم نبود آقابزرگو جبران کنم. اونم مثل خودم اشک می ریخت. اما یکهو بی هوا گفت:

تو منو یاد اون خدایامرز می ندازی پسر.

بیشتر به خودم فشردمش و گفتم:

خودم تا آخر عمر نوکرتم تی تی گل. خودم میشم پسر. میشم عصای دستت.

از بغلم اومد بیرون و دستاشو قاب صورتم کرد و منو به سمت خودش کشید. خم شدم تا هم قدش بشم. حالا درست روبروی هم بودیم و چشمای خیسیم به چشمای خیسش دوخته شده بود. با اون قیافه ی با نمک و لبای به هم چسبیده اش که از نداشتن دندون دوست داشتنی تر شده بود گفت:

پیر بشی پسر.

و اون وقت پیشونیمو بوسید و نگاهشو به سرتاپام دوخت. عبای آقابزرگ هنوز رو دوشم بود. یه لبخند قشنگ اومد رو لباش و گفت:

اینجا یادگاری های آقابزرگه که برای تو گذاشته.

دستش نشست روی بازمو گفت:

این عبا، اون انگشتر و تسبیح و سجاده اش. همه برای تونه.

از ذوق و خوشحالی سر از پا نمی شناختم. یادگاری های بارزشی که نمی دونستم آیا لایق نگهداری ازشون هستم یا نه؟ با اشک و بغض گفتم:

قول میدم خوب ازشون نگهداری کنم تی تی گل.

مهربون لبخند زد و گفت:

دیگه گریه نکن. برای آقابزرگت گریه نکن. اون مرد بزرگی بود. مطمئن باش با مرگش تموم نمی شه. اون همیشه در کنار ماست. سعی کن با رفتارت با پیشرفت و ترقیت روحشو شاد کنی.

با بغض گفتم:

برام از اون ساعت ها بگو. از اون زمان که داشت...

دندونام رو هم اومد طاقت نداشتم بگم از اون زمان که داشت می مُرد برام بگو. تی تی گل که متوجه حالم شده بود گفت:

آقابزرگت خیلی راحت رفت. موقع رفتن سبک بود پسرم. رفتنش مثل یه خواب بود. چشماشو بست و خوابید. آقابزرگت راحت رفت. پس تو هم با فکر کردن بهش خودتو عذاب نده. مرگ حقه پسرم. همون طور که من مرگشو پذیرفتم تو هم بپذیر که دیگه جسمش در کنار ما نیست اما روحش، یاد و خاطراتش همیشه با ماست.

با حرف های تی تی گل کمی آروم گرفتم. آقابزرگ همیشه برام الگو بود چه وقتی زنده بود و چه حالا با رفتنش. تی تی گل دستمو تو دستاش گرفت و گفت:

حامدجان هر وقت که پای این سجاده نشستی اون عبا رو تنت کن. تو عجیب شبیه جوونی های آقابزرگت هستی. قد و قامت و هیبت و خلق و خوت مثل اون خدایامرزه. این عبا رو که می پوشی یاد آقابزرگ می افتم.

دستشو بوسیدم. باید مطمئن می شد هنوز آقابزرگ کنارشه.

رو چشمم تی تی گل، تو جون بخواه.

دستش نشست رو گونه ام لبخندی هدیه ام کرد و گفت:

حالا بیا بریم غذا بخور. بابات می گفت صبحونه ام نخوردی. بیا بریم از دست پخت دخترعموت بخور بین خوشت میاد؟

با شنیدن اسم شکبیا گل از گلم شکفت. تو دلم گفتم معلومه که خوشم میاد. اصلا شکبیای من هر کاری می کنه من خوشم میاد. اما اون نیش بازمو جمع کردم و گفتم:

چشم تی تی گل تو برو منم چند دقیقه ی دیگه میام.

یادمه که از همون لحظه به خودم قول دادم بیشتر هوای تی تی گلو داشته باشم. نمی خواستم اونم مثل آقابزرگ از دست بدم. با هشدار دوباره ی تی تی گل از اتاق آقابزرگ دل کندم و به جمع شون ملحق شدم. روی ایوون نشسته بودن و از هوای ملس تابستونی کوهستان لذت می بردن. رفتم کنار تی تی گل نشستم و اونم برام غذا کشید و برای خودش و بابا از سمار کنج ایوون چایی ریخت. شکبیا رو نمی دیدم اولین قاشق غذا ور که تو دهنم گذاشتم مزه ی شورش بدجوری تو ذوقم زد. نگاه تی تی گل شیطون بود و یه لبخند مهربون هم کنج لبش جا خوش کرده بود. شونه ای بالا انداختم و قاشق قاشق دست پخت شور دخترعمومو نوش جان کردم! حالا که فکر می کردم می دیدم این دختر هیچ وقت آشپز خوبی نمی شه. بشقابم تقریبا خالی شده بود که صدای جیغ شکبیا از توی اسطبل اسبا بلند شد. وای تی تی گل بیا... بیا...

با جیغ شکبیا قبل از همه هراسون دویدم سمت اسطبل. پشت سرم بابا و بعد چند دقیقه تاخیر تی تی گل تو درگاه اسطبل ظاهر شد. حالا منم مثل شکبیا دست و پامو گم کرده بودم. مادیان مورد علاقه ی آقابزرگ داشت وضع حمل می کرد. اوضاع بدی بود. همه دست و پامونو گم کرده بودیم إلا تی تی گل که با خونسردی بابا و منو کنار زد و رفت سمت مادیان. اول دست کشید به شکمش و بعد نگاهشو دوخت به ما سه تا که حال آدمای متحضر رو داشتم.

هان، چیه؟ چرا دست و پاتونو گم کردین؟

شکیبا بغض کرده بود. صداش کردم بیاد پیشم. همیشه همین طور بود هیچ وقت طاقت اشکاشو نداشتم. اونم مثل هزار دفعه ی قبل که صداش می کردم مثل بچه های حرف شنو اومد پیشم. چشماش خیس بود و مدام از تی تی گل می خواست کاری کنه مادیان آقابزرگ نمیره. چسبیده بود به بابا و سرشو تو سینه ی بابا پنهون کرده بود. بابا هم با ناز کردن موهاش سعی داشت آرومش کنه. نترس عموجون، تی تی گل کارشو بلده. بعد چند دقیقه حالا شکیبا آروم گرفته بود و با چشمای خیس به تلاش تی تی گل و تقلای مادیان نگون بخت نگاه می کرد. منصور بیا اینجا.

بابا شکیبا رو از خودش جدا کرد و خودشو به تی تی گل رسوند. سر کره اسب پیدا شده بود و تی تی گل زور نداشت تنهایی حیوونو بکشه بیرون. حال منو شکیبا هم توی اون لحظه دیدنی بود. من هیچ وقت مامان نمی شم.

از حرفش خنده ام گرفت. بهش نمی اومد ترسو باشه. با پیداشدن بدن خیس کره اسب باز جیغ شکیبا بلند شد و دستمو سفت چسبید. نگاه گیجم بهش بود. اما اون اصلا حواسش به من و نگاه مبهوتم نبود. نگاش فقط و فقط به تلاش بابا و تی تی گل بود. می خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون. حالا که می دونستم جنس احساسم بهش چیه حق نداشتم اونو وسیله ی برطرف کردن نیازم بکنم نه اگه اینکارو می کردم پیش آقابزرگ روسپاه می شدم. با یه فشار می خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون اما اون با دیدن حال خراب مادیان سرشو رو شونه ام قایم کرد و دستمو محکم تر گرفت. سرش که رو شونه ام نشست تمام اون نیاز به یک باره دود شد و همون احساس همیشگی جاش نشست. حس حمایت گری حس دیوار بودن، محکم بودن. عشق بود، عاشق بودم اما اون لحظه اون فقط برام یه دخترعموی با ارزش بود که می خواستم آرومش کنم. حس دلچسبی بود. حس حمایت کردن. حس تکیه گاه بودن. نترس دخترعمو تی تی گل کارشو بلده. سرش که از روی شونه ام بلند شد دوباره شدم همون حامد عاشق. حامد هجده ساله ی عاشق. قول می دی؟

چه حسی داشتم تو اون لحظه؟ انگار تو آسمونا بودم. نگام اون قدر محکم بود که لبخند زد و به مادیان و کره اش که داشت دنیا می اومد نگاه کرد. اما یکهو چنان جیغی زد که بند دلم پاره شد. دستشو از تو دستم در آورد و شروع کرد بالا پایین پریدن. اصلا برای همین چیزا بود که دوستش داشتم هنوز بچگی شو با خودش داشت. داشت ورجه وورجه می کرد. نگام سر خورد رو دست خالیم. دستشو که از دستم بیرون کشید انگار تهی و سرد شدم. صدای شاد تی تی گل باعث شد شادی شکیبا بشتر بشه. منصور یکی دیگه هم هست.

و با تقلا کره ی دوم رو هم سالم بیرون آوردن.

حالا منم مثل شکیبا می خندیدم. مادیان کف اسطبل نشسته بود و کره هاشو لیس می زد تا خشک شون کنه. پا قدم توئه پسریم بیا جلوتر، بیا جلوتر.

نگاه پر غرورمو به چشمای شاد تی تی گل دوختم. با این حرفش حس خوبی به من دست داده بود. بعد چند دقیقه کره ها به سختی رو پاهاشون واستادن و شروع کردن به ورجه وورجه کردن. شکبیا هم دست کمی از اونا نداشت. اون قدر بالا و پایین پرید که به نفس نفس افتاده بود. اما یکهو آروم گرفت و گفت:

تی تی گل می شه براشون اسم بذاریم؟ آره؟

تی تی گل که انگار از پیشنهاد شکبیا بدش نیومده بود گفت:

آره گل دختر، اصلا این دوتا کره اسب برای تو و حامد.

این دیگر آخر بخشش بود. حالا منم مثل شکبیا پی پیدا کردن اسمی برای کره اسبم بودم. شکبیا با جیغ و داد اسم کره اسبشو تک شاخ گذاشت. حالا مونده بودم مگه اسب شاخ داره که این اسمشو گذاشته تک شاخ. شکبیا بود دیگه عشق خل و چل من. حالا جالب بود که می خواست برای کره ی منم اسم انتخاب کنه. از جلد حامد عاشق اومدم بیرون و شدم همون پسرعموی شرور و زورگو. عاشقی به من نیومده بود هزینه داشت برام!

نه خیر خودم براش اسم می ذارم.

با قاطعیت کلامم وا داد و با لب و لوچه ی آویزون گفت:

من که می دونم اسمشو چی می ذاری.

ته دلم یه جویری شد اما خودمو از تک و تا ننداختم و گفتم:

چی می ذارم مثلا؟

حالا ته دلم آشوب بود با خودم می گفتم اگه حدست درست باشه یعنی تو هم منو دوست داری. تو فکرای بچگانه ی خودم بودم که از دهنش پرید مشکلی. می خواستم از خوشحالی اونو دو دور دور خودم بچرخونم اما مثلا خیر سرم بزرگ شده بودم آره درست حدس زده بود. اصلا شکبیا همیشه منو درست حدس می زد. رفتم سمت کره ی سیاه دست و پا بلندم و دست کشیدم رو یال و گردنش و گفتم:

درست حدس زدی اسمشو می ذارم مشکلی.

بابا و تی تی گل که از ختم به خیر شدن ماجرا مطمئن شده بودن با خنده ما رو با کره اسبای کوچولومون تنها گذاشتن. شکبیا هنوز کنار کره اش رو زمین نشسته بود و نازش می کرد. خوب که نگاه کردم یکهو یاد هدیه هاش افتادم.

شکبیا یادم بنداز سوغاتی هاتو بهت بدم.

دستش روی گردن کره اسب خشک شد و با شیطنت نگام کرد و گفت:

چی آوردی برام؟

خنده ام گرفت. نمی دونم چرا همه اش سعی داشتم ادای مردای سی ساله رو در بیارم درحالیکه همه اش هجده سالم بود! شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

هرچی که دلت بخواد.

یه برقی تو چشماش بود. همینو می خواستم. اصلا به خاطر همین خوشحالی کل میشیگانو بار زده بودم و آورده بودم سوباتان!

بریم نشونم بده.

دیگه کره اسب بر اش جذاییتی نداشت. از حرکاتش خنده ام گرفت. هر قدر که من ذهنم بالغ شده بود اون هنوز تو بچگی هاش گم بود. از ناز کردن اسبم دست کشیدم و با هم از اسطبل رفتیم بیرون تا سوغاتی هاشو بهش بدم.

تمام تابستونو در کنار تی تی گل و البته شکیبای سرزنده سپری کردم. در اون سه ماه بود که پی بردم شکیبا چقدر بزرگ شده. اون با وجود تمام بچگی درونش همیشه مرزی بین خودش و من حفظ می کرد. جز اون روز تو اسطبل من دیگه هیچ برخورد مشابهی ازش ندیدم. می دونستم همون قدر که آقابرگ روی پرورش تنها نوه ی پسریش حساس بوده تی تی گل هم از شکیبا غافل نبوده. روی پله ها نشسته بودم و به شیطنت شکیبا و بازیگوشی کره اسبامون زل زده بودم که دست بابا نشست رو شونه ام.

به چی فکر می کنی پسر؟

کمی روی پله جابه جا شدم تا بتونه کنارم بشینه. حالا اونم داشت با خنده به حرکت های بامزه ی شکیبا نگاه می کرد. صورت مهربون شکیبا از شدت بازیگوشی گل انداخته بود و هی نفس نفس می زد. صدای خنده ی بابا بلندتر شد.

پس داشتی به دخترعموت فکر می کردی. چه فکر مهمی...

از حرفش خجالت کشیدم. چرا تازگی ها این قدر رک با من برخورد می کرد. باید از سوء تفاهم درش می آوردم. باز یاد بزرگ ترین تصمیم گیریم افتادم و غم به دلم نشست.

بابا نمی چکار کنم.

برگشت سمتم. چشماش... چشماش دیگه نمی خندید. یه نگرانی پدرا نه، یه دلواپسی دوست داشتنی تو نی نی چشماش بود که دوستش داشتم. نگرانی تو چشماش دو دو می زد.

چی شده باباجان؟

اون قدر سوالشو آروم و زمزمه وار پرسید که به زحمت شنیدم چی گفت. از بیان چیزی که تو ذهنم می رقصید شرم داشتم. شرم داشتم تو چشماش نگاه کنم. نگام چرخید سمت شکیبا. هنوز دنبال کره ها می دوید. با دیدنش یه لبخند رو لبام نشست و نیرویی تازه گرفتم. مامان خیلی تنهاست.

همین جمله کافی بود تا نفس کلافه ی بابا رو بشنوم. می دونستم از اینکه نتونسته زنشو پایبند زندگیش کنه خودشو ملامت می کنه. ساکت بود. ساکت ساکت. منم همین طور. چیزی برای گفتن نداشتم. همین یه جمله مثنوی هفتادمن بود توضیح اضافه نمی خواست دیگه. نفس غمزده ی بابا رو شنیدم و دلم پر شد.

پس اون مردک اجنبی چه غلطی داره می کنه؟

نگاش کردم. فک منقبض شده اش نشون از خشم بیش از حدش می داد. نمی خواستم از همسر مامان حرفی بزنم. نمی خواستم غرور پدرمو بشکنم. نه ازش نمی گفتم. نگاه پر اخمو به سمت شکیبا چرخوندم و گفتم:

مامان تصمیم گیری رو به عهده ی خودم گذاشته، که پیش شما بمونم یا با اون زندگی کنم.

و باز به چشماش زل زدم حالا دیگه نگاهش خشمگین نبود. چی بود تو نگاش؟ هر چی بود باعث دلگرمیم شد. آره داشت با نگاش راهو نشونم می داد. هیچی نگفت فقط با دستای پدرانہ اش صورتمو قاب گرفت و تو چشم زل زد. داشت کم می آوردم. از نگاه گرم و پدرانہ اش هر لحظه نزدیک بود وا بدم و اشکام سرازیر بشه. اما اون خیلی خونسرد و آروم گفت:

برگرد پیش مادرت. اون یه مرد می خواد که مراقبش باشه. برگرد و از مادرت مراقبت کن.

بی هوا گفتم:

اما تی تی گل چی؟

لبخندش مهربون شد و گفت:

پسر تو برو مراقب مادر خودت باش منم از مادر خودم مراقبت می کنم.

همین... اون وقت دستاش شل شد و بهت منم ته کشید. حرفشو زد و رفت. همون طور که آروم اومده بود بی صدا مثل یه نسیم خنک از کنارم عبور کرد و رفت. سبک شدم. سبک بال. ممنونش بودم که حالمو درک می کنه. آره باید مراقب مامان می شدم.

وای حامد تک شاخ داره فرار می کنه...

صدای نگران شکبیا باعث شد از فکرم بیرون و به دخترعموی سربه هوام نگاه کنم. حق داشت. حصارهای سمت آغل نیاز به تعمیر داشت و تک شاخ داشت از اون سمت می رفت تو زمین آقاغفور.

حامد تورو خدا بیا بگیرش.

اون قدر خوشگل خواهش می کرد که یه لحظه یادم رفت باید چکار کنم.

حامد...

جیغش منو به خودم آورد و جلدی رفتم سمت تک شاخ و جلوی فرارشو گرفتم. کلا مثل صاحبش بازیگوش و غیرقابل مهار بود. حالا دوباره گل از گل شکبیا شکفته بود و باز با اون دوتا سرگرم بود. منم رفتم سمت انباری و از تو جعبه ابزار آقابزرگ، چکش و میخ و اره برداشتم تا حصارها رو تعمیر کنم. درسته که آقابزرگ نبود اما من که بودم و تا زمانی که اینجا بودم نمی داشتم آب تو دل تی تی گل تکیون بخوره. همین که مشغول تعمیر حصارا شدم شکبیا هم اومد سمتم. آخه سرگرمی جدید پیدا کرده بود. دخترعموی عجیب من کلا خیلی زود از دست سرگرمی هاش خسته می شد. حالا هم تعمیر حصارها بیشتر از بازی با کره اسب هامون سرگرمش می کرد.

حامد بذار من میخو بزنم تو چوبا.

جوابشو ندادم. نمی خواستم با سر به هوایی به خودش آسیب برسونه.

حامد...

جیغش باعث شد یه لبخند بشینه رو لبام. اما نباید جلوش کم می آوردم. اگه به شکبیا رو می دادم آسترتم می خواست ازم! اونوقت من و تی تی گل تا حق صبح باید نازشو می کشیدیم و زخماشو پانسمان می کردم که از توان من یکی خارج بود. دوستش داشتم اما هیچ وقت نازشو نمی کشیدم. اینم مدل دوست داشتن من بود. کلا دخترعمو پسرعمو یه تخته مون کم بود و راست کار هم بودیم. باز خواهش کرد بذارم کمکم کنه. اخمام رفت تو هم و ژست آقابزرگو براش گرفتم.

نه شکبیا کار تو نیست.

بچه شده بود باز. پاشو محکم کوبید رو زمین و گفت:

می تونم... می تونم...

نگاش کردم. چشمش باز لجباز شده بود. تو لجبازی دست منو بسته بود. نفس حرصی مو بیرون دادم و چکشو گرفتم سمتش. باخوشحالی دسته ی چکشو گرفت. اما هنوز طرف دیگه اش تو دستم بود. باید باهاش اتمام حجت می کردم.

اگه زدیش رو انگشتت یا دستت زخمی شد حق گریه نداری گفته باشم.

چه جذبه ای داشتم و خودم نمی دونستم. طفلکی یه لحظه چشاش رنگ ترس گرفت. البته فقط یه لحظه چون اخماش رفت تو هم و گفت:

مگه من بچه ام گریه کنم.

چکشو دادم دستشو تو دلم گفتم:

معلومه که بچه ای.

حالا دوتایی با یه دوجین میخ افتاده بودیم به جون حصارا. البته به هیچ عنوان اجازه ندادم دست به اره بزنه. این یکی دیگه محال بود. اون قدر خواهش و التماس کرد دلمو نرم کنه که خنده ام گرفته بود. اما این بار دیگه جلوش واستادم و کوتاه نیومدم. اونم دیگه هیچی نگفت و با یه اخم رو پیشونیش میخ و چکشو برداشت و مشغول کارش شد. اما هر از چندگاه با چکش می زد رو دستش و یه نگاه زیر زیرکی به سمتم می نداشت ببینه دارم نگاش می کنم یا نه. کشته ی همین بچگی هاش بودم. اصلا حواسش نبود وقتی هی بلند آخ آخ میگه و سرش می چرخه سمتم، من همه چی رو می فهمم. شکبیا بود دیگه عشق خل و چل خودم.

جای اینکه بشینی نوشته هاشو بخونی به خودشو درخواستش فکر کن.

دستش نشست روی قلبش که تالاپ تولوپ بالا و پایین می رفت. زیر نور ملس آفتاب اردیبهشت روی چمن های تازه مرتع نشسته بود و خاطرات پسرعمویش را دوره می کرد. باید در اولین فرصت به این حامد جدید می اندیشید. تصور اینکه از بچگی زیر نگاه های عاشق او رشد کرده بود برایش دلچسب بود. اما حالا باید از خجالت این دختری که با نیش باز رو به رویش به پا ایستاده بود در نمی آمد. دو هفته ای می شد که به همراه احسان و مادرش به مسافرت رفته بود و حالا در عین شادابی روبرویش ایستاده بود و می خواست از او اعتراف بگیرد. اعتراف عشق به پسرعمویش. اما او زیرک تر از این حرف ها بود و دم به تله نمی داد.

تو چرا مثل جن بو داده جلوی آدم سبز می شی؟

فرزانه به تبعیت از او کفش هایش را از پا در آورد و مثل او روی چمن های خوش عطر و تازه دراز کشید و چشم به آسمان دوخت و گفت:

هیچ جا خونه ی خود آدم نمی شه.

خوش گذشت؟

نگاه شاد فرزانه به سمت او چرخید و گفت:

آره احسان مرد بی نظیره.

از شادی دوستش به وجد آمد و گفت:

آره اما مراقب باش تو رو مثل خودش پاستوریزه نکنه.

صدای خنده های شاد فرزانه به هوا رفت و گفت:

خبر نداری چه ها که پشت سرت نگفته.

موضوع داشت برایش جالب می شد. به کمک دستانش نشست و با چشمانی جستجوگر گفت:

چی گفته این استاد ما؟

فرزانه هم به تبعیت از او در جا نشست و نیشش را باز کرد.

گفت دیگه نبینم با این شکبیا بگردیا. مثل یه خانم خوب بشین تو خونه و خانمی کن. این شکبیا از راه به درت می کنه. تو خوب و خانمی تو

رو چه به نشست و برخاست با یکی مثل اون دختری سرتق و شرور.

چشمان شکبیا حالا از تعجب گرد شده بود.

اینارو شوهرت گفته؟

با دیدن قیافه ی پنچر شکبیا خنده ی فرزانه بلندتر شد و گفت:

چه زودی باور می کنی. کی جرات داره پشت سرت حرف بزنه.

نفس راحتی کشید و نگاه بازخواست کننده اش را حواله ی او کرد و گفت:

آره می دونم دکتر آقاتر از این حرفاست که خام حرف های صدمن یه غاز تو بشه.

اخم های اخطار دهنده ی فرزانه هم باعث شد او خودش را جمع و جور کند.

از حامد چه خبر؟

از وقتی که رفته بود حتی یک بار هم با او تماس نگرفته بود. دلخور نبود چون او را خوب می شناخت این دوری را صرفا برای آزاد بودن

ذهن دخترعمویش اختیار کرده بود. از فکر و خیال بیرون آمد شانه ای بالا انداخت و گفت:

از وقتی که رفته ازش بی خبرم.

خب تو چرا یه سراغی ازش نگرفتی.

با کلافگی به مرتع سرسبز روبرو چشم دوخت. تازگی ها برف زمستانی کوله بارش را جمع کرده و سایه اش را از روی دشت و دمن کم

کرده بود و حالا بهار با تمام قدرت به کوهستان خودی نشان می داد.

این ارتباط ها وابستگی میاره و من نمی خوام اونو به چیزی که ریشه نداره پایبند کنم.

بهت را در نگاه فرزانه خواند اما نمی توانست شفاف تر از این توضیح بدهد. حامد باید می رفت. از ذهن و فکرش. از گذشته و حالش. باید

می رفت تا فدای دخترعمویش نشود. صدای برزخی فرزانه چُرت فکرش را پراند.

یعنی چی شکبیا؟ این حرفت چه معنی می ده؟

اشکش داشت سرازیر می شد که اخم کرد تا شاید بتواند بر بغض و اشکش غلبه کند.

یعنی حامد باید بره سراغ یکی مثل خودش نه من. اون الان جوونه حالیش نیست. دو فردا دیگه که همه چی تو زندگی شد تکرار و تکرار، اون وقته که از من و پاهام خسته می شه.

حرفش غیر منطقی بود. خودش نیز می دانست. می دانست که حامد هرگز با او چنین معامله ای نخواهد کرد. اصل قضیه چیز دیگری بود. اصل قضیه این بود او نمی خواست پسرعموی مهربان و عاشقش را فدای خود کند.

این حقش نیست شکبیا. حامدو این طوری قضاوت نکن. گناه داره. این قدر دلشو نشکن. با دلش بازی نکن.

نه نمی خواست بشنود. نمی خواست مسئله بیش از این باز شود. خوب می دانست اگر فرزانه کمی دیگر از حامد و دل مهربانش بگوید چشمانش به اشک خواهد نشست.

تمومش کن فرزانه. حامد این چند وقتو به من فرصت داده در مورد خودش و احساسش فکر کنم خب منم فکرامو کردم. دلم نمی خواد پسرعموم بشه شریک زندگیم. برام یه جوریه.

از حرف های عجیب شکبیا مات نگاهش بود. نمی توانست سکوت کند. همان طور که شکبیا در قبال زندگی او سکوت نکرده بود.

خودتم می دونی که داری بی ربط می گی. تو دوستش داری. اینو اون شب که داشت از خلاف کبلایی یعقوب می گفت فهمیدم. ترسو تو نگات خوندم دختر. داری خودتو گول می زنی. تو دوستش داری.

بحث در مورد حامد و عشقش باعث سردرگمی اش می شد و او خوب می دانست چطور بحث را به موضوعی که خودش دوست دارد بکشاند.

از خانم کیانفر بگو، چه جوری آدمیه؟

اخم های فرزانه در هم گره خورد و گفت:

همین طوری مثل کبک سرتو بکن زیر برف. این قدر با غرورش بازی کن که همه چیزو رها کنه بره، باشه؟

نیشش را باز کرد و گفت:

باشه.

خیلی دیوونه ای شکبیا.

بله دیوانه بود. که اگر نبود دست رد به سینه ی پسرعمویش نمی زد. حالا که فکر می کرد او همیشه دیوانه بود.

این حرفارو ول کن. بیا یه کاری بکنیم.

فرزانه متعجب نگاهش کرد و گفت:

دوباره چه خوابی برامون دیدی؟

نیشش باز شد و گفت:

تو دلت برای شیطنت هامون تنگ نشده؟

ابروهای زیبا و خوش حالت فرزانه بالا پرید و گفت:

یعنی چی؟

یعنی اینکه ول کن اون شوهر اتو کشیده تو. بیا به یاد قدیما خوش باشیم. موافقی؟

لبخند فرزانه لحظه به لحظه عمیق تر می شد.

معلومه که موافقم. نمی دونی این احسان چقدر برام قوی میاد. میگه رفتار من روت اثر گذاشته و سر به زیر شدی.

چشمانش شکیبیا می خندید. شریک جرم می خواست که شکر خدا یکی خوبش را پیدا کرده بود.

پس بیا به درس درست و حسابی بهش بدیم تا دیگه به گروه دونفرمون توهین نکنه. از تو چه پنهنون هنوز برای غصب قلمرومون دلم از دستش خونه.

نه مخالفم. تو خشن برخورد می کنی. گناه داره شوهرم.

اما شکیبیا وسوسه کردن را خوب بلد بود. نیشش را باز کرد و گفت:

اما به این فکر کن که تجدید خاطره می شه.

فرزانه چانه اش را خاراند و گفت:

با اینکه باید تو خط شوهر باشم اما جهنمو ضرر. بگو ببینم چه خوابی برای شوی ما دیدی؟

و شکیبیا با نیش باز نگاهش کرد و گفت:

به وقتش می گم. اما باید قول بدی ادای این زنای دلسوزو در نیاریا گفته باشم.

فرزانه کمی عقب نشینی کرد. او را بهتر از خودش می شناخت. برای براندازی یک خانه خود خودش کفایت می کرد.

شکیبیا مثل دفعه ی قبل آبرومون میره ها من جلوی مادر جون آبرو دارم.

نگاه مهربان شکیبیا بی هوا به دوخته شد. خوشحال بود که مادر احسان توانسته جای خالی پدر و مادر فرزانه را برایش پر کند. اصلا فرزانه

که خوشحال بود هی به او حس شیطنت دست می داد.

چشمانش را به سختی گشود. ساعت شش بود. دلش هنوز خواب می خواست. اما به اجبار بر خوابش غلبه کرد و پتو را کنار زد و آرام درون

تخت نشست. اما همین که خواست بی سر و صدا از تخت به زیر بیاید داستان احسان دور مچش قفل شد. نمی خواست بیدارش کند. خوب

یادش بود که دیشب تا صبح نا آرام بود و نخوابیده بود. دلیلش را نمی دانست. گذاشته بود احسان به وقتش دلیل این نا آرامی را به او

بگوید. آشفته به سمتش برگشت. چشمانش هنوز بسته بود. اما لبخندی زیبا در پس زمینه ی چهره اش دیده می شد. از حالت خوابیدنش

لبخند بر لبانش نقش بست. نصف صورتش در بالشت پنهان بود و دمر خوابیده بود. زیر لب زمزمه کرد:

اول صبحی مچ می گیری؟

و فقط سرتکان دادن او را دید گویا در این خلسه ی خواب و بیداری میل حرف زدن نداشت. نگاهش کرد باز. تازگی ها فهمیده بود اگر

بخواهد به مراتب سرزنده تر از خودش خواهد شد.

احسان دستمو ول کن. باید برم قرص مادر جونو بهش بدم.

وقتی واکنشی از او ندید به خود تکانی داد و برخاست. اما دست او هنوز دور مچش قفل شده بود. با شیطنت گفت:

استاد باید برم...

حالا یکی از چشمان احسان نیمه باز بود و با شیطنتی خاص نگاهش می کرد. امروز گویا شیدا شده بود. فرزانه تکانی به خود داد تا دستش را از حصار انگشتان او بیرون بیاورد. اما بالاخره احسان تکانی خورد و او را به سمت خود کشید. حالا فرزانه ی خندان هم کنارش دراز کشیده بود و با نگاه کنجکاوش او را می کاوید. دستان احسان کم کم دور او قفل شد و صدای خندان فرزانه هم در آمد.

احسان باید بریم دیر میشه.

اما وقتی چشم به چشم او دوخت یک نا آرامی مطلق را در چشمان همسرش یافت. یک ترس و نگرانی قابل لمس و صدایی که حالا ذهنش را به تقلا انداخته بود.

همین طور بمون فرزانه. تو بغلم بمون بذار آروم بشم. آغوش اضطرابمو می گیره.

گیج شده بود. میز صبحانه و کلاس و درس و دانشگاه را از یاد برد و آرام دستانش را دور او قفل کرد و گفت:
چی شده؟

صدای احسان اما بر نگرانی اش افزود.

بی قرارم، نگران و نا امیدم فرزانه.

دست کشید به گونه ی همسرش و گفت:

من که هستم. نگرانی تو با من قسمت کن.

حالا سر احسان بر سینه ی او بود و صدای بغضی اش در آمده بود.

من می ترسم فرزانه.

سرش را در بر گرفت و گفت:

پس من اینجا چکاره ام؟

سر از سینه ی همسر جوانش برداشت و گفت:

تو تاج سرمی خانم.

خندان نگاهش کرد. مهربانی اش را دوست داشت. عشقش را به مادرش دوست داشت. اصلا هر چه که در احسان بود را دوست داشت.

چشمان احسان به او بود تا چیزی بگوید.

از چی می ترسی؟ اصلا مگه استادها هم از چیزی می ترسن؟

می خواست حالش را خوب کند. اما باز آن رنگ غم بر چشمان احسان نشست و گفت:

آره این استاد از خیلی چیزها می ترسه؟

بازیگوش نگاهش کرد و گفت:

مثلا چی؟

اما احسان جدی بود. آن قدر که حالا فرزانه پی برده بود بله استاد آرامش هم از بعضی چیزها خواهد ترسید!

آلزایمر مامان شدیدتر شده.

بغض کرد و نتوانست ادامه بدهد. گویا حالا پسر بچه ای شده بود که به حمایت دستی مادرانه نیاز داشت. دست فرزانه که بر سرش نشست باز به آغوش او پناه برد و سرش را در آرامش خاطر او فرو برد و به زمزمه های فرزانه گوش سپرد.

مادرجون آلزایمر داره، من و تو هم آلزایمر داریم؟ اون داره مارو فراموش می کنه مگه قراره من و تو هم فراموشش کنیم؟ اون اگه هر روز ما رو بینه خوب می شه. اگه هر روز لبخندای شاد من و تو رو بینه خوب می شه. آلزایمر بدخلقی های ماست احسان. آلزایمر بی حرمتی های ما به بزرگترامونه. ایناست که باعث می شه ما رو فراموش کنن.

صدای دورگه ی احسان را که شنید دلش فشرده شد. نمی خواست غم بر وجود همسرش بنشیند.

داری شعار می دی. من در شرایطی نیستم که بتونم حرف های خوب بشنوم. بیماری مادرم داره شدت می گیره. داره فراموشی می گیره و هر روز هم دامنه ی این فراموشی گسترده تر می شه.

از او آزرده نشد. از لحن تندش نرنجید. به او حق می داد، نگران مادرش بود. نگران فرشته ی مهربان زندگی اش. مادری که حالا مادر او هم بود. دستان کوچکش را دور صورت مردانه اش قاب گرفت و به چشمان سرخش زل زد. نه تحمل دیدن غم نگاهش را نداشت. از دیدن چشمان سرخ و خیس احسان دلش لرزید. بی اراده با انگشت باریکش اشک های او را پاک کرد و گفت:

من درکت می کنم. منی که عزیز از دست دادم حالتو درک می کنم.

حالا فرزانه بود که بغض داشت و با چشمان خیس نگاهش می کرد. صبح عجیبی بود. حالا جای احسان با او عوض شده بود. حالا این احسان بود که سر او را بر سینه اش فشرده بود و سعی داشت آرامش کند.

معذرت می خوام فرزانه. تند حرف زدم باهات. ببخش شرایط خوبی ندارم.

با صدای بغضی گفت:

من ناراحت نشدم احسان. فقط طاقت ندارم تو رو این طوری ببینم. بغضم برای اینه که دلم نمی خواد تو چشمای مهربونت غم بشینه.

طاقت از کف داد و او را از خود جدا کرد و گفت:

بعضی وقتا دلم می خواد تو رو از همه پنهون کنم. بعضی وقتا دلم می خواد به هیچ کس نگاه نکنی و حس خوبت و مهربونیت فقط برای من باشه.

لبخندی آرام بر لبانش نشست و گفت:

حسود بودی و رو نمی کردی استاد؟

مثل خودش لبخند بر لب نشانده و گفت:

تو حسودم کردی.

حالا هر دو لبخند بر لب داشتند. احساس و آرامشی که از بودن در کنار هم نصیبشان شده بود. نعمتی که از جانب خداوند به هر دویشان هدیه شده بود. بالاخره این فرزانه بود که تاب نگاهش را نیاورد و در حالی که نگاه از نگاه ملتهب او بر می گرفت گفت:

نگران مادرجون نباش. من اجازه نمی دم یادش بره یه پسر مهربون داره. نه اجازه نمی دم یادش بره مادرمونه. نمی ذارم یادش بره ما دل نگرونش هستیم.

حالش بهتر شده بود. از ساعتی پیش که در تخت غلط می زد و فرزانه در خواب بود و دلش نمی آمد بیدارش کند از آن وقت تا حالا نا آرام بود. اما حالا بهتر شده بود. از دیشب تا همین حالا چشم روی هم نگذاشته بود به خاطر مادرش. اما حالا همسرش با اطمینان به او می گفت اجازه نمی دهد مادر فراموش شان کند. جز این چه می خواست؟

آقا اجازه حالا می تو نیم بریم؟

با لبخند نگاه به نگاه بازیگوش او دوخت و گفت:

برام نیمرو درست می کنی؟ از اونا که...

فرزانه خندان میان حرفش پرید و گفت:

از اونا که دوست داری همیش نزنم. از اونا که دلت می خواد با من و مادر جون قسمتش کنی. از اونا که مادر جون نمی تونه زردشو بخوره آخه براش خوب نیست.

حالا احسان به پهنای صورت لبخند می زد. او را می خواست نه حالا که جوان بودند و شاداب. او را می خواست برای همیشه. برای میانسالی شان. برای کهنسالی و پیری شان. برای وقتی که روزی هر دو عصا به دست می گرفتند. او را می خواست. او را برای همیشه می خواست.

پس تو توی اون خونه چکاره ای؟ وقتی نمی تونی رای شوهر تو بزنی به چه دردی می خوری؟

ساعتی بود که با لب و لوچه ای آویزان در مطبخ تی تی گل مشغول مهیا کردن شام مهمانی بودند. البته که احسان اجازه نمی داد این دو دختر شرور او را سر کار بگذارند و این بار نیز او درست سر بزنگاه مچ خرابکاریشان را گرفته و نقشه هایشان را نقش بر آب کرده و حالا این مهمانی تنبیهی بود برای آن دو تا دیگر پا روی دم احسان نگذارند. فرزانه که از غرغرای شکبیا کلافه شده بود با کفگیری چوبی دست به کمر ایستاد و نگاه اخمی اش را به او دوخت. غرغرایش را زده بود و حالا مشغول صاف کردن برنج بود. شکبیا با آن یال و کوپال سینی برنج به دست گرفته بود. خنده اش گرفت اما برای اینکه جذبه اش را حفظ کند با همان اخم گفت:

آخه مگه تو جایی برای شگردهای زنانه ی من می ذاری؟ اصلا بینم حرف حساب تو چیه؟ با اون نقشه ی مضحکت جفت مونو به دردرس انداختی اون وقت زبونت سه مترو نیم درازه؟! زدی دوچرخه شو نابود کردی؟

نیش شکبیا گوش تا گوش باز شد. راضی بود از کارش بسیار راضی به نظر می رسید.

تقصیر من چیه؟ گفت چرخای دوچرخه اش از چرخای ویلچر من بهتره. منم غیرتی شدم. مگه تو نمی دونی من چقدر روی این اتولم حساسم.

فرزانه غم نگاهش را نادیده انگاشت. می دانست شکبیا به ویلچرش به عنوان یک تکیه گاه نگاه می کند. ترجیح داد غم را از ذهنش دور کند. به همین دلیل باز مشغول هم زدن خورشت شد و گفت:

پس دیگه غر نزن و به کارت برس.

ساعتی بعد به درخواست احسان همچون بار پیش میز شام را در آلاچیق چیدند البته با این تفاوت که تی تی گل و خانم کیانفر سردی هوا را بهانه کردند و آن ها را به حال خود گذاشتند. در تمام مدتی که فرزانه و شکبیا میز را آماده می کردند احسان با لبخندی که حتی لحظه ای از لبانش دور نمی شد کمک شان می کرد. میز که چیده شد همه در جای خود نشستند و فرزانه هم با جان و دل در کنار احسان نشست. نگاهش که به نگاه مهربان او افتاد هر چه در سر می پروراند را به یکباره از یاد برد. از یاد برد که باز بازیگوش شده بودند و می خواستند اذیتش کنند. فراموش کرد که شام امشب تنبیه او بود برای شیطنت جفت شان. فراموش کرد که زمانی او را در حوالی خود نداشته. لب زدن های احسان را که دید لبش به خنده گشوده شد.

دلت میاد اذیتم کنی؟

لبخندش عمیق تر شد و دست روی پای او گذاشت و حالا دست احسان هم روی دست او آرام گرفته بود.

مجبورم. آخه اگه با شکبیا همکاری نکنم سر به نیستم می کنه.

حالا جفت شان ریز می خندیدند.

دست برسانید، چیز کمه تعارف می کنید؟ شروع کنید تا منم با خیال راحت برم پیش خانم کیانفر.

با لبخند و تشکر فرزانه و احسان تی تی گل هم برای پذیرایی از مهمانش به خانه بازگشت. گویا به هیچ وجه قصد نداشت مصاحبت با خانم کیانفر را از دست بدهد. حرف تی تی گل هم مثل دمیدن در شیپور جنگ بود. چرا که همه به سمت میز غذا خیز برداشتند. با حرکت دست احسان به سمت ظرف خورشت چشمان فرزانه بسته و نیش شکبیا باز شد. اما صدای زمزمه های احسان هر دو را غافلگیر کرد. یه آدم از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه. هر چند بار قبل هم از تله ی شما دوتا جستم.

شکبیا که از حرص پنچر شد. فرزانه اما لبخندی بر لب داشت. ته نگاهش عروسی بود. ته نگاه احسان هم. این وسط فقط شکبیا بود که از لو رفتن نقشه ی نخ نمایشان دلخور و کلافه بود. فرزانه که ککش نگزیده و با نیشی باز به همسرش زل زده بود. حالا که نقشه ی شاهکارشان لو رفته بود با آه و افسوس ظرف خورشت را در گوشه ای از میز به حال خود رها کرد و گفت:

دکتر یادم باشه که دیگه علیه شما توطئه نکنم آخه همیشه جواب عکس داده و ما رو بیچاره کرده.

احسان قاشق غذایش را در دهان گذاشت و وقتی مثل هزار بار قبلی مطمئن شد که آن را به حد مجاز جویده با دقت آن را بلعید و با آرامش گفت:

خوبه... کمی زمان برد که به این نتیجه برسید اما باز خوبه که قانع شدید با دم شیر بازی نکنید. البته شکبیا خانم یادت باشه باید پنچری چرخای دوچرخه مو بگیری.

نیش شکبیا از یادآوری بلایی که سر چرخ های دوچرخه ی او آورده بود باز شد و گفت:

می خواین چرخای اتول خودمو تقدیم کنم استاد؟

احسان محجوبانه خندید و گفت:

نه خانم من که به مال تو چشم ندارم!

در تمام مدتی که شکبیا با احسان مذاکره می کرد فرزانه در آرامش غذایش را می خورد. طوری که گویا به هیچ وجه همدست شکبیا نبوده است.

فرزانه خانم منظورم با شما هم بود که داری در آرامش شامتو میل می کنی.

فرزانه با چشمانی مظلوم به او زل زد و گفت:

دلت میاد با من نامهربون باشی احسان؟

و احسان در عین بی خیالی شانه ای بالا انداخت و گفت:

معلومه که دلم میاد. اصلا تنبیه دخترهای شیطون آبادی یکی از تفریحات سالم منه!

کی جرات کرده دخترای بازیگوش سوباتانو تنبیه کنه؟

همه ی نگاه ها به پشت سر برگشت و حامد در گرگ و میش فضا در مقابل شان ظاهر شد. همان حامد یک ماه پیش بود. همان حامد مهربان و شاد و خندان. حالا که به آلاچیق نزدیک شده بود خوب می توانست تعجب را در نی چشمان هر سه نفرشان ببیند و البته گویا از غافلگیر کردن شان سر ذوق آمده بود.

چرا این مدلی نگام می کنید؟ ماشینم سرجاده خراب شد و واسه همین بی سرو صدا اومدم.

فرزانه و احسان از بهت بیرون آمدند و به او خوشامد گفتند. اما نگاه شکبیا هنوز به او بود. نگاهی پر از بهت و کمی رنگی. قدم هایش را دنبال کرد تا اینکه دید او درست بالای سرش ایستاده. حالا لبخند پسرعمویش را می فهمید. کمی فقط کمی خجالت می کشید که آن اندک خجالت نیز به خاطر پی بردن به احساسش بود. دست حامد که نشست روی سرش دیگر همه چیز را از یاد برد. ویلچرش، پاهای ناتوان و بدعنی های چند وقت اخیرش و حتی تصمیمی که برای هر دویشان گرفته بود.

دخترعموی ما چطورره؟

حس خوبی داشت. گویا دست آقابزرگ بر سرش نشسته بود. دست حامد که با تاخیر از روی سرش برداشته شد نگاهش سر خورد روی انگشتر عقیق آقابزرگ که در انگشت انگشتری اش خودنمایی می کرد. حالا حکمتش را فهمیده بود که چرا همیشه ی خدا این انگشتر در انگشت اوست. حامد با کمی سر و صدا در صندلی کناری اش جا گرفت و شروع کرد به عذر خواهی کردن از احسان و فرزانه و شکبیا. ببخشید که یکهوپی سر رسیدم.

شکبیا که هنوز کرخت و بی حال بود. فرزانه وقتی دید از دوست بی حالش آبی گرم نمی شود خود دست به کار شد و بشقاب و دیس برنج را در مقابل او گذاشت و گفت:

اتفاقا بهتر شد حالا چهار تایی از این هوای دلچسب لذت می بریم. مگه نه شکبیا؟

شکبیا هنوز با غذایش بازی می کرد.

شکبیا با تو هستم.

سر را بلند کرد و گیج اول نگاه چشمان رنگی حامد و سپس به نگاه نگران فرزانه زل زد.

هان با من بودی؟

فرزانه هیچ نگفت و با اشاره ی سر احسان با غذایش سر گرم شد.

زبونتو موش خورده دخترعمو؟ موشه رو نشونم بده تا حالشو جا بیارم.

نگاهش نکرد و زیر لب گفت:

کی می خوای یاد بگیری برای کارهات برنامه ریزی داشته باشی؟

حامد تکانی در صندلی اش خورد و دیس برنج را کمی جلو کشید و همان طور که برای خود غذا می کشید با لبانی خندان و چشمانی چراغانی گفت:

اتفاقا برنامه های خوبی برای آینده دارم.

و بدون اینکه به او مهلتی برای اعتراض های احتمالی بدهد ظرف دست نخورده ی خورشت را پیش کشید و مشغول شد. اما فقط چند ثانیه گذشت تا عصب های زبانش به او فرمان بدهد دست از خوردن بکشد.

اوف... اوف... وای خدا چی توی این ریختین؟

حالا همه ی سرها بلند شده و به جلز و ولز حامد نگاه می کردند. فرزانه که طاقت نیاورد و پقی زد زیر خنده. احسان هم لبخند بر لب نگاهش می کرد. این وسط فقط شکبیا بود که تند و سریع یک لیوان آب به دستش داد و گفت:

اونو چرا خوردی آخه؟

نگاهش که به نگاه نگران دخترعمویش افتاد به یکباره آرام گرفت. حالا چشمانش می خندید. لب و دهانش می خندید. اصلا گویا تمام وجودش می خندید. از نگاه چراغانی حامد خجالت کشید و سر به زیر انداخت و گفت:

بخور آروم بشی.

و حامد با نیشی باز و چشمانی رنگی با تاخیر لیوان را از دست او گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

آروم شدم دخترعمو...

حامد باز هم عقیده داری تنبیه این دوتا کار اشتباهیه؟ حالا که صابون خرابکاری شون به تنت خورده باز سر حرفت هستی؟

بدون توجه به نگاه متعجب شکبیا لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

احسان جون دارم به این نتیجه می رسم که حق با توهه. آتیش گرفتم.

خنده ی فرزانه که بلند شد شکبیا هم ترجیح داد از لاک شکبیای محافظه کار بیرون بیاید و به جمع خندانان پیوندد.

این غذای تند مجازات کدوم بیچاره ای بود؟

وقتی نگاه شکبیا و فرزانه را میخ چهره ی احسان دید خنده اش عمیق تر شد.

حامد تو باید به فرزانه و احسان تبریک بگی آخه یک ماهی می شه که ازدواج کردن.

نگاه متعجب حامد سر خورد روی چهره ی شاد شکبیا و سپس روی فرزانه ی خجالت زده و احسان آرام. این بار جور دیگری نگاهشان می کرد.

به دید خریدارانه. گویا می خواست بداند به هم می آیند یا نه؟ البته این سنجش فقط لحظه ای در ذهنش رخ داد چرا که باز لبخند با

شدت بر لبانش هجوم آورد و با خوشحالی به فرزانه ی محبوب و احسان محکم تبریک گفت.

پس این غذای تنوری هدیه ی شکبیا بود برای ازدواج تون؟ خودکفا شدی دخترعمو!

خنده ی احسان و فرزانه بلند و شد و شکبیا بی خیال شانه ای بالا انداخت و حامد باز یاد چیزی افتاد و با هیجانی نوظهور گفت:

اما یادتون باشه این طوری قبول نیست. باید یه شیرینی درست و حسابی به ما سور بدید گفته باشم.

روی چشمم.

این جمله از احسان باعث شد او کوتاه بیاید و باز همه مشغول صرف غذا شوند. البته حامد این بار با ظرف غذای شکبیا شریک شد و در توافقی دوجانبه از یک ظرف غذا خوردند که البته اصرار شکبیا برای خودداری از خواست او بی فایده بود و او در یک اجبار دوست داشتنی که ته دلش را شیرین کرده بود با پسرعموی بازیگوشش هم کاسه شد! شامی لذت بخش که بخشی از آن را با او شریک شده بود. غذایی که گویا تا همین چند دقیقه ی پیش به دلش ننشسته بود اما حالا با لذتی غیر قابل انکار با اشتهای کامل او را همراهی می کرد. گویا فرار از بند حامد کاری عبث بود چرا که هرچه از او می گریخت در تلاشی نافرجام باز به او می رسید. گویا حوالی پسرعمویش همه چیز گرد بود و او تا تکان می خورد از سوئی دیگر به حامد می رسید!

قبول نیست احسان. بین این دخترعمو پسرعمو چطور دارن برای ما دهن کجی می کنن. منم دلم میخواد با تو غذا بخورم. خنده ی احسان بلند شد و دستش بر شانه ی فرزانه نشست و او را به خود نزدیک تر کرد. فرزانه هم ظرف غذایش را رها کرد و ترجیح داد شامی عاشقانه را در کنار همسر آرامش صرف کند و به خط و نشان کشیدن های شکبیا اهمیتی ندهد.

بالاخره پس از گذراندن ساعاتی خوش که با حضور دوباره ی حامد رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود کیانفرها با یک تشکر طولانی خداحافظی کردند. تی تی گل و نوه هایش نیز تا سر دوراهی خانه، مهمان های دوست داشتنی شان را بدرقه کرده بودند. حالا دقایقی بود که سه نفره به سمت خانه باز می گشتند. حامد دست تی تی گل را در دست داشت تا او به این نوه ی استوار و البته کمی بازیگوش تکیه کند. خنده ی تی تی گل هم از کارهای عجیب حامد در آمده بود.

پسر عصامو کجا گور به گور کردی؟

شکبیا ریز خندید و گفت:

مگه نمی دونی تی تی گل، حامد تازگی ها خیلی چاپلوس شده. الان هم داره نقش عصا رو برات بازی می کنه.

حالا قدم های حامد با قدم های تی تی گل هماهنگ شده بود و با هر قدم او یک نیم قدم بر می داشت. با او راه رفته بود. با او دویده بود اما حالا به خاطر گل روی مادر بزرگش با او نیم قدم بر می داشت. پیری خیلی محسوس در مادر بزرگش نمود یافته بود. دلش از این گرد سفید گرفت و گفت:

من در بست مخلص و چاکر تی تی گلم هستم. عصا که چیزی نیست.

صدای ماچ آبدار تی تی گل که بر گونه ی حامد نشست اعتراض شکبیا هم در آمد.

تی تی گل تو همه اش اینو بیشتر از من دوست داری.

حامد هم مثل او بچه شد و تی تی گل را بیشتر از قبل در آغوش خود فشرد و همانطور که عصایش شده بود گفت:

اصلا تی تی گل خودمه تو چی می گی؟ یازده سال نتونستم درست و حسابی ببینمش. حالا می خوام جبران کنم حرفیه؟

انگار نه انگار که همین یک ساعت پیش آن طور عاشقانه در یک ظرف غذا خورده بودند. انگار نه انگار که نفسش برای این دخترعمو در می رفت. خنده ی تی تی گل هر دو را از صرافت دعوا انداخت آخر باز بچه شده بودند. درست مثل همان وقت ها که او مجبور بود بین شان را صلح کند.

من همه تونو به اندازه دوست دارم. حتی پرنیان و پریسا که سالی به دوازده ماه سراغی از مادر بزرگ شون نمی گیرن.

حزن کلامش غیر قابل انکار بود. او همه را می خواست. نه فقط شکبیا و حامد خونگرم، که همه ی اعضای خانواده اش را می خواست. همه را می خواست در حجمی سبز و عاطفه ای لطیف و رابطه ای شفاف. تی تی گل که از پله ها بالا رفت حامد هم جلدی به کمک شکبیا شتافت و کمکش کرد از پله های نه چندان کوتاه ایوان بالا برود. ساعت یازده شب را نشان می داد که تی تی گل آن ها را به نوشیدن یک چای دعوت کرد. حامد و شکبیا هم در بهتی ناتمام به اتاق مهمان رفتند. همان جا که هر وقت تی تی گل می خواست حرف مهمی را به کسی بزند او را به آنجا دعوت می کرد. حالا هم این دخترعمو و پسرعمو را به آن اتاق فراخوانده بود. هر دو صم بکم کنار تی تی گل جای گرفتند و او هم از سمار جوشانش دو استکان چای برایشان ریخت. چایشان را که خوردند حامد بدون معطلی نیم خیز شد و گفت:

دستت درد نکنه تی تی گل، چای لازم بودم. اگه اجازه بدی من برم استراحت کنم. خستگی این سفر طولانی هنوز توی تنمه.

تی تی گل چشمان ریز شده اش را به او دوخت و گفت:

یعنی می خوای بگی نرفتی دیدن پدرت؟

حامد باز سر جایش نشست و با سری که گویا از خجالت به زیر افتاده بود گفت:

چرا فقط رفتم ماشینو ازش گرفتم و اومدم سمت شما.

چرا؟ چرا با این سرعت اومدی دیدن من؟ می تونستی تا صبح صبر کنی.

نگاهش را به نگاه مچ گیر مادر بزرگش دوخت. شک نداشت در پس این سوال حرف های زیادی نهفته است. سکوت کرد و نگاهش را به نگاه گیج و البته شرمنده ی شکبیا دوخت.

با تو هستم حامد، چرا تا صبح صبر نکردی؟

به من من افتاده بود و نمی دانست باید چه بگوید. اما شکبیا به دادش رسید. درست مثل همیشه که وقتی خرابکاری می کرد و او به دادش می رسید. درست مثل همان وقت ها که حامد به جانش التماس می کرد او را از دست تنبیه های تی تی گل نجات بدهد. حالا این بار هم نگاهش به او التماس می کرد شکبیا کمکم کن...

تکانی به ذهن منجمدش داد و گفت:

تی تی گل بیست سوالیه؟ آخه به محمد قول داده بود زود برگرد.

چشمان تی تی گل حالا از روی حامد روی او سر خورده بود تا ببیند حرف های این دخترعمو تا چه حد صحت دارد. اما از نگاه او هم چیزی نخواند. حامد باری دیگر عزم رفتن به اتاقش را کرد اما هشدار تی تی گل باعث شد باز سر جایش بنشیند.

بشین حامد...

با درماندگی کنار شکبیا نشست و به چشمان عجیب مادر بزرگش خیره شد.

حالا که برای همیشه برگشتی بگو ببینم چه برنامه ای برای آینده ات داری؟

از سوالش کمی جا خورد. تا جایی که مادر بزرگش را شناخته بود می دانست بی جهت حرفی به زبان نمی آورد. حرف هایش حساب شده تر از آن بود که از سر سرگرمی چیزی بر زبان براند. پس مطمئن بود تا همه چیز را برایش شرح ندهد این مادر بزرگ مچ گیر دست بر نخواهد داشت. برای لحظاتی کوتاه نگاهش را به نگاه مضطرب دخترعمویش دوخت. نگرانی از چشمانش می بارید. لبخندی محو بر لب نشانده تا شاید بتواند او را کمی فقط کمی آرام کند. اما اخطار تی تی گل باز بر سرش هوار شد.

من هنوز منتظرم حامد. می خوام بدونم دست پرورده ی آقابرگ هدفی برای آینده اش داره یا می خواد همین طور عاطل و باطل توی سوباتان بچرخه.

تی تی گل حرفش را زده بود. پوست کنده و عور. از این واضح تر نمی توانست به او بگوید نوه ی بی عار نمی خواهد. جدی شد. اصلا عضلات چهره اش سخت شد. باید مادر بزرگش را توجیه می کرد.

وقتی آقابرگ می دیدم که گاو و گوسفندای مردم روستا رو درمان می کنه احساس غرور می کردم. همیشه دلم می خواست یه روزی مثل اون بشم. اصلا به خاطر همین رفتم پی علاقه ی بچگی هام. شک ندارم شکبیا هم با همین پیش زمینه ی ذهنی رشته ی دامپزشکی رو انتخاب کرده. اون علاقه و همین طور عشق به آقابرگ در من باعث شد که سخت درس بخونم.

تی تی گل بی حوصله نگاهش کرد و گفت:

پسر اینا رو چرا به من می گی؟ من خودم بهتر از هر کسی می دونم که همیشه دلت می خواست راه پدر بزرگ تو ادامه بدی. اما این جواب سوال من نبود.

نتوانست لبخندش را پنهان کند. گویا تی تی گل امشب قصد داشت از هر دویشان اعتراف بگیرد. که اگر این گونه می شد حاضر بود هرچه سریع تر به این دلبستگی شیرین اعتراف کند.

من می خوام یه دامداری بزرگ تو سوباتان بسازم. تا این طوری هم به جوونایی که بی کارن کمک بشه و از مهاجرت شون به شهر جلوگیری بشه و هم مردانی که فصل سرد سال بی کار می شن یه شغل دومی داشته باشن. من می خوام یه شرکت تولید و توزیع دام و طیور اینجا توی روستایی که توش رشد کردم بسازم. می خوام سوباتانو بسازم تی تی گل. اما این بار نه دست تنها، بلکه به کمک همه ی جوونا و اهالی ده.

حالا می توانست برق تحسین را در نگاه تی تی گل بخواند. راضی بود، از تصمیم مهم و بزرگی که برای آینده گرفته بود راضی بود. تی تی گل بدون اینکه لبخند شادش را از او پنهان کند گفت:

خب گل دختر حالا تو بگو چه برنامه ای برای آینده ات داری؟

نیش حامد گوش تا گوش باز شد و نگاهش را به نگاه درمانده ی شکبیا دوخت. حالا دیگر برایش جای هیچ شکی باقی نمانده بود که تی تی گل تا امشب از آن دو اعتراف نگیرد دست از سرشان بر نخواهد داشت. پیرزن مهربان روستا را خوب می شناخت. آخر این سماجت را از او به ارث برده بود! همان طور لبخند بر لب به چهره ی سراپا استیصال شکبیا زل زده بود تا ببیند دختر عموی زیرکش چه جوابی به تی تی گل می دهد. اما جواب شکبیا آب سردی بود بر پیکر گر گرفته ی او.

خب تی تی گل من فعلا برنامه ی خاصی برای آینده ندارم.

نگاه حامد از خنده تهی شد. انتظار داشت حالا که یک ماه و اندی به او فرصت داده حرف های بهتری از زبانش بشنود. این بهت در چهره ی تی تی گل هم هویدا بود. بهتی که آن را بر زبان نیز جاری کرد.

مگه می شه دختر؟ بالاخره باید یک هدفی در زندگیت داشته باشی.

شکبیا لبخند بی جانی بر لب نشانده و گفت:

با این پاها هدف هام محدود شده. فعلا تنها هدف مهم زندگیم اینه که درسمو تموم کنم همین.
 اخم های حامد بدجوری در هم رفته بود. از اینکه شکبیا مدام خود را می شکست ناراضی بود. از اینکه شکبیا دست عشقش را نمی گرفت ناراحت بود. در خود و افکار خود غوطه ور بود که صدای تی تی گل چرت فکرش را پراند.
 الان نزدیک نیم ساعته من پیرزنو علاف خودتون کردین تا از آینده و هدف هایی که برای آینده تون دارید بگید. از همه چیز حرف زدید
 الا اون چیزی که منتظر شنیدنش بودم.

نگاه شاد حامد به او دوخته شد. قطعا به این می اندیشید مگر اینکه تو برابم آستین بالا بزنی تی تی گل. شکبیا اما اخمو نگاهش می کرد. خوب می دانست مادر بزرگش از مطرح کردن این موضوع چه هدفی را دنبال می کند. می دانست اما نمی خواست بشنود و همین باعث شد تقلا ی ذهنی اش بر زبان بنشیند.

تی تی گل من خیلی خسته ام اجازه می دی برم بخوابم؟

اما نگاه هشدار دهنده ی تی تی گل او را از گفته اش پشیمان کرد.

با هر دو تاتونم. اول خوب به حرف های من دل بدید بعد می تونید برید بخوابید.

حامد مشتاق و هیجان زده میان حرفش پرید و گفت:

شما جون بخواه تی تی گل. اصلا این گوش ما در بست در اختیارت. بفرما هرچی دوست داری بگو، مگه نه شکبیا؟

این را گفت و نگاه شادش را به نگاه غمگین شکبیا دوخت. غم نگاهش را می خواند. اصلا دلیل این همه بدخلقی را خوب می دانست اما نمی خواست وا بدهد و در مقابل غم نگاهش کوتاه بیاید. صدای تی تی گل که در آمد باز نگاه هر دو کشیده شد به سمت او که خیلی خونسرد نگاهشان می کرد. نگاهش می خندید گویا.

پارسال سر سفره ی عیدی همین بساطو به پا کردید و نشد حرفمو بزنم و شد اون چیزی که نباید می شد.

حالا نگاه شکبیا سر خورده بود روی پاهایش و نقش قالی کف اتاق. در خود بود. اصلا گویا در خود مچاله شده بود که دست حامد نشست روی پای بی حسش. حسش نکرد فقط دید دست او روی پاهایش نشست. به انگشتر عقیق آقا بزرگ که در انگشتش می درخشید خیره شد و بی هوا نگاهش روی چهره ی مهربان او رقصید. داشت با چشمانش با نگاهش او را دلداری می داد. با نگاهش برای نگاه او با احساسش برای احساسش او مرهم شده بود.

چی شده؟

لب زندش را از پس پرده ای تار که چشمانش را احاطه کرده بود دید. اشک بود که گلوله گلوله از چشمانش سرازیر بود و حالا این حامد بود که بی تاب و بی قرار از تی تی گل می خواست دیگر ادامه ندهد.

تی تی گل من پشیمون شدم. به خدا دیگه کنجکاو نیستم بدونم چی می خوای بگی. بیا هرچی هست همین جا تمومش کنیم. شکبیا حالش خوب نیست.

حالا تی تی گل صبورانه لبخند بر لب داشت. گویا همین اثبات عشق را می خواست تا ادامه بدهد.

آروم بگیر حامد...

و حامد بدون اینکه دستش را از روی پای شکبیا بردارد با سری که همچون او پایین بود گفت:

نمی تونم.

اما صدای زمزمه های محکم تی تی گل باعث قرارش شد.

می تونی پسر. آقابزرگت تو رو به مرد واقعی بار آورده. به من نشون بده که اون خدا بیامرز در مورد تو اشتباه نکرده.

شکیبا و حامد هر دو صم بکم به چهره ی آرام مادر بزرگ شان خیره شده بودند. آرامشی که از نظر این دو جوان سرزنده و البته کم تجربه غیر قابل درک بود.

پارسال عید می خواستم سر سفره ی عیدی از بزرگ ترین آرزوی آقابزرگ براتون بگم.

چشمان حامد برقی زد. اصلا هر چیزی که مربوط به آقابزرگ می شد باعث چراغانی شدن دلش می شد. حالا هم همین گونه بود.

اون همیشه دلش می خواست تو و شکیبا برای هم باشید. دلش می خواست خودش به روزی عقد شما دو تا رو ببندد. اینو همیشه به من می گفت اما اجل مهلتش نداد.

با یاد آوری خاطرات آقابزرگ حالا سکوتی سنگین بر ذهن بهت زده ی حامد و شکیبا نشسته بود و تی تی گل هم در این سکوت اشک های روی گونه اش را می زدود.

من سال ها صبر کردم. درسته که این بزرگ ترین آرزوی آقابزرگ تون بود اما روا نبود شما دو تا جوون به خاطر دل ما به هم زنجیر بشین. من تمام این سال ها صبر کردم و نگاه کردم. شما حتی لحظه ای از نگاه من دور نبودید. بله من همه ی این سال ها داشتم عشق شما دو تا رو می سنجیدم و اون موقع بود که فهمیدم شما بدون اینکه بدونید سرگشته ی هم هستید. از نگاه حامد تمنا می بارید و از نگاه تو شکیبا، که حالا می گی هیچ هدفی برای آینده ات نداری عشقی که می خواستی پنهان کنی و یا شاید هم نمی دونستی اون احساس عشقه و از بروزش جلوگیری می کردی. هرچه که بود منو مطمئن کرد تا این آرزوی آقابزرگ تونو برآورده کنم. اما نمی دونم چی شد؟ سرنوشت بود یا کوتاهی های من، که همه چیز به جور دیگه پیش رفت. پای به غریبه توی عشق تون باز شد و عشق تونو خیلی راحت به تاراج برد. اما حالا که فکر می کنم می بینم اون غریبه باید پیداش می شد تا عیار عشق حامد معلوم بشه.

سکوت ناگهانی تی تی گل باعث شد هر دو از شمارش گل های قالی دست بردارند و نگاه شان را به نگاه مادر بزرگ با احساس شان بدوزند و لبخندی که باز بر لبان تی تی گل نقش بست و باعث آرامش هر دویشان شد.

بعد اون اتفاق که برای شکیبای عزیز من رخ داد از صرافت آرزوی آقابزرگ افتادم. آخه دیگه وضع فرق کرده بود. شکیبای من شکننده تر از اون بود که به بار دیگه بشکنه. خدا منو ببخشه. اما من به احساس تو شک کردم پسر. ترسیدم اگه از عشق چیزی به تو بگم اونو پس بزنی. می ترسیدم با این درخواست حتی رابطه ی خونی شما هم خراب بشه و همین باعث شد باز صبر کنم و شما دو تا رو زیر نظر بگیرم تا ببینم این بار احساس تون به هم چه شکلیه. اما شما باز منو رو سفید کردید. تو حامد به من ثابت کردی که عاشق چشم و ابروی دختر عموت نشده بودی. تو ثابت کردی عشق واقعی یعنی چی و تو شکیبا تو هم به من ثابت کردی هنوز پسر عموتو دوست داری. حتی حالا با شرایط جدیدی که بهت تحمیل شده. آره تو هم حامدو دوست داری. وقتی به شب تا صبح همین جا کنار بخاری خوابید و تو پشتش در اومدی و هیچی بروز ندادی. وقتی پتوی تو نشست روی پسر عموی سرمایهیت. حتی همین امشب باز پشت پسر عموت در اومدی. بچه های من، عزیزای من، چرا عشق نگاه تونو انکار می کنید؟ مگه زندگی چقدر طولانیه که این طور عشقو به امروز و فردا موکول می کنید؟

اما تی تی گل من...

نگاه مهربان تی تی گل به چهره ی در هم شکبیا دوخته شد. می دانست در ذهن نوه ی غمزده اش چه می گذرد. می دانست اما نمی خواست به او، خود و حامد اجازه بدهد این موضوع بی اهمیت همه چیز را سرد کند.

من گفتنی ها رو گفتم. باید هوشیار تون می کردم حالا دیگه این شما هستید که باید برای آینده تون تصمیم بگیرید.

حرفش را زده بود. اصلا گویا آردش را بیخته و الکش را آویخته بود و دیگر کاری نداشت آنجا و خیلی آرام از جا برخاست و در مقابل نگاه بهت زده ی شکبیا و نگاه عاشق حامد به اتاق خود رفت.

شکبیا...

دستانش را پر اخم روی پاهایش فشرد و گفت:

تنهام بذار.

حالا حامد هم کلافه و عصبی بود. با این برخورد تند شکبیا او هم نماند و به اتاق آقابزرگ رفت و شکبیا ماند و به دل پر درد و احساسی که دیگر نمی خواستش. حامد خط قرمزش بود. باید از او دوری می کرد. از آن شب به بعد فاصله ی شکبیا از حامد روز به روز بیشتر شد. حالا یک ماهی از علنی شدن درخواست حامد توسط تی تی گل می گذشت و حامد در تمام این یک ماه صبورانه منتظر تغییر عقیده ی شکبیا بود. یک ماهی که تمام وقتش صرف ساختن گاوداری بزرگش شده بود. یک ماهی که شکبیا گاه و بیگاه به دیدنش می آمد و نظرات جالبی برای ساختمان گاوداری داشت و حالا این حامد بود که از تناقض رفتاری شکبیا به ستوه آمده بود و دیگر همچون گذشته شاداب و سرزنده نبود. این روزها شکبیا زمزمه های جدیدی را سر داده و می خواست به خانه بازگردد و این برای حامد یعنی شکست در مقابل پاهای شکبیا. زندگی شان گویا بر پایه ی پاهای شکبیا می چرخید. حالا که حسی در پاهایش نبود در زندگی شان نیز نمی بایست شور زندگی جریان می یافت. همین چند ساعت پیش بود که حامد با داد و هوار از او می خواست تصمیم نهایی اش را اعلام کند و حالا در عصر خنک بهاری شکبیا روی علف های تازه ی مرتع نشسته و به ضرب العجل حامد می اندیشید. خسته بود. از این همه رفتن و نرسیدن خسته بود. خسته بود از این بلا تکلیفی کشنده که نه می توانست به حامد نزدیک شود و نه دل داشت از او دروی گزیند.

به چی این طور زل زدی؟

نگاه مات و بی رنگش را از ارتفاعات سوباتان بر گرفت و به چشمان غمزده ی حامد زل زد. هیچ نگفت. اصلا مگر چشمان مات نیاز به توضیح داشت؟ مگر نگاه غمزده ی حامد توضیح می خواست. او هم بی صدا کنار نشست و همچون دخترعمویش به دور دست ها زل زد.

من می خواستم حالتو خوب کنم. اگه می دونستم با برگشتنم حالت بدتر می شه اصلا نمی اومدم. وقتی این پسرعموی دست و پاچلفتی نمی تونه لبخند رو لبای دخترعموش بکاره پس به چه دردی می خوره؟ وقتی تنونت جلوی یه غریبه رو بگیره تا عشقشو ازش ندرده پس به چه دردی می خوره؟ وقتی این حامد نمی تونه بهت ثابت کنه دوستت داره پس به چه دردی می خوره؟ بگو من به چه دردی می خورم وقتی تو منو نمی خواهی؟ بگو شکبیا؟

از اینکه تا این حد کلافه و عصبی بود خود را سرزنش می کرد. به خیال خودش آمده بود تا هر طور شده او را راضی کند اما حالا باز داشت عصبانی می شد و همه چیز را خراب می کرد. شکبیا هنوز صم بکم به روبرو خیره بود. چشمانش را نم اشکی در بر گرفته بود اما هنوز به این خودفریبی ادامه می داد و تلاش می کرد او را از خانه ی دلش دور کند. تلاشی عبث که خود می دانست نشدنی است.

دیگه چکار کنم تو بفهمی دوستت دارم؟ چکار باید انجام بدم تا باور کنی نامرد نیستم. باور کنی پشتتو خالی نمی کنم.

باید حرفی می زد. چیزی می گفت تا او بیش از این خود را تحقیر نکند.

حامد بس کن. داری به خودت توهین می کنی. حواست هست؟

همین جمله کافی بود تا عصبانی ترش کند.

دِ لعنتی تو وقتی حسابت با دلت روشن نیست چرا منو روانی می کنی؟ اصلا چرا نگران منی؟ اون چشما چرا همه جا دنبال منه؟ شکبیا تو بی

رحمی. یه بی رحم که من دوستش دارم. داری شکنجه ام می کنی اما من باز می گم دوستت دارم. داری تحقیرم می کنی اما باز دلم بهت

بسته است. دِ یه کلمه حرف بزن بینم دردت چیه لاگردار.

دردم؟ دردم تویی. دردم این پاهاست. دردم از بی عرضگی خودمه.

حالا این حامد بود که در مقابلش جبهه گرفته بود.

حق نداری به خودت توهین کنی.

بغض داشت. چه شده بود؟ چرا شده بود؟ نباید اینجا می ماند به همین خاطر بی هوا گفت:

من می خوام برگردم خونه.

باز جمله ای بر زبان رانده بود که باعث عصبانیت حامد شد.

این قدر نگو می خوام برگردم خونه. این قدر اینو نگو. اول تکلیف خودم و خودتو روشن کن بعد هر جا خواستی برو.

نگاه شکبیا سرد و تهی شد. آن قدر سرد که حالا حامد هم می دانست دیگر امیدی به او نیست. امیدی به زنده ماندن عشق نگاهش نیست.

تکلیف من که روشنه. می خوام برگردم خونه. تو هم که سرگرم کار خودت هستی. اگر هم فکر تشکیل خانواده هستی مطمئنا پرنیان گزینه

ی خوبی.

خفه شو شکبیا...

از داد حامد لال شد. زبان دیگر در دهانش نمی چرخید. آری خفه شده بود.

لعنت به تو شکبیا. لعنت به من. با اون همه غرور به پات افتادم. با اون همه غرور ازت خواستم با من بمونی. آخه لعنتی من بهت وابسته ام.

از بچگی تا همین حالا. می گی پات نمی مونم؟ خب امتحانم کن. امتحانم کن تا بفهمی من احمق هنوز می خوامت. امتحانم کن.

باز عصبانی شده بود و این شکبیا را می ترساند. می خواست حرف بزند اما جرات نمی کرد. مگر جلوی این حامد می توانست نه بگوید.

چرا ساکتی؟ میگم امتحانم کن.

حالا شکبیا هم عصبانی بود و از خشم می لرزید.

چطوری امتحانم کنم؟ اصلا از کجا بدونم تو زندگی ولم نمی کنی؟ تو و اون هم جنسات روی هرچی بی وفاییه سفید کردین. بگو چطور

بهت اعتماد کنم؟ من نمی خوامت. من دوستت ندارم. من ازت متنفرم. تو چرا این قدر زورگویی؟ من نمی خوامت و باز داری منو به خودت

زنجیر می کنی.

حرفش تمام شده نشده سرش چرخید سمت حامد و نگاه بهت زده اش در نگاه خیس و آرام حامد قفل شد. انتظار این عکس العمل را از او

نداشت. ته دل خودش نیز غوغا بود. دروغ گفته بود. او را می خواست با تمام وجود. اما نمی خواستش. نمی خواستش تا برای دخترعمویش

هدر نرود. حامد سالم بود و جوان و نمی خواست جوانی پسرعمویش به پای او برود. اما او را چه می کرد؟ چطور این همه غم را در نی نگاهش تاب می آورد؟

بلند شو دخترعمو، بلندشو ببرمت خونه.

حالا عذاب وجدان هم بر دیگر دردهایش اضافه شده بود. باز حامد را شکسته بود. اصلا شک داشت که دیگر بتواند بند بند حامد را به هم بچسباند و تندیش را از نو بسازد.

من غلط بکنم به دخترعموم زور بگم. وقتی منو نمی خوای دیگه این همه بیهودگی برای چیه؟
حامد...

بلند شد و گفت:

هیچی نگو شکبیا، تو راست می گی. حق با توه. اصلا اشتباه از من بود که می خواستم به زور تو رو به خودم زنجیر کنم. دلمرده و غمگین روی ویلچرش نشست و فاصله ی مرتع تا خانه ی تی تی گل را در سکوتی تلخ طی کردند. سکوتی که حامد تا پایان روز به آن ادامه داد و صبح روز بعد در سکوتی کشنده تر از روز قبل شکبیا سوباتان را ترک کرد و به خانه بازگشت.

کارم این شده بود که هر سال عید برگردم ایران پیش تی تی گل و شکبیا. حالا دیگه مامان هم به بوهایی برده بود. می دونست دل دادم اما نمی دونست به کی؟ این روزها روابطش با شوهرش خیلی سرد شده بود. درسته که مستقل از اون زندگی می کردم اما همیشه حواسم بهش بود. اونم درک کرده بود و با استقلالمش مشکلی نداشت. می دونست یه مو از غیرت و تعصب آقابرگ و بابا توی تنمه و غیرتم نمی کشه یه مرد دیگه رو در کنار مادرم تحمل کنم. به تاریخ ایران الان آخرای اسفند بود و می تونستم برای تعطیلات برگردم پیش خانواده ام. اگر پای عاطفه ی پسری وسط نبود همون هشت سال پیش که به سن قانونی رسیده بودم برمی گشتم خونه. بر می گشتم سوباتان پیش تی تی گل. اما دل بسته ی مامان بودم. مادرم بود و دوستش داشتم آقابرگ یادم داده بود دوستش داشته باشم. مدیونش بودم. اگر اون در مقابل مامان جبهه می گرفت مطمئنا منم با اون پیش زمینه ی بد از هاید بزرگ می شدم. اما بابا و آقابرگ هیچ وقت بد مامانو پیش من نگفتن. ساعتی می شه که مامان رفته. اومده بود با من اتمام حجت کنه. حالا دیگه می دونه دل بسته ی کی شدم بعد هشت سال بالاخره فهمید عاشق دخترعموم شدم. نگام چند دقیقه ایه که روی جای خالی مامان ثابت مونده. همون جا روی اون مبل روبرویی نشسته بود و داشت برام از خودش و احساسش به بابا می گفت. از عشق و عقل و ترس گفت و من در تمام مدت مات نگاش می کردم. هنوز عاشق بابا بود. در کنار مایکل زندگی می کرد اما هنوز عاشق یه مرد کوهی بود! گفت عشق زمان ور نمی داره. هر زمان که دلش بخواد میاد. که اگه اومد نباید انکارش کنی. گفت بذارم عشق تو تمام وجودم رها بشه. بعدش اشک ریخت و با لبخند مهربونش که من کشته ی اون نگاه بودم گفت باید برم پی دلم. چشمای میشی و زیباش مادرانه بود. حالا یه ساعتی می شه که مامان رفته و منم دقیقا یه ساعته روی صندلی گهواره ایم روی بالکن نشستم و زل زدم به خیابون شلوغ زیر پام. سردمه. اما نه حس اینو دارم که چیزی دورم بیچم نه دلم می خواد. الان فقط دلم می خواد شکبیا با دستای خودش اون شال سه گوش خوشگلو که خیلی دوستش داره بندازه رو شونه هام و منم مسخره اش کنم و بگم این شال دخترونه است بردار از روی دوشم. اون قهر کنه و من باز مثل هزار بار دیگه ازش معذرت بخوام. چشمام می سوزه. ده ساله که اینجا

پاگیر شدم. دلم می گه برگرد اما عقلم می گه پس مادرت چی؟ موندم گرفتار بین این بی عقلی عقل و دل! اصلا با هم نمی سازن و عینهو دوتا بچه به پرو پای هم می پیچن. مامان، مامان، تو چکار کردی با اون صورت مهربونت که نمی تونم ترک کنم؟ توی بچگی رهام کردی اما تو نوجونی منو زیر بال و پر مادرانه ات گرفتی. چطور بگذرم از مادرانه ات؟ آره گاهی می خوام از رفتن منصرف بشم اما همین که می خوام قصدشو می کنم اون وقته که چشمای شیطون شکبیا برام خط و نشون می کشه. بهم می گه باید بیای حامد. باید بیای پیشم. آره حتی اگه شده به خاطر اون شال سه گوشت بر می کردم دخترعمو. اون شال سه گوشت پر عشقه! سرما دیگه داشت استخونمو می سوزوند بلند شدم رفتم تو خونه. برای دو ساعت دیگه بلیط داشتم. داشتم بر می گشتم ایران، خونه، سوباتان. یه دوش کوتاه گرفتم و بار سفر و بستم. باز دلم بنای تپیدن گذاشته بود. این دل منم می دونست که وقت تازه شدن دیداره واسه همین برای خودش نزده می رقصید. آره حق با هاید بود باید همین امسال عید همه چیزو به شکبیا بگم. دیگه نمی تونم این همه بارو روی دلم بکشم. دیگه طاقت ندارم فقط از دور ببینمش. دیگه می خوام بیاد پیشم. اون قدر نزدیک که توی من حل بشه. می خوام فقط به من نگاه کنه. فقط با من بخنده. دستش فقط تو دستای من باشه. آره باید برگردم. باید برگردم و بهش بگم دیوونه ام کرده.

فک و لبش می لرزید. اصلا جزء جزء صورتش می لرزید و غمش را با او همراهی می کرد. یک هفته ای می شد که به خانه بازگشته بود. یک هفته که حامد چندباری به دیدنش آمده بود. اما حالا دیگر حامد فقط پسرعمویش بود. حامد معمولی، نه حامد خاص. حالا فقط پسرعمو شده بود برایش. یک پسرعموی معمولی، نه یک پسرعموی عاشق. دفترش را به کناری گذاشت و ویلچرش را به سمت پنجره ی اتاقش به حرکت در آورد. بغض داشت. بغض اینکه چرا حامد زودتر از این ها به عشقش اعتراف نکرده است؟ بغض اینکه او چرا خواهش نگاه پسرعمویش را ندیده است؟ آن قدر بغض و چرا داشت که نفسش بند آمده بود. باز اشکش در آمد. اصلا این روزها اشکش دم مشکش بود. تی تی گل می گفت عاشق که شدی دلت کوچک می شود. دلش کوچک شده بود. قد دل گنجشک کنج پنجره. با پشت دست اشکش را پاک کرد. باز فک و صورتش لرزید و باز اشک ریخت و باز به این باور ایمان آورد که دلش قد دل گنجشک کنج پنجره ی اتاقش است و باز اشکش را با پشت دست پاک کرد.

شکبیا مامان بیا نهار.

نگاهی سرسری در آینه به خود انداخت و از اتاق خارج شد. به حوالی آشپزخانه که رسید صدای آشنایش را تشخیص داد. لبخند باز به لبانش بازگشت. دلش به حال هر دویشان می سوخت. با سلامی آرام وارد آشپزخانه شد. صدای زمزمه ها قطع شد و همه جواب سلامش را دادند.

سلام دخترعمو. شنیدم اعتصاب غذا کردی؟

نگاه دلخورش را به مادرش دوخت. اما سارا بی خیال بشقاب غذایش را پر کرد و روبرویش گذاشت و گفت:

گفتم حامد بیاد شاید حالت بهتر بشه.

از دست مادرش دلخور بود. می خواست از حامد فرار کند اما همه او را به حامد حواله می دادند. بی حرف قاشق غذایش را برداشت و مشغول شد. دیگر آن شکبیا سرزنده نبود و این عصبی اش می کرد. می خواست خودش باشد اما نگاه غمزده ی حامد اجازه نمی داد. حالا دیگر نگاهش چراغانی نبود فقط یک نگرانی بزرگ در نگاه پسرعمویش می خواند. درک نمی کرد چرا با وجود حرف های تند آن روز باز حامد در حوالی اوست؟

شکیبا من برات یه پیشنهاد کاری دارم.

نگاهش بی درنگ بلند شد و به چشمان ساکن حامد خیره شد. با نگاهش از او می خواست کمی به چشمانت به نگاهت تحرک بده حامد. من

این سکون چشمانت را دوست ندارم. من تحرک می خواهم. اما حامد نگاهش را به سمت مسعود چرخاند و گفت:

عمو می خوام شکیبا هم دامپزشک دادمداری مون بشه.

حرفش تمام شده نشده صدای سارا در آمد.

اما حامد جان شکیبا هنوز خوب نشده می ترسم کار سنگین دادمداری اذیتش کنه.

حامد قاشق و چنگالش را درون بشقابش گذاشت و گفت:

نگران نباشید زن عمو، من هستم. تازه تی تی گل هم هست. خب نظر خودت چیه شکیبا؟

با دلخوری نگاهش کرد و گفت:

نمی دونم باید فکر کنم.

و حامد همانطور که با غذایش مشغول شده بود گفت:

فکر کن و بعد به من خبر بده.

و باز همه در سکوت غذایشان را صرف کردند.

پس از صرف ناهار به بهانه ی خستگی به اتاقش بازگشت و در تمام مدتی که حامد مهمان شان بود او ترجیح داد وقتش را در اتاقش

بگذراند. باید با ندیدن او را فراموش می کرد. روی تختش دراز کشیده و درست مثل همیشه به سقف خیره شده بود که صدای ضربه ی در

بلند شد و به دنبال آن حامد در چهارچوب در ظاهر شد. به خود تکانی داد و روی تخت نیم خیز شد.

بخواب، راحت باش. اومدم ازت خداحافظی کنم.

باز آن گردوی بزرگ در گلویش بالا و پایین رفت. دلش همین حالا اشک می خواست. از این همه حزن کلام او بغض داشت. سعی کرد بر

لرزش صدایش غلبه کند تا جوابی به او بدهد.

برمیگردی سوباتان؟

حامد تکانی به خود داد و به نزدیکی تختش رسید و روی ویلچر او نشست و گفت:

آره، خیلی کار عقب افتاده دارم.

لبخند محزونی بر لبانش نقش بست و گفت:

تو اون قدر اراده داری که برات کار نشد نداره.

حالا حامد هم با اندوه به او زل زده بود.

این طوری نباش شکیبا. حالا که همه چیز تموم شده بیا لاقلا همون دخترعمو و پسرعمو باشیم. من این شکیبا رو نمی شناسم. بیا هرچه که

بین مون اتفاق افتاده رو فراموش کنیم و باز مثل سابق با هم رفتار کنیم.

باز داشت گریه اش می گرفت. از غصه ی از دست دادن حامد بود که گریه داشت. از حزن نگاه و افسوس کلام حامد بود که بی قرار شده بود. چشمانش هوای باریدن داشت. بغضش را به زحمت فرو داد و با لبخندی تلخ و چشمانی که داشت خیس می شد سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. حالا حامد هم کمی فقط کمی لبخند بر لب نشانده بود.

پس، فردا میام دنبالت تا بگردی سوباتان. من به کمکت احتیاج دارم. نمی تونم اونجا رو تنهایی بچرخونم. هستی دخترعمو؟ لبخندش عمیق تر شد و با خود اندیشید حالا که حامد را برای همیشه از دست داده لاقل پسرعمویش را از دست ندهد. پس باز شد همان شکبیا که حامد می خواست و گفت:

هستم پسرعمو.

چشمان حامد باز چراغانی شد و گفت:

پس وسایلتو جمع کن فردا میام دنبالت.

چشم...

و باز حامد بود که گفت:

چشمت بی بلا.

و با یک خداحافظی کوتاه او و اتاقش را ترک کرد.

عجله کن دیگه، این قدر دست دست می کنی تا از چنگ مون در برن.

بعد ماه ها که زاغ سیاه کبلایی یعقوب را چوب زده بودند حالا وقت این بود که دستش را رو کنند و این محمد بود که در گرگ و میش صبح به سراغ حامد آمده بود و با کلافگی به او تشر می زد تا هرچه زودتر راهی شوند. حامد هم دکمه های پیراهنش را بسته نبسته پله های ایوان را دوتا یکی طی کرد و در مقابل نگاه برزخی محمد قد علم کرد و گفت:

بریم...

کجا گل پسرا؟

با صدای تی تی گل هر دو دستپاچه به سمتش چرخیدند. با یک سطل شیر از آغل بیرون می آمد که گویا آن دو را دیده بود. معطل نکرد و دوان دوان به سمتش رفت و سطل سنگین و فلزی شیر را از دستش گرفت و گفت:

بده به من تی تی گل، این برات سنگینه.

و تی تی گل با یک لبخند مهربان سطل را به دست نوه اش داد و گفت:

صبح خروس خون کجا شال و کلاه کردی پسر؟

به تقلا افتاد. مانده بود چه بگوید که محمد به دادش رسید و گفت:

می خواد بیاد کمکم سقف انباری رو تعمیر کنم.

با تایید حامد، تی تی گل هم دیگر چیزی نگفت و با قدم هایی آرام به سمت خانه رفت. حامد هم دنباله روی او از پله ها بالا رفت و گفت:

محمد مشکی و تک شاخو زین کن تا من بیام.

و محمد که گویا منتظر دستوری از جانب او بود با سرعت به سمت طویله رفت و با سرعتی مضاعف اسب ها را مهیای رفتن کرد و در همین

فاصله حامد هم از راه رسید و با نشستن بر ترک اسب ها به جاده زدند.

نه خوب تاخت می رن. فکر می کردم دیگه پیرشدن و رمقی برایشون نمونده.

حامد دستی به یال اسبش کشید و گفت:

آخه شکبیا خوب ازشون مراقبت کرده.

صدای خنده ی محمد بلند شد.

اون که بله، دخترعموی شما کلا خوب از مال و اموال پسرعموش نگه داری می کنه.

و باز با نیش باز و نگاهی مچ گیر به او زل زد.

کنایه می زنی؟ بدبختی ما رو ببین همه از دل مون خبر دارن الا اونی که باید می فهمید!

محمد که حال خراب او را دید دیگر حرفی نزد. گویا حدس هایی زده بود که دیگر میلی به ادامه ی بحث نداشت.

از کدوم طرف؟

محمد از فکر و خیال بیرون آمد و دهنه ی اسب را کشید و به کمر کش کوه نگاه کرد و گفت:

از این طرف...

اما همین که می خواست با ترکه ی کوتاهش به کفل اسب بزند تا حرکت کند دست حامد مانعش شد و گفت:

تو کجا؟

گیج و منگ به چهره ی جدی حامد زل زد و گفت:

یعنی چی؟

و حامد جدی تر از قبل گفت:

یعنی همین که شنیدی. تو می ری جنگل بانی اطلاع می دی، منم می رم پی کبلایی و دار و دسته اش.

حالا محمد هم مثل او جدی و سخت شده بود و از عصبانیت رنگ نگاهش سرخ سرخ بود.

اون وقت کی اینو می گه؟ تو؟! اصلا ببینم چرا با هم نریم جنگل بانی و خبرشون کنیم؟

حامد که از کشمکش با او کلافه شده بود گفت:

چون ممکنه از دست مون در برن. همینو می خوای؟ می خوای از دست مون در برن؟ بعد این همه زحمت و تلاش؟

محمد فکری نگاهش کرد و گفت:

باشه قبول. اصلا حق با تو. من می رم سراغ کبلایی تو هم...

صدای کلافه ی حامد او را از ادامه ی حرفش باز داشت.

محمد این قدر با من کل کل نکن. راه بیفت برو وقت تنگه.

چرا؟ چرا تو باید بری تو دل خطر؟

حامد با پا ضربه ای آرام به شکم مشکی زد اسب تکانی به خود داد و خرامان نعل به سنگ های کوه پایه کوبید. محمد هنوز نگاهش می کرد جدی و خشمگین. لبخندی بی خیال بر لب نشانده و گفت:

تو زن و بچه داری محمد.

اما محمد هنوز قانع نشده بود و با نگرانی نگاهش می کرد.

نگران نباش پسر، سر نشونه ها رو بگیر و بیا پیشم.

یک لبخند و محمد ماند و تاخت چهار نعل مشکی در کمرکش کوهستان. به دقیقه نکشید که او هم سر اسبش را کج کرد و پی کاری که حامد بر دوشش گذاشته بود رفت.

نیم ساعتی می شد که در تعقیبشان بود. هر چه که بود چند وقتی را همین جا پرورش یافته بود و زیر و بم این کوهستان را می دانست. ردشان را از روی رد پای اسب هایشان زده بود و حالا با فاصله ی کافی در پی شان می رفت. طی همین نیم ساعت دستش آمده بود که چوب ها را بی سر و صدا بار اسب ها می کنند و در انبارشان که احتمالا آن سوی کوه بود پنهان می کنند. در این بین چیزی هم عاید کبلایی یعقوب می شد و معلوم بود که برایشان خوب خوش خدمتی می کند که دهندش را بسته اند. صدای عجله کنید تند باشید قاچاقچیان را می شنید و خون خونس را می خورد. تا همین حالا از هر مسیری گذشته بود نشانی برای محمد به جا گذاشته بود. درست مثل همان بچگی ها که در جنگل برای هم نشانه می گذاشتند. حالا هم وضع فرق نکرده بود. فقط بازی کمی جدی تر شده و آدم ها به غایت واقعی شده بودند. همان طور بی سر و صدا و همچون سایه از پی شان می رفت. بالاخره این سی چهل راس اسب همراه بار قابل توجه شان به مقصد رسیدند. با تعجب به تشکیلات قاچاقیان چوب زل زد. دفتر و دستی برای خود به پا کرده بودند آنجا! فقط مانده بود چطور توانسته اند تا همین حالا این همه واضحات را از دید محیط بانی پنهان نگه دارند. پنج شش نفر مرد درشت جثه به کمک تازه واردها آمدند و مشغول انتقال چوب ها به انبار شدند و در این فاصله گروه قبلی نفسی چاق کرده و باری دیگر راهی آن سوی کوه شدند تا سرمایه های طبیعت را به تاراج ببرند. از عصبانیت به خود می پیچید اما جرات انجام هیچ کاری را نداشت. از تفنگ های سرپر شان خوف داشت. هر چقدر هم که باد در سر داشت از جانش که دست نشسته بود. پس عاقلانه ترین کار این بود که منتظر بماند تا نشانه هایش کار خود را بکنند و محمد و محیط بانان را به آنجا بکشانند.

اینجا چه غلطی می کنی؟

سردی لوله ی کلاشینکف را که روی گیج گاهش احساس کرد به وخامت اوضاع پی برد.

دستاتو بده بالا... یا لا دستاتو بده بالا...

با فکی که هر لحظه بیش از قبل منقبض می شد از جا برخاست و رو بروی مرد قرار گرفت. زخم های عمیق روی ابرو و البته گونه ی چپش نشان از درگیری های مداوم فیزیکی اش می داد. خشونت ظاهری اش بیش از آن کلاشینکف ته دلش را خالی کرد. ابروهایی وحشی و سیبل بلند و چشمانی حمله گر! این ها چیزهایی نبود که بخواهد نادیده بگیرد. آن قدری تجربه داشت که بداند کارش بیخ پیدا کرده است. راه بیفت.

با اخطار خصمانه ی مرد دست از تحلیل چهره اش برداشت و قدم هایش را محکم برداشت و با سری برافراشته به راه افتاد. اما هنوز خشونت لوله ی تفنگ را روی پشتش حس می کرد. حالا به نزدیکی کمپ شان رسیده بودند و نگاه ها پی در پی ابتدا با تعجب و سپس با خشم به او دوخته می شد. در این بین نگاه کبلایی یعقوب بیش از همه برایش جالب و دیدنی بود. چشمانی فراخ و البته کمی کم سو که به فراخور سنش نی نی چشمانش کمی روشن تر شده بود و لب دهانی که از فرط حیرت باز مانده بود. گویا باور نداشت حامد همان پسرک شر و بازیگوش آن وقت ها حالا این گونه دستش را رو کرده باشد. مشتش اگر پیش او باز می شد دیگر تمام زیر و بم این سال هایش می ریخت روی دایره. نگاهش کرد و پر خشم غرید.

کجا پیداش کردید؟

و همان مرد قلدر و تفنگ به دست، او را به جلو هل داد گفت:

پشت درختا قایم شده بود.

اینجا چکار می کنی؟

نگاه پر غضبش را به مردی که از او سوال پرسیده بود دوخت. از ظاهرش بر می آمد که رئیس این دم و دستگاه باشد. یک شلوار چریکی شش جیب و کتانی های زهوار در رفته به پا داشت و طوری خاص نگاهش می کرد. وقتی جوابی از حامد نشنید با صدایی بلندتر و البته ترسناک تر از قبل داد زد و گفت:

گفتم اینجا چه غلطی می کنی؟

اومده بودم گردش که توی کوهستان گم شدم. حالا شما بگین این مسخره بازی ها چیه؟ برای آدم راه گم کرده قشون کشی می کنن و تفنگ می گیرن سمتش؟

ای تف تو ذات پدر پدر سوخته ات بیاد. داره مثل سگ دروغ میگو عیسی خان.

کبلایی یعقوب بود که همچون اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید و سعی داشت عیسی خان، رئیس باند را قانع کند حامد دروغ می گوید. اما داد عیسی خان باعث شد او هم زبان به دهن بگیرد.

احمق اسممو چرا لو دادی؟

از حماقت جفت شان پوزخندی آشکار بر لبان حامد نقش بست. پوزخندی که تاوان سنگینی برایش داشت. چرا که مشت سنگین عیسی خان روی شکمش نشست. از شدت درد دو لا شد اما بدون اینکه دردش را بروز بدهد باز قد علم کرد و با چشمان برزخی به چشمان وحشی و یاغی عیسی خان زل زد و گفت:

شما حق ندارید منو اینجا نگه دارید. ولم کنید برم.

صدای خنده ی های اعصاب خرد کن عیسی خان در آمد و بیشتر کفری اش کرد.

کجا می خوای بری بچه؟ حالا که همه چیزو دیدی هیچ جا نمی ری. اینجا می مونی تا یاد بگیری تو کار بزرگتر از خودت سرک نکشی. هرچند این کنجکاوای به بهای جونت تموم می شه و دفعه ی بعدی وجود نداره.

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید از تهدید عیسی خان ته دلش خالی شده بود. همین که جانش را تهدید کردند بی هوا یاد شکیبا افتاد. یاد چشمان غمگینش، دستان مهربان و پاهایش. همان پاهایی که او را نخواسته بود. ترسیده بود. اما کم نیاورد و شق و رق در چشمان بی رحم عیسی خان زل زد و گفت:

تو هیچ کاری نمی تونی بکنی.

مشت دوم را محکم تر از قبلی خورد و پشت بندش ضرباتی بود که پی در پی به صورت و شکمش وارد می آمد و او با دستان بسته حتی نمی توانست جلوی ضربات شان را بگیرد. دیگر طاقت از کف داده بود. شوری خون را در دهانش زمزمه کرد و با بیزاری زمزمه کرد: دستامو باز کنید تا حالتون کنم دست بلند کردن روی من یعنی چی؟

دار و دسته ی عیسی خان اما بدن توجه به اعتراض او باز به جانش افتادند. حالا دیگر بی رمق روی زمین افتاده بود و سعی داشت با پنهان کردن صورتش در میان علف ها سر و صورتش را از برخورد لگدهای آنها محفوظ بدارد. بس کنید، عیسی خان بگو دیگه نزنش. عیسی خان کشتین جوون مردمو.

اصوات نا مفهوم کبلایی یعقوب را می شنید اما درد در جزء جزء بدنش او را از هر گونه واکنشی ناتوان کرده بود. در عجب بود که بالاخره انسانیت این پیرمرد لجوج هم جنبیده و حرفی زده است. صدای عیسی خان هم می آمد البته پر خشم و عصبی. برو کنار پیر خرفت. اگه الان نکشیمش فردا روز برای خودمون دردرس می شه. این اگه پاش برسه اون پایین دودمان همه مونو به باد می ده.

حالا دیگر می دانست با دستان بسته هیچ کاری از او ساخته نیست. کم کم باورش می شد که این مردان یاغی قصد جانش را دارند. حالا دیگر به تقلا افتاده بود. تکانی به خود داد و باز درد در تمام بدنش پیچید. از درد چهره در هم کشید و دو زانو روبرویشان نشست و چهره ی غرق خونش را به عیسی خان دوخت. چشمانش تار بود. اما مرگ که چشم بینا نمی خواست. فقط کافی بود حسش کند. لوله ی کلاشینکف همان حس مرگ بود که بر جانش می نشست. باور نداشت پایان زندگی اش این گونه رقم بخورد. باور نداشت که دیگر نمی تواند دخترعمویش را ببیند. امروز باید به سراغش می رفت باید او را به سوباتان می آورد اما این مردان یاغی دوره اش کرده و او را بدقول کرده بودند. التماس نکرد. مرگ با شرافت را به التماس و ذلت ترجیح می داد. در این میان فقط کبلایی یعقوب بود که برای جان او تقلا می کرد. خنده اش گرفت. روی چه حسابی برای جان او التماس می کرد.

پسر تو هم به چیزی بگو، جونته خیار چنبر نیست که!

صدای کبلایی باعث شد نگاهش کند.

من از پشت آقابزرگم هستم التماس؟! هرگز.

کبلایی در عین ناامیدی پی برده بود که اگر کاری نکنند جان این پسر سرتق فدای لجبازی اش خواهد شد.

چرا اومدی دنبالمون لاگردار؟ دِ یه چیزی بگو شاید از جونت بگذرن. این عیسی خان اونطوری که نشون میده بی رحم نیست. مگه نه عیسی خان؟

عیسی خان با یک لبخند زشت به کبلایی و تقلایش برای نجات جان حامد خیره بود. التماس های کبلایی حامد را کلافه کرده بود. باز آن پوزخند روی لبانش نقش بست و گفت:

التماس به کی؟ به اینا؟ که حتی انسانیت سرشون نمی شه و مثل حیوون وحشی به یه آدم بی دفاع حمله می کنن و به جونش می افتن و به قصد کشت می زننش؟ اونم با دستای بسته؟ التماس به اینا که معلوم نیست چندتا محیط بانو همین شکلی سر به نیست کردن؟ معلوم نیست چندتا خانواده رو بی سرپرست کردن و چند تا پدر و مادر و عزادار بچه شون؟ نه من به این حیوونا التماس نمی کنم. عیسی خان گویا منتظر همین درشت گویی از جانب او بود. خوب می دانست که حامد مجیزشان را نخواهد گفت. باشه التماس نکن، این طوری برای ما هم راحت تره.

گلنگدن را کشید و به چشمان محکم حامد خیره شد. گویا می خواست قبل از کشتن او ترس و عجز را در نگاهش بخواند. اما لبخند حامد و نگاه بلندش که به آسمان پر کشیده بود او را جری تر کرد. شلیک گلوله و حرکت دستان کبلائی برای جلوگیری از کار عیسی خان یکی شد و گلوله ای که حالا بر بدن حامد نشسته بود. لرزید، گرم شد، سرد شد و باز لرزید. اصلا نمی دانست گلوله بر کجای بدنش نشسته فقط می دید عیسی خان فاتحانه بالای سرش به پا ایستاده است. شل شد، لمس شد و چشمانش به سفیدی زد و پلک هایش روی هم آمد و یک وری روی زمین افتاد. گوشش وز وز می کرد. نه حالا که در خلسه بود بهتر می توانست بشنود. شکبیا بود که صدایش می کرد. حامد بیا اینجا... آقابزرگ برامون سهره گرفته... بیا بین چقدر قشنگن... بیا با هم پرشون بدیم برن... دستش رفت سمت نور صبحگاهی که از لابلای درختان برایش چشمک می زد. مشتش را باز کرد و گفت: من پرش دادم دخترعمو. تو هم پر بده این خیالو... و دستانش بی رمق شل شد و وز وز گوش و لرز تن و حتی عشق وجودش ته کشید.

پیدا بود عصبی و کلافه است. بهش حق می دادم. اگه یکی مثل ببر زخمی جلوی خودم ظاهر می شد حال و روزم بدتر از اون می شد. این وسط من بودم که ببر زخمی بودم! زخمی که هیچ وقت خوب نمی شد. توی یه کافه روبروی هم نشسته بودیم. من اخم کرده بودم و اونم چهره اش در هم بود و مدام با سویچش بازی می کرد.

قراره در مورد چی با هم حرف بزنیم؟

نگاش کردم هنوز اخم داشت. دلم می خواست یه مشت بخوابونم توی صورتش تا دیگه این طور بی تفاوت در مورد آینده ی شکبیا حرف نزنه. مثلا قرار بود یه عمری سایه ی سرش بشه. این، این نرده بون چلغوز می خواست سایه ی سر شکبیا بشه! شک داشتم بهش. درسته که جای منو گرفته بود اما به خاطر شکبیا مجبور بودم بی طرف قضاوتش کنم و چه کار سختی بود قضاوت کسی که عشق تو ازت دزدیده. دست و پام بسته بود. شکبیا این نرده بونو می خواست و دست و پامو بسته بود. منو نخواسته بود و این نرده بون دیلاقو می خواست. با شما هستم. قرار در مورد چی حرف بزنیم؟ الان یک ربهه که همین طور بی صدا روبروی هم نشستیم. اگه حرفی برای گفتن نداری یا خیلی بی کاری همین جا بشین. اما من بی کار نیستم که وقتی با نگاه به صورت برزخی تو هدر بدم. چی داشت می گفت برای خودش؟! اخمامو کشیدم تو هم. زیاده از حد حرف زده بود. چنان برزخی نگاش کردم که خودشو جمع و جور کرد. حالا که خودش می خواست بی پرده با هم حرف بزنیم منم رفتم سر اصل مطلب. هدف از نزدیکی به شکبیا چیه؟

جا خورد مطمئنا بیشتر انتظار داشت از شغل و موقعیت مالیش سوال پیرسم تا چرایی حضورش در زندگی دخترعموم. سوئیچ شو پرت کرد روی میز و گفت:

باید بهت جواب پس بدم؟

این طور به نظر می رسه.

از اینکه عصبانیش کرده بودم راضی بودم. عصبانیت الانش نصف خرابی حال خودم نبود وقتی شنیدم شکبیا اینو می خواد. پس حالا حالا حق داشتم بچزونمش. کلافه شده بود. اینو تو جزء جزء چهره اش می خوندم. یه لحظه فقط یه لحظه دیدم نگاهش هرز رفت به پشت سرم. می دونستم داره به چی نگاه می کنه. خودم دیده بودمشون. قبل اینکه این نرده بودن بیاد تو کافه دیدمشون. اصلا برای همین این میزو انتخاب کردم تا بینم در مقابل او دوتا دختر چه واکنشی نشون میده. حدسم درست بود. از اون دست مردایی بود که از چهره های جذاب نمی گذشت. این نگاه هرزش بیشتر عصبانیم کرد. وقتی نگاه برزخی و خیره مو دید خودشو جمع و جور کرد و گفت:

من موظف نیستم به تو جواب پس بدم.

داشت می رفت. بی سر و صدا اومده بود تو ذهن و قلب دخترعموی من و حالا می گفت موظف نیستم جواب بدم.

بشین...

صدام اون قدر بلند بود که سر خیلی ها به سمت مون برگشت. همون طور سرپا نگام می کرد. باید می سنجیدمش و کی بهتر از شکبیا. بی هوا گفتم اگه شکبیا برات مهمه بشین.

از اینکه اسم شکبیا رو جلوش به زبون آورده بودم حال بدی داشتم. رگ غیرتم درد می کرد. اما باید این درد و به جون می خریدم تا دخترعموم شاد زندگی کنه. حالا که منو نخواسته بود باید بهترینو براش انتخاب می کردم. ترفندم جواب داد و اون خیلی سنگین روی صندلیش هوار شد. کلافگی رو تو چهره اش می خوندم. حوصله نداشتم همین طور بی حرف روبروی هم بشینیم. نگاهش که می کردم یاد عشق بریاد رفته ام می افتادم. شکبیا تو چقدر بی رحمی که تمنای نگامو نخوندی و منو فرستادی با رقیبم در مورد تو حرف بزدم. ای لعنت به هر دومون دخترعمو. لعنت به من که خودخواه نیستم و دارم به خاطر دل تو آقامنشانه کنار می کشم. کاش قبل دیدن این دیلاق از احساسم برات می گفتم تا اونوقت تو بین ما یکی رو انتخاب کنی. اما نه غرورم نمی پذیره با یه نفر دیگه سنجیده بشم. غرورم ور نمی داره عشقم منو کنار بذاره و اونو انتخاب کنه. اصلا همین جوری بهتره. بذار بهش ثابت کنم بابک به دردش نمی خوره. چشمای مردی که هرز بره اون مرد به درد زندگی نمی خوره. بابک چشماش هرز می ره. چشم که هرز رفت دلم هرز می ره. اما من چطور اینا رو بهت بفهمونم شکبیا!؟

تا کی می خوای زل بزنی تو صورت من!؟

خنده ام گرفته بود اما به زحمت لبخندمو پنهون کردم و با همون اخم گفتم:

مگه نمی گی دوستش داری؟ پس اگه تا صبح همین جا صم بکم نگهت دارم نباید آخ بگی. مگه نمی گی عاشق شدی، خب نشونم بده. نشون بده که عاشقی.

پوزخندشو ندیده گرفتم. که اگه می خواستم بهش التفات کنم الان باید می رفت سراغ یه شکسته بند تا فکشو براش جا بندازه! عصبانیتمو کنترل کردم و جاش چیزی گفتم که بیشتر عصبانیش کرد.

جای این که هندل بزنی عشقتو ثابت کن.

عصبانی شده بود و منم همینو می خواستم. می خواستم عشق شکبیا زهرش بشه. اصلا باید می دیدم تو عصبانیت چطور برخورد می کنه. من طاقت نداشتم یکی به شکبیا من از گل نازک تر بگه. اصلا اگه می خواست بهش بگه بالای چشمت ابرو می زدم ناکارش می کردم. من دوستش دارم.

با حرفش انگارش درسته انداختنم تو روغن داغ. می خواستم بکشمش. باز به خودم لعنت فرستادم که اومدم دیدن این چلغوز و باز به بی رحمی شکبیا صحنه گذاشتم. آخه کدوم معشوقی با عاشق خودش این مدلی تا می کنه. بعد با خودم فکر کردم اون که نمی دونه من چقدر دوستش دارم و باید بهش بگم. اما باز یادم اومد که شکبیا این نردبونو به من ترجیح داده و دوستش داره. پس باید برای دل دخترعموم احترام قائل می شدم. گفت دوستش داره. این یعنی می خوادش. یعنی تا همیشه با پاش می مونه. بدون اینکه در اختیار خودم باشه گفتم: ثابت کن.

باز کلافه شد. مونده بود با من بی منطق یک دنده چه کنه. اما حالا دیگه خوب می دونست من اون قدر برو بیا دارم که بتونم دنگشو بزمن. سرشو انداخت پایین و گفت:

اینکه نفسم براش می ره ثابت کردن می خواد؟ اینکه می بینمش قلبم تند تند می زنه ثابت کردن می خواد؟ اینکه با دیدن بازیگوشی هاش غصه هام یادم می ره اینم ثابت کردن می خواد؟

داشت داغونم می کرد. عمدا داشت تحریکم می کرد. انگاری اونم فهمیده بود نفسم به نفس شکبیا بسته است و داشت شکنجه ام می کرد. دستام هر لحظه مشت تر می شد. تمام خشممو توی مشتتم خالی کرده بودم تا نزنم ناکارش نکنم. اما کنترل صدام دیگه تو دستم نبود. کافیه نمی خواد ادامه بدی فهمیدم.

حالا اون بود که با یه لبخند فاتحانه نگام می کرد. باید هم اون طور نگام می کرد. آخه نفسش برای نفس من رفته بود. قلبش برای نفس من تند می زد. خدایا من دیگه چرا زنده هستم؟! این رگ لاکردار چرا باز بلند شده؟ چرا می خوام بزمن اینو بکشم؟ شکبیا منو خرد کردی. یا من خیلی بی احساس و یخ بودم که عشقمو نفهمیدی یا تو خیلی احمق بودی که فکر کردی فقط به چشم دخترعمو کمکت می کنم و هواتو دارم. حتی این نرده بودنم فهمیده نفسم برات میره و داره از این راه شکنجه ام می کنه اون وقت تو این همه سال نفهمیدی. همون طور فاتحانه داشت نگام می کرد و حالا این من بودم که بی پشت بودم و نمی تونستم از احساسم دفاع کنم. آره شکبیا پشت مو خالی کردی. دستت درد نکنه دخترعمو رفتی پشت یه غریبه حالا بایدم این چلغوز این طوری نگام کنه و برام خط و نشون بکشه.

شکبیا گفت با تو خیلی خاطره داره. بهت توصیه می کنم کم کم خاطره هاتو از یاد ببری. چون اصلا خوش ندارم همسرم تو خاطر یه مرد دیگه بالا و پایین بشه!

دیگه داشت پاشو از گلیمش دراز تر می کرد. باید ادبش می کردم تا دیگه جلوی من از ناموسم نگه.

اولا شکبیا نه و شکبیا خانم. دوما از کجا این قدر مطمئنی پدر و مادرش تو رو می پذیرن که از حالا اونو همسر خودت می دونی.

اما بابک باز حرفی زد که منو سرخورده تر از قبل کرد.

وقتی شکبیا رو دارم همه رو راضی می کنم. شکبیا که با من باشه براش جونمو هم می دم.

حق با اون بود. شکبیا اگه با من بود این مردو از صحنه ی روزگار محو می کردم. اما متاسفانه این مرد شده بود شب و روز دخترعموم. پس داد و هوارم بی فایده بود. قضیه جدی تر از اون بود که فکر می کردم. اینا همو می خواستن اون وقت من این وسط چه غلطی می کردم؟! بلند شدم که برم دیگه حرفی نمونده بود. اما باید روشنش می کردم که حق نداره شکبیا بازی بده.

بهتره مراقب رفتارت باشی. شکبیا حتما اینم بهت گفته که وقتی دیوونه می شم دیگه هیچی جلو دارم نیست. فکر نکن که همین طور به امون خدا ولت می کنم. حواسم بهت هست. پاتو کج بذاری بعدش باید به فکر آتل بستنش باشی، گفتم که بدونی. اگه فقط به ذهنت خطور کنه که دخترعمومو بازی بده اون وقت برمی گردم و بلایی سرت میارم که از زنده موندنت پیشمون بشی، اینم گفتم که بدونی. حالا اون بود که از خشم می لرزید. دیگه نموندم تا ببینم واکنشش به حرفام چیه. همین که می فهمید هوای شکبیا رو دارم کافی بود.

از کافه که زدم بیرون یه گلوله آتیش بودم. اون قدر خشم در من انباشته شده بود که باید یه جوری تخلیه اش می کردم. بارون نم نم می زد. سرمو گرفتم سمت آسمون. دلم می خواست یک بار هم که شده بی دغدغه گریه کنم. مامان رفت نتونستم گریه کنم. آقابزرگ رفت باز گریه مو کشتم. از خونه و کاشونه ام دور افتادم باز دم نزنم. خدایا این دیگه چی بود گذاشتی تو کاسه ام؟! نفسمو چرا گرفتی ازم؟ بی نفس چه کنم؟ داشتم دیوونه می شدم. دل خوش بودم که امروز رای این مردکو می زنم اما فهمیدم اون خیلی قَدَر تر از منه. فقط برای اینکه شکبیا پشتش در اومده. رفتم سمت ماشین و سوارش شدم. آب از سر و روم می بارید اما اهمیتی نداشت. از سرما می لرزیدم بازم اهمیتی نداشت. پامو گذاشتم رو گاز و تا نتونستم دور شدم از اون کافه ی لعنتیو اون خاطره ی بی خود. ماشین سر فرمونو گرفته بود و خودش می رفت. چی فکر می کردم و چی شده بود. با چه امیدی اومده بودم پی شکبیا؟ سرم از توهم این کابوس باد کرده بود. چشم باز کردم دیدم سوباتانم. کی رسیده بودم؟ اصلا چطوری اومده بودم؟ تو حیاط مسجد بودم و کنار قبر امیدعلی. اینجا چکار می کردم؟ دیگه طاقت از کف داده بودم. همون جا کنار قبرش وا رفتم و اشکام در اومد. هرچه آبرو داری کرده بودم بس بود. جلوی این مرد، این مردِ مرد که دیگه آبرو داری نمی خواست. خودش دل سوخته بود. خودش عاشق بود. پس حالمو می فهمید. دست کشیدم رو سنگ قبرش. بارون خدا خوب شسته بودش. هم اونو هم سرتا پای منو. از سرما می لرزیدم. اما نای تکون خوردن نداشتم. الان دلم حس انجام هیچ کاری رو نداشت. فقط می خواستم توی یه سکون مطلق به امیدعلی خیره بشم. چشماش می خندید. اون قدر که آرومم کرد. بعد اینکه کمی آروم گرفتم رفتم پی آقابزرگ. جلوی آقابزرگ دیگه رو نداشتم گریه کنم. می دونستم اگه زنده بود بر بی عرضگی من صحه می داشت. من بی عرضه همین طور نشستم تا یکی بیاد دخترعمومو ازم بگیره. خدا این قلب چرا تو سینه می تپه؟ اون قدر این بغض آوار بود که ناله ام در اومد.

آقابزرگ من خیلی بی عرضه ام. مادرم رفت نتونستم جلوشو بگیرم. روزگار برام نخواست باز نتونستم جلوش در پیام. تبعید شدم به یه جای دور باز صدام در نیومد. این همه سال یه مردک اجنبی رو کنار مادرم تحمل کردم رگم منفجر از غیرت و باز لال مونی گرفتم. دیدم پدرم مردونه از عشق مادر گذشت و براش خون گریه کرد و دم نزنم. تو آقابزرگ، تو رو از دست دادم. حتی نتونستم یه بار دیگه روی ماهتو ببینم و باز کوتاه اومدم. اما دیگه نمی تونم عین سیب زمینی بی رگ بشینم تا یکی بیاد نفسمو ببره. پاشو بگو چکار کنم؟ تو که معلم بودی، پدر و مادرم بودی. بلند شو بگو این پسر بی دست و پات چه کنه؟

نا امید زل زدم به سنگ قبرش و اون عکس مهربونش که بالای قبرش جا خوش کرده بود. داشت لبخند می زد. به من؟ یعنی داشت به من لبخند می زد؟! به منی که روزگار باید برام سیاه می پوشید؟ یاد عمه مهسا افتادم. همون روزا که امیدعلی شهید شده بود و اون خودش تو اتاق حبس کرده بود و بیرون نمی اومد. درست همون روز بود که آقابزرگ باهش حرف زد. آره یادمه چون تو بغل عمه مهسا بودم و

داشتم گریه می کردم تا به چیزی بخوره. مادر که بالا سرم نبود. همین باعث شده بود هر زنی که به من محبت می کرد دلم برایش بپه. عمه مهسا که جای خود داشت. آره آقابزرگ اون روز جلوی عمه مهسا نشست و برایش از سرنوشت گفت. آره آقابزرگ داره یادم میاد. صدات هنوز تو گوشمه. بهش چی گفتی؟ چی گفتی که دخترت دل از اون اتاق کند؟ پاشو همونا رو به من بگو، بگو، که اگه نگي دنیا رو می کنم قد همون اتاق و خودمو توش حبس می کنم! برام بگو. آره دارم می شنوم بازم بگو.

"دختر از سرنوشت گریزی نیست. هزار نفر می میره و هزار و یک نفر میاد و همون به نفر داره این روزگارو مسخره می کنه. می گه ببین تو هر چقدر هم که بگشی باز من از تو صبوترم. من یک تنه دنیا رو جوون می کنم و از نو می سازم و باز من از تو جلوترم. یک قدم، یک نفس، یک نفر ازت جلوترم. من پرورش می دم. من زنده می کنم. تو فکر کن امیدعلی رفت تا جاش به مرد دیگه، به زن دیگه از تخم روزگار سر در بیاره. تو فکر کن امیدعلی تخمش به دنیا نبود. تو فکر کن اون باید می رفت و مرد موندن نبود. تو فکر کن دنیا به هیچ کس وفا نمی کنه. آره تو فکر کن نباید به هیچ کس دل ببندی. دوست داشته باش اما دل نبند. که خدا روزی می گیره اون دل بستگی رو. که اگه گرفت تو کفر نگي. دلتو دریا کن. دریا کن تا اگه یکی زد به دلت به دریات بتونی به روز اونو به ساحل زندگی پس بدی. به خدا پس بدی "

آره همه شو یادم اومده بود. اون روز عمه مهسا هق می زد و من درک نمی کردم چرا؟ اما حالا خودم دارم هق هق می زنم و بند بند وجودم اونو درک می کنه. باشه آقابزرگ به مردونگیت قسم دلمو دریا می کنم و اونو به ساحل پس میدم. به مردونگیت قسم دیگه بهش فکر نمی کنم. در قاموس نیست به کسی فکر کنم که تو فکر یکی دیگه است. دلمو توفانی می کنم اون قدر که بشکنه قایشقو، توی دریای وجودم غرق بشه و دیگه نمونه توش. شکبیا رو توی قلب و ذهنم می کشم. آقابزرگ به مردونگیت قسم دیگه ازش نمی نویسم. دیگه ازش نمی گم. دیگه برایش سوغاتی نمیارم. دیگه فقط می شه دخترعموم. دیگه فقط می شه به فامیل خونی. دیگه شکبیا من نیست دیگه فقط شکبیا ست. آروم گرفتم. باز آقابزرگ آرومم کرد. از جام بلند شدم و افتان و خیزان رفتم سمت ماشین و خزیدم توش. بخاری رو روشن کردم. موهای خیس و آشفته مو تو آینه مرتب شونه زدم بالا و نیم ساعتی همون جا کنار در مسجد موندم تا حال کمی جا بیاد و بعد برگردم خونه. تی تی گل اگه این طوری منو می دید پس می افتاد. حال که بهتر شد ماشینو روشن کردم و رفتم سمت خونه. نمی دونستم چطور باید با شکبیا روبرو بشم و دلم نلرزه. قول داده بودم اما بالاخره منم آدم بودم و احساس داشتم. همین اول کار که نمی تونستم عشق بیست و چندسالمو فراموش کنم. پیچیدم تو حیاط و ترمز دستی رو کشیدم. صدای ماشین باعث شد جلدی از اتاق بیاد بیرون. چشمش مثل همیشه می خندید. درست مثل همون وقتا که با هم شیطنت می کردیم. دلم داشت آتیش می گرفت. چشمامو رو هم فشار دادم و نفس کلافه مو به زور بیرون ریختم که اگه دست خودم بود دلم می خواست این نفس لاگردار دیگه در نیاد. اما بالاخره چی؟ بالاخره که باید عمری چشمم تو چشم خودشو اون چلغوز می افتاد. پس باید همین حالا همه چیزو تموم می کردم. از ماشین پیاده شدم. اونم جلدی از پله ها پرید پایین و اومد تو حیاط. حالا دقیقا روبروی من واستاده بود. با دیدن قیافه اش داغ دنیا به دلم نشست. چشمامو از چشمای پرسشگرش گرفتم. قبل اینکه از بابک پیرسه با نگرانی حال منو پرسید و دل بی قرارمو بی قرارتر کرد. آخه دخترعمو چرا با این یکی به نعل یکی میخت داری دیوونه ام می کنی؟ چرا نگران حال منی؟ دیگه نباید وا می دادم به نگرانش التفات نکردم و گفتم:

اینو از کی تا حالا می شناسی؟

ترسید، انگار انتظار نداشت این قدر بی مقدمه از اون مردک بپرسم. من منی کرد و گفت:

من که همه چیزو برات توضیح دادم. مگه چی شده؟

از این ساده دلش دلم گرفت. نه محال بود بذارم کسی شکبیا رو اذیت کنه. اخمام رفت تو هم و گفتم: بهش هشدار دادم حق نداره بازیت بده. تو هم مراقب باش باهاش هرجایی نری. به هرکسی نمی شه اعتماد کرد. آدم شیر خام خورده است.

از گفتن این واقعیات فکم داشت قفل می شد. اون قدر دندونامو روی هم فشار داده بودم که فک و شقیقه ام از انقباضش درد گرفته بود. طفلک شکبیا بیشتر ترسید.

یعنی چی حامد؟ این حرفا یعنی چی؟

از کنارش رد شدم. اصلا در توانم نبود اون مردکو براش تفسیر کنم.

همین قدر بهت بگم که من بهش خوش بین نیستم. بیشتر مراقب روابطت باهاش باش.

بغض کرد و دلمو به آتیش کشید.

اما من دوستش دارم.

دستامو مشت کردم. داشتم از خشم می ترکیدم. بدون اینکه صدام در کنترلم باشه سرش داد زدم.

یعنی چی دوستش داری؟ مگه تو بچه ای؟ بهت می گم اون چشمتو بازکن و درست ببین. اون مغزتو به کار بنداز و درست فکر کن. درخواست زیادیه که از اون عقلت هم کمک بگیری؟

اشکاشو در آورده بودم. دلم از گریه اش گرفت. بمیری حامد که اشکشو در آوردی. همون طور بغضی گفت:

تو از اول هم از بابک خوشت نمی اومد.

نه داشت بد می رفت. این لایب کشیدن رو اعصابم برای هر دو تا مون خطر داشت. سعی کردم آروم و خونسرد باشم.

باشه تو درست می گی. اصلا من به این مرد احساس خوبی ندارم. منو بذار کنار. ماجرا رو به عمو و زن عمو بگو تا اونا در مورد این مردک کمکت کنن.

به تقلا افتاد و گفت:

مامان و بابا نه. بابک نمی خواد فعلا کسی چیزی بدونه.

با شنیدن حرفش خون به صورتم دوید و هر چه سعی کردم نشد و باز سرش داد زدم.

اگه ماجرا رو خودتو به عمو گفتمی که گفتمی و گرنه خودم می گم. مردک خیال کرده با بچه طرفه.

شکبیا داشت بغضی نگام می کرد. حالا دیگه آینده اش بیشتر برام مهم بود تا بغض گلو و اشک تو چشماش. بدون اینکه دیگه حرفی بهش بزنم به اتاق آقابرگ رفتم تا برای همیشه این دخترعموی بی رحممو فراموش کنم.

اشک بود یا سیل ندامت؟ هر چه که بود صورتش را خیس کرده بود. ورق زد... ورق زد... اما هر چه در مقابل چشمانش ظاهر می شد سفیدی محض دفتر خاطرات پسرعمویش بود. مردانگی را تمام کرده بود در حقش. نه دیگه ننوشته بود. از او که گمان می کرد در فکر و ذهن مرد دیگری است ننوشته بود. دفتر را بست و سرش را روی میز تحریرش گذاشت و زار زد. دلش برای حامد تنگ شده بود. برای

مهربانی و صفایش. برای آن رگش که همیشه ی خدا برای او بلند می شد. برای بازیگوشی و برای آن انگشتر عقیقش. سرش را بلند کرد و نگاهش را به ساعت گل دیوار دوخت. نیامده بود هنوز. قول داده بود که می آید اما تا همین حالا که ساعتی از ظهر گذشته بود از او خبری نشده بود. قرار بود صبح به سراغش بیاید. از صبح تا همین حالا فقط خاطراتش را خوانده بود و حالا می دانست آنچه از کودکی تا همین حالا او را به پسرعمویش بسته فقط یک کشش خونی نبوده، او عاشق بود. از همان کودکی عاشق بود و نمی دانست. مگر چند نفر همچون او و حامد عاشق می شدند که بخواهد این فرصت را از دست بدهد؟ دستش را روی پاهایش گذاشت و گفت:

دیگه اجازه نمی دم به من دستور بدین، به دلم دستور بدین. من حامدو دوست دارم. از بچگی دوستش داشتم و نمی دونستم اسم این حس چیه. من تا همین یک ساعت پیش نمی دونستم این حس عجیب که در من ته نشین شده چیه؟ اما حالا می دونم. حالا دیگه می خوام کنارش باشم. بدون پاهام. می خوام با دلم کنارش باشم.

منم باهات میام...

صدای مادر را که شنید از افکار زیبایش بیرون آمد. اما جواب پدر اجازه ی هر حدسی را از ذهنش زدود.

گفتم که نمی شه، شکبیا می فهمه.

ته دلش خالی شد. چه شده بود که او نباید می فهمید. ویلچرش را به سمت در حرکت داد و با شتاب در را گشود و نگاه متعجبش را به پدر و مادرش دوخت.

چی شده؟

هر دو از دیدنش جا خوردند. انتظار داشتند او مثل هر روز در خواب باشد. اما حالا در مقابلشان قد علم کرده بود و با چشمانش کنجکاوش از آن دو جواب می خواست. مسعود همان طور که با درماندگی کتش را به تن می کرد گفت:

چیزی نیست باباجون. یه کاری برام پیش اومده باید برم.

نگاهش قانع نشده بود. چشم چرخاند و به نگاه نگران مادر چشم دوخت.

بابا راست میگه مامان؟

لبخند هل و دستپاچه ی مادرش را که دید مطمئن شد اتفاقی ناخوشایند رخ داده است. باز نگاهش به سمت پدرش کشیده شد اما مسعود برای جلوگیری از هرگونه اتفاقی گونه ی دخترش را بوسید و با عجله آن ها را ترک کرد. حالا شکبیا مانده بود و چشمان نگران مادرش و او خوب بلد بود چگونه از زیر نگاه کنجکاو دخترش بگریزد.

تمام بعدازظهر را در کنار مادر نگرانش سپری کرد تا مگر چیزی از زیر زبانش بکشد اما دریغ از یک کلمه حرف حساب! از سر ظهر دلش گواهی بد می داد و حالا... حالا دقیقی بود که سارا دست از سجاده شسته و روی مبل کنار او نشسته بود و زیر لب ذکر می گفت. سرش را روی شانه ی مادر گذاشت و گفت:

مامان چی شده؟ چرا از سر ظهر همین طور تسبیح می زنی و نماز می خونی؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

اما سکوت سارا باعث شد بیش از پیش به این گمان باور بیاورد که اتفاقی رخ داده است. دیگر کلافه شده بود. سرش را از روی شانه های مادر که گویا کمی می لرزید بلند کرد و با عصبانیت گفت:

چرا فکر می کنی من بچه ام؟ مامان داری چی رو از من پنهان می کنی؟

سارا هم دیگر طاقت از کف داده بود. از سر ظهر تا همین حالا خانه را از این سر تا آن سر گز کرده بود و دیگر نای خویشتنداری نداشت. باید به او می گفت. سرش را که بلند کرد و نگاهش را به نگاه شکبیا دوخت ته دل شکبیا خالی شد. حالا دیگر مطمئن بود چشمان سرخ مادر مهر تاییدی است بر حادثه ای شوم. تاب نگاه دردمند مادرش را نداشت. مادر همیشه محکم بود تا همین امروز صبح او را محکم و مقتدر یافته بود. اما حالا...

چی شده مامان؟

مادر فقط یک جمله گفت:

حامد تیر خورده...

همان طور مات چهره ی مادرش بود. در بهت و شوک بود. نه این نمی توانست واقعیت داشته باشد. نه حالا که او فهمیده بود حسش به حامد چیست. حالا که فهمیده بود حامد چقدر برای او رنج کشیده است. با بهت و درماندگی گفت:

چی می گی مامان؟ حامد قراره بیاد دنبالم بریم سوباتان. می خوام اذیتم کنی آره؟

سارا تاب نیاورد و دخترش را که هنوز در شوک حرف های او بود در بر گرفت و گفت:

براش دعا کن مادر...

حالا که مادر کنار گوشش زمزمه ی دعا کرده بود به سختی می پذیرفت که چقدر دیر حامد را یافته است. اشک نریخت. نه تازه عشقش را یافته بود و اجازه نمی داد این عشق چله نشین یک درد نو شود. اشک نریخت اما از آغوش مادر بیرون آمد و محکم گفت:

بریم پیشش...

این درخواست گویا ته ذهن سارا هم تکان می خورد چرا که بی حرف برخاست و گفت:

برو آماده شو عزیزم.

بی سر و بی دل روی ویلچرش نشست و با اضطرابی که ته دلش را سوزن سوزن می زد به اتاقش رفت و در کمتر از پنج دقیقه لباس پوشید و باز به پذیرایی بازگشت. سارا که او را دید در دل برای زنده ماندن حامد دعا کرد. از مدت ها قبل پی برده بود که این دو ندانسته دل در گرو هم دارند. حالا یکی از این دو شکسته بال و دیگری نفس بریده در گوشه ای افتاده بود. بغضش را فرو داد و با عجله راهی شدند.

خانم بخش جراحی کجاست؟

زن نگاهش را به سارا دوخت و گفت:

اون خط رنگی رو می بینی؟ سرشو بگیر برو تا برسی به بخش جراحی. لبخندی محو بر لبان شکبیا نقش بست و گفت:

دست رشته اس مگه؟

و در سکوت به همراه مادر سر خط رنگی را گرفتند تا به حامد برسند. برای رسیدن به حامد گویا باید این خط های پر پیچ و خم را از سر می گذراند. قدم در سالن انتظار که گذاشتند چهره های آشنا یکی یکی نمایان شد. مثل همیشه عموها و عمه مهسای گریان و پریسا و پرنیان بدعنعق که با همان چشمان سرخ برایش خط و نشان می کشید و کمی دورتر عمو منصور که طاقت از کف داده و کنج در اتاق عمل نشسته بود. دلش ریش شد و بی هوا صدایش کرد.

عموجون...

همه ی سرها جز پرنیان که از او رو گرفته بود به سمتش چرخید و منصور سر بلند کرد و با دیدن شکیبای آرام از جا برخاست و دستانش را از هم گشود و شکیبا هم تکانی به ویلچرش داد و با کمی تاخیر در آغوش عموی خسته اش جا گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

حامد خوب می شه، من بهت قول می دم.

برادرزاده اش را از آغوش خود جدا کرد و با نگاهی که رنگ تردید داشت گفت:

تو مطمئنی عموجون؟

شکیبا لبخند بر لب چشمکی برایش زد و گفت:

بله عموجون، من پسرعمومو خوب میشناسم.

لبخند به لبان منصور بازگشت و گفت:

وقتی تو بگی حتما خوب می شه عموجون...

ساعتی گذشت و ساعتی دیگر نیز. سه ساعت از آمدنش می گذشت که بالاخره جسم بی هوش حامد را از اتاق عمل بیرون آوردند. سراپا چشم شده بود. تخت روان که از جلوی چشمانش گذشت اشک او هم سرازیر شد و دستش روی قلب نا آرامش نشست. زیر لب خدا را شکر کرد و ترجیح داد به صورت کبود و زخمی پسرعمویش نگاه نکند. چرا که تاب از کف داده بود و چیزی نمانده بود از هوش برود. حامد را به بخش مراقبت های ویژه منتقل کردند و این وسط اشک منصور یک دم بند نمی آمد. کم نبود پسرش را باز از خدا هدیه گرفته بود. پسر سربه هوا و خوش غیرتش را، پسر مهربان و مردش را...

در کنار محمد نشسته و از غیبت سایرین استفاده کرده بود و به حرف های محمد گوش می داد. حالا می دانست که او به ضرب گلوله ی یک قاچاقچی زخمی شده. گلوله ای که بر شکمش نشسته. گلوله ای که می بایست بر سرش اصابت می کرد اما کبلایی یعقوب بالاخره کبلایی شده بود و جلوی قاچاقچی ها ایستاده و جان حامد را نجات داده بود. این ها را محمد با اشک و بغض تعریف می کرد. گفت که پیکر بی جان حامد را در آغوش کشیده بود و انتظار نداشت زنده بماند. گفت که سر بزنگاه سر رسیدند و همه را دستگیر کردند. گفت قبل از اینکه عیسی خان تیر خلاص را به حامد بزند پلیس او را از پا در آورده. گفت که کبلایی با همه ی بدهایی که در حق شان کرده برای نجات حامد جانش را به خطر انداخته بود و حالا احتمالا باید عمرش را مدت ها در زندان سپری کند. حالا شکیبا بی ابا اشک می ریخت. تصور اینکه حامد صبور و مغرور آن طور ناتوان روی زمین افتاده باشد دلش را ریش کرد و گفت:

نگو محمد... دیگه نگو...

محمد اشک هایش را پاک کرد و با بغضی مردانه گفت:

خدا حامدو دوباره به ما برگردوند شکیبا. حامدو دریاب همبازی بچگی.

چشمان شرمنده اش را به در بسته اتاق مراقبت های ویژه دوخت و گفت:

ازش خجالت می کشم محمد...

مادر و سایرین که به سمت شان آمدند باعث شد حرفش را ناتمام بگذارد. اما محمد رنگ نگاه همبازی اش را خوانده بود. رنگ علاقه و دلبستگی رنگی نبود که بتوان آن را نادیده گرفت. نگاهش می درخشید...

روز بعد صبحانه اش را خورده نخورده در مقابل پدر قد علم کرد تا او را به دیدن حامد ببرند. از عمو منصور شنیده بود که تازه به هوش آمده و می توانند به دیدنش بروند. بالاخره اصرارش جواب داد و حالا دقایقی بود که در مقابل در اتاقش ایستاده بود. دستانش سرد سرد شده بود. نگران بود نمی دانست باید چه برخوردی در مقابل او داشته باشد. حالا که پرده ی عشق از روی چشمانش افتاده بود می ترسید نگاهش کند. اما بالاخره که باید با او روبرو می شد. پدر و مادر که از اتاق بیرون آمدند به او اجازه ی ورود به اتاق را دادند. ویلچرش را به سمت در هل داد و قدم در اتاق گذاشت. چشمانش به در بود. از همان فاصله هم تمنای نگاهش را خواند. نگاهش را به جزء جزء چهره اش دوخت. از صورتی که کاملا سیاه و کبود و متورم بود فقط آن دو نی نی چراغانی خوب دیده می شد و لبانی که با دیدنش می خندید. او هم ترجیح داد در سکوت به سمتش برود.

خوبی دخترعمو؟

از این همه مهر او، دلش تپید. او بود که باز حالش را پرسیده بود. بغضی شیرین بر دلش نشست و گفت:
آخه کار خودتو کردی؟

لبانی که به لبخند گشوده شد به او ثابت کرد او هرگز ساکت نخواهد ماند و بی عدالتی را تماشا نخواهد کرد.
بیا جلوتر ببینمت، چرا قیافه ات عوض شده؟

از حرف او تعجب کرد و با دستانی که از شوق سست شده بود ویلچرش را به سمت او هدایت کرد.

آره چشمامه، چشمامت عوض شده. چی کار کردی با خودت دخترعمو؟

لبخند زد و با شوق نگاهش کرد. این حامد اصلا او را به راحتی تفسیر می کرد. پیدا بود حالا که عاشق شده از نگاه او پنهان نخواهد ماند.
چشمانش عاشق شده بود!

تو اون لحظه ای که همه اش قد یه گلوله با مرگ فاصله داشتم همه اش به خودم می گفتم یعنی می تونم یه بار دیگه ببینمت؟

داشت با حرف هایش او را شرمند می کرد. سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد و حالا این حامد بود که گمان غلط برده بود.

خودتو اذیت نکن دخترعمو. من سر قولم هستم. این پسرعموی زورگو و بی رحمت سر قولش هست. از من رو نگیر. من فقط دلم می خواست دخترعمومو ببینم همین. تو فکر بد نکن. حامد پرورده ی آقابزرگه وقتی گفتم برای همیشه دخترعموی من شدی دروغ نگفتم. من چشمامو از عشق بچگی شستم. پس تو سرتو بلند کن. من عشقو تموم کردم پس دوباره سرد نشو با من. بیا برای هم دوتا دوست خوب باشیم.

از حرف های عجیب حامد بهت زده سرش را بلند کرد. انتظار داشت حامد باز از عشق بگوید اما حالا او می خواست برای هم فقط دو دوست و هم خون باشند نه چیزی بیش از آن. بغض داشت، آمده بود به عشقش اعتراف کند منتظر یک تلنگر از جانب او بود تا به همه چیز اعتراف کند. اما حالا حامد می گفت دیگر همه چیز تمام شده و بیا دوستان خوبی برای هم باشیم.

چه باید می گفت؟ چه باید می کرد؟ نه باز آن غرور به سراغش آمد و لب فرو بست و از احساسش گذشت.

خانم لطفا دیگه برید بیرون.

پرستار سخت گیر بخش بود که آن ها را زیر سیلی به اتاق حامد فرستاده بود و حالا اصرار داشت او هر چه سریع تر حامد و احساس جدیدش را ترک کند. نگاه خیس و بغضی اش را به حامد دوخت و باعث بهت او شد. حالا حامد بود که با تردید نگاهش می کرد. سر به زیر انداخت و بدون اینکه اجازه بدهد پسرعموی کنجکاوش پی به بی قراری نگاهش ببرد زیر لب زمزمه کرد:

خداحافظ پسرعمو...

و در میان بهت چشمان او اتاقش را ترک کرد.

به خانه که بازگشت در سکوتی که پدر و مادرش را متعجب کرده بود به اتاقش پناه برد و ساعت ها به این مدت که بر او گذشته بود اندیشید. از کودکی هایشان، نوجوانی و مراقبت های حامد و شیطنت های یواشکی و جوانی پر از نشاط شان. بی اراده سوباتان را یاد کرد. دشت های پر مه و زیبایش را، آن درخت بزرگ پای قبر آقابزرگ و امیدعلی عاشق و گل نساء مظلوم را... این ها چیزهایی نبود که بتوان بی تفاوت از کنارشان گذشت. دلش آنجا را می خواست. ظرفش داشت پر می شد. باید به کوهستان می رفت. آن قدر یاد گذشته کرد که بی اراده به سمت کمدش کشیده شد و ساکش را بست. آری باید می رفت. سمیه گفته بود محمد می خواهد علم را مهیای محرم کند. باید می رفت، سوباتان شکل دیگری بود. ساکش را روی پاهایش گذاشت و ویلچرش را به سمت پذیرایی به حرکت در آورد. پدرش همچون همیشه روزنامه می خواند و مادر هم در آشپزخانه در تدارک ناهار روز تعطیل شان بود.

بابا منو می بری سوباتان؟

روزنامه از جلوی صورت متعجب مسعود کنار رفت و بالبخندی گیج نگاهش کرد و گفت:

الان باباجان؟

مظلوم نگاهش کرد و گفت:

آره بابا، همین الان.

روزنامه را بست و نگاهش کرد و پس از لختی اندیشیدن گفت:

باشه بابا، اصلا ناهارمونو توی راه می خوریم.

و بعد چشمکی حواله ی او کرد و ادامه داد:

حالا برم ببینم می تونم مامانتو راضی کنم!؟

به شیطنت پدرش لبخندی زد. شیطنت نگاهش شبیه نگاه بازیگوش حامد بود. بی حرف منتظر بود تا پدر بتواند مادر را راضی کند و بالاخره هم مسعود با شگردهای مخصوص خود همسرش را راضی کرد و روزی سراسر نشاط را در کنار هم سپری کردند.

وقتی که اتومبیل به دو راهی جاده ی خاکی روستا رسید نگاهش را به خانه ی عمو غفور دوخت. چه سوت و کور شده بود این خانه. به افسوس ذهنش اجازه ی جولان نداد و نگاهش را پر داد کمی بالاتر و خانه ی احسان و فرزانه در نظرش جان گرفت و لبخندی شاد بر لبانش نقش بست. اتومبیل که در حیاط تی تی گل پیچید او هم نگاهش را از خانه ی امید فرزانه و احسان بر گرفت و با استقبال گرم

مادر بزرگش مواجه شد. به این تزکیه ی روحی نیاز داشت. باید یک بار دیگر خود را می ساخت. باید شکیبای نویی می ساخت و کجا بهتر از سوباتان و دامنه های پر مهرش.

یک هفته را در سکوتی مظلومانه سپری کرد. سکوتی که باعث بهت و حیرت تی تی گل و فرزانه شده بود. حالا آن ها هم پی برده بودند چیزی در وجود شکبیا گم شده یا شاید هم کم شده است. حالا پس از یک هفته سکوت و رخوت می خواست برای عزاداری آماده شود. لباس سیاهش را به تن کرد و حاضر و آماده در مقابل تی تی گل حاضر شد و با هم از خانه خارج شدند و سر دوراهی به فرزانه و سمیه و دو قلوهایش و خانم کیانفر پیوستند. در آبادی ولوله ای بر پا بود. گویا همین این امروز محشر است. در حیاط مسجد که محشری بر پا بود. یاد آقابرگ افتاد که هر سال روز دهم محرم همین جا وسط همین حیاط مسجد همچون گلی در وسط جمعیت می درخشید و نوحه می خواند و مردان آبادی دورش حلقه می زدند و سینه زنان با او نوحه سرایی می کردند. بغض بر گلو و اشک بر چشم به صف عزادارن خیره بود. تی تی گل و خانم کیانفر با فاصله از آن ها در گوشه ای سینه می زدند و می گریستند. از فرزانه ی شاداب و سمیه و دو قلوهایش فاصله گرفت و کنار قبر آقابرگ به صف عزادارن خیره شد. اما صدای جیغ شاد سمیه باعث لبخندش شد.

وای بچه ها محمدو ببینید.

نگاهش پر کشید به نقطه ی پرگار عزاداران و جمعیتی که همچون پروانه دور علم می چرخیدند. بله او بالاخره علم را بلند کرده بود. همبازی بچگی های شان بالاخره به قولش وفا کرده بود و علم به دوش گرفته بود و همچون پرنده ای سبک بال در میان جمعیت عزاداران می رقصید. بی اختیار اشک به چشمانش نشست و نگاهش را به سمیه دوخت. یکی از قُل هایش را به آغوش داشت و با نگاهی خیس و پرغرور به همسرش خیره بود. نگاهش کشیده شد کمی آن سوتر و قُل دیگر محمد و سمیه را در آغوش فرزانه ی گریان دید. حال خودش هم مثل آن ها بود. بی اراده دستش به سمت سینه اش رفت و همچون باقی عزاداران سینه زنان و اشک ریزان به رقص علم و محمد شیدا چشم دوخت. طاقت از کف داده بود. چشمانش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت.

مستان همه افتاده و ساقی نمانده...

چشمانش بی اختیار گشوده شد و نگاهش پا برهنه به میان جمعیت سرک کشید.

یک گل برای باغبان باقی نمانده...

این که بود که نوحه ی آقابرگ را این گونه با سوز و گداز می خواند؟ این که بود که می خواند و جمعیت همراهی اش می کردند؟ بغضش ترکید. صدایش... صدایش گرمای صدای آقابرگ را داشت. نفسش نفس آقابرگ بود اصلا.

صحرا همه گلگون شده هر بلبلی دل خون شده...

مظلوم حسینم...

مظلوم حسینم...

نه طاقت از کف داده بود. بالاخره صدایش را جست و او را در وسط جمعیت سیاه پوش یافت. می خواند و سینه می زد. با همان صورت کبود و زخمی، با همان بدن تیر خورده، با همان دل شکسته. دلی که خودش شکسته بود. اشکش به هق هق بدل شد. خودش بود. پسرعموی مهربان خودش بود که همچون سروی بلند بالا در میان عزاداران قد برافراشته بود و سینه زنان نوحه می خواند و جمعیت سیاه پوش هم همراهی اش می کردند. دل به دلش داد و با چشمانی خیس نگاهش کرد. اصلا نگاه از او بر نمی گرفت امروز، و حامد باز خواند و یاد آقابرگ را در دل هر دو پشان زنده کرد.

مستان همه افتاده و ساقی نمانده...

یک گل برای باغبان باقی نمانده...

صحرا همه گل گون شده...

هر بلبلی دل خون شده...

مظلوم حسینم...

مظلوم حسینم...

می دونی چند سال بود هیچ کس این نوحه رو نخونده بود؟

نگاهش را به نگاه خیس فرزانه دوخت و بغضی سرش را تکان داد. البته که هیچ کس نمی توانست نوحه ی آقابرگش را بخواند. البته که فقط حامد نفس او را داشت. دیگر چیزی نگفت و در سکوت به نوحه ی پسرعمویش گوش فرا داد. ساعتی بود که کنار قبر آقابرگ به صف عزاداران چشم دوخته بود و اشک می ریخت.

یعنی می تونم امیدوار باشم داری برای من اشک می ریزی؟

نگاه خیسش پر کشید به سمت او و بغضی نگاهش کرد. لبخند بر داشت و با مهری همیشگی نگاهش می کرد.

یه عصر تابستونی بود. آره یه عصر تابستونی، آقابرگ رو ایوون نشسته بود و سیگار بهمنشو می کشید و منم تو حیاط داشتم تقلا می کردم طناب گاو شیرده تی تی گلو به تیرک چوبی ببندم تا بیاد اونو بدوشه. اما هرچه می کردم نمی تونستم طنابو درست گره بزنم. یادمه آقابرگ با حوصله از پله ها اومد پایین و برام گره زدش. بعد دوباره با دقت اونو باز کرد و رفت روی ایوون نشست و گفت حالا تو گره بزن. دوباره تقلا کردم اما باز نشد. باز از جاش بلند شد و اومد تو حیاط و یه بار دیگه اونو با دقت گره زد و باز باز کرد و باز رفت روی ایوون نشست و گفت حالا تو گره بزنش. باز نتونستم و اون باز اومد حیاط و باز رفت روی ایوون. شکبیا آقابرگ اون روز هفت هشت بار از ایوون اومد تو حیاط و از تو حیاط رفت روی ایوون تا من یاد بگیرم چطور اون طنابو گره بزنم. می دونی می خواست چی رو یادم بده؟

لختی سکوت کرد و نفس پر صدایش را بیرون داد و باز با ان چشمان چراغانی به چشمان خیس دخترعمویش زل زد و گفت:

من نوه ی همون مرد هستم دخترعمو. چی باعث شد فکر کنی برای همیشه دست از تلاش می کشم؟ من اون قدر از ایوون عشق مون می اومدم تو حیاط احساس تو و این عشقو گره می زدم و باز می کردم تا تو یاد بگیری چطور عشقونو به هم گره بزنی. من اون قدر صبر می کردم تا تو یاد بگیری گره زدنو دخترعمو.

نگاه خیسش به نگاه خیس حامد دوخته شده بود و حتی نمی توانست کلمه ای بر زبان بیاورد.

دیدى گفتم قیافه ات عوض شده دخترعمو. دیدى فهمیدم عاشق شدى. دیدى چشمت رسوات کرد؟ حالا تو هم بگو که دوستم دارى. بگو که فقط با من مى مونی. به صاحب همین روز قسم اگه باز بخوای پای پاهاتو وسط بکشی اون قدر به پات مى مونم تا بگی تو هم منو مى خوای. دلمو درمون کن دخترعمو.

بالاخره ذهنش تکانی به خود داد و زبان باز کرد.

تو که همیشه هوای دخترعموتو داشتى بیا این بارم هوای دلشو داشته باش. دلش بدجورى بی تاب شده. تو هم بیا دل دخترعموتو درمون کن.

چشمان حامد چراغانى شده بود و لبانش مى خندید. سال ها در انتظار یک جمله از دخترعموى سر به هوايش بود و حالا وسط وسط عزادارى و هیاهوى مسجد از او اعتراف عشق گرفته بود.

با من بمون پسرعمو...

لبخند بر لب نشاند و چال گونه هایش نمایان شد. آقابزرگ بود گویا که به او لبخند مى زد.

مى مونم دخترعمو...

و باز نگاه شان به رقص علم و هیبت محمد شیدا کشیده شد.

"پیشکش به محضر همه ی دختران و پسرانی همچون شکیبا..."

پایان : آبان ۹۲

انتشار: اسفند ۹۲

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member127234.html>

طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member202821.html>

ناظر: <http://www.forum.98ia.com/member9963.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

